برگزیده‌ی جوایز متعدد ادبی

The New York Times
BESTSELLER

goodreads CHOICE AWARDS 2015

نشر ایران بان



سرزمین تبرها

امید از ترس قوی‌تر است.

نویسنده: صبا طاهر • مترجم: مریم رفیعی

CamScanner

Reaper at the Gates

BY: SABAA TAHIR • TR:MARYAM RAFIEE

جنگ بر فراز امپراتوری مارشال‌ها سایه افکنده است.
هلین آکوئیلا، سنگ‌چشم خونی، مشتاق است از جان خواهرش و همه‌ی ساکنان امپراتوری محافظت کند. اما او می‌داند خطر در هر طرف کمین کرده. امپراتور مارکوس، مغلوب گذشته‌اش، روز به روز بی‌ثبات‌تر و خشن‌تر می‌شود، درحالیکه کریس ویتوریا، فرمانده‌ی ظالم، از بی‌ثباتی امپراتور برای افزایش قدرت خود استفاده می‌کند و برایش مهم نیست چه کشت‌وکشتاری به جا می‌گذارد.
در شرق، لایا، اهل سرا می‌داند سرنوشت جهان نه به توطئه‌های دربار مارشال‌ها، بلکه به متوقف کردن شب‌آور گره خورده. اما لایا در تلاش برای شکست دادن او با تهدیدهای غیرمنتظره‌ای از جانب کسانی روبرو می‌شود که امیدوار بود کمکش کنند و پایش به نبردی باز می‌شود که هرگز تصور نمی‌کرد مجبور شود در آن بجنگد.
و در سرزمین بین زنده‌ها و مرده‌ها، الایس ویتوریس قید آزادی‌اش را زده تا به عنوان روح‌گیر خدمت کند. اما با این کار خود را به قدرتی باستانی زنجیر کرده که تسلیم شدن کامل او را می‌طلبد.
حتی اگر این به معنای رها کردن زنی باشد که قلب الایس برایش می‌تپد.

⛔کپی بدون ذکر منبع ممنوع⛔



قیمت: ۱۴۴,۰۰۰ تومان
ISBN:978-600-188-429-0
9 786001 884290
IRANBAN PUBLICATION
www.ibpublication.com

Dreams_library@ ۷۷۷ منبع
(رویکا)





صبا طاهر
مریم رفیعی



پشت دروازه‌ها



I



۱: شب‌آور

شما زیادی عشق می‌ورزی، پادشاه من.

در طول قرن‌هایی که با هم گذراندیم، ملکه‌ام اغلب این کلمات را بر زبان می‌آورد. ابتدا با لبخند. ولی در سال‌های بعد، با پیشانی چین‌افتاده. نگاهش را به بچه‌هایمان می‌دوخت که در قصر این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و جسمشان با لرزشی از شعله به گوشت تبدیل می‌شد، گردبادهای کوچکی با زیبایی ناممکن.

«نگرانتونم، مِهریا[1].» صدایش می‌لرزید. «از این می‌ترسم که اگه کسایی که براتون عزیزن آسیب ببینن، چیکار می‌کنین.»

«هیچ آسیبی بهتون نمی‌رسه. قسم می‌خورم.»

از روی شور و هیجان و جهل جوانی حرف می‌زدم، گرچه مسلم است که جوان نبودم. حتی آن زمان. آن روز نسیم‌های رودخانه‌ای موهای نیمه‌شبش را آشفته می‌کردند و نور آفتاب مانند طلای مذاب از پشت پرده‌های توری پنجره‌ها به داخل می‌ریخت. باعث می‌شد بچه‌هایمان، که ردّ سوختگی و خنده را روی زمین سنگی به‌جا می‌گذاشتند، با نور قهوه‌ای مایل به زردی بدرخشند.

ملکه‌ام اسیر ترس‌هایش بود. دست‌هایش را گرفتم و گفتم: «هر کسی رو که جرئت کنه بهتون آسیب بزنه نابود می‌کنم.»

«مهریا، نه.» در سال‌های بعد از خودم می‌پرسیدم شاید او از آنچه قرار بود به آن تبدیل شوم، می‌ترسید. «قسم بخور هرگز این کارو نمی‌کنی. تو مهریای مایی. قلبت

---

1. Meherya

برای دوست‌داشتن ساخته شده. برای بخشیدن. نه برای گرفتن. برای همین پادشاه جن‌هایی. قسم بخور.»

آن روز دو سوگند یاد کردم: همیشه محافظت کنم. همیشه عشق بورزم.

یک سال نشده هر دو را زیر پا گذاشته بودم.

***

ستاره دور از چشم‌های انسان‌ها از دیوار غار آویزان است. یک لوزی چهارگوش با شکاف باریکی در رأسش. شیارهای نازکی مانند تار عنکبوت رویش را گرفته‌اند، یادآور روزی که دانشمندها پس از اسیر کردن مردمم تکه‌تکه‌اش کردند. فلزش با بی‌صبری برق می‌زند و مانند نگاه خیره‌ی حیوانی جنگلی که به شکارش نزدیک می‌شود، قوی است. قدرت بی‌پایانی در این سلاح نهفته است ـ آن‌قدر کافی که بتواند شهری باستانی، مردمی باستانی را نابود کند. آن‌قدر کافی که جن‌ها را یک هزار سال زندانی کند. آن‌قدر کافی که آزادشان کند.

ستاره، انگار بازوبندی را که به مچ دستم بسته‌ام حس کرده باشد، تلق‌وتلوق می‌کند و مشتاق این تکه‌ی گمشده است. وقتی بازوبند را پیشکش می‌کنم، رعشه‌ای به اندامم می‌افتد و بازوبند مانند یک مارماهی نقره‌ای به سمت ستاره شناور می‌شود و به آن می‌پیوندد. شکاف کوچک‌تر می‌شود.

چهارگوشه‌ی ستاره شعله می‌کشند و دورترین نقاط غار گرانیتی را روشن می‌کنند و موجی از فش‌فش‌های عصبانی جانوران اطرافم را برمی‌انگیزند. بعد درخششش فروکش می‌کند و فقط مهتاب رنگ‌پریده را به‌جا می‌گذارد. غول‌ها به قوزک‌هایم چنگ می‌اندازند.

ارباب. ارباب.

پشت سرشان فرمانروای اشباح منتظر دستوراتم است؛ همراه پادشاه‌ها و ملکه‌های عفریت‌ها ـ عفریت باد و دریا، شن و غار، هوا و برف.

درحالی‌که ساکت و محتاط تماشایم می‌کنند، کاغذ پوستی‌ای را که در دست دارم وارسی می‌کنم. مانند شن بی‌اهمیت است؛ ولی کلمات داخل آن نه.

فرمانروای اشباح با اشاره‌ی من جلو می‌آید. با بی‌میلی تسلیم می‌شود؛ مرعوب جادویم شده و همیشه تقلا می‌کند از چنگالم آزاد شود. ولی هنوز به او احتیاج دارم. اشباح تکه‌های ناهمخوان ارواح گمشده‌اند که با جادوی باستانی به یکدیگر متصل شده‌اند و وقتی اراده کنند، قابل تشخیص نیستند. حتی توسط ماسک‌های مشهور امپراتوری.

در حالی‌که کاغذ پوستی را به او می‌دهم، صدا را می‌شنوم. صدای ملکه‌ام در حد زمزمه است، مانند شمعی در یک شب سرد، ملایم. *اگه این کارو بکنی، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی برگردی. دیگه هیچ امیدی بهت نیست، مهریا. خوب فکر کن.*

کاری را که می‌گوید می‌کنم. خوب فکر می‌کنم.

بعد به‌خاطر می‌آورم که او مرده و یک هزار سال از رفتنش می‌گذرد. حضورش توهمی بیش نیست. صدایش نقطه‌ضعف من است. طومار را به سمت فرمانروای اشباح می‌گیرم.

به او می‌گویم: «ترتیبی بده به دست هلین آکوئیلا[1]، سنگ‌چشم خونی برسه. نه کس دیگه.» تعظیم می‌کند و عفریت‌ها جلو می‌آیند. به عفریت‌های هوا دستور می‌دهم عقب بروند؛ برای آن‌ها کار جداگانه‌ای دارم. بقیه‌شان زانو می‌زنند.

«شما مدت‌ها پیش دانشیو در اختیار دانشمندها گذاشتین که به نابودی مردم من و دنیای فی‌ها منجر شد.» موج خاطره صف‌هایشان را به لرزه می‌اندازد. «می‌خوام رستگارتون کنم. برین سراغ متحدان جدیدمون در جنوب. کمکشون کنین بفهمن چه چیزهاییو می‌تونن از مکان‌های تاریک فرا بخونن. غلّه‌ماه شش ماه دیگه در آسمان ظاهر می‌شه. ترتیبی بدین این کار قبل از اون انجام شه. و شما...» غول‌ها جلوتر می‌آیند. «... تا خرخره بخورین. ناامیدم نکنین.»

وقتی همگی‌شان ترکم می‌کنند، نگاهی به ستاره می‌اندازم و به دختر جن خائنی فکر می‌کنم که به ساختنش کمک کرد. شاید این سلاح از دیدگاه یک انسان با وعده و وعید بدرخشد.

---

1. Helene Aquilla

ولی من فقط احساس نفرت می‌کنم.

چهره‌ای در ذهنم شکل می‌گیرد. لایا، اهل سرا. یاد گرمای پوستش زیر دست‌هایم می‌افتم، اینکه مچ‌هایش چطور پشت گردنم قلاب می‌شدند. طرز بستن چشم‌هایش و انحنای گلوی طلایی‌اش. حال‌وهوای درگاه خانه‌ی قدیمی‌ام را داشت، زمانی که پوشال‌ها تازه عوض شده بودند. به من حس امنیت می‌داد.

ملکه‌ام می‌گوید، *تو دوستش داشتی. و بعد بهش آسیب زدی.*

خیانتم به دخترک دانشمند نباید در ذهنم بماند. قبل از او صدها نفر را فریب دادم.

با این وجود ناآرامم. بعد از اینکه لایا، اهل سرا بازوبندش را به من پیشکش کرد، اتفاقی غیرقابل توضیح افتاد ـ بعد از اینکه فهمید پسری که کینان صدایش می‌زد، چیزی جز فریب نبود. او مثل همه‌ی انسان‌ها تاریک‌ترین لحظات عمرش را در چشم‌های من دید. ولی من وقتی به اعماق روحش نگاه کردم، چیزی ـ کسی. متقابلا نگاهم کرد: ملکه‌ام، که از آن سوی قرن‌ها به من زل زده بود.

وحشتش را دیدم. ناراحتی‌اش از چیزی که به آن تبدیل شده بودم. دردش از رنجی که بچه‌هایمان و مردممان زیر دست دانشمندها کشیده بودند.

با هر خیانتی یاد ملکه‌ام می‌افتم. به هزار سال پیش برمی‌گردم، به هر انسانی که پیدا شد، فریب خورد و دوست داشته شد، تا زمانی که به میل خودش تکه‌ای از ستاره را که در اختیار داشت، با قلبی پر از عشق به من داد. دوباره و دوباره و دوباره.

ولی هرگز او را در نگاه شخص دیگری ندیده بودم. هرگز تیغ تیز دلسردی‌اش را با چنین شدتی حس نکرده بودم.

یک بار دیگر. فقط یک بار دیگر.

ملکه‌ام به سخن می‌آید. *این کار و نکن. خواهش می‌کنم.*

صدایش را سرکوب می‌کنم. خاطره‌اش را سرکوب می‌کنم. به گمانم دیگر صدایش را نخواهم شنید.



II: لایا[1]

همه چیزِ این حمله اشتباه به نظر می‌رسد. من و دارین[2] هر دو این را می‌دانیم، حتی اگر هیچ‌کداممان حاضر نیستیم بر زبان بیاوریمش.

هرچند برادرم این روزها زیاد حرف نمی‌زند.

واگن‌های شبحی که در تعقیبشان هستیم سرانجام بیرون یک جزیره‌ی مارشال توقف می‌کنند. از پشت بوته‌های برف‌پوشی که پشتشان پناه گرفته‌ایم، بلند می‌شوم و سری برای دارین تکان می‌دهم. دستم را می‌گیرد و می‌فشارد. «مواظب خودت باش.»

نامرئی‌شدنم را به کار می‌گیرم، قدرتی که اخیرا در درونم بیدار شده و هنوز به خوبی جا نیفتاده است. نفسم به شکل ابرهای سفیدی در می‌آید، مانند ماری که با آهنگی غیرقابل‌درک پیچ‌وتاب می‌خورد. در نقاط دیگر امپراتوری، بهار شکوفه‌هایش را پخش کرده. ولی آن‌قدر نزدیک به پایتختش آنتیوم[3]، زمستان هنوز با انگشت‌های سردش به صورتمان سیلی می‌زند.

نیمه‌شب سپری می‌شود و چراغ‌های تک‌وتوکی که در روستا روشن‌اند، در بادی که شدت گرفته به پت‌پت می‌افتند. وقتی وارد محوطه‌ی کاروان زندانی‌ها می‌شوم، صدایم را آهسته می‌کنم و مانند جغدی برفی که در این بخش از امپراتوری زیاد دیده می‌شود، هوهو می‌کشم.

---

1. Laia
2. Darin
3. Antium

در حالی‌که به سمت واگن‌های شبح می‌روم، پوستم مورمور می‌شود. در جایم می‌چرخم و غریزه‌ام به نشانه‌ی هشدار سر بلند می‌کند. خط‌الرأس آن نزدیکی خالی است و سربازهای آکس مارشالی که کشیک می‌دهند، کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورند. همه‌چیز روبه‌راه به‌نظر می‌رسد.

تو فقط مضطربی، لایا. مثل همیشه. من و دارین از اردوگاهمان در حاشیه‌ی مکان انتظار در بیست مایلی اینجا شش حمله به کاروان‌های زندانیان امپراتوری را برنامه‌ریزی و اجرا کرده‌ایم. برادرم حتی یک تکه فولاد سریک نساخته. به نامه‌های آراج[1]، رهبر دانشمندهایی که همراهمان از زندان کاف[2] فرار کرد پاسخ نداده‌ام. ولی در دو ماه گذشته به کمک عفیه آرا-نور[3] و افرادش به نجات بیش از چهارصد دانشمند و قبیله‌نشین کمک کرده‌ایم.

ولی این موفقیتمان با این کاروان را تضمین نمی‌کند. چون این کاروان فرق دارد.

آن سوی محوطه، سایه‌های سیاهپوش آشنایی از سمت درخت‌ها به سوی اردوگاه می‌آیند. عفیه و افرادش هستند که به علامتم واکنش نشان داده و خود را برای حمله آماده می‌کنند. حضورشان به من دلگرمی می‌دهد. زن قبیله‌نشین که کمکم کرد دارین را از کاف آزاد کنم تنها دلیل خبردارشدنمان از این واگن‌های شبح است -و زندانی‌ای که منتقل می‌کنند.

شاه‌کلیدها در دستم مثل تیغه‌های یخی هستند. شش واگن به شکل نیم‌دایره پارک شده‌اند و دو گاری آذوقه را در پناه خود گرفته‌اند. اکثر سربازها مشغول رسیدگی به اسب‌ها و روشن‌کردن آتش شده‌اند. درحالی‌که برفی که به صورت رگباری می‌بارد صورتم را می‌سوزاند، به سمت اولین واگن می‌روم و مشغول باز کردن قفلش می‌شوم. میله‌های داخلش برای دست‌های یخ‌زده و دستپاچه‌ام حکم معما را دارند. *سریع‌تر، لایا.*

واگن انگار خالی باشد، خاموش است. ولی می‌دانم این‌طور نیست. طولی نمی‌کشد

---

1. Araj
2. Kauf
3. Afya Ara-Nur

که ناله‌ی بچه‌ای سکوت را می‌شکند. با عجله ساکت می‌شود. زندانی‌ها یاد گرفته‌اند که سکوت تنها راه اجتناب از درد و رنج است.

صدایی نزدیک گوشم فریاد می‌زند: «بقیه کدوم گوری‌ان؟» و کم مانده شاه‌کلیدهایم از دستم رها شوند. لژیونری با گام‌های بلند از کنارم رد می‌شود و پیچک ترس از ستون فقراتم پایین می‌دود. جرئت نفس کشیدن ندارم. *اگه منو ببینه چی؟ اگه نامرئی بودنم از بین بره؟* این اتفاق قبلا افتاده؛ وقتی مورد حمله قرار می‌گیرم یا وسط خیل جمعیت‌ام.

«مهمانخانه‌دارو بیدار کن.» لژیونر به سمت آکسی می‌چرخد که با عجله به سمتش می‌دود. «بهش بگو یه چلیک[1] بیاره بیرون و چند تا اتاق آماده کنه.»

«مهمونخونه خالیه، قربان. روستا متروکه به نظر میاد.»

مارشال‌ها روستاها را رها نمی‌کنند، حتی چله‌ی زمستان. مگر اینکه طاعونی پخش شده باشد. ولی اگر این‌طور بود، عفیه خبردار می‌شد.

دلیل رفتن اونا ربطی به تونداره، لایا. قفل‌ها رو باز کن.

آکس و لژیونر به سمت مهمانخانه می‌روند. به محض اینکه از نظر ناپدید می‌شوند، شاه‌کلیدهایم را در قفل فرومی‌کنم. ولی فلز که به خاطر سرما سفت شده، به قیژقیژ می‌افتد.

یالا دیگه! بدون الایس ویتوریس[2] که نصف قفل‌ها را باز می‌کرد، باید دوبرابر سریع‌تر عمل کنم. وقت ندارم به دوستم فکر کنم، با این حال نمی‌توانم دست از نگرانی بکشم. حضورش در حملات قبلی مانع گیرافتادنمان شده بود. گفت که می‌آید.

چه اتفاقی ممکن است برای الایس افتاده باشد؟ تا به حال مرا ناامید نکرده. *حداقل تا جایی که پای حمله وسطه.* آیا شست شِیوا[3] خبردار شده که او یواشکی من و دارین را که در کلبه‌ای در سرزمین‌های آزاد بودیم از مکان انتظار عبور داده؟ آیا دارد تنبیهش می‌کند؟

---

۱. بشکه‌ی کوچک. م

2. Elias Veturius
3. Shaeva

چیز زیادی از روح‌گیر نمی‌دانم ـ خجالتی است و فکر می‌کردم از من خوشش نمی‌آید. بعضی روزها، وقتی الایس از مکان انتظار بیرون می‌زند تا به دیدن من و دارین بیاید، حس می‌کنم زن جن تماشایمان می‌کند، ولی کینه‌توزی‌ای حس نمی‌کنم. فقط غم. ولی خدا می‌داند، من استعدادی در تشخیص بدخواهی‌های پنهان ندارم.

اگر این هر کاروان دیگری بود ـ هر زندانی دیگری که سعی داشتیم آزادش کنیم ـ جان دارین، قبیله‌نشین‌ها یا خودم را به خطر نمی‌انداختم.

ولی به مِیمی ریلا[1] و بقیه‌ی زندانی‌های قبیله‌ی سِیف[2] مدیونیم و باید برای آزاد کردنشان تلاش کنیم. مادر قبیله‌ای الایس جسمش، آزادی‌اش و قبیله‌اش را فدا کرد تا من بتوانم دارین را نجات دهم. نمی‌توانم ناامیدش کنم.

الایس اینجا نیست. تنهایی. تکون بخور!

قفل سرانجام باز می‌شود و من به سراغ واگن بعدی می‌روم. حتما عفیه، که لابه‌لای درخت‌های چند یارد آن‌طرف‌تر است، الان دارد به خاطر این تاخیر به زمین و زمان بدوبیراه می‌گوید. هرچه بیشتر طولش بدهم، احتمال اینکه مارشال‌ها مچمان را بگیرند بیشتر می‌شود.

وقتی آخرین قفل را باز می‌کنم، با آواز کوتاهی علامت می‌دهم. *تق. تق. تق.* دارت‌ها در هوا به پرواز درمی‌آیند. مارشال‌های حاضر در محوطه در سکوت روی زمین می‌افتند و بدنشان به‌خاطر زهر جنوبی کمیابی که بر نوک دارت‌ها نشسته، کرخت می‌شود. نیم دوجین قبیله‌نشین به سربازها نزدیک می‌شوند و گلویشان را می‌بُرند.

نگاهم را می‌دزدم، گرچه هنوز می‌توانم صدای پاره‌شدن گوشت و خِس‌خِس آخرین نفس‌هایشان را بشنوم. می‌دانم این کاری است که باید انجام شود. افراد عفیه بدون فولاد سریک نمی‌توانند مستقیم با مارشال‌ها درگیر شوند، چون شمشیرهایشان خواهند شکست. ولی مهارتی در این کشتار نهفته که باعث می‌شود خونم یخ کند. نمی‌دانم زمانی به آن عادت خواهم کرد یا نه.

قامت ریزنقشی از سایه‌ها بیرون می‌آید و سلاحش برق می‌زند. خالکوبی‌های

1. Mamie Rila
2. Saif

پرپیچ‌وتابی که نشانه‌ی زالدارا– رئیس قبیله- بودنش است، زیر آستین‌های بلند و تیره‌اش پنهان شده. برای عفیه آرا-نور هیس می‌کنم تا بداند کجا هستم.

«چقدر طولش دادی.» نگاهی به اطراف می‌اندازد و گیس‌های سیاه و قرمزش تاب می‌خورند. «الایس کدوم گوریه؟ حالا دیگه اون هم می‌تونه ناپدید شه؟»

الایس سرانجام قضیه‌ی مکان انتظار، مرگش در زندان کاف و رستاخیزش و توافقش با شیوا را به عفیه گفت. زن قبیله‌نشین آن روز به خاطر حماقتش به او بدوبیراه گفت و بعد آمد سراغ من. گفت، *حالا دیگه فراموشش کن، لایا. احمقانه‌اس عاشق یه شبح سخنگو بشی که قبلا مرده، حالا هرچقدر هم می‌خواد قشنگ باشه.*

«الایس نیومد.»

عفیه به زبان سادیز فحش می‌دهد و به سمت واگن‌ها می‌رود. با ملایمت برای زندانی‌ها توضیح می‌دهد که باید دنبال افرادش بروند، که نباید هیچ سروصدایی بکنند.

صدای فریادها و دَرنگ بلند کمانی از روستا، پنجاه یارد دورتر از جایی که ایستاده‌ام، بلند می‌شود. عفیه را پشت سر می‌گذارم و به سمت خانه‌ها می‌دوم و آنجا، در کوچه‌ی تاریکی بیرون مهمانخانه‌ی روستا، جنگجوهای عفیه را می‌بینم که رقص‌کنان از نیم‌دوجین سرباز امپراتوری از جمله لژیونر فرمانده فاصله می‌گیرند. کمان‌ها و دارت‌های قبیله‌نشین‌ها به پرواز درمی‌آیند، مقابله‌به‌مثل چیره‌دستانه‌ای برای شمشیرهای مهلک مارشال‌ها. دل به این غوغا می‌زنم و دسته‌ی خنجرم را به گیجگاه یک آکس می‌کوبم. نباید به خودم زحمت می‌دادم. سربازها به سرعت از پا درمی‌آیند. بیش از حد سریع.

افراد بیشتری باید آن نزدیکی باشند– سپاهی پنهان. یا یک ماسک که بدون اینکه ببینیمش، کمین کرده.

«لایا.» با شنیدن اسمم از جا می‌پرم. پوست طلایی‌رنگ دارین به خاطر گِلی که برای پنهان‌کردن حضورش به خود مالیده، تیره شده. موهای نامرتب و عسلی‌رنگش که سرانجام بلند شده، زیر کلاهش پنهان است. اگر الان نگاهش کنی، هرگز نمی‌فهمی

از شش ماه اسارت در زندان کاف جان سالم به در برده. ولی برادر من در ذهنش هنوز با اهریمن‌ها درگیر است. همین اهریمن‌ها هستند که اجازه نداده‌اند او فولاد سریک بسازد.

با جدیت به خود می‌گویم، *الان اینجاست. داره می‌جنگه. کمک می‌کنه. هروقت آماده شد، سلاح هم می‌سازه.*

وقتی ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زنم، می‌چرخد و با صدایی که به خاطر عدم استفاده ضعیف و بی‌حال است، می‌گوید: «میمی اینجا نیست. پسرخونده‌اش، شان[1]، رو پیدا کردم. گفت وقتی کاروان شبونه اُتراق کرد، سربازها میمی رو از واگنش بیرون بردن.»

می‌گویم: «باید توی روستا باشه. زندانی‌ها رو از اینجا ببر. من پیداش می‌کنم.»

دارین می‌گوید: «روستا نباید خالی باشه. حس درستی نداره. تو برو. من دنبال میمی می‌گردم.»

عفیه پشت سرمان ظاهر می‌شود. «یکی از شماها باید پیداش کنه. چون من خیال ندارم این کارو بکنم، و باید زندانی‌ها رو مخفی کنیم.»

می‌گویم: «اگه مشکلی پیش بیاد، می‌تونم نامرئی شم و فرار کنم. به محض اینکه بتونم، تو اردوگاه می‌بینمتون.»

برادرم ابروهایش را بالا می‌برد و به شیوه‌ی خاموش خودش درباره‌ی حرفم فکر می‌کند. هر وقت اراده کند می‌تواند مثل کوه ثابت‌قدم باشد- درست مثل مادرمان.

«هر جا تو بری من هم میام، خواهر. الایس اگه بود قبول می‌کرد. اون می‌دونه...»

با عصبانیت می‌گویم: «اگه این‌قدر با الایس دوست جون‌جونی هستی، بهش بگو دفعه‌ی بعد که قبول کرد به حمله کمک کنه، سر حرفش وایسته.»

لبخند کج و کوتاهی بر دهان دارین می‌نشیند. لبخند مادر. «لایا، می‌دونم از دستش عصبانی‌ای، ولی اون...»

«خداوند منو از دست مردهای زندگیم و همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کنن می‌دونن نجات بده. از اینجا برو. عفیه بهت احتیاج داره. زندانی‌ها بهت احتیاج دارن. برو.»

---

1. Shan

قبل از اینکه اعتراض کند، به داخل روستا می‌دوم. چیزی بیشتر از صد کلبه با سقف‌های کاهگلی که زیر برف خم شده‌اند و خیابان‌های باریک و کم‌نور نیست. باد در باغچه‌های مرتب‌شده می‌پیچد و کم مانده پایم به جارویی گیر کند که داخل کوچه‌ای رها شده. حس می‌کنم روستایی‌ها اخیرا اینجا را ترک کرده‌اند، آن هم با عجله.

با دقت قدم برمی‌دارم و مواظب چیزهایی هستم که ممکن است در سایه‌ها کمین کرده باشند. یاد داستان‌هایی می‌افتم که در میخانه‌ها و اطراف آتش اردوگاه قبیله‌نشین‌ها زمزمه می‌شوند: اشباحی که گلوهای ملوان‌های مارینی را پاره کرده‌اند. خانواده‌های دانشمندی که در اردوگاه‌های آتش‌زده‌ی سرزمین‌های آزاد پیدا شده‌اند. وایت‌ها ـ موجودات شرور کوچک و بالدار ـ که واگن‌ها را نابود می‌کنند و دام‌ها و احشام را آزار می‌دهند.

مطمئنم همه‌ی اینها فعالیت‌های خبیثانه‌ی موجودی است که خودش را کینان[1] می‌نامید.

شب‌آور.

مکث می‌کنم تا از پنجره‌ی جلویی کلبه‌ای تاریک به داخل نگاه کنم. در این شب تیره و تار چیزی نمی‌بینم. درحالی‌که به سمت خانه‌ی بعدی می‌روم، عذاب وجدانم در اقیانوس ذهنم می‌چرخد و بوی نقطه‌ضعفم را استشمام می‌کند. فش‌فش‌کنان می‌گوید، *تو بازوبندو به شب‌آور دادی. قربانی فریبکاریش شدی. اون یه قدم به نابودکردن دانشمندها نزدیک‌تر شده. وقتی بقیه‌ی ستاره رو پیدا کنه، جن‌ها رو آزاد می‌کنه. اون‌وقت چی، لایا؟*

با لحنی منطقی به خودم می‌گویم، ولی ممکن است سال‌ها طول بکشد تا شب‌آور تکه‌ی بعدی ستاره را پیدا کند. و ممکن است بیشتر از یک تکه باقی مانده باشد. شاید ده‌ها تکه.

کمی جلوتر لرزش نوری را می‌بینم. افکارم را از شب‌آور دور می‌کنم و به سمت کلبه‌ای در حاشیه‌ی شمالی روستا می‌روم. درش نیمه‌باز و چراغی داخلش روشن

---

1. Keenan

است. در آن‌قدر باز هست که بتوانم بدون تکان‌دادنش وارد شوم. هر کسی که قصد شبیخون‌زدن دارد، چیزی نخواهد دید.

پس از ورود به کلبه لحظه‌ای طول می‌کشد تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کنند. و بعد فریادم را خفه می‌کنم. میمی ریلا به صندلی‌ای بسته شده و سایه‌ای نحیف از خودِ سابقش است. پوست تیره‌اش شل و ول شده و از چارچوب استخوان‌هایش آویزان است و موهای مجعد پرپشتش را از ته تراشیده‌اند.

کم مانده به سراغش بروم. ولی غریزه‌ای مانعم می‌شود و از جایی در اعماق ذهنم فریاد سر می‌دهد.

صدای تاپ‌تاپ چکمه‌ای را از پشت سر می‌شنوم. حیرت‌زده در جایم می‌چرخم و کفپوش چوبی زیر پایم قیژقیژ می‌کند. لحظه‌ای برق آشنای نقره‌ی مذاب را می‌بینم- *یه ماسکه!*- و همان لحظه دستی روی دهانم فرود می‌آید و بازوهایم با فشار به پشت سرم کشیده می‌شوند.



III: الایس

مهم نیست چند دفعه یواشکی از مکان انتظار خارج می‌شوم، هرگز آسان‌تر نمی‌شود. در حالی‌که به خط درخت‌های غربی نزدیک می‌شوم، برق سفیدی در آن نزدیکی باعث می‌شود دلم هُری فرو بریزد. یک روح است. دشنامم را فرو می‌خورم و کاملا بی‌حرکت می‌نشینم. اگر مرا ببیند که آن‌قدر از جایی که باید باشم فاصله گرفته‌ام، کل جنگل شفق کوفتی می‌فهمد چه خیالی دارم. تا جایی‌که دستگیرم شده، ارواح عاشق غیبت‌کردن‌اند.

این تاخیر برایم عذاب‌آور است. تا همین‌جایش دیر کرده‌ام ـ لایا بیشتر از یک ساعت پیش انتظار دیدنم را داشت و این حمله‌ای نیست که او فقط به خاطر غیبت من بی‌خیالش شود.

تقریبا رسیدم. از لایه‌ی تازه‌ای از برف می‌گذرم و به سمت مرز مکان انتظار می‌روم که کمی جلوتر می‌درخشد. از دید یک شخص عادی نامرئی است. ولی این دیوار درخشان از دید من و شیوا آن‌قدر واضح است که انگار از سنگ ساخته شده. گرچه من می‌توانم به راحتی از آن عبور کنم، دیوار ارواح را داخل و انسان‌های کنجکاو را خارج نگه می‌دارد. شیوا چند ماه اخیر را صرف سخنرانی درباره‌ی اهمیت این دیوار کرده. از دستم عصبانی خواهد شد. این اولین باری نیست که وقتی قرار است به عنوان روح‌گیر کارآموزی کنم، او را قال گذاشته‌ام. با اینکه شیوا یک جن است، مهارت زیادی در سروکله‌زدن با دانش‌آموزهای پنهانکار ندارد. من، از طرف دیگر، چهارده سال را

صرف یافتن راه‌هایی برای قال‌گذاشتن سنتورین‌های بلک‌کلیف[1] کرده‌ام. گیر افتادن در بلک‌کلیف به معنی شلاق‌خوردن از مادرم، فرمانده، بود. شیوا معمولا فقط به من چشم‌غره می‌رود.

«شاید من هم باید به شلاق‌زدن متوسل شم.» صدای شیوا مانند شمشیری هوا را می‌شکافد و کم مانده زهره‌ترک شوم. «اونوقت وقتی که لازمه، سروکله‌ت پیدا می‌شه، الایس؟ به جای اینکه از زیر مسئولیت‌هات شونه خالی کنی و قهرمان‌بازی درنیاری؟»

«شیوا! من فقط... ببینم، داره ازت... بخار بلند می‌شه؟» بخار به شکل ستون‌هایی غلیظ از جن بلند می‌شود.

«یه نفر...» به من چشم‌غره می‌رود. «... یادش رفت لباس‌های شسته رو آویزون کنه. پیرهن کم آورده بودم.»

و چون یک جن است، دمای بدنش که به نحو غیرطبیعی بالاست، لباس‌های شسته‌اش را خشک خواهد کرد... به گمانم بعد از یکی، دو ساعت نم ناخوشایند. تعجبی ندارد ظاهرا دلش می‌خواهد به صورتم لگد بزند.

شیوا بازویم را می‌گیرد و گرمای جنی همیشگی‌اش سرمایی را که در استخوان‌هایم جا خوش کرده، دور می‌کند. چند لحظه‌ی بعد چندین مایل از مرز فاصله گرفته‌ایم. سرم به خاطر جادویی که او به کار می‌گیرد تا ما را به سرعت در جنگل جابه‌جا کند، گیج می‌رود.

با دیدن درختستان قرمزرنگ و براق جن‌ها ناله می‌کنم. از این مکان متنفرم. درست است که جن‌ها لای درخت‌ها محصورند، ولی هنوز در این فضای کوچک قدرت دارند و هروقت وارد آنجا می‌شوم، از این قدرت استفاده می‌کنند تا راهی به درون ذهنم بیابند.

شیوا پشت چشم نازک می‌کند، انگار با یک برادر کوچک‌تر اعصاب خردکن سروکله می‌زند. روح‌گیر دستش را تکان می‌دهد و وقتی بازویم را عقب می‌کشم، می‌بینم نمی‌توانم بیشتر از چند قدم بردارم. یک جور طلسم روی من کار گذاشته. حتما بدجوری صبرش به پایان رسیده که دارد به زندانی‌کردنم متوسل می‌شود.

---

1. Blackcliff

سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم- و نمی‌توانم. «این حقه‌ی پستیه.»

«اگه به اندازه‌ی کافی پیشم مونده بودی که راه‌وروشش رو یادت بدم، الان می‌تونستی راحت اونو خنثی کنی.» با سر به درختستان جن‌ها اشاره می‌کند، جایی که ارواح لابه‌لای درخت‌ها پرسه می‌زنند. «روح یه بچه به آرامش احتیاج داره. الایس. برو. بذار ببینم این چند هفته چی یاد گرفتی.»

«من نباید اینجا باشم.» فشاری وحشیانه، ولی بی‌ثمر، به طلسم می‌دهم. «لایا و دارین و میمی بهم احتیاج دارن.»

شیوا به فضای توخالی درختی تکیه می‌دهد و به ستاره‌ها و آسمانی که از لابه‌لای شاخه‌های لُخت آشکار است، نگاه می‌کند. «یه ساعت تا نیمه‌شب مونده. حمله حتما شروع شده. لایا در خطره. دارین و عفیه هم همین‌طور. وارد درختستان شو و به این روح کمک کن به راهش ادامه بده. اگه این کارو بکنی، طلسمو می‌شکنم و می‌تونی بری. وگرنه دوست‌هات همچنان چشم‌انتظار می‌مونن.»

می‌گویم: «از همیشه عُنق‌تری. صبحانه نخوردی؟»

«این‌قدر وقت تلف نکن.»

زیرلب دشنامی می‌دهم و ذهنم را در برابر جن‌ها مسلح می‌کنم؛ سدی را دور ذهنم تصور می‌کنم که آن‌ها نمی‌توانند با زمزمه‌های شرورانه‌شان در آن نفوذ کنند. با هر قدمی که در درختستان می‌گذارم، حس می‌کنم تماشایم می‌کنند. گوش می‌دهند.

یک لحظه‌ی بعد صدای خنده‌ای در سرم طنین می‌اندازد. چندلایه است- صدا روی صدا، تمسخر روی تمسخر. جن‌ها.

نمی‌تونی به ارواح کمک کنی، فناپذیر احمق. و نمی‌تونی به لایا، اهل سرا کمک کنی. اون با مرگی آهسته و دردناک می‌میره.

بدجنسی جن‌ها مانند نیزه‌ای در دیوار دفاعی‌ای که با دقت ساخته‌ام، فرو می‌رود. این جانورها به تاریک‌ترین افکارم نفوذ می‌کنند، تصاویری از لایایی درهم‌شکسته و مرده را مقابل چشمانم به رژه درمی‌آورند، تا زمانی که نمی‌توانم تشخیص دهم کجا درختستان جن‌ها به پایان می‌رسد و تصاویر درهمشان آغاز می‌شود.

CamScanner

چشم‌هایم را می‌بندم. *واقعی نیستن.* چشم‌هایم را باز می‌کنم و هلین را می‌بینم که پای نزدیک‌ترین درخت سلاخی شده. دارین کنارش افتاده. پشت سرش، میمی ریلا. شان، برادرخوانده‌ام. یاد میدان نبردِ مرگبارِ اولین آزمونِ مدت‌ها پیش می‌افتم - ولی این بدتر است، چون فکر می‌کردم خشونت و درد و رنج را پشت سر گذاشته‌ام.

درس‌های شیوا را به خاطر می‌آورم. *داخل درختستان، جن‌ها قدرت کنترل ذهنتو دارن. قدرت سوءاستفاده از نقطه‌ضعف‌هات رو.* سعی می‌کنم جن‌ها را از خود دور کنم، ولی محکم در جایشان باقی می‌مانند و زمزمه‌هایشان مانند مار در درونم نفوذ می‌کند. عضلات شیوا در کنارم منقبض می‌شوند.

درود بر تو، خائن. موقع صحبت با روح‌گیر از لحن رسمی استفاده می‌کنند. *نابودیت نزدیکه. بوی گندش هوا رو پر کرده.*

عضلات چانه‌ی شیوا منقبض می‌شوند و من بلافاصله آرزو می‌کنم سلاحی داشتم تا خفه‌شان کنم. ذهن شیوا بدون نیش و کنایه‌های آن‌ها به اندازه‌ی کافی مشغول است.

ولی روح‌گیر فقط دستش را به سمت نزدیک‌ترین درخت جن دراز می‌کند. با اینکه نمی‌بینم از جادوی مکان انتظار استفاده کند، حتما همین کار را کرده، چون جن‌ها ساکت می‌شوند.

«باید بیشتر تلاش کنی.» به سمت من می‌چرخد. «جن‌ها می‌خوان تو درگیر نگرانی‌های پیش‌پاافتاده شی.»

«سرنوشت لایا و دارین و میمی پیش‌پاافتاده نیست.»

شیوا می‌گوید: «زندگی اونا در قیاس با دامنه‌ی زمان هیچه. من تا ابد اینجا نیستم، الایس. باید یاد بگیری روح‌ها رو سریع‌تر رد کنی برن. تعدادشون خیلی زیاده.» با دیدن حالت یکدنده‌ی چهره‌ام آه می‌کشد. «بگو ببینم، وقتی روحی حاضر نمی‌شه تا وقتی عزیزانش نمردن مکان انتظارو ترک کنه، چیکار می‌کنی؟»

«آه... خب...»

شیوا ناله می‌کند و حالت چهره‌اش من را یاد هلین می‌اندازد، وقتی به موقع سر

کلاس حاضر نمی‌شدم.

شیوا می‌گوید: «وقتی صدها روح داری که همزمان جیغ می‌کشن تا صداشون شنیده بشه چی؟ با روحی که توی زندگیش دست به کارهای وحشتناکی زده، ولی هیچ پشیمونی‌ای نداره، چیکار می‌کنی؟ می‌دونی چرا تعداد ارواح قبیله‌ها ان‌قدر کمه؟ می‌دونی اگه ارواحو به اندازه‌ی کافی سریع راهی نکنی، چی می‌شه؟»

کنجکاوی‌ام تحریک شده. می‌گویم: «حالا که حرفشو زدی، چی می‌شه اگه....»

«اگه ارواح رو رد نکنی برن، یعنی به عنوان روح‌گیر شکست خوردی و دنیای انسان‌ها اون‌طوری که می‌شناسیش، به پایان می‌رسه. دعا کن هیچ‌وقت اون روزو نبینی.»

با خستگی می‌نشیند و سرش را به دست‌هایش تکیه می‌دهد و من پس از یک لحظه کنارش می‌نشینم. سینه‌ام از ناراحتی او با حالت ناخوشایندی تیر می‌کشد. این مثل مواقعی که سنتورین‌ها از دستم عصبانی می‌شدند، نیست. برایم اصلا مهم نبود آن‌ها چه فکری می‌کردند. ولی به خاطر شیوا دوست دارم خوب عمل کنم. ما ماه‌ها کنار یکدیگر بودیم، او و من. اکثرا وظایف روح‌گیر را انجام می‌دادیم، ولی علاوه بر آن درباره‌ی تاریخچه‌ی نظامی مارشال‌ها بحث کرده‌ایم، با خوشرویی درباره‌ی وظایف روزمره‌مان یکی‌به‌دو کرده‌ایم و نکاتی درباره‌ی شکار و مبارزه ردوبدل کرده‌ایم. من بیشتر به چشم یک خواهر عاقل‌تر و *خیلی* بزرگ‌تر به او نگاه می‌کنم. دلم نمی‌خواهد دلسردش کنم.

«دنیای آدم‌ها رو ول کن، الایس. تا وقتی نکنی، نمی‌تونی از جادوی مکان انتظار استفاده کنی.»

«من همیشه سوار باد می‌شم.» شیوا حقه‌ی عبور سریع از بین درخت‌ها در یک چشم به هم‌زدن را یادم داده، هرچند سرعتش از من بیشتر است.

شیوا آه می‌کشد. «بادسواری یه جادوی فیزیکیه، یادگرفتنش آسونه. وقتی سوگند خوردی، جادوی مکان انتظار وارد خونت شد. *معاث* وارد خونت شد.»

معاث. لرزشم را سرکوب می‌کنم. این اسم هنوز روی لب‌هایم حس عجیبی دارد. ماه‌ها پیش که جادو برای اولین بار از طریق شیوا با من صحبت کرد و سوگندم به

عنوان روح‌گیر را گرفت، حتی نمی‌دانستم اسم دارد.

«معاش منبع همه‌ی قدرت‌های فِی دنیاست، الایس، جن‌ها، عفریت‌ها، غول‌ها. حتی قدرت درمانگری دوستت هلین. اون منبع قدرت تو به عنوان روح‌گیره.»

اون. انگار جادو زنده است.

«اگه بهش اجازه بدی، در زمینه‌ی ردکردن روح‌ها کمکت می‌کنه. قدرت واقعی معاش اینجا...» روح‌گیر با ملایمت ضربه‌ای به قلبم و بعد به پیشانی‌ام می‌زند. «... و اینجاست. ولی تا وقتی پیوند عمیقی با جادو برقرار نکنی، نمی‌تونی یه روح‌گیر واقعی بشی.»

«گفتنش واسه تو راحته. تو جنّی. جادو بخشی از وجودته. برای من راحت به دست نمیاد. به جاش وقتی خیلی از درخت‌ها دور می‌شم، منو می‌کِشه، انگار یه سگ خودسرم. و وقتی به لایا دست می‌زنم، خداجون...» دردش آن‌قدر شکنجه‌آور است که با فکرکردن به آن چهره درهم می‌کشم.

می‌بینی، خائن، چقدر احمقانه بود که این تکه‌گوشت فناپذیرو مسئول روح مرده‌ها کنی؟

با مداخله‌ی خویشاوندان جنش، شیوا چنان موج قدرتمندی از جادو را به درختستان می‌کوبد که حتی من حسش می‌کنم.

«صدها روح منتظرن عبور کنن و هر روز تعدادشون بیشتر می‌شه.» قطرات عرق از پیشانی شیوا پایین می‌چکد، انگار درگیر نبردی است که من نمی‌توانم ببینم. «من خیلی نگرانم.» با ملایمت حرف می‌زند و به درخت‌های پشت سرش نگاه می‌کند. «از این می‌ترسم که شب‌آور علیه من دست به کار شده باشه، پنهانی و با بدخواهی. ولی نمی‌تونم از نقشه‌اش سر دربیارم و این نگرانم می‌کنه.»

«البته که داره علیه‌مون عمل می‌کنه. اون می‌خواد جن‌های اسیرو آزاد کنه.»

شیوا می‌گوید: «نه. من نیت شومی رو حس می‌کنم. اگه قبل از تموم شدن آموزشت بلایی سرم بیاد...» نفس عمیقی می‌کشد و خودش را جمع‌وجور می‌کند. به او می‌گویم: «از پسش برمیام، شیوا. قسم می‌خورم. ولی به لایا گفتم امشب کمکش می‌کنم. میمی ممکنه مرده باشه. لایا ممکنه مرده باشه. نمی‌دونم، چون

اونجا نیستم.»

خدای من، چطور باید برایش توضیح دهم؟ آن‌قدر از بشریت دور بوده که احتمالا نمی‌تواند درک کند. آیا از عشق سر درمی‌آورد؟ روزهایی که به خاطر حرف‌زدنم در خواب سربه‌سرم می‌گذارد، یا چون می‌داند در تب‌وتاب دیدن لایا هستم داستان‌های عجیب و خنده‌دار تعریف می‌کند، به نظر می‌رسد که سر درمی‌آورد. ولی حالا...

می‌گویم: «میمی ریلا زندگیش رو به خاطر من فدا کرد، و به نحو معجزه‌آسایی هنوز زنده‌اس. مجبورم نکن اینجا ازش استقبال کنم. مجبورم نکن از لایا استقبال کنم.»

شیوا می‌گوید: «دوست داشتن اونا فقط بهت آسیب می‌زنه. آخرش محو می‌شن. تو باقی می‌مونی. هر بار با بخش دیگه‌ای از زندگی قبلیت خداحافظی می‌کنی، تکه‌ای از وجودت می‌میره.»

«فکر می‌کنی خودم اینو نمی‌دونم؟» هر لحظه‌ای که در خفا با لایا می‌گذرانم، مدرک عذاب‌دهنده‌ای از آن حقیقت است. بوسه‌های معدودی که ردوبدل کرده‌ایم، و به خاطر نارضایتی سرکوبگرانه‌ی معاش کوتاه شدند. شکافی که با عیان‌شدن ماهیت واقعی سوگندم بینمان دهان باز کرده. هر بار لایا را می‌بینم، دورتر به نظر می‌رسد، انگار از پشت یک دوربین کوچک نگاهش می‌کنم.

«پسره‌ی احمق.» صدای شیوا با همدردی ملایم است. چشم‌های سیاهش لحظه‌ای تمرکزشان را از دست می‌دهند و من برداشته‌شدن طلسم را حس می‌کنم. «خودم اون روحو پیدا می‌کنم و ردش می‌کنم بره. برو. و آن‌قدر با زندگیت بی‌پروا نباش. کشتن جن‌های بالغ تقریبا غیرممکنه، مگر به دست جن‌های دیگه. وقتی با معاش پیوند بخوری، در برابر حمله مقاوم می‌شی و زمان دیگه تاثیری روت نمی‌ذاره. ولی تا اون موقع، احتیاط کن. اگه دوباره بمیری، نمی‌تونم دوباره برت‌گردونم. و...» با خجالت لگدی به زمین می‌زند. «... بهت عادت کرده‌ام.»

«نمی‌میرم.» شانه‌اش را می‌گیرم. «و قول می‌دم تا یه ماه ظرف‌ها رو بشورم.»

با ناباوری صدایی از بینی‌اش درمی‌آورد، ولی من راه افتاده‌ام و با چنان سرعتی سوار بر باد از بین درخت‌ها می‌گذرم که می‌توانم شاخه‌هایی را که صورتم را زخم می‌کنند،

حس کنم. نیم ساعت بعد به سرعت از کنار کلبه‌ی خودم و شیوا می‌گذرم، از مرزهای مکان انتظار عبور می‌کنم و وارد امپراتوری می‌شوم. به محض خروجم از درخت‌ها، بادهای توفانی به من کوبیده می‌شوند و بادسواری‌ام کُند می‌شود؛ حالا که جنگل را پشت سر گذاشته‌ام، جادو ضعیف می‌شود.

چیزی را در درونم حس می‌کنم که من را عقب می‌کشد. معاش، که خواستار بازگشتم است. این کشش تقریبا دردناک است، ولی دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و به راهم ادامه می‌دهم. *درد یه انتخابه. یا تسلیمش شو و شکست بخور. یا جلوش بایست و پیروز شو.* آموزش‌های کریس ویتوریا[1] که در مغز استخوانم جا خوش کرده.

تا زمانی که به بیرون روستایی که محل قرارم با لایا بود می‌رسم، ساعت مدت‌ها از نیمه‌شب گذشته و مهتاب با کمرویی از پشت ابرهای برفی بیرون زده. خواهش می‌کنم بذار حمله خوب پیش رفته باشه. *خواهش می‌کنم بذار حال میمی خوب باشه.*

ولی به محض اینکه وارد روستا می‌شوم، می‌فهمم یک جای کار می‌لنگد. کاروان خالی است و درهای واگن‌ها در توفان قیژقیژ می‌کنند. لایه‌ی نازکی از برف روی اجساد سربازهایی که از کاروان‌ها نگهبانی می‌دادند را پوشانده. بینشان ماسکی نمی‌بینم. قبیله‌نشینی نمی‌بینم. روستا که باید پر از هیاهو باشد، سوت‌وکور است.

تله‌اس.

این را بلافاصله می‌فهمم، با همان اطمینانی که چهره‌ی مادر خودم را می‌شناسم. آیا کار کریس است؟ آیا از حمله‌های لایا خبردار شده؟

کلاهم را روی سرم می‌کشم، دستمالی دور صورتم می‌بندم، دولا می‌شوم و ردپاهای روی برف را ورانداز می‌کنم. محواند- پاک شده‌اند. ولی ردپای پوتین آشنایی را می‌بینم: لایا.

این ردپاها از سر بی‌احتیاطی اینجا نمانده‌اند. قرار بود من بفهمم لایا وارد روستا شده. و بیرون نیامده. این یعنی تله برای او کار گذاشته نشده بود.

برای من بود.

---

1. Keris Veturia



IV: سنگ چشم خونی

«لعنت به تو!» لایا، اهل سرا را محکم نگه می‌دارم، ولی با همه‌ی قدرتش مقاومت می‌کند. حاضر نمی‌شود نامرئی‌بودنش را رها کند و من حس می‌کنم با یک ماهی استتارشده‌ی عصبانی دست‌به‌یقه شده‌ام. به خودم لعنت می‌فرستم که به‌محض گرفتنش، بیهوشش نکردم.

لگد محکمی به قوزک پایم می‌زند و بعد آرنجش را به شکمم می‌کوبد. دستم لحظه‌ای شل می‌شود و او خود را از چنگالم رها می‌کند. به سمت صدای خش‌خش پوتینش روی زمین خیز برمی‌دارم و وقتی نقش زمین می‌شود، با صدای شنیدن نفسی که از دهانش بیرون می‌زند، رضایت وحشیانه‌ای را حس می‌کنم. سرانجام با لرزشی ظاهر می‌شود و قبل از اینکه بتواند دوباره حقه‌ی کوچک ناپدیدشدنش را اجرا کند، دست‌هایش را به پشتش می‌کشم و او را محکم‌تر از بز روزهای فستیوال طناب‌پیچ می‌کنم. در حالی‌که هنوز نفس‌نفس می‌زند، به‌زور روی صندلی‌ای می‌نشانمش.

لایا ساکن دیگر کلبه را می‌بیند- میمی ریلا، دست‌وپا بسته و به‌زحمت هوشیار- و از پشت دهان‌بندش خرناس می‌کشد. مانند قاطر لگد می‌پراند و پوتینش به زیر زانویم می‌خورد. از شدت درد چهره درهم می‌کشم. *بهش سیلی نزن، سنگ‌چشم.*

حتی در حالی‌که می‌جنگد، بخش فِی‌ای از ذهنم از زندگی‌ای که در درون اوست، ذوق‌زده می‌شود. او درمان شده. قوی است. این حقیقت باید اعصابم را خرد می‌کرد. ولی جادویی که روی لایا به کار بردم ما را به هم پیوند می‌دهد، ارتباطی عمیق‌تر از آنچه خوشایندم است. سرزندگی‌اش خیالم را آسوده می‌کند، انگار فهمیده‌ام خواهر

کوچکم لیویا[1] سالم است.

اگه این نقشه جواب نده، زیاد طول نمی‌کشه. ترس وجودم را می‌شکافد و بعد بُرش بی‌رحمانه‌ی خاطرات را حس می‌کنم. اتاق سلطنتی. امپراتور مارکوس[2]. گلوی مادرم: بریده‌شده. گلوی خواهرم هانا[3]: بریده‌شده. گلوی پدرم: بریده‌شده. همگی به خاطر من.

مردن لیویا را هم نخواهم دید. باید دستورات مارکوس را اجرا کنم و فرمانده کریس ویتوریا را از پا درآورم. اگر با چیزی که بتوانم علیه او استفاده کنم از این ماموریت به آنتیوم برنگردم، مارکوس عصبانیتش را سر امپراتوریسش خالی خواهد کرد- لیویا. قبلا این کار را کرده.

ولی ظاهرا راهی برای حمله به فرمانده وجود ندارد. پلبی‌های بی‌کلاس و تاجران مرکاتور از او حمایت می‌کنند، چون جلوی انقلاب دانشمندها را گرفت. ایلاسترین‌ها، قوی‌ترین خانواده‌های امپراتوری، از او و خاندان ویتوریا وحشت دارند. آن‌قدر حیله‌گر است که اجازه‌ی نزدیک‌شدن یک آدمکش را نخواهد داد و حتی اگر نابودش کنم، متحدانش قیام خواهند کرد.

و این یعنی ابتدا باید جایگاهش در بین خاندان‌ها را تضعیف کنم. باید نشانشان دهم که او هنوز آدم است.

و برای این کار به الایس ویتوریس احتیاج دارم. پسری که قرار بود مرده باشد، که کریس ادعا کرد مرده، ولی من اخیرا فهمیدم کاملا زنده است. تحویل دادن او به عنوان مدرک شکست کریس اولین قدم برای متقاعدکردن متحدانش است تا بفهمند کریس آن‌قدرها که به نظر می‌رسد، قوی نیست.

به لایا می‌گویم: «هر چی بیشتر تقلا کنی، طناب‌هات محکم‌تر می‌شه.» بندها را می‌کشم. وقتی چهره درهم‌می‌کشد، درد ناخوشایندی را در اعماق وجودم حس می‌کنم. از عوارض جانبی درمان‌کردن او است؟

---

1. Livia
2. Marcus
3. Hannah

اگه دقت نکنی، نابودت می‌کنه. حرف‌های شب‌آور درباره‌ی جادوی درمانگرم در ذهنم طنین می‌اندازد. آیا منظورش این بود؟ که پیوندم با کسانی که درمان کرده‌ام ناگسستنی است؟

الان نمی‌توانم درباره‌اش فکر کنم. سروان آویتاس هارپر[1] و سروان دِکس آتریوس[2] وارد کلبه‌ای می‌شوند که تصاحب کرده‌ایم. هارپر سری برایم تکان می‌دهد، ولی دکس با چانه‌ای منقبض حواسش را متوجه میمی می‌کند.

می‌گویم: «دکس. وقتشه.»

چشم از میمی برنمی‌دارد. تعجبی ندارد. ماه‌ها پیش که در جست‌وجوی الایس بودیم، دکس به فرمان من از میمی و سایر اعضای قبیله‌ی سیف بازجویی کرد. از آن زمان به بعد عذاب‌وجدان دست از سرش برنمی‌دارد.

با تشر می‌گویم: «آتریوس!» دکس با تکانی سرش را بلند می‌کند. «مستقر شو.»

تکانی به خودش می‌دهد و می‌رود. هارپر صبورانه منتظر دستور می‌ماند و ناسزاهای خفه‌ی لایا و ناله‌های حاکی از درد میمی تاثیری رویش ندارد.

به او می‌گویم: «محوطه رو بررسی کن. مطمئن شو هیچ‌کدوم از روستایی‌ها برنگشته‌ان.» چندین هفته را صرف برنامه‌ریزی این شبیخون نکرده‌ام که حالا یک پلبی کنجکاو خرابش کند.

درحالی‌که لایا، اهل سرا پیشرفت هارپر و خروجش از در را دنبال می‌کند، چاقوی تیغه‌بلندی را بیرون می‌آورم و زیر ناخن‌هایم را تمیز می‌کنم. لباس‌های تیره‌ی دخترک قالب تنش هستند و آن برجستگی‌های لج‌درآور را طوری به نمایش گذاشته‌اند که باعث می‌شود از تک‌تک استخوان‌های بدنم که با ناشیگری بیرون زده‌اند، آگاه شوم. خورجینش را گرفته‌ام؛ همین‌طور خنجری رنگ‌ورورفته را که با تعجب می‌شناسمش. مال الایس است. پدربزرگش کوئین[3] آن را به عنوان هدیه‌ی شانزدهمین پاییز سالانه به او داد.

---

1. Avitas Harper
2. Dex Atrius
3. Quin

و الایس ظاهرا آن را به لایا داده.

در حالی‌که نگاهش بین من و میمی به حرکت درمی‌آید، زیر دهان‌بندش فش‌فش می‌کند. این عرض‌اندامش مرا یاد هانا می‌اندازد. لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که شاید اگر زندگی‌مان طور دیگری بود، من و این دانشمند می‌توانستیم دوست هم باشیم.

به او می‌گویم: «اگه قول بدی جیغ نزنی، دهان‌بندتو باز می‌کنم.»

لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و بعد یک‌بار سر تکان می‌دهد. به‌محض اینکه دهان‌بندش را باز می‌کنم، شروع می‌کند به پرخاش‌کردن.

«چه بلایی سرش آوردین؟» خود را به سمت میمی ریلا که اکنون از هوش رفته می‌کشد و صندلی‌اش تالاپ‌تالاپ صدا می‌دهد. «به دارو احتیاج داره. چجور هیولایی...»

وقتی سیلی‌اش می‌زنم تا ساکت شود، صدای شلاق‌مانندی که در کلبه طنین می‌اندازد حتی خودم را هم متعجب می‌کند. همین‌طور حالت تهوعی که کم مانده مرا به جلو خم کند. یعنی چی؟ دستم را به میز می‌گیرم تا سرپا بمانم، ولی قبل از اینکه لایا بتواند ببیند، شق‌ورق می‌ایستم.

سرش را بلند می‌کند و چانه‌اش را جلو می‌دهد. خون از بینی‌اش جاری شده. آن چشم‌های طلایی و گربه‌سان پر از تعجب می‌شود، و بعد ترسی در ابعاد مناسب. دیگه وقتش بود.

«مواظب حرف‌زدنت باش.» صدایم را آهسته و بی‌روح نگه می‌دارم. «وگرنه دهان‌بند برمی‌گرده.»

«از من چی می‌خوای؟»

«فقط مصاحبتت.»

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و سرانجام متوجه دستبندهایی می‌شود که به صندلی‌ای در گوشه‌ی کلبه متصل‌اند.

می‌گوید: «من تنهایی کار می‌کنم. هر بلایی می‌خوای سرم بیار.»

«تو یه حشره‌ای.» دوباره مشغول تمیزکردن ناخن‌هایم می‌شوم و وقتی می‌بینم چقدر این کلمات اعصابش را به‌هم می‌ریزند، لبخندم را فرو می‌خورم. «در بهترین

حالت یه پشه. حق نداری به من بگی چیکار بکنم. تنها دلیل اینکه امپراتوری تا الان لهت نکرده، اینه که من اجازه‌شو نداده‌ام.»

مسلم است که دروغ می‌گویم. او در عرض دو ماه به شش کاروان حمله و صدها زندانی را آزاد کرده. خدا می‌داند اگر آن یادداشت را دریافت نکرده بودم، تا کی به این کارش ادامه می‌داد.

یادداشت دو هفته‌ی پیش رسید. دستخطش را نشناختم و هرکسی- یا هر چیزی- که آن را تحویل داد، ترتیبی داد کل پادگان کوفتی ماسک‌ها او را نبینند.

حمله‌ها. کار دختره‌اس.

خبر حمله‌ها را مسکوت نگه داشته‌ام. به اندازه‌ی کافی با قبیله‌ها، که به‌خاطر استقرار لژیون‌های مارشال در صحرایشان خشمگین‌اند، به دردسر خورده‌ایم. در غرب، بربرهای کارکان[1] بر طایفه‌های وحشی‌ها پیروز شده‌اند و اکنون برای پاسگاه‌هایمان در نزدیکی تیبوروم[2] دردسر درست می‌کنند. از آن‌طرف یک جادوگر کارکان که گریمار[3] نام دارد، طایفه‌هایش را متحد کرده و آن‌ها در جنوب کمین کرده‌اند و به شهرهای بندری‌مان حمله می‌کنند.

مارکوس به تازگی وفاداری خاندان‌های ایلاسترین را کسب کرده. آن‌ها اگر بفهمند یک شورشی دانشمند در حاشیه‌ی شهر پرسه می‌زند و آشوب به پا می‌کند، بی‌قرار خواهند شد. اگر بفهمند او همان دختری است که همه فکر می‌کنند مارکوس در آزمون چهارم کشته، بوی خون در آب به مشامشان خواهد رسید.

یک کودتای ایلاسترین دیگر آخرین چیزی است که احتیاج دارم. مخصوصا حالا که سرنوشت لیویا به سرنوشت مارکوس گره خورده.

وقتی یادداشت را دریافت کردم، ارتباط دادن لایا به حملات کار سختی نبود. گزارشات به‌دست‌آمده از زندان کاف با گزارشات مربوط به حمله‌ها همخوانی داشت. *دختری که یک لحظه ظاهر می‌شود و لحظه‌ای بعد ناپدید می‌شود. دانشمندی که از مرگ*

1. Karkaun
2. Tiborum
3. Grimarr

برخاسته و درصدد انتقامجویی از امپراتوری برآمده.

یک روح نبود، یک دختر بود. یک دختر با همدستی به‌شدت بااستعداد.

به یکدیگر زل می‌زنیم. لایا، اهل سرا سرشار از شوروحرارت است. سرشار از احساس. تمام افکارش از چهره‌اش پیدا است. برایم سؤال است که اصلا می‌داند وظیفه یعنی چی.

می‌گوید: «اگه من حشره‌ام، پس چرا...» درک ماجرا لحظه‌ای بر چهره‌اش نقش می‌بندد. «نیومدی اینجا دنبال من. ولی اگه خیال داری منو طعمه کنی...»

«... خیلی خوب جواب می‌ده. من شکارمو خیلی خوب می‌شناسم، لایا، اهل سرا. کمتر از یه ربع ساعت دیگه می‌رسه اینجا. اگه اشتباه کرده باشم...» چاقویم را روی انگشتم می‌چرخانم. رنگ از صورت لایا می‌پرد.

«اون مُرده.» ظاهرا دروغ خودش را باور دارد. «در زندان کاف. نمیاد.»

«چرا، میاد.» خدای من، در حین گفتن این جمله از او متنفرم. الایس به خاطر او خواهد آمد. همیشه خواهد آمد. در حالی‌که هرگز به خاطر من نمی‌آید.

این فکر را از خود می‌رانم- *نقطه‌ضعفه، سنگ‌چشم*- و چاقو به‌دست جلویش زانو می‌زنم و نوکش را روی Kای می‌کشم که فرمانده بر پوستش حک کرده. زخمش اکنون کهنه شده. لایا شاید به چشم نقصی روی آن پوست براق به آن نگاه می‌کند. ولی زخم باعث می‌شود او قوی‌تر به نظر برسد. مقاوم و سرسخت. و من به این خاطر هم از او متنفرم.

ولی دیگر زیاد طول نمی‌کشد. چون نمی‌توانم لایا، اهل سرا را آزاد کنم. نه وقتی بردن سر بریده‌اش برای مارکوس می‌تواند لطف او را شامل حالم کند- و زندگی بیشتری برای خواهر کوچکم بخرد.

لحظه‌ای به یاد آشپز و علاقه‌اش به لایا می‌افتم. برده‌ی سابق فرمانده وقتی بفهمد دخترک مرده عصبانی می‌شود. ولی آن پیرزن ماه‌ها پیش ناپدید شد. ممکن است خودش هم مرده باشد.

لایا احتمالا قتل را در چشم‌هایم می‌بیند، چون رنگ از صورتش می‌پرد و خودش را

عقب می‌کشد. دوباره حالت تهوع می‌گیرم. میدان دیدم سفید می‌شود و به دسته‌ی چوبی صندلی‌اش تکیه می‌دهم و نوک چاقو کمی جلو می‌لغزد، پوست بالای قلبش را می‌شکافد...

«کافیه،هلین.»

صدایش خشونت یکی از شلاق‌های فرمانده را دارد. همان‌طور که حدس می‌زدم، از در پشتی وارد شده. *هلین*. البته که از اسمم استفاده می‌کند.

یاد پدرم می‌افتم. *تو تنها چیزی هستی که تاریکی رو عقب می‌رونه*. یاد لیویا می‌افتم که کبودی‌های روی گلویش را با چندین لایه پودر پنهان می‌کند تا درباری‌ها او را ضعیف ندانند. می‌چرخم.

«الایس ویتوریس.» وقتی می‌بینم با وجود این حقیقت که خودم ترتیب شبیخون را داده‌ام او موفق شده غافلگیرم کند، خونم یخ می‌کند. چون الایس به جای اینکه تنها بیاید، دکس را اسیر کرده، دست‌هایش را بسته و چاقویی را روی گلویش گذاشته. چهره‌ی ماسک‌دار دکس از شدت خشم درهم پیچیده. *دکس، خیلی احمقی*. با سرزنشی خاموش به او چشم‌غره می‌روم. برایم سؤال است که اصلا سعی کرد مقاومت کند یا نه.

می‌گویم: «اگه دلت می‌خواد، دکس رو بکش. اگه ان‌قدر احمق بود که گیر بیفته، دلم براش تنگ نمی‌شه.»

نور مشعل لحظه‌ای چهره‌ی الایس را روشن می‌کند. به میمی نگاه می‌کند- به بدن درهم شکسته و شل‌وولش- و چشم‌هایش از شدت خشم تند و تیز می‌شوند. وقتی دوباره به من نگاه می‌کند، گلویم به‌خاطر عمق احساساتش خشک می‌شود. صدها فکر را از حالت چانه و شانه‌هایش و طرز گرفتن سلاحش می‌خوانم. من با زبان او آشنایم- از شش سالگی با آن صحبت کرده‌ام. *کم نیار، سنگ‌چشم*.

می‌گوید: «دکس متحدته. شنیدم این روزها کمبود متحد داری. به نظرم بدجوری دلت براش تنگ می‌شه. لایا رو آزاد کن.»

یاد آزمون سوم می‌افتم. یاد مرگ دمیتریوس[1] به دست او. مرگ لیندر[2]. الایس تغییر کرده. تاریکی‌ای در او می‌بینم که قبلا آنجا نبود.

هردوتامون، دوست قدیمی.

لایا را از روی صندلی بلند می‌کنم و به دیوار می‌کوبم و چاقویم را روی گلویش می‌گذارم. این بار خودم را برای موج حالت تهوع آماده کرده‌ام و وقتی وجودم را فرا می‌گیرد، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم.

می‌گویم: «ویتوزیس، فرق ما اینه که اگه متحدم بمیره، برام مهم نیست. سلاح‌هاتو بنداز زمین. اون گوشه دستبند هست. ببندشون. بشین. خفه شو. اگه این کارو بکنی، میمی زنده می‌مونه و من قبول می‌کنم دنبال باند خلافکارهایی که به کاروان‌ها حمله کرده‌ان یا زندانی‌هایی که آزاد کرده‌ان نرم. اگه قبول نکنی، همه‌شون رو شکار می‌کنم و شخصا می‌کشم.»

لایا زمزمه می‌کند: «من... فکر می‌کردم تو آدم حسابی‌ای. نه اینکه خوب باشی، ولی...» نگاهی به چاقویم و بعد به میمی می‌اندازد. «ولی نه این.»

واسه اینه که احمقی. الایس دودل می‌شود و من چاقو را بیشتر فرو می‌کنم.

در پشت سرم باز می‌شود. هارپر خنجر به دست موجی از سرما را با خود می‌آورد. الایس توجهی به او نمی‌کند و همه‌ی حواسش به من است.

می‌گوید: «اگه لایا رو هم ول کنی بره، معامله‌مون می‌شه.»

لایا با نفس بریده می‌گوید: «الایس. نه... مکانِ...» با عصبانیت برایش هیس می‌کنم و او ساکت می‌شود. وقت این کارها را ندارم. هرچه بیشتر دست روی دست بگذارم، احتمال اینکه الایس راهی برای فرار پیدا کند، بیشتر می‌شود. ترتیبی دادم بفهمد که لایا وارد روستا شده؛ باید احتمالش را می‌دادم دکس را اسیر کند. چقدر *احمقی، سنگ‌چشم. دست‌کم گرفتیش.*

لایا سعی می‌کند حرف بزند، ولی خنجرم را بیشتر در گلویش فرو می‌برم و از قصد کاری می‌کنم خون بیاید. لایا می‌لرزد و نفس‌هایش کوتاه می‌شوند. سردرد شدیدی

1. Demetrius
2. Leander

می‌گیرم. این درد خونم را به جوش می‌آورد و بخشی از وجودم که از خون پدر و مادر مرده‌ام متولد شده، با چنگال‌های برآمده غرش می‌کند.

می‌گویم: «من آوازشو بلدم، ویتوریس.» دکس و آویتاس از مفهوم حرفم سر درنمی‌آورند. ولی الایس چرا. «می‌تونم تمام شب اینجا وایستم. تمام روز. تا هر زمان که لازم باشه. می‌تونم یه کاری کنم درد بکشه.»

و درمانش کنم. این را نمی‌گویم، ولی او متوجه نیت تبهکارانه‌ام می‌شود. *و دوباره زخمیش کنم و بعد درمانش کنم. تا وقتی که دیوونه شی.*

«هلین.» خشم الایس فروکش می‌کند و جای خود را به تعجب می‌دهد. به دلسردی. ولی حق ندارد از من دلسرد شود. «تو ما رو نمی‌کشی.»

کاملا مطمئن به نظر نمی‌رسد. با خود فکر می‌کنم، *یه زمانی منو می‌شناختی. ولی دیگه نمی‌شناسیم. خودم هم دیگه خودمو نمی‌شناسم.*

می‌گویم: «چیزهای بدتر از مرگ هم وجود داره. می‌خوای با هم بشناسیمشون؟»

از کوره در می‌رود. *با احتیاط عمل کن، سنگ‌چشم خونی.* ماسک درون الایس ویتوریس هنوز زنده است، جایی زیر هر چیز دیگری که به آن تبدیل شده. می‌توانم به او فشار بیاورم. ولی تا یک حدی.

«میمی رو آزاد می‌کنم.» هویج را قبل از تکان‌دادن چماق پیشنهاد می‌دهم. «به نشونه‌ی حسن نیت. آویتاس می‌بردش یه جایی که دوستای قبیله‌نشینت بتونن پیداش کنن.»

فقط وقتی الایس به هارپر نگاه می‌کند، به خاطر می‌آورم که نمی‌داند آویتاس برادر ناتنی‌اش است. به این فکر می‌کنم که آیا می‌توان از این اطلاعات علیه الایس استفاده کرد یا نه، ولی تصمیم می‌گیرم زبان به دهان بگیرم. این راز هارپر است، نه من. سری برایش تکان می‌دهم و جانشینم میمی را از کلبه بیرون می‌برد.

الایس می‌گوید: «لایا رو هم ول کن بره. اون‌وقت کاریو که بخوای می‌کنم.»

می‌گویم: «اون همراهمون میاد. من با حقه‌هات آشنام، ویتوریس. نتیجه نمی‌دن. اگه می‌خوای زنده بمونه، نمی‌تونی برنده‌ی این قضیه بشی. سلاح‌هاتو بذار زمین. اون

دستبندها رو ببند. دیگه تکرار نمی‌کنم.»

الایس درحالی‌که دکس را به کناری هل می‌دهد، طناب‌های او را باز می‌کند و بعد مشتی حواله‌اش می‌کند که دکس را به زانو در می‌آورد. دکس مقابله به مثل نمی‌کند.

احمق.

الایس می‌گوید: «این به خاطر بازجویی از خانواده‌ام بود. فکر نکن خبر نداشتم.»

با تشر به دکس می‌گویم: «برو اسب‌ها رو بیار.» دکس، موقر و شق‌ورق، بلند می‌شود، انگار نه انگار خون زرهش را خیس کرده. بعد از اینکه کلبه را ترک می‌کند، الایس شمشیرهایش را روی زمین می‌اندازد.

می‌گوید: «لایا رو ول می‌کنی. بهم دهان‌بند نمی‌زنی، و فاصله‌ی کوفتیتو ازم حفظ می‌کنی، سنگ‌چشم خونی.»

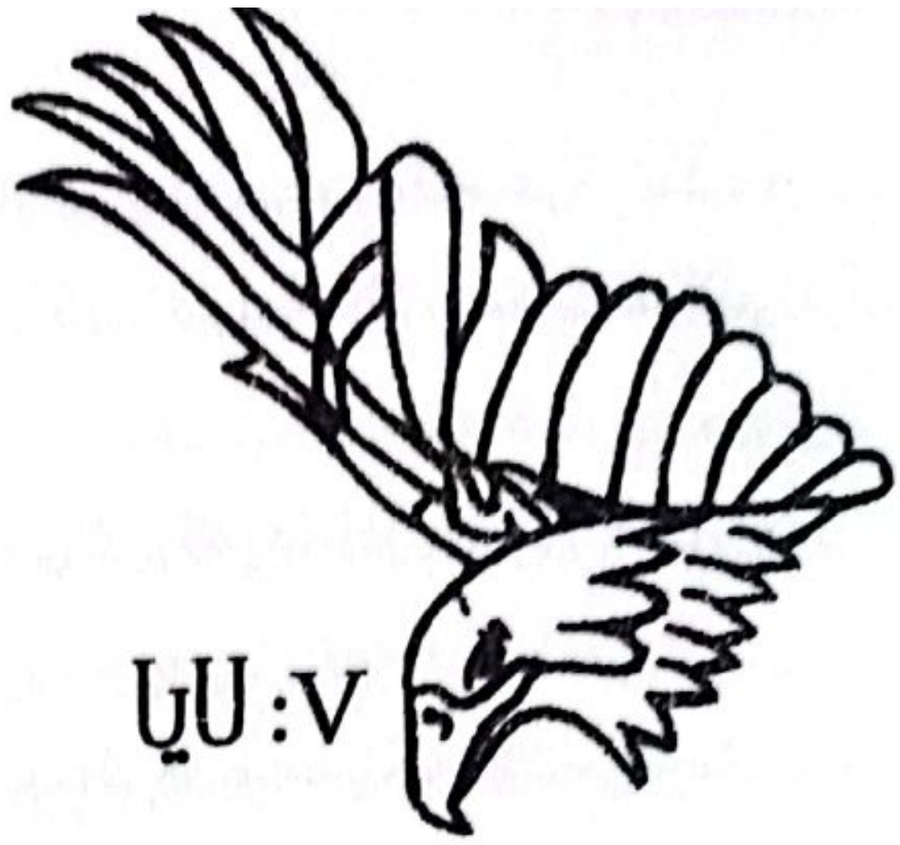
اینکه مرا با لقبم صدا می‌زند نباید دردناک باشد. هرچه باشد من دیگر هلین آکوئیلا نیستم.

ولی آخرین باری که دیدمش، هنوز هلین بودم. چند دقیقه‌ی پیش، وقتی اولین بار مرا دید، اسمم را بر زبان آورد.

لایا را پایین می‌آورم و رها می‌کنم. هوا را با نفس‌های عمیق به درون ریه‌هایش می‌کشد و رنگ به صورتش برمی‌گردد. دستم خیس است ـ باریکه‌ای از خون گردن لایا. درواقع اندازه‌ی یک قطره. قابل‌مقایسه با سیلاب‌هایی که هنگام مرگ مادر، خواهر و پدرم سرازیر شد، نیست.

توتنها چیزی هستی که تاریکی روعقب می‌رونه.

این کلمات را در ذهنم تکرار می‌کنم. به خودم یادآوری می‌کنم که برای چه اینجا هستم. و اندک احساسی را که در درونم باقی مانده بود، به آتش می‌کشم.



وقتی آویتاس هارپر بدون میمی بازمی‌گردد، سنگ‌چشم خونی به او می‌گوید: «ویتوریس رو بازرسی کن. مطمئن شو دستبندهاش محکمن.»

سنگ‌چشم مرا به سمت درکلبه می‌کشاند، تا حد ممکن دور از الایس. حضور ما سه‌نفر در این اتاق عجیب و قدرتمند به نظر می‌رسد. ولی وقتی سنگ‌چشم خنجرش را بیشتر از قبل در پوستم فرو می‌کند، این حس از بین می‌رود.

باید از اینجا خارج شویم. ترجیح می‌دهم اینجا نباشم که ببینم سنگ‌چشم به تهدید شکنجه‌کردنم عمل خواهد کرد یا نه. تا الان حتما عفیه و دارین از شدت نگرانی دیوانه شده‌اند.

دکس جلوی در پشتی ظاهر می‌شود. «اسب‌ها رفته‌ان، سنگ‌چشم.»

سنگ‌چشم خونی با عصبانیت به الایس نگاه می‌کند که شانه بالا می‌اندازد. «تو که فکر نکردی من اونا رو به حال خودشون می‌ذارم، نه؟»

سنگ‌چشم به دکس می‌گوید: «برو اسب‌های بیشتری پیدا کن. و یه واگن شبح بیار. هارپر، مگه چقدر طول می‌کشه مطمئن شی اون زنجیرهای کوفتی سرجاشونن؟»

امتحانی طناب‌هایم را امتحان می‌کنم، ولی سنگ‌چشم این را حس می‌کند و با بی‌رحمی بازوهایم را می‌پیچاند.

الایس با آرامشی تمرین‌شده روی صندلی‌ای ولو می‌شود و بهترین دوست سابقش را برانداز می‌کند. قیافه‌ی بی‌حوصله‌اش فریبم نمی‌دهد. با هر لحظه‌ای که سپری می‌شود، پوست قهوه‌ای‌طلایی‌اش رنگ‌پریده‌تر می‌شود، تا زمانی که حالتی

بیمارگونه به خود می‌گیرد. مکان انتظار او را به سمت خود می‌کشد- و کشش لحظه‌به‌لحظه مُصرانه‌تر می‌شود. این را قبلا دیده‌ام. اگر مدت طولانی از آنجا دور بماند، عذاب خواهد کشید.

الایس می‌گوید: «داری از من استفاده می‌کنی که به مادرم برسی. خیلی زود شستش خبردار می‌شه.»

«مجبورم نکن تو دهان‌بندزدنت تجدیدنظر کنم.» سنگ‌چشم زیر ماسکش سرخ می‌شود. «هارپر، با دکس برو. اون واگنو همین الان می‌خوام.»

در حالی‌که هارپر می‌رود، الایس می‌گوید: «فکر می‌کنی کریس ویتوریا داره چیکار می‌کنه؟»

«تو دیگه حتی توی امپراتوری کوفتی زندگی نمی‌کنی.» سنگ‌چشم خونی من را محکم‌تر می‌گیرد. «پس دهنتو ببند.»

«حتما نباید توی امپراتوری زندگی کنم که بدونم فرمانده چطور فکر می‌کنه. تو مرگ اونو می‌خوای، درسته؟ حتما خودش اینو می‌دونه. و این یعنی اینو هم می‌دونه که اگه بکشیش، ریسک جنگ داخلی با متحدانش رو به جون می‌خری. پس در حالی‌که تو داری اینجا وقتتو با من تلف می‌کنی، اون برگشته به پایتخت و خدا می‌دونه چه توطئه‌هایی تو سرش داره.»

سنگ‌چشم اخم می‌کند. تمام عمر به توصیه‌های الایس گوش کرده - و توصیه‌های خودش را هم به او کرده. *اگه حق با اون باشه چی؟* عملا می‌توانم این فکرش را بخوانم. الایس با من چشم‌درچشم می‌شود- مثل من دنبال راه فرار است.

می‌گوید: «پدربزرگمو پیدا کن. اگه می‌خوای مادرمو زمین بزنی، باید با طرز فکر کردنش آشنا شی. کوئین، کریس رو بهتر از هر آدم زنده‌ی دیگه‌ای می‌شناسه.»

سنگ‌چشم می‌گوید: «کوئین از امپراتوری خارج شده.»

الایس می‌گوید: «اگه پدربزرگم از امپراتوری خارج شده باشه، گربه‌ها هم می‌تونن پرواز کنن. هر جا کریس باشه، پدربزرگ هم یه جایی همون نزدیکی‌هاست و منتظره مادرم یه اشتباهی بکنه. اون‌قدر احمق نیست که از عمارت‌های خودش استفاده کنه.

و تنها هم نخواهد بود. آدم‌های زیادی داره که هنوز بهش وفادارن...»

«مهم نیست.» سنگ‌چشم خونی با حرکت دست توصیه‌ی الایس را رد می‌کند.

«کریس و اون جونوری که نزدیک خودش نگه می‌داره...»

دل و روده‌ام در هم می‌پیچد. *شب‌آور. شب‌آور رو می‌گه.*

سنگ‌چشم می‌گوید: «... یه خیالایی دارن. من باید قبل از اینکه کریس امپراتوری رو نابود کنه، خودشو نابود کنم. چند هفته برای پیداکردن کوئین ویتوریس تلاش کردم. وقت ندارم دوباره این کارو بکنم.»

الایس در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود ـ قصد دارد دست‌به‌کار شود. دست سنگ‌چشم روی بازویم کمی شل شده و من دست‌هایم را به یکدیگر می‌چسبانم، خم می‌کنم، می‌کشم، هر کاری که بتوانم می‌کنم تا بدون لورفتن از شر طناب‌ها خلاص شوم. کف دست‌های لیزم طناب را چرب می‌کنند. کافی نیست.

«تو می‌خوای فرمانده رو نابود کنی.» دستبندهای الایس تلق‌وتلوق می‌کنند. چیزی نزدیک دست‌هایش برق می‌زند. شاه‌کلید است؟ چطوری آن‌ها را از دید آویتاس پنهان نگه داشت؟ «فقط یادت باشه، اون کارهایی می‌کنه که تو حاضر نیستی بکنی. نقطه‌ضعفت رو می‌فهمه و ازش استفاده می‌کنه. تو این کار بیشتر از هر چیزی مهارت داره.»

وقتی الایس بازویش را تکان می‌دهد، سنگ‌چشم با چشم‌هایی تنگ‌کرده سرش را به سمت او می‌چرخاند. همان لحظه هارپر وارد می‌شود و می‌گوید: «واگن آماده‌اس، سنگ‌چشم.»

«بگیرش.» مرا به سمت آویتاس هل می‌دهد. «یه چاقو بذار روی گلوش.» هارپر مرا به سمت خود می‌کشد و من کمی خود را از چاقوی او عقب می‌کشم. اگر بتوانم لحظه‌ای حواس سنگ‌چشم و آویتاس را پرت کنم، آن‌قدر که الایس حمله کند...

از حقه‌ای استفاده می‌کنم که وقتی با الایس سفر می‌کردیم، یادم داد. لگدی به نقطه‌ی نرم بین قوزک و ساق پای آویتاس می‌زنم و بعد مانند چکشی که از پشت‌بامی رها شده، خود را روی زمین می‌اندازم.

آویتاس دشنام می‌دهد، سنگ‌چشم می‌چرخد و الایس که از شر غل‌وزنجیرش رها شده، به سرعت از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. در یک چشم به هم زدن به سمت شمشیرهایش خیز برمی‌دارد. چاقویی صفیرکشان از بالای سرم رد می‌شود و هارپر جاخالی می‌دهد و مرا همراه خود می‌کشد. سنگ‌چشم خونی فریادی از عصبانیت می‌کشد، ولی الایس خود را به او می‌رساند و با وزن خود نقش زمینش می‌کند. او را گیر انداخته و چاقویی را روی گلویش گذاشته، ولی من برق چیزی را روی مچ سنگ‌چشم می‌بینم. چاقو دارد. خدای من، قصد دارد آن را در بدن الایس فرو کند.

فریادزنان هشدار می‌دهم: «الایس.» و ناگهان بدنش منقبض می‌شود.

نفس بریده‌ای از گلویش بیرون می‌زند. چاقو از دستش رها می‌شود و سنگ‌چشم که پوزخندی بر لب‌هایش نشسته در عرض یک ثانیه خود را از زیر وزن او بیرون می‌کشد.

«لایا.» چشم‌های الایس خشمش را به نمایش می‌گذارند. درماندگی‌اش را. و بعد تاریکی اتاق را پر می‌کند. چرخش موهای تیره و بلندی را می‌بینم، برق پوستی قهوه‌ای را. چشم‌های سیاه نافذی عمق چشم‌هایم را می‌کاوند. شیوا.

بعد او و الایس ناپدید می‌شوند. زمین زیر پایمان می‌لرزد و باد بیرون شدت می‌گیرد و لحظه‌ای شبیه جیغ و داد ارواح می‌شود.

سنگ‌چشم خونی به سمت جایی که الایس ایستاده بود، خیز برمی‌دارد. چیزی پیدا نمی‌کند و لحظه‌ای بعد دستش دور گلویم است و نوک چاقویش روی قلبم. من را به زور روی صندلی می‌نشاند.

زمزمه می‌کند: «اون زن کدوم خری بود؟»

در ناگهان باز می‌شود و دکس با شمشیر آخته وارد می‌شود. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، سنگ‌چشم سرش فریاد می‌کشد.

«روستا رو بگرد! ویتوریس مثل یه شبح کوفتی ناپدید شد!»

می‌گویم: «توی روستا نیست. اون زن با خودش بردش.»

«کی بردش؟» نمی‌توانم حرف بزنم- چاقو زیادی نزدیک است- ولی سنگ‌چشم

اجازه نمی‌دهد حتی یک عضله را تکان بدهم. «بهم بگوا»

آویتاس می‌گوید: «چاقو رو بکش عقب، سنگ‌چشم.» ماسک مومشکی با دقت اطراف اتاق را وارسی می‌کند، انگار هر لحظه ممکن است الایس دوباره ظاهر شود. «اون‌وقت شاید بگه.»

سنگ‌چشم خونی چاقو را فقط اندازه‌ی یک تار مو عقب می‌کشد. دستش ثابت است و نمی‌لرزد، ولی صورتش زیر ماسک سرخ شده. «حرف بزن، وگرنه می‌میری.»

کلمات را بریده‌بریده بر زبان می‌آورم و سعی می‌کنم- تا حد ممکن مبهم- توضیح دهم شیواکیست و الایس به چه چیزی تبدیل شده. حتی در حال تعریف ماجرا متوجه می‌شوم حرف‌هایم چقدر بعید به نظر می‌رسند. سنگ‌چشم خونی چیزی نمی‌گوید، ولی ناباوری در تک‌تک خطوط بدنش نوشته شده.

وقتی حرفم تمام می‌شود، می‌ایستد. چاقویش را شل در دست گرفته و به شب خیره شده است. فقط چند ساعت تا طلوع خورشید باقی مانده. آهسته می‌پرسد: «می‌تونی الایس رو برگردونی اینجا؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم و او جلویم زانو می‌زند. حالت چهره‌اش ناگهان آرام و بدنش عاری از تنش می‌شود. وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی می‌کند، چشم‌هایش حالت بی‌تفاوتی دارند، انگار ذهنش دیگر درگیر من نیست.

می‌گوید: «اگه امپراتور بفهمه تو زنده موندی، خودش ازت بازجویی می‌کنه. اگه احمق نباشی، می‌پذیری که مرگ به همچین چیزی ارجحیت داره. من ترتیبی می‌دم سریع باشه.»

اوه، خدای من. پاهایم آزاد، ولی دست‌هایم بسته‌اند. اگر بندهایم را محکم بکشم، می‌توانم دست راستم را آزاد کنم...

آویتاس شمشیرش را غلاف می‌کند و پشت سرم خم می‌شود. تماس پوست گرمی را با مچ‌هایم حس می‌کنم و منتظر می‌مانم تا با دوباره بستنشان، طناب‌ها محکم‌تر شوند.

ولی نمی‌شوند.

به جای آن طنابی که مچم را بسته بود، پایین می‌افتد. هارپر یک کلمه را زمزمه می‌کند، آن‌قدر آهسته که شک می‌کنم درست شنیده باشم.

«برو.»

نمی‌توانم تکان بخورم. چشم‌هایم را مستقیم به نگاه خیره‌ی سنگ‌چشم خونی می‌دوزم. *من با مرگ چشم‌درچشم می‌شم.* اندوه بر اعضای نقره‌ای صورتش می‌نشیند. ناگهان پیرتر از بیست سال سنش به نظر می‌رسد، با نفوذناپذیری یک شمشیر پنج‌بدنه[1]. هرگونه نقطه‌ضعفی از وجودش بیرون کشیده شده. خون و خونریزی زیاد دیده. مرگ زیاد دیده.

یاد زمانی می‌افتم که الایس بهم گفت مارکوس چه بلایی سر خانواده‌ی سنگ‌چشم آورد. این را از طریق روح هانا آکوئیلا فهمیده بود که قبل از اینکه راهی شود، ماه‌ها موی دماغ او شده بود.

در حالی‌که به شرح ماوقع گوش می‌دادم، حالم بدتر و بدتر شد. یاد صبح تاریک دیگری در چند سال پیش افتادم. آن روز با تکانی از خواب پریدم و از فریادهای آهسته و خفه‌ای که در خانه طنین انداخته بود، وحشت کردم. فکر کردم حتما بابابزرگ حیوانی را به خانه آورده. جانوری زخمی که داشت آهسته و با زجر فراوان می‌مرد.

ولی وقتی وارد اتاق اصلی خانه شدم، مامان‌بزرگ را دیدم که به جلو و عقب تاب می‌خورد و بابابزرگ سراسیمه دادوفریادش را ساکت می‌کرد، چون کسی نباید صدای سوگواری او برای دخترش – مادرم- را می‌شنید. کسی نباید می‌فهمید. امپراتور می‌خواست تمام چیزهایی را که به ماده‌شیر مربوط بود، همه‌ی چیزهایی را که او سمبلش بود، له کند. این شامل هر کسی که با او نسبت داشت هم می‌شد.

آن روز همگی به بازار رفتیم تا مرباهای مامان‌بزرگ را بفروشیم – بابابزرگ، دارین، مامان‌بزرگ و من. مامان‌بزرگ اشکی نریخت. صدایش را فقط نیمه‌شب‌ها می‌شنیدم و سوگواری خاموشش بیش از هر داد و فغانی مرا درهم می‌شکست.

حق سوگواری علنی از سنگ‌چشم خونی هم دریغ شده بود. چطور می‌توانست این

---

۱. نوعی شمشیر سامورایی که قادر است همزمان بدن پنج نفر را بشکافد. م

کار را بکند؟ او دست راست امپراتوری است و دلیل محکومیت خانواده‌اش این بود که نتوانست دستورات امپراتور را انجام دهد.

در حالی‌که سنگ‌چشم چاقویش را بالا می‌برد، زمزمه می‌کنم: «متأسفم.» دستم را جلو می‌برم— نه برای اینکه جلوی چاقویش را بگیرم، بلکه برای گرفتن دست آزادش. از شدت تعجب خشکش می‌زند. پوست کف دستش خنک و پینه‌بسته است. یک ثانیه نگذشته تعجبش جای خود را به خشم می‌دهد.

بی‌رحم‌ترین خشم‌ها، زاده‌ی عمیق‌ترین دردهاست. این را مامان‌بزرگ می‌گفت. *حرف بزن، لایا.*

می‌گویم: «پدر و مادر من هم به قتل رسیدن. خواهرم. در کاف. من جوون‌تر بودم و شاهدش نبودم. هیچ‌وقت نتونستم براشون سوگواری کنم. بهم اجازه ندادن. و هیچ‌کس هرگز درباره‌شون حرف نمی‌زد. ولی هر روز بهشون فکر می‌کنم. به خاطر تو و چیزی که از دست دادی متأسفم. از ته دل می‌گم.»

لحظه‌ای دختری را می‌بینم که درمانم کرد. دختری که اجازه داد من و الایس از بلک‌کلیف فرار کنیم. دختری که به من گفت چطور وارد زندان کاف شوم.

و قبل از اینکه آن دختر محو شود— چون می‌دانم خواهد شد- قدرتم را به کار می‌گیرم و نامرئی می‌شوم. با یک حرکت از روی صندلی بلند می‌شوم و به سرعت از کنار آویتاس عبور می‌کنم و به سمت در می‌روم. دو قدم که برمی‌دارم، سنگ‌چشم فریاد می‌زند، سه قدم، خنجرش پشت سرم هوا را می‌شکافد و بعد شمشیرش.

دیگر دیر شده. تا زمانی که شمشیر روی زمین می‌افتد، از در باز رد شده و از کنار دکس ازهمه‌جابی‌خبر گذشته‌ام. با تمام توانم می‌دوم و چیزی جز سایه‌ای دیگر در شب نیستم.



VI: الایس

شیوا مرا در چنان تاریکی مطلقی فرو می‌برد که یک لحظه فکر می‌کنم در یکی از جهنم‌ها هستم. من را محکم گرفته، گرچه نمی‌توانم ببینمش. سوار بر باد نیستیم- این‌طور به نظر می‌رسد که اصلا تکان نمی‌خوریم. با این حال بدنش با ضرب پرطنین جادو می‌لرزد و وقتی به من منتقل می‌شود، پوستم طوری می‌سوزد که انگار آتش گرفته‌ام.

دیدم به تدریج روشن می‌شود، تا زمانی که خود را بالای اقیانوسی معلق می‌بینم. آسمان بالای سرم خروشان است، پر از ابرهای زرد مایل به خاکستری. حضور شیوا را کنارم حس می‌کنم، ولی نمی‌توانم چشم از آب زیر پایم بردارم که با پیکرهای غول‌پیکری که دقیقا زیر سطح آن می‌لرزند، متلاطم شده. شرارت از آن پیکرها ساطع است، بدخواهی‌ای که در عمیق‌ترین بخش‌های روحم حسش می‌کنم. چنان ترسی وجودم را فرا می‌گیرد که تا به حال در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، حتی در دوران کودکی‌ام در بلک‌کلیف.

بعد ترس فروکش می‌کند و وزن نگاهی کهنسال جای آن را می‌گیرد. صدایی در سرم شروع به صحبت می‌کند:

شب داره نزدیک می‌شه، الایس ویتوریس. برحذر باش.

این صدا آن‌قدر ملایم است که مجبور می‌شوم برای شنیدن تک‌تک واژه‌ها به خودم فشار بیاورم. ولی قبل از اینکه بتوانم از این حرف سر دربیاورم، اقیانوس ناپدید می‌شود، تاریکی برمی‌گردد و صدا و تصاویر از خاطره‌ام محو می‌شوند.

***

وقتی بیدار می‌شوم، بلافاصله از روی اتصالات چوبی درهم گره‌خورده‌ی بالای سرم و بالش پر زیر سرم می‌فهمم کجا هستم. کلبه‌ی شیوا– خانه‌ام. هیزم در آتش ترق‌وتروق می‌کند و بوی کُرمای[1] ادویه‌دار در هوا پیچیده. برای یک لحظه‌ی طولانی در تختم استراحت می‌کنم و از آرامشی لذت می‌برم که وقتی جایت زیر سقف خودت امن و گرم است، حس می‌کنی.

لایا! وقتی یادم می‌آید چه اتفاقی افتاده، آن‌قدر سریع در جایم می‌نشینم که سرم بدجوری درد می‌گیرد. *به جهنم‌های خونین قسم.*

باید به روستا - نزد لایا- برگردم. به زحمت از جا بلند می‌شوم، شمشیرهایم را که با بی‌نظمی زیر تختم چپانده شده‌اند پیدا می‌کنم و تلوتلوخوران به سمت در کلبه می‌روم. بیرون، باد منجمدکننده‌ای در محوطه‌ی باز می‌پیچد و برف تلنبارشده را به شکل توفان‌هایی وحشی که تا کمرم می‌رسند، به هوا بلند می‌کند. ارواح جیغ می‌کشند و با دیدنم دور هم جمع می‌شوند و تشویش و اضطرابشان ملموس است.

«سلام، کوچولو.» یکی از سایه‌ها نزدیک‌تر می‌آید. آن‌قدر محو است که به زحمت می‌توانم صورتش را تشخیص دهم. «عزیزک منو ندیدی؟»

او را می‌شناسم. ویسپ[2] است. یکی از اولین ارواحی که اینجا ملاقات کردم. وقتی به حرف می‌آیم، صدایم غرشی خشدار است.

«متـ...متأسفم...»

«الایس.» شیوا در حاشیه‌ی محوطه پیدایش می‌شود. سبدی پر از گیاهان دارویی زمستانی از مچ دستش آویزان است. ویسپ که همیشه خجالتی است، ناپدید می‌شود. «نباید از جات بلند شی.»

از روح‌گیر می‌پرسم: «من چمه؟ چی شده؟»

«یه روز بیهوش بودی.» شیوا عصبانیت آشکارم را نادیده می‌گیرد. «به جای

---

۱. غذایی که با گوشت یا ماهی یا سبزیجات و خامه یا ماست درست می‌شود. م
۲. به معنی لایه‌ی نازک مه یا دود است. م

بادسواری، با چرخش آوردمت اینجا. سریع‌تره، ولی به یه جسم فناپذیر بیشتر آسیب می‌زنه.»

«لایا... میمی...»

«تمومش کن، الایس.» شیوا پای درخت سرخداری می‌نشیند، بین ریشه‌های بیرون‌زده از خاکش جا خوش می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. تقریبا این‌طور به نظر می‌رسد که درخت دور او قوس برمی‌دارد و خودش را با بدن شیوا جور می‌کند. شیوا یک مشت سبزی از سبدش بیرون می‌آورد و با خشونت برگ‌ها را از ساقه‌شان جدا می‌کند. «نزدیک بود خودتو به کشتن بدی. این کافی نیست؟»

«نباید اون‌جوری منو می‌گرفتی.» نمی‌توانم خشمم را فرو بخورم و شیوا به من چشم‌غره می‌رود و جوش می‌آورد. «مشکلی برام پیش نمی‌اومد. باید برگردم به اون روستا.»

«چقدر احمقی!» سبدش را زمین می‌گذارد. «لای دستکش سنگ‌چشم خونی یه خنجر بود. یه اینچ با اندام حیاتیت فاصله داشت. معاث سعی کرد تو رو عقب بکشه، ولی توجهی بهش نکردی. اگه من نیومده بودم که الان داشتم سر روحت دادوبیداد می‌کردم.» حسابی اخم کرده. «با اینکه دلم شور می‌زد بهت اجازه دادم به دوستات کمک کنی. ولی تو هدرش دادی.»

می‌گویم: «نمی‌تونی ازم انتظار داشته باشی در مکان انتظار بمونم و هرگز با هیچ انسانی ارتباط نداشته باشم. این‌جوری دیوونه می‌شم. و لایا... برام مهمه، شیوا. نمی‌تونم همین‌جوری...»

«آه، الایس.» از جا بلند می‌شود و دست‌هایم را می‌گیرد. با اینکه پوستم از سرما کرخت شده، آرامشی از گرمایش نمی‌گیرم. آهی می‌کشد و صدایش از شدت شرمساری سنگین می‌شود. «فکر می‌کنی من هرگز عاشق نشدم؟ شدم. یه بار. زیبا بود. باهوش بود. این عشق منو از وظایفم، با اینکه مقدس بودند، دور کرد. دنیا تاوان عشقمو داد. هنوز هم داره تاوان می‌ده.» نفس بریده‌ای می‌کشد و، انگار در واکنش به ناراحتی او، صدای ناله‌های ارواح دورتادورمان شدت می‌گیرد.

«من دردتو می‌فهمم. جدی می‌گم. ولی الایس، وظیفه باید برای ما به هر چیزی ارجحیت داشته باشه: تمایلات، غم، تنهایی. عشق اینجا زنده نمی‌مونه. تو مکان انتظارو انتخاب کردی و مکان انتظار تو رو انتخاب کرد. حالا باید خودتو تمام و کمال، جسم و روح، در اختیارش بذاری.»

جسم و روح. با به خاطر آوردن حرفی که کین[1] مدت‌ها پیش بهم زد، لرزشی بر ستون فقراتم می‌افتد– اینکه یک روز فرصتی برای آزادی خواهم داشت. *آزادی واقعی*– جسم و روح. برایم سؤال است که آیا چنین چیزی را متصور شده بود؟ آیا در حالی مرا در مسیر آزادی قرار داد که می‌دانست روزی از چنگم بیرون آورده خواهد شد؟ آیا همیشه سرنوشتم همین بود؟

می‌گویم: «یه کم وقت لازم دارم. یه روز.» اگر قرار است تا ابد به این مکان زنجیر شوم، حداقل یک خداحافظی به لایا و میمی بدهکارم– هرچند نمی‌دانم چه خواهم گفت.

شیوا مکث می‌کند. سرانجام می‌گوید: «چند ساعت بهت وقت می‌دم. بعد از اون دیگه حواس‌پرتی بی‌حواس‌پرتی. خیلی چیزا هست که باید یاد بگیری، الایس. و نمی‌دونم چقدر وقت دارم یادت بدم. به‌محض اینکه برای روح‌گیر شدن سوگند خوردی، قدرتم شروع کرد به محوشدن.»

«می‌دونم.» با پوتینم سقلمه‌ای به او می‌زنم و در تلاش برای رفع تنش بینمان، لبخند می‌زنم. «هر بار حال ظرف‌شستن نداری، بهم یادآوری می‌کنی.» ادای لحن جدی‌اش را درمی‌آورم. «*الایس، قدرتم داره ته می‌کشه... پس حواست باشه پله‌های جلویی رو جارو بزنی و هیزم بیاری و...*»

خنده‌ای توگلویی می‌کند. «انگار بلدی چجوری جار... جارو...» لبخندش محو می‌شود. خطوط اضطراب دور دهانش را می‌گیرد و دست‌هایش مشت و باز می‌شوند، انگار با درماندگی دنبال سلاح‌هایی است که در اختیار ندارد.

چرخش دانه‌های برف اطرافمان کند می‌شود. باد انگار وحشت کرده باشد، ملایم و

---

1. Cain

بعد کاملا متوقف می‌شود. سایه‌های داخل درخت‌ها عمیق‌تر می‌شوند، آن‌قدر سیاه که شبیه درگاه دنیای دیگری به نظر می‌رسند.

«شیوا، چی شده؟»

روح‌گیر که ترس سرتاسر وجودش را گرفته است، می‌لرزد. «برو داخل کلبه، الایس.»

«هر اتفاقی که داره میفته، با هم باهاش روبه‌رو...»

انگشت‌هایش را در شانه‌هایم فرو می‌کند. «خیلی چیزا هست که تو هنوز نمی‌دونی و اگه شکست بخوری، دنیا سقوط می‌کنه. این تازه اولشه. یادت باشه: توی کلبه بخواب. اونجا نمی‌تونن آزارت بدن. و برو دنبال قبیله‌ها، الایس. اونا از مدت‌ها پیش متحد من بوده‌ان. درباره‌ی داستان مرده‌ها ازشون سؤا...» صدایش خفه می‌شود و کمرش قوس برمی‌دارد.

«به جهنم‌های خونین قسم! شیوا...»

صدایش تغییر می‌کند، چندلایه می‌شود. «*ماه بر فراز کماندار و دوشیزه‌ی جنگجو غروب می‌کند!*» صدای یک زن و صدای یک پیرزن در دو لایه روی صدای او را پوشانده‌اند، انگار همه‌ی نسخه‌هایی که شیوا بوده و می‌توانست باشد، همزمان حرف می‌زنند.

«*جلاد به پا خاسته. خائن آزادانه می‌چرخد. بر حذر باش! فرشته‌ی مرگ، با شعله‌هایی در پی‌اش، نزدیک می‌شود، و دنیا را به آتش خواهد کشید. و بدین ترتیب خطای بزرگ جبران خواهد شد.*»

با حرکت سریعی دست‌هایش را به سمت آسمان بالا می‌برد، به سمت صور فلکی‌ای که پشت ابرهای ضخیم زمستانی پنهان‌اند.

«شیوا.» مصرانه شانه‌هایش را تکان می‌دهم. *ببرش داخل!* کلبه همیشه آرامش می‌کند. تنها پناهگاه او در این مکان فلاکت‌بار است. ولی وقتی سعی می‌کنم بلندش کنم، مرا از خود دور می‌کند. «شیوا، ان‌قدر لجباز نباش...»

زمزمه می‌کند: «قبل از پایان همه‌ی چیزایی رو که گفتم به خاطر بیار. اون برای همین اومده. این چیزیه که ازم می‌خواد. قسم بخور.»

«ق... قسم می‌خورم...»

دست‌هایش را روی صورتم می‌گذارد. برای اولین بار انگشت‌هایش سرد هستند.

«به زودی بهای سوگندت رو می‌فهمی، برادرم. امیدوارم زیاد ازم دلخور نشی.»

به زانو روی زمین می‌افتد و سبد سبزیجاتش را واژگون می‌کند. برگ‌های سبز و زرد بیرون می‌ریزند، رنگ‌های روشنی که هیچ توازنی با برف خاکستری ندارند. محوطه ساکت است. حتی ارواح هم خاموش شده‌اند.

بیشترین تجمع ارواح همیشه دورتادور کلبه است. ولی ارواح رفته‌اند. تک‌تکشان.

در غرب جنگل، جایی که چند لحظه‌ی پیش سایه‌ها فقط سایه بودند، چیزی تکان می‌خورد. تاریکی تکان می‌خورد، انگار درد داشته باشد به خود می‌پیچید و سرانجام شکل پیکر کلاه‌داری را به خود می‌گیرد که ردایش از خالص‌ترین شب است. دو خورشید کوچک از زیر باشلقش به من زل زده‌اند.

تا به حال او را ندیده‌ام. فقط وصفش را شنیده‌ام. ولی می‌شناسمش. به جهنم‌های خونین و سوزان قسم، می‌شناسمش.

شب‌آور است.



VII: سنگ چشم خونی

در حالی‌که من، دکس و آویتاس از زیر دروازه‌ی اصلی میخ‌دار آنتیوم عبور می‌کنیم، یک ردیف سر بریده به استقبالمان می‌آیند. اکثرشان دانشمندند، ولی چند تا مارشال هم می‌بینم. دو طرف خیابان پر از تل‌های کثیف برفاب است و لایه‌ای از ابر غلیظ روی شهر را گرفته و برف بیشتری بر سرش هوار می‌کند.

سوار بر اسبم از کنار این نمایش هولناک عبور می‌کنم و هارپر دنبالم می‌آید. ولی دکس که افسار اسبش را محکم گرفته، به سرها زل می‌زند. سکوتش اضطراب‌آور است. فکر وذکر بازجویی‌اش از قبیله‌ی سیف هنوز دست از سرش برنداشته.

می‌گویم: «به پادگان برو، دکس. تا نصفه‌شب باید گزارش‌های همه‌ی ماموریت‌های فعال روی میزم باشن.» نگاهم به دو زن می‌افتد که نزدیک یک پست نگهبانی پرسه می‌زنند. «بعدش برو حواس خودتو پرت کن. ذهنتو از حمله منحرف کن.»

دکس در حالی‌که جهت نگاهم را تا زن‌ها دنبال می‌کند، می‌گوید: «من به عشرتکده نمی‌رم. حتی اگه می‌رفتم، این‌قدرا برام آسون نیست، سنگ‌چشم. خودت اینو می‌دونی.»

به آویتاس هارپر چشم‌غره می‌روم. *برو ورد کارت*. وقتی از صدارسمان خارج می‌شود، به سمت دکس می‌چرخم. «عشرتکده‌ی مادام هیرا[1] در میدان ماندیاسه[2]. عمارت فراموشی. هیرا رازنگه‌داره. با همه‌ی زن‌ها و مردهاش درست رفتار می‌کنه.» با دیدن تردید دکس، طاقتم طاق می‌شود. «داری اجازه می‌دی احساس گناه مثل خوره وجودتو

1. Heera
2. Mandias

بخوره و این توی روستا به ضررمون تموم شد.» قرار بود از آن حمله چیزی به دست آوریم که بتوانیم علیه کریس استفاده کنیم. شکست خوردیم. مارکوس خوشحال نخواهد شد. و این خواهرم است که از این نارضایتی عذاب خواهد کشید.

ادامه می‌دهم: «من وقتایی که حالم خوش نیست می‌رم پیش هیرا. کمک می‌کنه. می‌خوای برو، می‌خوای نرو. برام مهم نیست. ولی ان‌قدر غمگین و بی‌مصرف نباش. صبرم نمی‌کشه.»

دکس می‌رود و هارپر با اسبش جلو می‌آید. «زیاد می‌ری پیش هیرا؟» چیزی بیشتر از کنجکاوی ساده در صدایش است.

«باز لب‌خونی کردی؟»

«فقط لب‌های تو، سنگ‌چشم.» چشم‌های سبز هارپر آن‌قدر سریع به دهانم دوخته می‌شود که کم مانده متوجه نشوم. «بابت سوالم معذرت می‌خوام. فکر می‌کردم برای رفع... نیازهات داوطلب داری. دستیار دوم سنگ‌چشم قبلی بعضی وقت‌ها براش معشوقه جور می‌کرد، اگه نیاز داری که من...»

با تصور چنین چیزی گونه‌هایم داغ می‌شوند. می‌گویم: «وراجی بسه، هارپر. به نفعته ادامه ندی.»

چهارنعل به سمت قصر می‌تازیم. جلای رنگین‌کمانی‌اش دروغی بیشرمانه است که خفقان داخلش را پنهان می‌کند. در این ساعت از روز دروازه‌های خروجی شلوغ‌اند، درباری‌های ایلاسترین و چاپلوس‌های مرکاتور سعی دارند به اتاق سلطنتی راه یابند تا لطف امپراتور را به دست آورند.

«حمله به مارین کمک زیادی می‌کنه که...»

«... ناوگان درگیر شده...»

«... ویتوریا لهشون می‌کنه...»

آهم از دسیسه‌های بی‌پایان سران خاندان‌ها را فرو می‌خورم. توطئه‌کردن‌هایشان اعصاب و روان پدرم را به هم می‌ریخت. وقتی مرا می‌بینند، سکوت می‌کنند. ناآرامی‌شان رضایت شومی برایم به همراه دارد.

من و هارپر با عجله از بین درباری‌ها می‌گذریم. مردانی که شنل‌های خزدار بلند دارند خود را از برفابی که اسبم به هوا پرت می‌کند، عقب می‌کشند. زنانی که در لباس‌های درباری‌شان می‌درخشند، یواشکی تماشایمان می‌کنند. کسی با من چشم‌درچشم نمی‌شود.

عوضی‌ها. بعد از اینکه مارکوس خانواده‌ام را اعدام کرد، حتی یک نفرشان کلمه‌ای به احترامشان بر زبان نیاورد. حتی در خفا.

مادرم، پدرم و خواهرم به اسم خائن مردند و چیزی نمی‌تواند این را تغییر دهد. مارکوس می‌خواست من احساس شرمندگی کنم، ولی نمی‌کنم. پدرم زندگی‌اش را فدای نجات امپراتوری کرد و این حقیقت یک روز علنی خواهد شد. ولی حالا انگار خانواده‌ام هرگز وجود نداشتند. انگار زندگی‌شان چیزی جز توهم نبود.

تنها کسانی که جرئت کردند جلوی من به پدر و مادرم اشاره کنند لیویا، یک پیرزن دانشمند که چند هفته است ندیدمش و یک دخترک دانشمند هستند که سرش باید در این لحظه داخل گونی‌ای از کمرم آویزان می‌بود.

قبل از اینکه درهای دولنگه‌ی اتاق سلطنتی را ببینم، وزوز صداهای داخلش را می‌شنوم. وقتی وارد می‌شوم، تک‌تک سربازها سلام نظامی می‌دهند. تا الان دیگر یاد گرفته‌اند چه بلایی سر کسانی که سلام نمی‌دهند، می‌آید.

مارکوس با بدنی منقبض روی تخت سلطنتی‌اش نشسته و دست‌های بزرگش را روی دسته‌های آن مشت کرده و چهره‌ی ماسک‌دارش بی‌احساس است. انتهای شنلش که به سرخی خون است، روی زمین جمع شده و انعکاس زننده‌ای روی زره نقره‌ای و مسی‌اش دارد. سلاح‌های کنار دستش به تیزی تیغ‌اند، مایه‌ی آزردگی خاطر ارباب‌های ایلاسترین مسن‌تری که در مقایسه با امپراتورشان بی‌حال به نظر می‌رسند.

فرمانده اینجا نیست. ولی لیویا هست. در حالی‌که کنار مارکوس روی تخت سلطنتی خودش نشسته، چهره‌اش مانند یک ماسک خالی از احساس است. از اینکه مجبور است اینجا بنشیند متنفرم، با این حال آسودگی خاطر وجودم را فرا می‌گیرد؛ حداقل زنده است. در لباس بنفش کمرنگش با گلدوزی‌های طلایی‌رنگ باشکوه به‌نظر می‌رسد.

پشت خواهرم شق‌ورق است و به صورتش پودر زده تا کبودی گونه‌اش را پنهان کند. ندیمه‌هایش – عموزاده‌های چشم‌زرد مارکوس- چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده‌اند. پلبی هستند و خواهرم به نشانه‌ی حسن‌نیت نسبت به مارکوس و خانواده‌اش آن‌ها را از روستایشان آورده و حدس می‌زنم مثل من دربار برایشان غیرقابل‌تحمل باشد.

مارکوس با وجود حضور سفیر مارینیِ آشکارا نگرانی که جلویش ایستاده، حواسش را متوجه من می‌کند. درحالی‌که نزدیک می‌روم، شانه‌های امپراتور تکان می‌خورند.

زیرلب می‌گوید: «لعنت به تو، لازم نیست بهم هشدار بدی.»

سفیر اخم می‌کند و من متوجه می‌شوم حرف مارکوس جواب او نیست. دارد با خودش حرف می‌زند. امپراتور با دیدن سردرگمی مارینی به او اشاره می‌کند نزدیک‌تر برود.

می‌گوید: «به اون شاه کودنت بگو لازم نیست بترسه. امپراتوری علاقه‌ای به جنگ با مارین[1] نداره. اگه لازمه حسن‌نیتمون رو نشون بدیم، بهش بگو یه فهرست از دشمناش رو در اختیارم بذاره. سرشون رو به عنوان هدیه براش می‌فرستم.» رنگ از صورت سفیر می‌پرد و عقب‌عقب می‌رود و مارکوس با حرکت دست مرا جلوتر می‌خواند.

با لیویا سلام و احوالپرسی نمی‌کنم. بگذار درباری‌ها تصور کنند به هم نزدیک نیستیم. به اندازه‌ی کافی مشکلات دارد و لازم نیست نصف این لاشخورها سعی کنند از رابطه‌اش با من سوءاستفاده کنند.

«امپراتور.» زانو می‌زنم و سر خم می‌کنم. با اینکه الان ماه‌هاست این کار را می‌کنم، برایم آسان‌تر نشده. هارپر کنارم همین کار را می‌کند.

مارکوس می‌غرد: «اتاقو خالی کنین.» وقتی ایلاسترین‌ها با سرعت کافی حرکت نمی‌کنند، خنجری را به سمت نزدیک‌ترین شخص پرتاب می‌کند.

نگهبان‌ها ایلاسترین‌ها را به بیرون هدایت می‌کنند و همگی‌شان برای بیرون‌رفتن با هم مسابقه می‌گذارند. مارکوس با دیدن این صحنه لبخند می‌زند و خنده‌ی

---

1. Marinn

خشنش با توجه به ترسی که اتاق را فراگرفته، تکان‌دهنده است.

لیویا از جا بلند می‌شود و با ظرافت دامن لباسش را جمع می‌کند. با خود فکر می‌کنم، *سریع‌تر، خواهر. از اینجا برو بیرون.* ولی قبل از اینکه از تخت سلطنتی‌اش پایین بیاید، مارکوس مچ دستش را می‌چسبد. «تو بمون.» او را به زور روی صندلی‌اش می‌نشاند. نگاه خواهرم برای یک لحظه‌ی بسیار کوتاه با نگاه من تلاقی می‌کند. ترسی را حس نمی‌کنم، فقط هشدار. آویتاس، شاهدی خاموش، عقب می‌رود.

مارکوس کاغذ پوستی لوله‌شده‌ای را از زرهش بیرون می‌کشد و به سمت من پرت می‌کند. در حالی‌که کاغذ در هوا به سمت دستم پرواز می‌کند، سرسپرش[1] برق می‌زند و من K با شمشیرهای ضربدری زیرش را می‌شناسم. مهر فرمانده است.

مارکوس می‌گوید: «یالا. بخونش.» لیویا کنارش تماشا می‌کند. حالت بدنش محتاط است، گرچه یاد گرفته این را از چهره‌اش بزداید.

سرورم امپراتور،
گریمار، جادوگر کارکان حملاتش به ناویوم را شدت بخشیده. به افراد بیشتری احتیاج داریم. ارباب‌های ناویوم با من هم‌عقیده‌اند؛ مهرشان را پای نامه می‌بینید. نصف یک لژیون کفایت خواهد کرد.

اول وظیفه، تا زمان مرگ،
ژنرال کریس ویتوریا

می‌گویم: «یه لژیون کامل اونجا داره. باید بتونه با پنج هزار نیرو شورش ناچیز بربرها رو سرکوب کنه.»

«با این وجود...» مارکوس کاغذ پوستی دیگری را از زرهش بیرون می‌آورد، بعد کاغذی دیگر، و همگی را به سمت من پرت می‌کند. «از طرف ارباب اکوئیتیوس[2]، تاتیوس[3]،

---

۱. نشانی که بالای سپر خانوادگی یا روی مهر یا بالای نامه‌های رسمی رسم می‌شد. م

2. Equitius
3. Tatius

آرگوس[1]، مودیوس[2]، ویسلیوس[3]... فهرست ادامه داره. همه‌شون درخواست کمک کرده‌ان. از وقتی پیغام کریس رسیده، نماینده‌هاشون اینجا در آنتیوم دست از سرم برنداشته‌ان. سیصد غیرنظامی مرده‌ان و اون سگ‌های بربر دارن با ناوگانی به بندرگاه نزدیک می‌شن. این گریمار هر کی که هست، سعی داره کل شهر کوفتیو تصرف کنه.»

«ولی کریس مطمئنا می‌تونه...»

«اون یه خیالاتی داره، زنیکه‌ی کودن.» فریاد مارکوس در اتاق طنین می‌اندازد و با دو قدم صورتش فقط چند اینچ از صورت من فاصله دارد. بدن هارپر کنارم منقبض می‌شود و لیویا تا نیمه از روی تخت سلطنتی‌اش بلند می‌شود. سرم را مختصرا تکان می‌دهم. *از پسش برمیام، خواهر کوچولو.*

مارکوس با انگشتش به جمجمه‌ام ضربه می‌زند. «اینو توی اون کله‌ی پوکت فرو کن. اگه همون‌طور که دستور داده بودم کلکشو کنده بودی، این اتفاق نمی‌افتاد. دهنتو ببند، لعنت به تو.»

در جایش می‌چرخد، ولی لیویا چیزی نگفته. نگاهش را به وسط فاصله‌ی بین خودش و خواهرم دوخته و من با نگرانی یاد ظن لیویا می‌افتم که مارکوس روح زک[4]، برادر دوقلویش را که چند ماه پیش در جریان آزمون‌ها به قتل رسید، می‌بیند.

قبل از اینکه بتوانم درباره‌اش فکر کنم، مارکوس آن‌قدر نزدیک می‌آید که ماسکم می‌لرزد. به نظر می‌رسد هر لحظه ممکن است چشم‌هایش از سرش بیرون بپرند.

«شما درخواست ترور ندادین، سرورم.» خیلی آهسته از او فاصله می‌گیرم.

«درخواست نابودی دادین، و نابودی زمان می‌بره.»

«من درخواست ...» خشمش را کنترل می‌کند و خونسردی ناگهانی‌اش از عصبانیتش ترسناک‌تر است.

«... صلاحیت و شایستگی داشتم. تو سه ماه وقت داشتی. تا الان باید کرم از سوراخ چشم‌هاش می‌زد بیرون. به جاش قوی‌تر از همیشه شده، در حالی‌که امپراتوری داره

1. Argus
2. Modius
3. Vissellius
4. zak

ضعیف‌تر می‌شه. پس بهم بگو، سنگ‌چشم خونی: خیال داری باهاش چیکار کنی؟»

«یه اطلاعاتی دارم.» ذره ذره‌ی اعتقادی را که دارم در صدایم، در بدنم، قرار می‌دهم. مطمئنم. او را زمین خواهم زد. «برای نابود کردنش کافیه.»

«چه اطلاعاتی؟»

نمی‌توانم چیزی را که الایس درباره کوئین فاش کرد، به او بگویم. به اندازه‌ی کافی به دردبخور نیست و حتی اگر بود، مارکوس سؤالات بیشتری خواهد پرسید. اگر بفهمد لایا و الایس در چنگم بودند و آن‌ها را از دست داده‌ام، خواهرم را از وسط نصف خواهد کرد. «دیوار گوش داره، سرورم. همه‌شون دوست نیستن.»

مارکوس وارسی‌ام می‌کند. بعد می‌چرخد، خواهرم را از جا بلند می‌کند و در حالی‌که یک بازویش را به پشتش می‌پیچاند، او را به دیواره‌ی تخت سلطنتی خودش فشار می‌دهد.

سکون خواهرم سکون زنی است که خیلی سریع به خشونت عادت کرده و هر کاری لازم است برای جان به‌دربردن از آن انجام می‌دهد. دست‌هایم را دور سلاح‌هایم مشت می‌کنم و لیوی نگاهش را به نگاهم گره می‌زند. وحشتش – نه به‌خاطر خودش، به‌خاطر من- باعث می‌شود عصبانیتم را کنترل کنم. *یادت باشه هرچی عصبانیتت رو بیشتر نشون بدی، مارکوس بیشتر عذابش می‌ده.*

حتی در حالی‌که خودم را به زور مجبور می‌کنم منطقی باشم، از این حالتم متنفرم. از خودم متنفرم که آن دست‌هایی را که خواهرم را آزار داده‌اند، از جا نکَنده‌ام، آن زبانی را که به او بدوبیراه گفته، نبریده‌ام. از این متنفرم که نمی‌توانم شمشیری به دست خواهرم دهم تا خودش این کار را بکند.

مارکوس سرش را کج می‌کند. می‌گوید: «خواهرت خیلی قشنگ عود می‌زنه. با نوازندگی زیباش خیلی از مهمون‌هامو سرگرم و حتی مجذوب کرده. ولی مطمئنم می‌تونه راه‌های دیگه‌ای برای سرگرم‌کردنشون پیدا کنه.» به سمت گوش لیویا خم می‌شود و نگاه لیویا به دوردست‌ها خیره می‌شود و لب‌هایش را به هم می‌فشارد. «آواز می‌خونی، عشقم؟ مطمئنم صدای زیبایی داری.» آهسته، تعمدانه، یکی از

انگشت‌هایش را به عقب می‌کشد. بیشتر، بیشتر، بیشتر... این را نمی‌توان تحمل کرد. یک قدم جلو می‌روم و حس می‌کنم دستی محکم بازویم را می‌گیرد.

آویتاس در گوشم زمزمه می‌کند: «بدترش می‌کنی.»

انگشت لیویا می‌شکند. خواهرم نفسش را در سینه حبس می‌کند، ولی صدای دیگری درنمی‌آورد.

مارکوس می‌گوید: «این به‌خاطر شکسته.» یکی دیگر از انگشت‌های لیویا را می‌گیرد و آن‌قدر با دقت آن را به عقب خم می‌کند که می‌دانم دارد از لحظه لحظه‌اش لذت می‌برد. قطرات عرق روی پیشانی لیویا می‌نشینند و صورتش به سفیدی گچ شده.

وقتی انگشتش سرانجام می‌شکند، لیویا ناله‌ای می‌کند و لبش را گاز می‌گیرد.

«پرنده‌ی شجاع من.» مارکوس به او لبخند می‌زند و دلم می‌خواهد گلویش را تکه‌پاره کنم. «می‌دونی که وقتی جیغ می‌کشی، بیشتر خوشم میاد.» وقتی به سمت من می‌چرخد، اثری از لبخندش نیست. «این واسه یادآوری این بود که اگه دوباره ناامیدم کنی، چه اتفاقی می‌افته.»

مارکوس خواهرم را روی تخت سلطنتی‌اش پرت می‌کند و سرش محکم به سنگ زبر آن می‌خورد. لیویا می‌لرزد و یک دستش را با دست دیگر می‌گیرد، ولی نفرتش از مارکوس لحظه‌ای خود را نشان می‌دهد و بعد آن را سرکوب می‌کند و چهره‌اش آرامش خود را باز می‌یابد.

مارکوس می‌گوید: «تو می‌ری ناویوم، سنگ‌چشم. می‌فهمی ماده‌سگ بلک‌کلیف چه نقشه‌ای داره. تیکه‌تیکه نابودش می‌کنی. و این کارو سریع انجام می‌دی. می‌خوام تا رسیدن غله‌ماه سرش بالای نیزه باشه و می‌خوام امپراتوری برای این اتفاق به التماس بیفته. پنج ماه. این مدت حتی برای تو هم کافیه، مگه نه؟ هر سه روز یه بار از طریق طبل‌ها منو در جریان می‌ذاری. و...» نگاهی به لیویا می‌اندازد. «... اگه از پیشرفتت راضی نباشم، ان‌قدر استخون‌های خواهر کوچولوتو می‌شکنم که چیزی جز لبه‌های تیز ازش باقی نمونه.»



ЦU :VIII

ساعت‌ها می‌دوم و خود را از گشت‌های مارشالی که تعدادشان دیوانه‌کننده است پنهان نگه می‌دارم، نامرئی‌بودنم را آن‌قدر حفظ می‌کنم که سرم به زق‌زق می‌افتد و پاهایم از شدت سرما و خستگی می‌لرزند. ذهنم نگران الایس، دارین و عفیه است. حتی اگر جایشان امن باشد، حالا که امپراتوری از حملات خبردار شده باید چه کار کنیم؟ مارشال‌ها با سربازهایشان به حومه‌ی شهر می‌ریزند. نمی‌توانیم ادامه دهیم. ریسکش خیلی زیاد است.

بی‌خیال. فقط خودت رو به اردوگاه برسون. و امیدوار باش دارین هم رسیده باشه اونجا.

نیمه‌شب روز بعد از حمله سرانجام درخت بلوط بلند و بی‌برگی را که سرپناه چادرمان است و شاخه‌هایش در باد خش‌خش می‌کنند، می‌بینم. اسب‌ها شیهه می‌کشند و هیکل آشنایی زیر درخت قدم می‌زند. *دارین!* کم مانده از آسودگی خاطر به هق‌هق بیفتم. قدرتم ته کشیده و متوجه می‌شوم نمی‌توانم فریاد بزنم. فقط نامرئی‌بودنم را رها می‌کنم.

وقتی این کار را می‌کنم، دیدم لحظه‌ای تاریک می‌شود. اتاقی کم‌نور و هیکلی قوزکرده را می‌بینم. لحظه‌ای بعد این توهم محو می‌شود و من تلوتلوخوران به سمت اردوگاه می‌روم. دارین مرا می‌بیند و می‌دود و بغلم می‌کند. عفیه با عجله از چادر خزدار گردی که سرپناه من و برادرم شده بیرون می‌دود و خشم و آسودگی خاطر در چهره‌اش با هم ترکیب می‌شوند.

«تو یه احمق به تمام معنایی، دختر.»

«لایا، چی شد؟»

«میمی رو پیدا کردین؟ جای زندانی‌ها امنه؟ الایس...»

عفیه یک دستش را بالا می‌برد. زالدارا می‌گوید: «میمی پیش درمانگری از قبیله‌ی نوره[1]. افرادم زندانی‌ها رو به سرزمین قبیله‌نشین‌ها می‌رسونن. خیال داشتم بهشون ملحق شم، ولی...»

نگاهی به دارین می‌اندازد و منظورش را می‌فهمم. دلش نمی‌خواست او را تنها بگذارد. نمی‌دانست من برمی‌گردم یا نه. با عجله ماجرای شبیخون سنگ‌چشم خونی و ناپدیدشدن الایس را برایشان تعریف می‌کنم.

«الایس رو دیدین؟» *توروخدا، حالش خوب باشه.* «از جنگل اومد بیرون؟»

عفیه در حالی‌که می‌لرزد از بالای شانه به دیوار بلند درخت‌هایی نگاه می‌کند که مرز غربی مکان انتظار را تشکیل می‌دهند. دارین فقط سرش را تکان می‌دهد.

به درخت‌ها چشم‌غره می‌روم و آرزو می‌کنم این قدرت را داشتم که با آتش راهی تا کلبه‌ی آن جن باز کنم. *چرا با خودت بردیش، شیوا؟ چرا ان‌قدر عذابش می‌دی؟*

«بیا تو.» دارین مرا به داخل چادر می‌کشاند و پتوی پشمی‌ای را از وسایل خوابش برمی‌دارد و دور شانه‌هایم می‌اندازد. «سینه‌پهلو می‌کنی.»

عفیه خزی را که سوراخ بالای چادر را می‌پوشاند کنار می‌زند و آن‌قدر خاکستر آتش کوچک طباخی‌مان را هم می‌زند که چهره‌ی قهوه‌ای‌اش به رنگ برنز درمی‌آید. چند دقیقه‌ی طولانی بعد، در حال خوردن سوپ سیب‌زمینی و کدویی هستم که دارین درست کرده. زیادی پخته و آن‌قدر فلفل قرمز داخلش ریخته که کم مانده خفه شوم -دارین هیچ‌وقت به درد کار در آشپزخانه نمی‌خورد.

عفیه می‌گوید: «دوران حمله‌کردنمون به سر اومده. ولی اگه می‌خوای به مبارزه با امپراتوری ادامه بدی، همراه من بیا. به قبیله‌ی نور ملحق شو.» زن قبیله‌نشین مکث می‌کند و به فکر فرو می‌رود. «برای همیشه.»

---

1. Nur

من و برادرم نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. قبیله‌نشین‌ها فقط از طریق ازدواج یا فرزندخواندگی عضو جدید می‌پذیرند. دعوت پیوستن به قبیله چیز کم‌اهمیتی نیست —آن هم توسط شخص زالدارا.

مبهوت از سخاوتمندی عفیه دستم را به سمتش دراز می‌کنم، ولی او با حرکت دست مرا پس می‌زند.

می‌گوید: «شما به هر حال بخشی از خونواده‌مونین. و تو منو می‌شناسی، دخترجون. یه چیزی در ازاش می‌خوام.» به سمت برادرم می‌چرخد. «خیلی‌ها برای نجاتت مردن، دارین، اهل سرا. وقتشه ساخت فولاد سریک رو شروع کنی. من می‌تونم موادشو برات تهیه کنم. خدا می‌دونه ما قبیله‌ها به هر کمکی که بتونیم به دست بیاریم، احتیاج داریم.»

برادرم مثل تمام وقت‌هایی که درد شبح انگشت‌های بریده‌شده‌اش عذابش می‌دهد، دستش را باز و بسته می‌کند. رنگ از صورتش پریده و لب‌هایش نازک شده. اهریمن‌های درونش بیدار شده‌اند.

خیلی دلم می‌خواهد دارین چیزی بگوید، پیشنهاد عفیه را بپذیرد. این شاید تنها شانس ما برای تداوم مبارزه با امپراتوری باشد. ولی وقتی به سمتش می‌چرخم، زمزمه‌کنان چیزی درباره‌ی نیاز به هوای تازه می‌گوید و چادر را ترک می‌کند.

با عجله به عفیه می‌گویم: «از جاسوس‌هات چه خبر؟» امیدوارم حواسش را از برادرم پرت کنم. «مارشال‌ها نیروهاشونو عقب نکشیده‌ان؟»

عفیه می‌گوید: «یه لژیون دیگه رو از گذرگاه آتِلا[1] به صحرای قبیله‌نشین‌ها فرستاده‌ان. صدها نفرو در اطراف نور به اتهام‌های ساختگی دستگیر کرده‌ان: ساخت‌وپاخت و انتقال کالاهای ممنوعه و خدا می‌دونه چه چیزای دیگه‌ای. شایعه شده خیال دارن زندانی‌ها رو به شهرهای امپراتوری بفرستن تا به عنوان برده فروخته بشن.»

می‌گویم: «قبیله‌ها محفوظن. معاهده‌شون با امپراتور تایوس[2] پنج قرن برقرار بوده.»

---

1. Atella
2. Taius

عفیه اخم می‌کند. «امپراتور مارکوس سر سوزنی برای اون معاهده ارزش قائل نیست. تازه، این بدترین اتفاقی نیست که افتاده. یه لژیونر در سادْ[1] کیهانیِ قبیله‌ی آلی[2] رو کشته.»

نمی‌توانم دهان بازمانده از تعجبم را پنهان کنم. کیهانی‌ها حافظان داستان‌ها و تاریخچه‌ی قبیله‌نشین‌ها هستند و مقامشان فقط از زالدارها پایین‌تر است. کشتن یکی از آن‌ها حکم اعلان جنگ را دارد.

عفیه می‌گوید: «قبیله‌ی آلی برای انتقام به نزدیک‌ترین پادگان مارشال‌ها حمله کرد. این چیزی بود که امپراتوری می‌خواست. ماسک فرمانده‌شون مثل چکشی که از جهنم افتاده پایین روی سرشون خراب شد و حالا کل اعضای خاندان آلی یا مرده‌ان، یا نو زندانن. قبیله‌های سیاد[3] و فوزی[4] قسم خورده‌ان از امپراتوری انتقام بگیرن. زالدارهاشون دستور حمله به روستاهای امپراتوری رو دادن— طبق آخرین محاسبات، تقریبا صد تا مارشال کشته شدن، او هم نه فقط سربازها.»

نگاه معناداری به من می‌اندازد. اگر قبیله‌ها به مارشال‌های بی‌گناه— بچه‌ها، غیرنظامی‌ها، سالمندان- حمله کنند، امپراتوری بدجوری مقابله‌به‌مثل می‌کند.

«دارن تحریکمون می‌کنن.» عفیه به آسمان نگاه می‌کند تا زمان را حدس بزند. «ضعیفمون می‌کنن. ما به اون فولاد احتیاج داریم، لایا. به پیشنهادم فکر کن.» شنلش را می‌اندازد تا برود و جلوی ورودی چادر مکث می‌کند. «ولی سریع فکر کن. یه چیز عجیبی هوا رو مسموم کرده. می‌تونم با استخون‌هام حسش کنم. ترسم فقط از مارشال‌ها نیست.»

هشدار عفیه تمام شب دست از سرم برنمی‌دارد. وقتی چیزی به سپیده‌دم نمانده، بی‌خیال خوابیدن می‌شوم و از چادر بیرون می‌روم، پیش برادرم که نشسته و نگهبانی می‌دهد.

ارواح مکان انتظار بی‌قرارند— بدون شک حضور ما عصبانی‌شان کرده. فریادهای

1. Sadh
2. Alli
3. Siyyad
4. Fozi

دردآلودشان به باد زوزه‌کشی که از سمت شمال می‌وزد می‌پیوندد، هم‌نوایی یخ‌زده‌ای که مو به تن آدم سیخ می‌کند. پتویم را محکم دور خودم می‌پیچم و کنار برادرم می‌نشینم.

در سکوت می‌نشینیم و روشن‌شدن نوک درخت‌ها را تماشا می‌کنیم که با روشن‌شدن آسمان شرقی از رنگ سیاه به رنگ آبی درمی‌آیند. پس از مدتی دارین به حرف می‌آید.

«می‌خوای بدونی چرا سلاح نمی‌سازم.»

«اگه دوست نداری، مجبور نیستی بهم بگی.» برادرم دست‌هایش را مشت و بعد باز می‌کند، عادتی که از وقتی بچه بودیم، داشت. انگشت وسط و انگشت حلقه‌ی دست چپ قوی‌اش بریده شده‌اند.

می‌گوید: «به دست‌آوردن موادش آسونه.» شیون‌های ارواح شدت می‌گیرند و او صدایش را بلندتر می‌کند.

«چیزی که پیچیده‌اس، ساختنشه. ترکیب فلزات، حرارت آتش، اینکه فولاد چطور خم می‌شه، لبه‌اش کِی خنک می‌شه، طرز صیقل‌دادن تیغه‌ی شمشیر. بیشترشو یادمه، ولی...» چشم‌هایش را تنگ می‌کند، انگار سعی دارد چیزی را که خارج از میدان دیدش است، ببیند. «خیلی چیزها رو فراموش کرده‌ام. در زندان کاف، در سلول مرگ، هفته‌ها کامل ناپدید می‌شدن. دیگه قیافه‌ی پدر یادم نمیومد، یا صورت مامان‌بزرگ.» به‌خاطر سروصدای ارواح به‌زحمت صدایش را می‌شنوم. «و اگه دوستت ایزی[1] به‌خاطر هیچ‌وپوچ مرده باشه چی؟ اگه خونواده‌ی عفیه به‌خاطر هیچ‌وپوچ مرده باشن چی؟ اگه الایس به‌خاطر هیچ‌وپوچ خودشو به عنوان روح‌گیر به ابدیت پیوند زده باشه چی؟ اگه فولاد بسازم و بشکنه چی؟»

می‌توانستم به او بگویم که این اتفاق هرگز نمی‌افتد. ولی هر وقت که دروغ می‌گویم، دارین می‌فهمد. دست چپ برادرم را می‌گیرم. پینه بسته. قوی است. می‌گویم: «فقط یه راه برای فهمیدنش هست، دارین. ولی این کارو تا وقتی که...»

---

1. Izzi

جیغ بسیار بلندی از سمت جنگل رشته‌ی کلامم را پاره می‌کند. شاخه‌های بالایی درخت‌ها موج برمی‌دارند و زمین ناله می‌کند. هیبت‌هایی سفید لابه‌لای تنه‌های نزدیک‌ترین درخت‌ها جمع می‌شوند و فریادهایشان اوج می‌گیرد.

«چه مرگشون شده؟» دارین به‌خاطر این صدا چهره درهم می‌کشد. نادیده‌گرفتن ارواح معمولا برای من کار آسانی است. ولی در این لحظه حتی من هم دلم می‌خواهد دست‌هایم را روی گوش‌هایم بگذارم.

همان لحظه متوجه می‌شوم فریادهای ارواح خالی از معنا نیست. کلماتی زیر دردشان مدفون شده. در واقع یک کلمه.

لایا. لایا. لایا.

برادرم هم این را می‌شنود. دستش را به سمت شمشیرش می‌برد، ولی صدایش آرام است، مثل قبل از کاف‌رفتنش. «یادته الایس چی گفت؟ نمی‌تونی بهشون اعتماد کنی. واسه اینکه آزارمون بدن دارن جیغ می‌کشن.»

زمزمه می‌کنم: «گوش کن چی می‌گن. گوش کن، دارین.»

تقصیر توئه، لایا. ارواح خودشان را به مرز نامرئی مکان انتظار می‌فشارند و هیکل‌هایشان با یکدیگر ترکیب می‌شود و مهی غلیظ و خفه‌کننده را می‌سازد. *اون دیگه نزدیک شده.*

«کی؟» بی‌توجه به اعتراض برادرم به سمت درخت‌ها می‌روم. تا به حال بدون الایس وارد جنگل نشده‌ام. نمی‌دانم می‌توانم یا نه. «درباره‌ی الایس حرف می‌زنین؟ حالش خوبه؟»

مرگ داره نزدیک می‌شه. به‌خاطر تو.

خنجرم ناگهان در دستم شُر می‌خورد. صدا می‌زنم: «درباره‌ی این حرفتون توضیح بدین!»

پاهایم آن‌قدر مرا به خط درخت‌ها نزدیک کرده‌اند که می‌توانم مسیری را که الایس برای آمدن به ملاقاتمان در پیش می‌گیرد، ببینم. تا به حال به کلبه‌ی الایس و شیوا نرفته‌ام، ولی به من گفته بود کلبه در انتهای این مسیر قرار دارد، کمتر از پنج کیلومتر

دورتر از خط درخت‌ها. اردوگاه ما به دلیل وجود آن مسیر اینجا قرار دارد ــ سریع‌ترین راه برای رسیدن الایس به ماست.

به دارین می‌گویم: «اونجا یه مشکلی پیش اومده. یه اتفاقی افتاده...»

دارین می‌گوید: «اینا روح‌ان، لایا. می‌خوان بکشوننت اون تو و دیوونه‌ات کنن.»

«ولی من و تو هیچ‌وقت از دست ارواح دیوونه نشدیم، شدیم؟» برادرم با شنیدن این حرف سکوت می‌کند. هیچ‌کداممان نمی‌دانیم چرا مکان انتظار به اندازه‌ی بقیه‌ـ قبیله‌ها یا مارشال‌ها که همگی از آن دوری می‌کنند- ما را عصبی نمی‌کند.

«تا به حال این همه روح رو نزدیک مرز دیده بودی، دارین؟» به نظر می‌رسد تعداد ارواح لحظه‌به‌لحظه چندبرابر می‌شود. «نمی‌تونه فقط واسه زجردادن من باشه. یه اتفاقی برای الایس افتاده. یه مشکلی پیش اومده.» کششی را حس می‌کنم که نمی‌توانم توضیح دهم، فشاری برای اینکه به سمت جنگل شفق حرکت کنم.

باعجله به چادر می‌روم و وسایلم را جمع می‌کنم. «تو مجبور نیستی همراهم بیای.»

دارین خورجینش را برمی‌دارد. می‌گوید: «تو هر جا بری، منم میام. ولی این جنگل بزرگه. الایس می‌تونه هر جاییش باشه.»

«زیاد دور نیست.» آن غریزه‌ی عجیب مانند چنگکی در شکمم مرا به سمت خود می‌کشد. «از این بابت مطمئنم.» وقتی به درخت‌ها می‌رسیم، انتظار مقاومت دارم. ولی تنها چیزی که می‌بینم ارواحی هستند که آن‌قدر نزدیک هم ایستاده‌اند که به زحمت می‌توانم پشت سرشان را ببینم.

اون اینجاست. اومده. به‌خاطر تو. به‌خاطر کاری که کردی.

خودم را مجبور می‌کنم توجهی به ارواح نکنم و مسیر باریک را دنبال می‌کنم. پس از مدتی از تعداد ارواح کاسته می‌شود. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، ترسی ملموس مانند موجی در صفشان می‌پیچد.

من و دارین نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. *یه روح از چی می‌ترسه؟*

با هر قدمی که برمی‌دارم، نفس‌کشیدن برایم دشوارتر می‌شود. این اولین باری نیست که پا به مکان انتظار می‌گذارم. چند ماه پیش که من و دارین حمله به

کاروان‌ها را شروع کردیم، الایس با بادسواری ما را از مارین منتقل کرد. جنگل هرگز به گرمی پذیرایمان نبود -ولی تا این حد سرکوبگر هم نبود.

ترس وجودم را فرامی‌گیرد و سریع‌تر حرکت می‌کنم. درخت‌های اینجا کوچک‌ترند و محوطه‌ای لابه‌لایشان ظاهر می‌شود که سقف خاکستری شیبدار کلبه‌ای داخلش پیداست.

دارین بازویم را می‌گیرد و انگشتش را به لب‌هایش می‌فشارد و مرا به سمت زمین می‌کشد. با دقت و وسواس شدیدی به جلو می‌خزیم. کمی جلوتر از ما زنی التماس می‌کند. صدای دیگری، بم و آشنا دشنام می‌دهد. خیالم راحت می‌شود. *الایس.*

آسودگی خاطرم زیاد طول نمی‌کشد. صدای زن خاموش می‌شود. درخت‌ها به شدت تکان می‌خورند و برقی از موی سیاه و پوست قهوه‌ای در معرض دیدم قرار می‌گیرد. شیوا است. انگشت‌هایش را در شانه‌هایم فرو می‌کند و من را از جا بلند می‌کند.

«جوابت در آدیساست.» چهره درهم می‌کشم و سعی می‌کنم خود را آزاد کنم، ولی با قدرت یک جن مرا در جایم نگه می‌دارد. «پیش زنبوردار. ولی بر حذر باش، چون او درست مثل تو در دروغ و سایه فرو رفته. پیداکردنش برایت خالی از خطر نیست، فرزندم، چون حتی در عین حال که همگی‌مان را نجات می‌دهی، چیزهای زیادی را از دست خواهی داد...»

بدنش به عقب کشیده می‌شود، انگار دستی نامرئی او را به محوطه بازمی‌گرداند. قلبم به تندی می‌تپد. *اوه، نه، خدا جون، نه...*

«لایا، اهل سرا.» آن فش‌فش مارمانند را هر جا باشم می‌شناسم. صدای بیدارشدن دریا و لرزیدن و فاصله‌گرفتن زمین از خودش است. «همیشه جایی که نباید باشی، پیدات می‌شه.»

دارین فریادزنان هشدار می‌دهد، ولی من که خشم جای احتیاطم را گرفته، با گام‌های بلند وارد محوطه‌ی باز می‌شوم. بدن زره‌پوش الایس به درختی چسبیده و تک‌تک عضلاتش در برابر این بندهای نامرئی تقلا می‌کنند. مانند حیوانی در تله دست‌وپا می‌زند و در حالی‌که دست‌هایش را مشت کرده، کل بدنش به سمت مرکز

محوطه خم شده.

شیوا با پوستی سفید و براق زانو زده و موهای سیاهش به زمین می‌ساید. صورتش عاری از چین‌وچروک است، ولی ویرانی‌ای که از او ساطع می‌شود، کهن به‌نظر می‌رسد.

شب‌آور، غرق در تاریکی، بالای سرش ایستاده. شمشیر داس‌مانندی که در دست سایه‌وارش است می‌درخشد، انگار از الماس‌های فرورفته در زهر درست شده. آن را با انگشت‌های سبک در دست گرفته، ولی بدنش منقبض است... قصد دارد از آن استفاده کند.

خرناسی از گلویم بیرون می‌زند. باید کاری کنم. باید جلویش را بگیرم: ولی می‌بینم دیگر نمی‌توانم تکان بخورم. جادویی که الایس را اسیر کرده، گریبان من و دارین را هم گرفته.

شیوا زمزمه می‌کند: «شب‌آور، اشتباهم رو ببخش. جوون بودم، من...» صدایش خفه می‌شود. شب‌آور مانند پدری که دعای خیرش را ارزانی می‌کند، در سکوت انگشت‌هایش را به پیشانی شیوا می‌کشد.

بعد شمشیر را در قلب او فرو می‌کند.

بدن شیوا یک بار دچار رعشه می‌شود و بازوهایش مانند چرخ آسیاب می‌چرخند. بدنش، انگار مشتاق رسیدن به شمشیر باشد، به سمت بالا کشیده می‌شود و دهانش باز می‌شود. انتظار جیغ یا فریاد را دارم. به جای آن کلمات بیرون می‌ریزند.

یک تکه باقی مانده، واز فرشته‌ی مرگ پشت دروازه‌ها برحذر باشید.

گنجشک‌ها غرق خواهند شد، وهیچ‌کس نخواهد فهمید.

گذشته خواهد سوخت، وهیچ‌کس جلودارش نخواهد بود.

مرده‌ها برمی‌خیزند، وهیچ‌کس از آن جان سالم به در نخواهد برد.

کودک در خون غسل داده خواهد شد، ولی زنده.

مروارید ترک خواهد خورد، سرما وارد خواهد شد.

قصاب درهم خواهد شکست، وهیچ‌کس نگهدارش نخواهد بود.

روح از پا درخواهد آمد، جسمش تباه خواهد شد.

تا فرارسیدن غله‌ماه، پادشاه پاسخش را خواهد گرفت.

تا فرارسیدن غله‌ماه، فراموش‌شده‌ها اربابشان را خواهند یافت.

چانه‌ی شیوا پایین می‌افتد. مژه‌هایش مانند بال‌های پروانه می‌لرزند و خونی به سرخی خون من از شمشیری که در سینه‌اش فرورفته بیرون می‌زند. صورتش وا می‌رود.

بعد بدنش شعله‌ور می‌شود، برقی از آتش کورکننده که تنها پس از چند ثانیه فروکش می‌کند و خاکستر می‌شود.

الایس با دو رد خیس بر صورتش فریاد می‌زند: «نه!»

دلم می‌خواهد جیغ بزنم، *شب‌آور رو عصبانی نکن، الایس. خودت رو به کشتن نده.*

ابری از خاکستر دورتادور شب‌آور می‌چرخد— تمام چیزی که از شیوا باقی مانده. شب‌آور برای اولین بار به الایس نگاه می‌کند، سرش را کج می‌کند و با شمشیر خونی در دست جلو می‌رود.

جایی در خاطراتم یاد حرف الایس می‌افتم که چیزی را که از روح‌گیر آموخته بود، به من گفت: اینکه ستاره از کسانی که به آن دست زده‌اند محافظت می‌کند. شب‌آور می‌تواند الایس را بکشد. ولی می‌تواند آزارش دهد و به خدا قسم اجازه نمی‌دهم کس دیگری که برایم عزیز است، آزار ببیند.

خود را به جلو پرت می‌کنم -و به عقب کمانه می‌کنم. شب‌آور توجهی به من نمی‌کند، خیالش از قدرتش آسوده است. *تو نمی‌تونی الایس رو اذیت کنی. نمی‌تونی.* تاریکی وحشی‌ای در درونم سر بلند می‌کند و کنترل جسمم را در دست می‌گیرد. قبلا یک بار حس کرده بودمش، ماه‌ها پیش، وقتی بیرون زندان کاف با شب‌آور جنگیدم. فریادی حیوانی از دهانم بیرون می‌زند. این بار وقتی خود را به جلو هل می‌دهم، موفق می‌شوم عبور کنم. دارین نیم‌قدم پشت سرم است و شب‌آور تابی به مچ دستش می‌دهد. برادرم خشکش می‌زند. ولی جادوی جن تاثیری روی من ندارد. خنجرم را بیرون می‌کشم و خیز برمی‌دارم و خود را بین شب‌آور و الایس قرار می‌دهم.

می‌گویم: «حق نداری بهش دست بزنی.»

چشم‌های خورشیدمانند شب‌آور برق می‌زنند؛ لحظه‌ای به من و بعد به الایس

نگاه می‌کند و آنچه را که بین ماست، می‌خواند. یاد خیانتش به من می‌افتم. هیولا! چقدر به آزادکردن جن‌ها نزدیک شده؟ پیشگویی شیوا چند لحظه‌ی پیش جواب این سؤال را داد: یک تکه از ستاره باقی مانده. آیا شب‌آور می‌داند آن تکه کجاست؟ مرگ شیوا چه سودی به حالش داشت؟

ولی در حالی‌که وارسی‌ام می‌کند، یاد عشقی می‌افتم که در درونش می‌جوشید. همین‌طور نفرتش. یاد جنگ بی‌رحمانه‌ای می‌افتم که بین این دو حس جریان داشت و فلاکتی که به بار آورده بود.

شانه‌های شب‌آور طوری موج برمی‌دارند که انگار آشفته است. آیا می‌تواند افکارم را بخواند؟ از بالای شانه‌ام به الایس نگاه می‌کند.

«الایس ویتوریس.» جن بالای سرم خم می‌شود و من خود را عقب می‌کشم و پشتم را به سینه‌ی الایس می‌فشارم. بین آن دو گیر افتاده‌ام: قلب پرتپش دوستم و ناامیدی‌اش از مرگ شیوا، و خشم وهم‌آور شب‌آور که بی‌رحمی و درد و رنجی هزار ساله به آن دامن می‌زند.

جن قبل از اینکه به حرف بیاید، به خودش زحمت نگاه‌کردن به من را نمی‌دهد. می‌گوید: «این دختر طعم شیرینی داشت، پسر. مثل شبنم و سپیده‌دم صاف و زلال.»

الایس پشت سرم بی‌حرکت می‌ماند و نفسی برای آرام‌کردن خود می‌کشد. نگاهش را در نگاه خیره و آتشین شب‌آور گره می‌زند و با تماشای آنچه در آن‌ها می‌بیند، از شدت تعجب رنگ از صورتش می‌پرد. بعد خرناس می‌کشد، صدایی که به نظر می‌رسد از کانون زمین بلند شده. سایه‌ها مانند پیچک‌هایی جوهری زیر پوستش به خود می‌پیچند. تک‌تک عضلات شانه‌هایش، سینه‌اش و بازوهایش منقبض می‌شوند، تا زمانی که از بندهای نامرئی‌اش رها می‌شود. دست‌هایش را بالا می‌برد و موج شوکی که از آن بیرون می‌زند، مرا به پشت روی زمین می‌اندازد.

شب‌آور لحظه‌ای تلوتلو می‌خورد و بعد سرپا می‌ایستد. می‌گوید: «آه، می‌بینم که توله‌سگ گاز می‌گیره. چه بهتر.» نمی‌توانم صورتش را زیر کلاهش ببینم، ولی لبخند را در صدایش می‌شنوم. باد محوطه را فرامی‌گیرد و شب‌آور در هوا بالا می‌رود. «نابودکردن

یه دشمن ضعیف هیچ لطفی نداره.»

بعد حواسش را متوجه شرق می‌کند، سمت چیزی که از تیررس نگاه من خارج است. زمزمه‌هایی فضا را پر می‌کنند، انگار با کسی صحبت می‌کند. بعد باد به او چنگ می‌اندازد و مثل اتفاقی که در جنگل بیرون کاف افتاد، شب‌آور ناپدید می‌شود. ولی این بار به جای اینکه سکوت نشانه‌ی رفتنش باشد، ارواحی که به سمت مرزهای مکان انتظار فرار کرده بودند، وارد محوطه می‌شوند و دورتادورم را می‌گیرند.

تو، لایا، این تقصیر توئه، شیوا مرده...

الایس نفرین شده...

اون جن فقط یه قدم تا پیروزی فاصله داره...

به‌خاطر من.

تعدادشان خیلی زیاد است. حقیقت کلماتشان مانند توری فلزی روی سرم آوار می‌شود. سعی می‌کنم در برابرش مقاومت کنم، ولی نمی‌توانم، چون ارواح دروغ نمی‌گویند.

یک تکه *باقی مانده*. فقط کافیست شب‌آور یک تکه‌ی دیگر از ستاره را پیدا کند تا بتواند قوم و خویشش را آزاد کند. نزدیک شده. آن‌قدر نزدیک شده که دیگر نمی‌توانم انکارش کنم. آن‌قدر نزدیک شده که باید دست‌به‌کار شوم.

ارواح مانند گردباد دورتادورم می‌چرخند و آن‌قدر عصبانی‌اند که می‌ترسم پوستم را پاره‌پاره کنند. ولی الایس راهی از بینشان باز می‌کند و مرا از جا بلند می‌کند.

دارین خودش را به من می‌رساند و کوله‌ام را که روی زمین افتاده برمی‌دارد و به ارواحی که فقط کمی کوتاه آمده‌اند و به لابه‌لای درخت‌ها برگشته‌اند، چشم‌غره می‌رود.

قبل از اینکه حتی بتوانم کلمات را بر زبان آورم، برادرم سر تکان می‌دهد. حرف شیوا را شنیده. می‌داند باید چه کار کنیم.

با این حال می‌گویم. «می‌ریم به آدیسا. برای اینکه جلوش رو بگیریم. برای اینکه قال این قضیه رو بکنیم.»



IX: الایس

تمام سنگینی مکان انتظار مانند تخته‌سنگی که روی پشتم افتاده، بر سرم آوار می‌شود. جنگل بخشی از من است و می‌توانم مرزها، ارواح و درخت‌ها را حس کنم. انگار یک نقشه‌ی زنده از این مکان بر ذهنم حک شده.

فقدان شیوا در کانون این وزنه قرار دارد. به سبد واژگون‌شده‌ی سبزیجاتی نگاه می‌کنم که او دیگر هرگز نمی‌تواند به کُرمایی اضافه کند که دیگر هرگز در خانه‌ای که به آن قدم نخواهد گذاشت، نخواهد پخت.

لایا نزدیک می‌شود. «الایس... ارواح...» ارواحِ معمولا اندوهگین به سایه‌هایی خشن تبدیل شده‌اند. برای ساکت‌کردنشان به جادوی معاث احتیاج دارم. نیاز دارم با او پیوند بخورم، همان‌طور که شیوا ازم می‌خواست.

ولی وقتی با اراده‌ام به معاث چنگ می‌اندازم، فقط ردی از جادو را حس می‌کنم و بعد محو می‌شود.

«الایس؟» با وجود جیغ و داد ارواح، لایا دستم را می‌گیرد. لب‌هایش را با نگرانی به هم فشرده. «از بابت شیوا خیلی متأسفم. واقعا...»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهم. «مرده.»

«خیلی سریع بود.» این حقیقت که یک نفر به اندازه‌ی من بهت‌زده شده، تا حدودی آرامم می‌کند. «تو... حالت...» سرش را تکان می‌دهد. «البته که حالت خوب نیست... خداجون، چطور ممکنه خوب باشی؟»

ناله‌ی دارین حواسمان را از یکدیگر پرت می‌کند. ارواح دورتادورش را گرفته‌اندُ جلو

می‌روند و خدا می‌داند چه چیزهایی را زمزمه می‌کنند. به جهنم‌های خونین قسم. باید لایا و دارین را از اینجا خارج کنم.

می‌گویم: «اگه می‌خواین برین آدیسا، سریع‌ترین راه عبور از جنگله. اگه بخواین دورش بزنین، چندین ماه رو از دست می‌دین.»

«درسته.» لایا مکث می‌کند و اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند. «ولی الایس...»

فکر کنم اگر بیشتر از این درباره‌ی شیوا حرف بزنیم، چیزی در درونم خواهد شکست. او اینجا بود و اکنون رفته و هیچ چیز نمی‌تواند این را تغییر دهد. پایداری مرگ همیشه حس خیانت را خواهد داشت. ولی وقتی دوستانم در خطرند، خشمگین‌شدن از آن کار احمق‌هاست. باید حرکت کنم. باید اطمینان حاصل کنم که مرگ شیوا به خاطر هیچ‌وپوچ نبوده.

در حالی‌که لایا هنوز حرف می‌زند، دست دارین را می‌گیرم و بر باد سوار می‌شوم. در حالی‌که جنگل دورتادورمان محو می‌شود، لایا سکوت اختیار می‌کند. دستم را می‌فشارد و می‌دانم که سکوتم را درک می‌کند.

نمی‌توانم با چالاکی شیوا سفر کنم، ولی فقط پس از یک ربع ساعت به یکی از پل‌های رودخانه‌ی شفق می‌رسیم و چند ثانیه‌ی بعد از آن عبور می‌کنیم. به سمت شمال شرق می‌روم و در حالی‌که از لابه‌لای درخت‌ها می‌گذریم، لایا از زیر چتر موهایش که روی چشمش را گرفته به من نگاه می‌کند. دلم می‌خواهد با او حرف بزنم. دلم می‌خواهد بگویم، *شب‌آور بره به جهنم. برام مهم نیست اون چی گفت. فقط این برام مهمه که حال تو خوبه.*

شروع می‌کنم به گفتن اینکه: «به زودی می‌رسیم اونجا.» ولی صدای دیگری به سخن درمی‌آید، همنوایی پرنفرتی که بلافاصله قابل شناختن است.

توشکست می‌خوری، غاصب.

جن‌ها. ولی درختستان آن‌ها چندین مایل دورتر است. چطور صدایشان را تا اینجا کشانده‌اند؟

کثافت. دنیات سقوط می‌کنه. پادشاه ماتا همین‌جا شکستت داده. این تازه اولشه.

با عصبانیت می‌گویم: «گم شین.» یاد زمزمه‌هایی می‌افتم که قبل از ناپدیدشدن شب‌آور شنیدم. بدون شک داشت دستوراتی به این هیولاهای آتشین می‌داد. جن‌ها می‌خندند.

همجنس‌های ما قدرتمندن، فناپذیر. تو نمی‌تونی جای یه جن رو بگیری. امیدوار نباش به عنوان روح‌گیر موفق شی.

توجهی به آن‌ها نمی‌کنم و امیدوارم خفه شوند. آیا با شیوا هم همین کار را می‌کردند؟ آیا همیشه در سرش فریاد می‌کشیدند و او هرگز به من نمی‌گفت؟

وقتی یاد روح‌گیر – و خیلی‌های دیگر- می‌افتم، سینه‌ام تیر می‌کشد. تریستاس[1]. دمیتریوس. لیندر. سنگ‌چشم خونی. پدربزرگم. آیا سرنوشت همه‌ی کسانی که به من نزدیک می‌شوند، رنج‌بردن است؟

دارین می‌لرزد و دندان‌هایش را در برابر حمله‌ی ارواح به هم می‌فشارد. پوست لایا خاکستری شده، گرچه بدون هیچ گله و شکایتی راه می‌آید.

آخرش محو می‌شن. تو باقی می‌مونی. عشق اینجا زنده نمی‌مونه.

دست لایا در دستم کوچک و خنک است. نبضش را زیر انگشت‌هایم حس می‌کنم، یادآور کوچکی از فناپذیری‌اش. حتی اگر زنده بماند و پیر شود، سال‌های عمرش در مقایسه با زندگی یک روح‌گیر هیچ‌اند. او می‌میرد و من زنده می‌مانم و با گذشت زمان انسانیتم کمتر و کمتر می‌شود.

لایا به جلو اشاره می‌کند. «اونجا.» درخت‌ها کم می‌شوند و لابه‌لایشان متوجه کلبه‌ای می‌شوم که چند ماه پیش دارین در آنجا جراحت‌هایش در کاف را پشت سر گذاشت.

وقتی به خط درخت‌ها می‌رسیم، خواهر و برادر را رها می‌کنم. دارین مرا می‌گیرد و محکم بغل می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دونم چطوری باید ازت تشکر...» ولی حرفش را قطع می‌کنم.

می‌گویم: «زنده بمون. همین برای تشکر از من کافیه. اینجا به اندازه‌ی کافی مشکل

---

1. Tristas

دارم، دیگه روح تو سروکله‌اش پیدا نشه.» دارین لبخند کوتاهی می‌زند و بعد نگاهی به خواهرش می‌اندازد و با گام‌هایی سنجیده به سمت کلبه می‌رود.

لایا بدون اینکه به من نگاه کند دست‌هایش را به هم می‌فشارد. موهایش مثل همیشه به شکل حلقه‌های آشفته و کلفت از گیس‌هایش رها شده. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و دستم را به سمت یکی از این حلقه‌های مو دراز می‌کنم.

«من... یه چیزی برات دارم.» داخل جیبم را می‌گردم و تکه چوبی را بیرون می‌آورم. کارش تمام نشده و حکاکی‌های رویش زمخت است. «بعضی وقت‌ها دستت رو می‌ذاری جای بازوبند قدیمیت.» ناگهان احساس حماقت می‌کنم. چرا این چیز زشت را به او می‌دهم؟ به قیافه‌اش می‌خورد یک بچه‌ی شش ساله درستش کرده باشد. «تموم نشده. ولی... اوم... فکر کردم...»

«عالیه.» وقتی آن را می‌گیرد، انگشت‌هایش به انگشت‌هایم می‌خورند. آن تماس. به ده جهنم قسم. نفس‌هایم را منظم می‌کنم و اشتیاقی را که در رگ‌هایم ضرب می‌گیرد، خفه می‌کنم. بازوبند را می‌بندد و دیدنش با این ژست آشنا، با یک دست روی سرآستینش... حس درستی دارد. «ممنون.»

به سمت مسائل عملی‌تر می‌چرخم. «رسیدین آدیسا حواستون به پشت سرتون باشه.» صحبت درباره‌ی این چیزها آسان‌تر از حسی است که در سینه‌ام دارم. انگار یک‌نفر دارد قلبم را از سینه بیرون می‌کشد و آتش می‌زند. «مارینی‌ها صورتت رو می‌شناسن و اگه بدونن دارین چیکار می‌تونه بکنه...»

متوجه لبخندش می‌شوم و می‌فهمم دارم مثل یک احمق چیزهایی را به او می‌گویم که خودش می‌داند.

می‌گوید: «فکر می‌کردم وقت بیشتری داریم. فکر می‌کردم یه راه خلاصی‌ای برات پیدا می‌کنیم. که شیوا تو رو از عهدت رها می‌کنه یا...»

ظاهرش شبیه حس و حال من است: درهم‌شکسته. باید اجازه بدهم برود. باید بگویم، *با شب‌آور بجنگ. پیروز شو. شادی رو پیدا کن. منو به‌خاطر بسپار.* چون چرا باید به اینجا برگردد؟ آینده‌ی او در دنیای زنده‌هاست.

منطقم فریاد می‌کشد، *بهش بگو، الایس. کار رو برای جفتتون راحت کن. رقت‌انگیز نباش.*

«لایا، تو باید...»

«نمی‌خوام رهات کنم. فعلا نه.» آهسته با دستش خط چانه‌ام را دنبال می‌کند و انگشت‌هایش روی دهانم مکث می‌کنند. مرا می‌خواهد... می‌توانم این را ببینم، حس کنم... و این باعث می‌شود اشتیاقم به او ناامیدانه‌تر از قبل شود. «نه ان‌قدر زود.»

«من هم همین‌طور.» او را در آغوش می‌گیرم و از گرمای بدنش و انحنای کمرش زیر دستم لذت می‌برم. سرش را به زیر چانه‌ام تکیه می‌دهد و من عطرش را استشمام می‌کنم.

معاث، خشن و ناگهانی، مرا می‌کشد. برخلاف میلم به سمت عقب و جنگل تلوتلو می‌خورم.

نه. نه. لعنت به ارواح. لعنت به معاث. لعنت به مکان انتظار.

دست لایا را می‌گیرم و او را به سمت خود می‌کشم. انگار منتظر این لحظه باشد، چشم‌هایش را می‌بندد و روی نوک پا بلند می‌شود. دست‌هایش در موهایم گره می‌خورند و مرا محکم به سمت خود می‌کشد. لب‌هایش نرم‌اند و کم مانده تعادلم را از دست بدهم. چیزی جز لایا نمی‌شنوم، چیزی جز لایا نمی‌بینم، چیزی جز لایا حس نمی‌کنم.

ذهنم از من جلو می‌زند، تصور می‌کند که او را کف جنگل می‌خوابانم و چندین ساعت را صرف مطالعه‌ی اینچ‌به‌اینچ بدنش می‌کنم. برای یک لحظه چیزی را که می‌توانستیم داشته باشیم می‌بینم: لایا و کتاب‌هایش و مریض‌هایش و من و مدرسه‌ای که چیزهایی بیشتر از مرگ و وظیفه‌شناسی یادم داده. بچه‌ی کوچکی با چشم‌های طلایی و پوست قهوه‌ای براق. یک روز موهای سفید لابه‌لای موهای لایا و طرز نرم‌تر و عمیق‌تر و عاقل‌تر شدن چشم‌هایش.

زمزمه می‌کند: «تو بی‌رحمی، الایس که تمام چیزایی رو که یه دختر می‌خواد بهش

می‌دی و بعد ازش می‌گیری.»

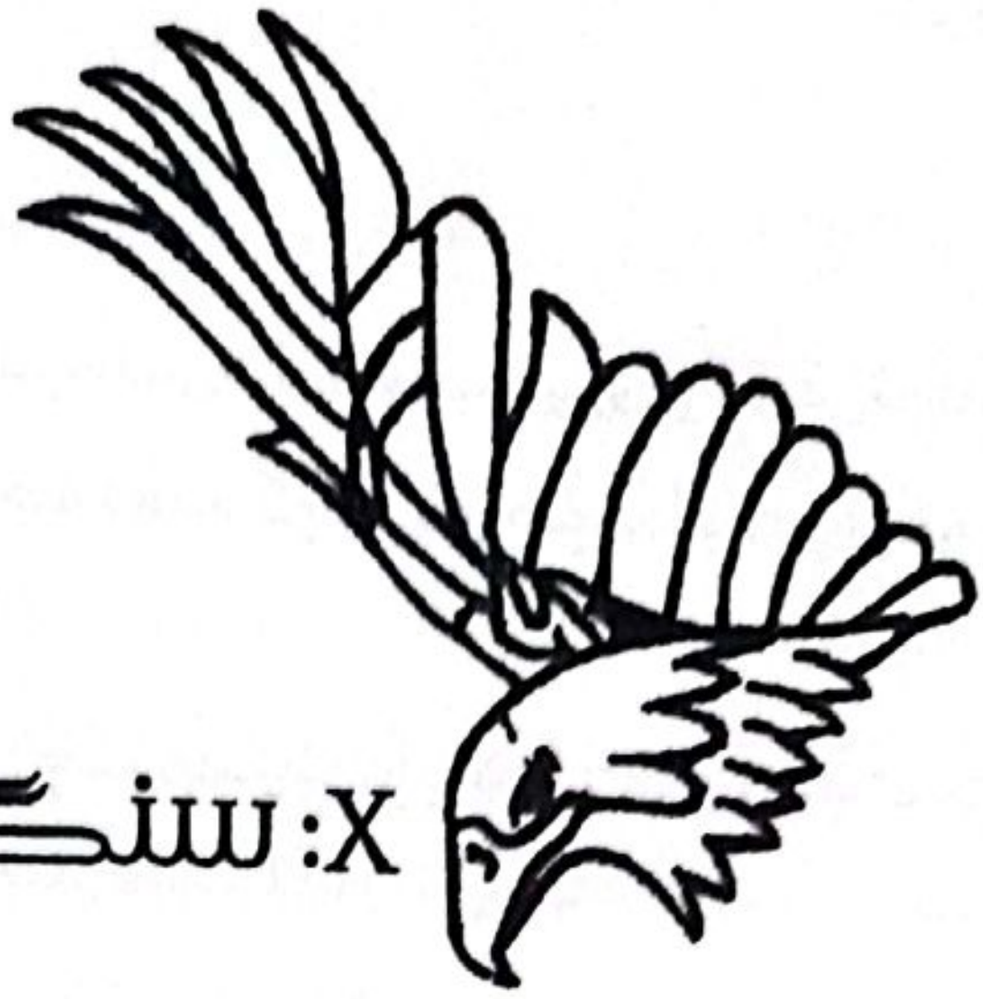
«این پایان کار ما نیست، لایا، اهل سرا.» نمی‌توانم قید چیزی را که می‌توانستیم داشته باشیم، بزنم. برایم مهم نیست چه قسم کوفتی‌ای خورده‌ام. «می‌شنوی چی می‌گم؟ این پایان ما نیست.»

«تو هیچ‌وقت دروغگو نبودی.» خیسی چشم‌هایش را با دست‌هایش پاک می‌کند. «الان شروع نکن.»

در حالی‌که دور می‌شود، پشتش شق‌ورق است و وقتی به کلبه می‌رسد دارین که منتظرش بود از جا برمی‌خیزد. لایا به سرعت از کنار او می‌گذرد و دارین دنبالش می‌رود.

آن‌قدر تماشایش می‌کنم که به سایه‌ای در افق تبدیل می‌شود. با خود فکر می‌کنم، *پشت سرت رو نگاه کن. فقط یه بار. پشت سرت رو نگاه کن.*

نگاه نمی‌کند. و شاید این طوری بهتر باشد.



X: سنگ‌چشم خونی

بقیه‌ی آن روز را در پادگان گارد سیاه سپری می‌کنم و گزارشات جاسوسی را می‌خوانم. اکثرشان پیش‌پاافتاده‌اند: انتقال یک زندانی که می‌توانست وفاداری یک خاندان مرکاتور را تضمین کند؛ تحقیق درباره‌ی مرگ دو ارباب ایلاسترین.

بیشترین توجه را به گزارشات به‌دست‌آمده از تیبوروم[1] می‌کنم. با نزدیک‌شدن بهار، انتظار می‌رود طایفه‌های کارکان از کوهستان بیرون بیایند و دست به حمله و غارتگری بزنند.

ولی جاسوس‌های من می‌گویند کارکان‌ها ساکت‌اند. شاید این گریمار، رهبرشان، زیادی نیرو برای حمله به ناویوم برده. شاید تیبوروم به نحوی غیرعادی خوش‌شانس است.

یا شاید آن حرامزاده‌های صورت‌آبی خیالاتی دارند.

دستور می‌دهم گزارشات همه‌ی سربازخانه‌های شمالی را برایم بیاورند. تا زمانی که زنگ نیمه‌شب به صدا درمی‌آید، حسابی خسته شده‌ام و فقط نصف میزم از کاغذ خالی شده. با این حال دست از خواندن می‌کشم و با وجود قاروقور شکمم قید غذاخوردن را می‌زنم و پوتین‌ها و شنلم را می‌پوشم. خوابم نخواهد برد. نه وقتی صدای شکستن استخوان‌های لیویا هنوز در سرم طنین می‌اندازد. نه وقتی برایم سؤال است که فرمانده در ناویوم چه شبیخونی برایم ترتیب داده.

راهروی بیرون اتاقم ساکت و تاریک است. اکثر اعضای گارد سیاه باید خواب

---

1. Tiborum

باشند، ولی همیشه حداقل نیم‌دوجین سرباز نگهبانی می‌دهند. دلم نمی‌خواهد تعقیب شوم -حدس می‌زنم فرمانده در بین افرادم جاسوس داشته باشد. به سمت اسلحه‌خانه می‌روم، جایی که یک راهروی مخفی به قلب شهر منتهی می‌شود.

«سنگ‌چشم.» صدای زمزمه ملایم است، با این حال از جا می‌پرم و با دیدن چشم‌های سیاهی که مانند چشم‌های گربه از آن‌سوی راهرو برق می‌زنند، بدوبیراه می‌گویم.

آهسته می‌گویم: «آویتاس، چرا این بیرون کمین کردی؟»

می‌گوید: «از تونل اسلحه‌خونه نرو. ارباب سیسلیوس[1] یه نفر رو مأمور مراقبت از اون مسیر کرده. می‌تونستم کلکش رو بکنم، ولی امشب وقت نداشتم.»

«داری جاسوسی منو می‌کنی؟»

«تو قابل پیش‌بینی‌ای، سنگ‌چشم. هر بار مارکوس لیویا رو اذیت می‌کنه، می‌ری پیاده‌روی. سروان دکس بهم یادآوری کرد خلاف قانونه که سنگ‌چشم تنها باشه، برای همین اومدم اینجا.»

می‌دانم هارپر فقط دارد به وظیفه‌اش عمل می‌کند. من غیرمسئولانه عمل کرده و شب‌ها بدون نگهبان‌هایم در شهر پرسه زده‌ام. با این حال کفری می‌شوم. هارپر با خونسردی نارضایتی‌ام را نادیده می‌گیرد و با سر به کمد رختشویخانه اشاره می‌کند. حتما یک راهروی دیگر آنجاست.

وقتی وارد آن فضای تنگ می‌شویم، زره‌ام به زره او می‌خورد و جنلگ‌جنلگ صدا می‌دهد و من چهره درهم می‌کشم. امیدوارم کسی صدایمان را نشنیده باشد. خدا می‌داند اگر ما را اینجا چسبیده به هم در کمدی تاریک پیدا کنند، چه حرف‌هایی پشت‌سرمان بزنند.

صورتم با تصورش گُر می‌گیرد. خدا را شکر که ماسک دارم. «ورودی کوفتیش کجاست؟»

«این...» دستش را از کنارم رد می‌کند و بالا می‌برد و لابه‌لای اونیفورم‌ها را می‌گردد.

---

1. Sissellius

به عقب خم می‌شوم و لحظه‌ای پوست قهوه‌ای و صاف گلویش را از زیر یقه‌هفتش می‌بینم. عطرش سبک- به‌زحمت قابل‌تشخیص- ولی گرم است، مثل دارچین و آب سیب. نفس عمیق‌تری می‌کشم و در همان حال به او نگاه می‌کنم.

و می‌بینم با ابروهای بالارفته به من زل زده.

بالحن خشکی می‌گویم: «بوت... ناخوشایند نیست. فقط متوجه شدم.»

«البته، سنگ‌چشم.» لبش کمی تاب برمی‌دارد. یک لبخند کوفتی است؟

«بریم؟» هارپر انگار ناراحتی‌ام را حس کرده باشد، بخشی از کمد را که پشت سرم است هل می‌دهد و باز می‌کند و با عجله از آن می‌گذرد. در حالی‌که سکوت کرده‌ایم، در راهروهای مخفی سربازخانه‌ی گارد سیاه پیش می‌رویم و به داخل هوای خنک و بهاری شبانگاه قدم می‌گذاریم.

وقتی به سطح زمین می‌رسیم، هارپر کمی عقب می‌افتد و من خیلی زود نزدیکی‌اش را فراموش می‌کنم. درحالی‌که کلاهم را روی سرم پایین کشیده‌ام، مانند شبحی در طبقات پایینی آنتیوم می‌چرخم، از محله‌ی شلوغ دانشمندان می‌گذرم، از کنار مهمان‌خانه‌ها و پیاله‌فروشی‌های پرسروصدا عبور می‌کنم، پادگان‌ها و محله‌های پر از پلبی را پشت سر می‌گذارم. نگهبان‌های دروازه‌ی بالایی مرا که وارد طبقه‌ی دوم شهر می‌شوم، نمی‌بینند—حقه‌ای که برای حفظ برتری‌ام به کار می‌گیرم.

در حین راه‌رفتن متوجه می‌شوم دارم با انگشتر پدرم ور می‌روم، انگشتر خاندان آکوئیلا. گاهی اوقات که به آن نگاه می‌کنم، خونی را که سطحش را پوشانده بود می‌بینم، خونی که وقتی مارکوس گلوی پدرم را برید، روی صورت و زره‌ام پاشید.

درباره‌اش فکر نکن. حلقه را دور انگشتم می‌چرخانم و سعی می‌کنم از حضورش قوت‌قلب بگیرم. بی‌اختیار فکر می‌کنم، *دانش همه‌ی آکوئیلاها رو به من ببخش. کمکم کن دشمنم رو شکست بدم.*

خیلی زود به مقصدم می‌رسم، پارکی پردرخت بیرون تالار سوابق. در این ساعت انتظار داشتم تالار خاموش باشد، ولی ده، دوازده چراغ روشن‌اند و متصدی‌های آرشیو به‌سختی مشغول کار. ساختمان طویل و ستون‌دار از نظر عظمت و سادگی‌اش

خیره‌کننده است، ولی دلیل آرامش گرفتنم از آن چیزی است که داخلش قرار دارد: سوابق دودمان‌ها، تولدها، مرگ‌ها، اعزام‌ها، معاهدات، توافق‌نامه‌های تجاری و قوانین.

اگر امپراتور قلب امپراتوری است و مردم نیروی حیات آن، تالار سوابق حکم حافظه‌اش را دارد. هر چقدر هم احساس بیچارگی کنم، آمدن به اینجا مرا یاد همه‌ی چیزهایی می‌اندازد که مارشال‌ها در پانصد سالی که از تاسیس امپراتوری می‌گذرد، ساخته‌اند.

«همه‌ی امپراتوری‌ها سقوط می‌کنن، سنگ‌چشم‌خونی.»

وقتی کین از سایه‌ها بیرون می‌آید، دستم را به سمت شمشیرم می‌برم. بارها به این فکر کرده‌ام که اگر دوباره اوگر را ببینم، چه خواهم کرد. همیشه خودم را می‌بینم که خونسرد باقی می‌مانم. خاموش. فاصله‌ام را از او حفظ می‌کنم. چیزی از ذهنم را برایش عیان نمی‌کنم.

با دیدن چهره‌ی ملعون‌شده‌اش همه‌ی تصمیماتم فراموش می‌شوند. اشتیاقی که برای شکستن گردن ظریفش دارم، مبهوتم می‌کند. نمی‌دانستم ظرفیت چنین نفرتی را در درونم داشتم. التماس‌های هانا گوش‌هایم را پر می‌کنند— *هلی، متأسفم*— و کلمات خونسردانه‌ی مادرم، در حالی که برای مرگ زانو می‌زد. *قوی باش، دخترم.* انگشتر پدرم کف دستم را می‌خراشد.

ولی وقتی شمشیر را بیرون می‌کشم، بازویم خشک می‌شود و پایین می‌آید، به دست اوگر به زور در امتداد پهلویم قرار می‌گیرد. فقدان کنترل عصبانی‌کننده و اضطراب‌آور است.

کین زمزمه می‌کند: «چه خشمی.»

«تو زندگیمو نابود کردی. می‌تونستی نجاتشون بدی. تو... یه هیولایی!»

«خودت چی، سنگ‌چشم خونی؟ تو هیولا نیستی؟» کین کلاهش را پایین کشیده، با این حال می‌توانم برق نگاه پرسشی‌اش را ببینم.

با تشر می‌گویم: «تو فرق داری. تو مثل اونایی. فرمانده، یا مارکوس، یا شب‌آور...»

«آه، ولی شب‌آور هیولا نیست، فرزندم، حتی اگه کارهای هیولامانندی می‌کنه. غم و اندوه وجودش رو تکه‌پاره کرده و برای همین درگیر یه نبرد پرهیزکارانه برای اصلاح اشتباهی جانکاه شده. خیلی شبیه توئه. به نظرم شما دو تا بیشتر از اونی که می‌دونین، به هم شباهت دارین. اگه قبول کنه یادت بده، می‌تونی چیزهای زیادی از شب‌آور یاد بگیری.»

با تشر می‌گویم: «دلم نمی‌خواد کاری به کار هیچ‌کدومتون داشته باشم. تو یه هیولایی. حتی اگه...»

«و تو الگوی کامل بی‌نقص بودنی؟» کین سرش را کج می‌کند و حقیقتا کنجکاو به نظر می‌رسد. «تو روی گُرده‌ی کسایی که بدبخت‌تر از خودتن سواری و زندگی می‌کنی و نفس می‌کشی و غذا می‌خوری و می‌خوابی. کل وجودیتت نتیجه‌ی سرکوب کساییه که از دیدگاه تو پست‌ترن. ولی چرا تو، سنگ‌چشم خونی؟ چرا سرنوشت تصمیم گرفت تو رو به جای سرکوب‌شده، سرکوبگر کنه؟ مفهوم زندگیت چیه؟»

«امپراتوری.» نباید جواب بدهم. باید به او بی‌محلی کنم. ولی یک عمر احترام، به سختی می‌میرد. «این مفهوم زندگیمه.»

«شاید.» کین شانه بالا می‌اندازد، حرکتی که به‌نحو عجیبی انسانی است. «راستش من نیومدم اینجا درباره‌ی فلسفه باهات بحث کنم. یه پیغام برات دارم.»

پاکتی را از ردایش بیرون می‌کشد. با دیدن مهرش – پرنده‌ای که بال‌هایش را بر فراز شهری درخشان باز کرده- آن را از دستش می‌قاپم. لیویا.

در حالی‌که یک چشمم به اوگر است، بازش می‌کنم.

بیا ببینم، خواهر. بهت احتیاج دارم.

دوستدار تو،

لیویا

با عجله پیام را وارسی می‌کنم. «این رو کِی فرستاد؟ و چرا با تو فرستاد؟ می‌تونست...»

«اون ازم خواست و من هم قبول کردم. هرکس دیگه‌ای بود تعقیب می‌شد. و این

@Dreams_library
در روبیکا

اصلا با منافع من جور درنمی‌اومد. یا منافع اون.» کین با ملایمت دستی به پیشانی ماسک‌دارم می‌کشد. «خدانگهدار، سنگ‌چشم خونی. قبل از پایانت یه بار دیگه می‌بینمت.»

عقب می‌رود و ناپدید می‌شود و هارپر با چانه‌ای منقبض از تاریکی بیرون می‌آید. ظاهرا او هم به اندازه‌ی من دل خوشی از اوگرها ندارد.

می‌گوید: «می‌تونی اونا رو از سرت بیرون نگه داری. همین‌طور شب‌آور رو. اگه بخوای می‌تونم یادت بدم.»

درحالی‌که به سمت قصر راه افتاده‌ام، می‌گویم: «خوبه. تو راه ناویوم.»

خیلی زود به بالکن خوابگاه لیوی می‌رسیم و من حتی یک سرباز آنجا نمی‌بینم. آویتاس در پایین مستقر شده و درحالی‌که دارم به خودم یادآوری می‌کنم حتما سرِ فاریس[1] که فرمانده‌ی گارد شخصی لیوی است داد بزنم، جابه‌جایی هوا را حس می‌کنم. تنها نیستم.

«آروم باش، سنگ‌چشم.» فاریس کندلان[2] از درگاه طاقداری که به اتاق‌های لیوی ختم می‌شود، بیرون می‌آید. دست‌هایش را بالا برده و موهای بلوند کوتاهش آشفته است. «منتظرته.»

«باید بهش می‌گفتی احضار من کار احمقانه‌ایه.»

فاریس می‌گوید: «من به امپراتریس نمی‌گم چی کار کنه. فقط ترتیبی می‌دم وقتی داره این کارو می‌کنه، آسیبی نبینه.» طرز حرف‌زدنش باعث می‌شود موهای پشت گردنم سیخ شوند. با دو قدم خنجرم را روی گلویش می‌گذارم.

می‌گویم: «حواست بهش باشه، فاریس. تو همیشه طوری لاس می‌زنی انگار زندگیت به این کار بستگی داره، ولی اگه مارکوس شک کنه اون بی‌وفا شده، می‌کشدش و ارباب‌های ایلاسترین هم باور می‌کنن که حق این کارو داشته.»

فاریس می‌گوید: «نگران من نباش. یه دختر مرکاتور دوست‌داشتنی دارم که در محله‌ی بافنده‌ها منتظرمه. خوش‌هیکل‌ترین کسیه که تا حالا دیدم. می‌تونستم الان

1. Faris
2. Candelan

اونجا باشم...» آن‌قدر به من چشم‌غره می‌رود که رهایش می‌کنم. «... ولی یه نفر باید اینجا نگهبانی می‌داد.»

می‌گویم: «دو نفر. کی کمک‌دستته؟»

شخصی از سایه‌های کنار در به داخل نور قدم می‌گذارد: بینیِ سه‌بار شکسته، پوست قهوه‌ای تیره و چشم‌های آبی‌رنگی که همیشه برق می‌زنند، حتی زیر ماسک نقره‌ای‌اش.

«رالیوس[1]؟ به ده جهنم قسم، خودتی؟»

سیلویو[2] رالیوس ادای احترام می‌کند و بعد خنده‌ی پت‌وپهنی تحویلم می‌دهد که تقریبا نصف دوران نوجوانی‌ام در مهمانی‌های ایلاسترین سرتاسر سِرا[3] باعث شل‌شدن زانوها می‌شد ــ ازجمله زانوهای من، قبل از اینکه عقلم برسد. من و الایس او را مانند قهرمان می‌پرستیدیم، گرچه فقط دو سال از ما بزرگ‌تر است. او یکی از معدود سال‌بالایی‌هایی بود که با دانشجوهای جوان‌تر مثل هیولا رفتار نمی‌کرد.

سلام نظامی می‌دهد. «سنگ‌چشم خونی. شمشیرم در اختیارته.»

«کلماتی به قشنگی لبخندت.» جواب لبخندش را نمی‌دهم و او متوجه می‌شود با سنگ‌چشم خونی سروکار دارد، نه یک دانشجوی جوان بلک‌کلیف. «بهشون عمل کن. ازش محافظت کن، وگرنه باید قید جونت رو بزنی.»

از کنارشان می‌گذرم و وارد اتاق خواب لیوی می‌شوم. در حالی‌که چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کنند، کفپوش‌های چوبی نزدیک یک پرده‌ی نقش‌دار قیژقیژ می‌کنند. صدای خش‌خش لباس را می‌شنوم و خطوط کلی اتاق شفاف‌تر می‌شوند. تخت لیویا خالی است؛ فنجان چایی روی میز کنار تختش ــ با توجه به عطرش، وایلدوود[4]ـ دست‌نخورده باقی مانده است.

لیویا از پشت پرده سرک می‌کشد و با حرکت دست از من می‌خواهد جلو بروم. به زحمت او را می‌بینم و این یعنی هر جاسوسی پشت دیوارها باشد هم نمی‌تواند او را ببیند.

1. Rallius
2. Silvio
3. Serra

٤. به معنی بیشه‌ی دست‌نخورده یا جنگل خودرو است. م

«باید چای رو می‌خوردی.» حواسم به دست زخمی‌اش است. «حتما درد داره.»

لباس‌هایش خش‌خش می‌کنند و صدای تیلیک آهسته‌ای را می‌شنوم. بوی هوای ناگرفته و سنگ خیس مشامم را پر می‌کند. راهرویی جلویمان امتداد دارد. واردش می‌شویم و او در را می‌بندد و سرانجام به حرف می‌آید.

می‌گوید: «مردم به امپراتوریسی احترام می‌ذارن که دردش رو شجاعانه تحمل می‌کنه. ندیمه‌هام این شایعه رو که چای رو رد کردم، همه جا پخش کرده‌ان. اینکه بدون ترس درد رو تحمل می‌کنم. ولی به جهنم‌های خونین قسم، بدجوری درد می‌کنه.»

به محض اینکه این را می‌گوید، اشتیاق آشنایی وجودم را فرا می‌گیرد: نیاز به درمانش، بهترکردن حالش با آوازخواندن.

می‌گویم: «من می‌تونم... می‌تونم کمکت کنم.» به آسمان‌های خونین قسم، چطوری باید برایش توضیح دهم؟ «من...»

زمزمه می‌کند: «وقت نداریم، خواهر. بیا. این راهرو اتاق من رو به اتاق اون وصل می‌کنه. قبلا ازش استفاده کرده‌ام. ولی ساکت باش. نباید مچمون رو بگیره.»

در راهرو به سمت باریکه‌ی نوری پیش می‌رویم. به میانه‌ی راه که می‌رسیم، زمزمه‌ها شروع می‌شوند. نور از یک روزنه بیرون می‌زند؛ آن‌قدر بزرگ که صدا از آن بیرون بیاید، ولی آن‌قدر کوچک که نمی‌توان آن‌طرفش را خیلی واضح دید. مارکوس را می‌بینم که زرهش را درآورده و در سکونتگاه غارماننده‌ش قدم می‌زند.

«از این به بعد وقت‌هایی که تو اتاق سلطنتی‌ام، نباید این کارو بکنی.» دست‌هایش را در موهایش فرو می‌کند. «دلت می‌خواد واسه این مرده باشی که من رو به خاطر جنون از تخت سلطنتی پایین بکشن؟»

سکوت. بعد: «دیگه بهش دست نمی‌زنم! تقصیر من نیست که خواهرش خودش می‌خواد...»

کم مانده سرفه‌ام بگیرد و لیوی دستم را می‌گیرد. زمزمه می‌کند: «من دلایل خودم رو داشتم.»

«من هر کاری لازمه برای حفظ این امپراتوری می‌کنم.» مارکوس غرش می‌کند و برای

اولین بار... چیزی را می‌بینم. یک سایه‌ی کمرنگ، مانند چهره‌ای که در آینه‌ای در زیر آب می‌افتد. یک لحظه‌ی بعد محو شده و من تکانی به خود می‌دهم. احتمالا حقه‌ی نور بوده. «اگه لازمه برای این کار چند تا انگشت بشکنم تا سنگ‌چشم خونی عزیزت دست از پا خطا نکنه، باشه. *دلم می‌خواست* بازوش رو بشکنم...»

با نفس بریده به لیویا می‌گویم: «به ده جهنم قسم. داره چرت‌وپرت می‌گه. دیوونه شده.»

لیویا سرش را تکان می‌دهد. «فکر می‌کنه چیزی که می‌بینه واقعیه. شاید هم باشه. مهم نیست. نمی‌تونه به سلطنت ادامه بده. در بهترین حالت داره از یه شبح دستور می‌گیره و در بدترین حالت دچار توهم شده.»

می‌گویم: «باید ازش حمایت کنیم. اوگرها اون رو امپراتور اعلام کرده‌ان. اگه خلع‌مقام یا کشته بشه، با ریسک جنگ داخلی طرفیم. یا فرمانده می‌پره وسط و خودش رو امپراتوریس اعلام می‌کنه.»

«واقعا؟» لیوی دستم را با دست سالمش می‌گیرد و روی شکمش می‌گذارد. چیزی نمی‌گوید. مجبور نیست.

«اوه. تو... برای همین تو و اون... اوه...» بلک‌کلیف من را برای چیزهای زیادی آماده کرده؛ ولی نه بارداری خواهرم به دست مردی که گلوی پدر و مادر و خواهرمان را برید.

«این جواب ماست، سنگ‌چشم.»

زمزمه می‌کنم: «وارثش.»

«سلطنت نیابتی.»

به آسمان‌های خونین قسم. اگر مارکوس بعد از به دنیاآمدن بچه ناپدید شود، تا زمان رسیدن کودک به سن قانونی اختیار امپراتوری در دست لیویا و خاندان آکوئیلا خواهد بود. می‌توانیم پسرک را طوری تربیت کنیم که سیاستمداری صادق و منصف بار بیاید. خاندان‌های ایلاسترین این را خواهند پذیرفت، چون وارث از یک خاندان اصیل خواهد بود. پلبی‌ها هم این را خواهند پذیرفت، چون او پسر مارکوس است و در نتیجه نماینده‌ی آن‌ها هم هست. ولی...

«از کجا می‌دونی پسره؟»

خواهرم چشم‌هایش – چشم‌های من، چشم‌های مادرمان- را به سمت من می‌چرخاند و تا به حال در عمرم ندیده بودم کسی تا این حد از چیزی مطمئن باشد. می‌گوید: «پسره، سنگ‌چشم خونی. باید بهم اعتماد کنی. هیچی نشده تکون می‌خوره. اگه همه چی خوب پیش بره، تا غله‌ماه به دنیا میاد.»

می‌لرزم. باز هم غله‌ماه.

«فرمانده خبردار شه، میاد سراغت. من باید...»

«بکشیش.» لیویا جمله‌ام را کامل می‌کند. «قبل از اینکه بفهمه.»

وقتی از لیویا می‌پرسم آیا مارکوس از بارداری خبر دارد یا نه، سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «تازه امروز مطمئن شدم. و دلم می‌خواست اول به تو بگم.»

«بهش بگو، لیوی.» عنوانش را فراموش می‌کنم. «اون یه وارث می‌خواد. شاید اگه بگی...» به دستش اشاره می‌کنم. «ولی به کس دیگه‌ای نگو. به بهترین نحو مسکوت نگهش دار...»

انگشتش را روی لب‌هایم می‌گذارد. زمزمه‌های مارکوس متوقف شده.

لیوی با نفس بریده می‌گوید: «برو، سنگ‌چشم.»

مادر! پدر! هانا! نفسم ناگهان بند می‌آید. او نمی‌تواند جان لیوی را هم بگیرد. حاضرم بمیرم و اجازه ندهم این اتفاق بیفتد. «باهاش می‌جنگم...»

خواهرم انگشت‌هایش را در شانه‌ام فرو می‌کند. درد باعث تمرکزم می‌شود. «باهاش می‌جنگی.» مرا به سمت اتاق خودش هل می‌دهد. «اون هم می‌میره، چون از پسِ خشمت برنمیاد. و در هیاهویی که برای جانشینی‌اش برپا می‌شه، دشمنانمون جفتمون رو می‌کشن، چون این کارو براشون راحت کردیم. ما باید زنده بمونیم. به‌خاطر این بچه.» به شکمش دست می‌کشد. «به خاطر پدر و مادر و هانا. به خاطر امپراتوری. برو.»

مرا از در به بیرون هل می‌دهد و همان لحظه نور چراغی راهرو را پر می‌کند. با عجله از اتاقش بیرون می‌دوم، از کنار فاریس و رالیوس می‌گذرم و به کمک طنابی که زیر بالکن

بسته شده از آن پایین می‌پرم. و در حالی‌که به خودم بدوبیراه می‌گویم، مارکوس فریاد می‌کشد، اولین ضربه را می‌زند و صدای شکستن یکی دیگر از استخوان‌های خواهرم در گوش‌هایم طنین می‌اندازد.

II



دوزخ

@Dreams_library

CamScanner



یو :XI

چهارهفته‌ی بعد

من و دارین تنه‌زنان وسط دریایی از پناهندگان دانشمند در جاده‌ی خاکی چاله‌چوله‌داری منتهی به آدیسا پیش می‌رویم؛ دو جسم خسته و چهره‌ی کثیف دیگر وسط صدها نفری که در پایتخت درخشان مارین دنبال پناهگاه‌اند.

سکوت مانند مهی بالای سر پناهجویانی که با گام‌های سنگین پیش می‌روند، شناور است. اکثر این دانشمندها از بقیه‌ی شهرهای مارینی رانده شده‌اند. همگی خانه‌هایشان را از دست داده‌اند، خانواده و دوستانشان شکنجه یا کشته شده‌اند، مورد تجاوز قرار گرفته یا به زندان افتاده‌اند.

مارشال‌ها سلاح‌های جنگی‌شان را با مهارتی بی‌رحمانه به کار گرفته‌اند. هدفشان از پا درآوردن دانشمندها است. و اگر من جلوی شب‌آور را نگیرم – اگر این "زنبوردار" را در آدیسا پیدا نکنم- این اتفاق خواهد افتاد.

پیشگویی شیوا دست از سرم برنمی‌دارد. همراه دارین بی‌وقفه درباره‌اش حرف می‌زنیم، سعی می‌کنیم از تک‌تک جملاتش سر دربیاوریم. تکه‌هایی از آن – گنجشک‌ها، قصاب- خاطراتی قدیمی را به یادمان می‌آورند، افکار تکه‌پاره‌ای که نمی‌توانم درست و حسابی در ذهنم نگه دارم.

دارین به پشت‌سر نگاه می‌کند و دلیل اخمم را می‌فهمد. «ازش سر درمیاریم. الان مشکلات بزرگ‌تری داریم.»

سایه‌مان. سروکله‌ی مرد سه روز پیش پیدا شد و وقتی داشتیم روستای کوچکی را

پشت سر می‌گذاشتیم، تعقیبمان را آغاز کرد. حداقل آن زمان برای اولین بار متوجهش شدیم. از آن زمان به اندازه‌ی کافی فاصله‌اش را از ما حفظ کرده که نتوانیم چهره‌اش را درست ببینیم و در عین حال به اندازه‌ی کافی نزدیک بوده که حس کنم دیگر تیغه‌ی خنجرم به کف دستم چسبیده. هر بار به امید نزدیک‌شدن به او نامرئی می‌شوم، غیبش می‌زند.

دارین ریسک می‌کند و نگاهی به پشت سرمان می‌اندازد. «هنوز اونجاست. مثل یه شبح کوفتی قایم شده.»

گودی زیر چشم‌های برادرم باعث می‌شود مردمک‌هایش تقریبا سیاه به نظر برسند. مثل زمانی که تازه از کاف نجاتش داده بودم، استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده. از وقتی سروکله‌ی سایه‌مان پیدا شد، دارین زیاد نخوابیده. ولی حتی قبل از آن کابوس‌های کاف و رئیس زندان دست از سرش برنمی‌داشتند. گاهی اوقات آرزو می‌کنم رئیس زندان زنده می‌شد تا بتوانم شخصا او را بکشم. عجیب است که هیولاها چطور می‌توانند حتی از آن سوی قبر دست دراز کنند و در مرگ هم به اندازه‌ی حیاتشان پرزور باشند.

«به دروازه‌های شهر که برسیم، گمش می‌کنیم.» سعی می‌کنم با لحن متقاعدکننده‌ای حرف بزنم. «وقتی رفتیم تو هم جایی آفتابی نمی‌شیم. یه مهمونخونه‌ی ارزون‌قیمت پیدا می‌کنیم، جایی که کسی بهمون توجه نکنه.» می‌افزایم: «و بعد می‌تونیم درباره‌ی زنبوردار پرس‌وجو کنیم.»

به بهانه‌ی مرتب‌کردن کلاهم نگاه سریعی به سایه‌مان می‌اندازم. نزدیک‌تر شده و زیر شالی که صورتش را پنهان کرده، دهان سرخ و داس‌مانندش با لبخندی تاب برمی‌دارد. سلاحی در دستش برق می‌زند.

جلویم را نگاه می‌کنم. از دامنه‌ی تپه‌ها پایین می‌رویم و دیوار رگه‌طلایی آدیسا را در دوردست می‌بینیم، دیواری خیره‌کننده از گرانیت سفید که زیر آسمان سرخ‌رنگ غروب، برق نارنجی‌رنگی دارد. در امتداد دیوار شرقی، خیل عظیمی از چادرهای خاکستری تقریبا تا یک مایل برپا شده‌اند: اردوگاه پناهجویان دانشمند. در خلیج کوچک شمالی،

یخ دریا به شکل تکه‌های بزرگ شناور است و بوی نمکین‌اش گردوغبار جاده را تحت‌الشعاع قرار داده.

ابرها به خط افق نزدیک‌اند و باد تابستانی‌ای از سمت جنوب می‌وزد و آن‌ها را پراکنده می‌کند. ابرها که از هم باز می‌شوند، تقریبا همه‌ی مسافران نفسشان را در سینه حبس می‌کنند. چون در مرکز آدیسا، مناره‌ای از سنگ و شیشه به سمت آسمان سر برداشته و خود را به ابرها می‌ساید. مانند شاخ‌های موجودی افسانه‌ای تاب می‌خورد و درحالی‌که به نحو غیرممکنی تعادلش را حفظ کرده، درخشش سفیدی دارد. قبلا فقط توصیفش را شنیده بودم، ولی توصیفات حق مطلب را ادا نکرده بودند. کتابخانه‌ی بزرگ آدیسا.

خاطره‌ای ناخوشایند به یادم می‌آید. موهای قرمز، چشم‌های قهوه‌ای و دهانی که دروغ گفت و دروغ گفت و دروغ گفت. کینان[1] – شب‌آور- که به من می‌گفت او هم دلش می‌خواست کتابخانه‌ی بزرگ را ببیند.

این دختر طعم شیرینی داشت، پسر. مثل شبنم و سپیده‌دم صاف و زلال. پوستم با یادآوری مزخرفاتی که او در مکان انتظار سرهم کرد، مورمور می‌شود.

«نگاه کن.» به جمعیتی اشاره می‌کنم که بیرون دروازه‌های شهر جمع شده‌اند و به یکدیگر فشار می‌آورند تا قبل از بسته شدن شبانگاهی دروازه‌ها وارد شوند. «می‌تونیم اونجا گمش کنیم. مخصوصا اگه من نامرئی شم.»

وقتی به شهر نزدیک‌تر می‌شویم، به بهانه‌ی بستن بند پوتینم جلوی دارین خم می‌شوم. بعد نامرئی می‌شوم.

وقتی می‌ایستم، زمزمه می‌کنم: «دقیقا کنارتم.» و دارین سری تکان می‌دهد و با آرنج‌های تیزش به زور راهی باز می‌کند و اکنون به سرعت از بین جمعیت عبور می‌کنیم. هرچه به دروازه نزدیک‌تر می‌شویم، حرکتمان کندتر می‌شود. سرانجام، در حالی‌که خورشید در غرب پایین می‌رود، جلوی دروازه‌ی چوبی وسیع که نقش نهنگ‌ها و مارماهی‌ها، اختاپوس‌ها و پری‌های دریایی رویش حک شده، می‌ایستیم. پشت دروازه

1. Keenan

خیابان سنگفرشی پیچ‌وتاب می‌خورد و لابه‌لای مجموعه‌ی تودرتویی از ساختمان‌های رنگی که چراغ‌هایی پشت پنجره‌هایشان چشمک می‌زنند، ناپدید می‌شود. یاد مادرم می‌افتم که وقتی فقط چند سال بزرگ‌تر از من بود، به آدیسا آمد. آیا شهر آن زمان هم این شکلی بود؟ آیا مادرم هم مثل الانِ من مات و مبهوت مانده بود؟

«ضامنت، آقا؟»

یکی از ده‌ها نگهبان مارینی توجهش را متوجه دارین می‌کند. با وجود عصبانیت جمعیت، خونسرد و مودب است. دارین سرش را با سردرگمی تکان می‌دهد.

«ضامنم؟»

«در شهر پیش کی می‌مونین؟ کدوم خانواده یا صنف؟»

دارین می‌گوید: «قراره دریه مهمونخونه بمونیم. می‌تونیم پول بدیم...»

«طلا رو می‌شه دزدید. من دنبال اسمم: مهمونخونه‌ای که قصد دارین توش اتاق بگیرین و ضامنتون که می‌تونه صلاحیتتون رو تأیید کنه. وقتی اسم‌ها رو بهمون بدین، در بازداشتگاهی منتظر می‌مونین تا اطلاعاتتون تأیید بشه و بعد از اون می‌تونین وارد آدیسا شین.»

دارین نامطمئن به نظر می‌رسد. ماکسی را در آدیسا نمی‌شناسیم. بعد از جداشدن از الایس چندین بار سعی کرده‌ایم با آراج، رهبر اسکیریتا[1] که همراهمان از کاف فرار کرد تماس بگیریم، ولی خبری از او دریافت نکرده‌ایم.

دارین با شنیدن توضیح سرباز سر تکان می‌دهد، انگار ما می‌دانیم به جای آن چه کار خواهیم کرد. «واگه ضامن نداشته باشم؟»

«ورودی اردوگاه دانشمندهای پناهجو شرق اینجاست.» سرباز که تا قبل از آن حواسش به خیل جمعیت پشت سرمان بود، سرانجام به دارین نگاه می‌کند. چشم‌های مرد تنگ می‌شوند.

«ببینم...»

زیر گوش برادرم می‌گویم: «وقت رفتنه.» و او زیر لب چیزی به سرباز می‌گوید و بعد

1. Skiritae

با عجله دل به جمعیت می‌زند.

می‌گوید: «امکان نداره صورتم رو شناخته باشه. تا حالا ندیده بودمش.»

می‌گویم: «شاید از نظرش همه‌ی دانشمندها شبیه هم‌ان.» ولی این توضیح در گوش‌هایم توخالی به نظر می‌رسد. بیشتر از یک بار سربرمی‌گردانیم تا ببینیم سرباز دنبالمان آمده یا نه. تنها وقتی از سرعت قدم‌هایم کم می‌کنم که او را کنار دروازه می‌بینم که با گروه دیگری از دانشمندها حرف می‌زند. سایه‌مان هم ظاهرا ما را گم کرده. به سمت شرق می‌رویم و راهی به سمت یکی از ده‌ها صف طولانی‌ای که به داخل اردوگاه پناهنده‌ها منتهی می‌شوند، باز می‌کنیم.

مامان‌بزرگ داستان‌هایی درباره‌ی مادرم تعریف کرده بود، درباره‌ی اینکه بیش از بیست‌وپنج سال پیش که رهبری مقاومت شمالی را اینجا در آدیسا به عهده گرفت، چه کارهایی کرد. ایرماند[1]، پادشاه مارین با او همکاری می‌کرد تا از دانشمندها محافظت کند، به آن‌ها شغل و خانه و مکانی دائمی در جامعه‌ی مارینی‌ها بدهد.

معلوم است از آن زمان به بعد اوضاع خراب شده.

حتی از بیرون مرزهای اردوگاه، ملال‌آوربودنش آشکار است. بچه‌ها دسته‌دسته از بین چادرهای جلویی عبور می‌کنند و اکثرشان آن‌قدر کوچکند که نباید تنها باشند. چند سگ در جاده‌های گِلی پرسه می‌زنند و گهگاهی فاضلاب‌های باز را بو می‌کشند.

چرا همیشه ماییم؟ همه‌ی این آدم‌ها— این‌همه بچه- شکار می‌شوند، با بی‌رحمی و شکنجه روبه‌رو می‌شوند. خانواده‌های ربوده‌شده، زندگی‌های از هم پاشیده. این همه راه می‌آیند تا بار دیگر دست رد به سینه‌شان بخورد، به بیرون دروازه‌های شهر فرستاده می‌شوند تا در چادرهای نازک بخوابند، سر تکه‌های ناچیز غذا دعوا کنند، گرسنگی بکشند و یخ بزنند و بیشتر عذاب بکشند.

و از ما انتظار دارند تشکر کنیم. خوشحال باشیم. خیلی‌ها خوشحالند— این را می‌دانم. خوشحالند که جایشان امن است. که زنده‌اند. ولی کافی نیست- نه از نظر من.

---

1. Irmand

وقتی به ورودی نزدیک‌تر می‌شویم، اردوگاه را با وضوح بیشتری می‌بینم. کاغذ پوستی سفیدی از دیوارهای پارچه‌ای آویزان است. با چشم‌های تنگ‌شده نگاهش می‌کنم، ولی فقط وقتی به جلوی صف می‌رسیم، می‌توانم سرانجام چیزی را که رویش نوشته تشخیص دهم.

صورت خودم است. و صورت دارین. با بدخلقی زیر این کلمات محکوم‌کننده به تماشاگران زل زده‌ایم:

به دستور شخص ایرماند، پادشاه مارین

تحت تعقیب: لایا و دارین، اهل سرا

به اتهام: تحریک شورش، آشوبگری و توطئه علیه خاندان سلطنتی

پاداش: ۱۰۰۰۰ مارک

شبیه پوسترهای دفتر فرمانده در بلک‌کلیف است. شبیه پوستری که در نور دیدیم، وقتی سنگ‌چشم خونی در تعقیب من و الایس بود و قول پاداشی بزرگ را می‌داد.

زمزمه می‌کنم: «مگه ما با شاه ایرماند چیکار کردیم که این‌طوری دلخور شده؟ ممکنه کار مارشال‌ها باشه؟»

«اون کوفتی‌ها که نمی‌دونن ما اینجاییم!»

می‌گویم: «جاسوس دارن، درست مثل بقیه. یه جوری پشت سرت رو نگاه کن که انگار آشنا دیدی و بعد شروع کن...»

سروصدایی در ته صف مانند موج به ما می‌رسد و جوخه‌ای از سربازان مارینی از سمت آدیسا به سوی اردوگاه می‌آیند. دارین قوز می‌کند و بیشتر از قبل زیر کلاهش پناه می‌گیرد. صدای فریادهایی از جلوی رویمان به گوش می‌رسد و نور تندی شعله می‌کشد و بلافاصله پس از آن ستونی از دود سیاه. آتش. فریادها خیلی سریع به جیغ‌های حاکی از خشم و ترس تبدیل می‌شوند.

ذهنم قفل می‌کند؛ یاد سرا می‌افتم، شبی که سربازها دارین را بردند. صدای کوبیدن مشت‌ها به در خانه‌مان و برق نقره‌ای صورت ماسک. خون مامان‌بزرگ و بابابزرگ روی

زمین و دارین که سرم جیغ می‌کشید. *لایا! فرار کن!*

دورتادورم صداها از شدت ترس اوج می‌گیرند. دانشمندهای داخل اردوگاه فرار می‌کنند. بچه‌ها دور هم جمع می‌شوند، خودشان را کوچک می‌کنند، با این امید که کسی متوجهشان نشود. سربازهای مارینی با لباس‌های آبی و طلایی لابه‌لای چادرها راه می‌روند، آن‌ها را پاره می‌کنند و دنبال چیزی می‌گردند.

نه ـ دنبال کسی می‌گردند.

دانشمندهای دورتادورمان پراکنده می‌شوند و این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند. ترسی که به زور در استخوان‌های ما جاگرفته آن‌ها را به جنبش وامی‌دارد. *همیشه ما!* عزت‌نفسمان را تکه‌پاره کرده‌اند، خانواده‌هایمان را نابود کرده‌اند، بچه‌هایمان را از پدر و مادرهایشان جدا کرده‌اند. خون ما زمین را تر کرده. کدام گناه آن‌قدر نابخشودنی بود که دانشمندها باید تاوانش را بدهند، نسل به نسل، با تنها چیزی که برایمان به جا مانده: زندگی‌مان؟

دارین که یک لحظه‌ی پیش خونسرد بود، در جا میخکوب شده و به اندازه‌ی من وحشت‌زده به نظر می‌رسد. دستش را می‌گیرم. الان نمی‌توانم از هم بپاشم – نه وقتی به من نیاز دارد تا اوضاع را کنترل کنم.

«بیا بریم.» او را می‌کشم، ولی دسته‌ای سرباز در حال بازگرداندن افراد حاضر در صف به سمت اردوگاه هستند. آن نزدیکی، فضایی خالی را بین دو چادر پناهجوها می‌بینم.

«عجله کن، دارین...»

صدایی از پشت سرمان فریاد می‌زند: «اونا اینجا نیستن!» زن دانشمندی که چیزی جز پوست و استخوان از او باقی نمانده سعی می‌کند یک سرباز مارینی را عقب براند.

«بهتون که گفتم...»

«می‌دونیم که بهشون پناه دادین.» زن مارینی‌ای که به حرف می‌آید چند اینچ از من بلندتر است و زره نقره‌ای فلس‌دارش به عضلات قدرتمند شانه‌هایش چسبیده. صورت قهوه‌ای خوش‌تراشش بی‌رحمی یک ماسک را ندارد، ولی تقریبا به اندازه‌ی یک ماسک ترسناک است. پوستری را که به دیواره‌ی یکی از چادرها سنجاق شده،

می‌کند. «لایا و دارین، اهل سرا رو تحویل بدین تا دست از سرتون برداریم. در غیر این‌صورت این اردوگاه رو با خاک یکسان می‌کنیم و پناهجوهاش رو به حال خودشون رها می‌کنیم. درسته که سخاوتمندیم. ولی احمق نیستیم.»

پشت سرباز، ده‌ها بچه‌های دانشمند در حال هدایت‌شدن به سمت یک بازداشتگاه موقتی هستند. پشت سرشان دو چادر دیگر آتش می‌گیرند و ابری از خاکستر سرخ به هوا بلند می‌شود. غریدن و شعله‌کشیدن آتش تنم را می‌لرزاند، انگار دارد به جیغ‌هایی که از دل مردمم برخاسته جشن می‌گیرد.

دارین زمزمه می‌کند: «پیشگویی. یادته؟ *گنجشک‌ها غرق خواهند شد، و هیچ‌کس نخواهد فهمید*. گنجشک‌ها حتما همون دانشمندان، لایا. لقب مارینی‌ها همیشه مردم دریا بود. اونا سیل‌ان.»

«نمی‌تونیم اجازه بدیم این اتفاق بیفته.» به زحمت این کلمات را بر زبان می‌آورم. «اونا دارن به‌خاطر ما رنج می‌کشن. اینجا تنها خونه‌ایه که دارن. ما داریم خونه‌شون رو ازشون می‌گیریم.»

دارین بلافاصله قصدم را می‌فهمد. سرش را تکان می‌دهد و یک قدم عقب می‌رود. حرکاتش ناگهانی و وحشت‌زده‌اند. می‌گوید: «نه. نمی‌تونیم. اگه بیفتیم زندون، چجوری می‌خوایم زنبوردار رو پیدا کنیم؟ یا اگه بمیریم. چجوری می‌خوایم...» صدایش می‌گیرد و دوباره، بارها و بارها، سرش را تکان می‌دهد.

«می‌دونم می‌ندازنمون زندان.» شانه‌هایش را می‌گیرم و تکان می‌دهم. باید سد ترسش را بشکنم. نیاز دارم حرفم را باور کند. «ولی به آسمون‌ها قسم، جفتمون رو میارم بیرون. نمی‌تونیم اجازه بدیم اردوگاه بسوزه، دارین. درست نیست. مارینی‌ها ما رو می‌خوان. و ما دقیقا اینجاییم.»

صدای جیغی از پشت سرمان بلند می‌شود. مرد دانشمندی به یک نگهبان زن مارینی چنگ می‌اندازد و درحالی‌که او بچه‌اش را از آغوشش بیرون می‌کشد، فریاد سر می‌دهد.

التماس می‌کند: «اذیتش نکن. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...»

دارین با بدنی لرزان تماشا می‌کند. «حق... حق با توئه.» با خود می‌جنگد تا این کلمات را بر زبان آورد و من هم خیالم راحت می‌شود، هم به او افتخار می‌کنم، هم قلبم می‌شکند، چون تصور تماشای برادرم که کشان‌کشان به زندان برده می‌شود، حالم را خراب می‌کند. «اجازه نمی‌دم کس دیگه‌ای به خاطر من بمیره. مخصوصا تو. خودم رو تحویل می‌دم. تو جات امنه...»

می‌گویم: «حرفشو هم نزن. دیگه هرگز. هر جا تو بری، من هم میام.»

نامرئی‌بودنم را رها می‌کنم و کم مانده از شدت سرگیجه روی زمین بیفتم. دیدم تار می‌شود و اتاق نموری را می‌بینم که زنی با موهای روشن داخلش است. صورتش را نمی‌بینم. *اون کیه؟*

وقتی دیدم شفاف می‌شود، فقط چند ثانیه گذشته. با تکان سر این تصاویر عجیب را از خود می‌رانم و از سرپناه چادرها بیرون می‌آیم.

غریزه‌ی سرباز مارینی فوق‌العاده است. چون با اینکه بیشتر از سی قدم از او فاصله داریم، به‌محض اینکه در روشنایی قدم می‌گذاریم، سرش را به سمت ما می‌چرخاند. پَر و حفره‌های چشمی کشیده‌ی کلاهخودش باعث می‌شوند شبیه یک قوش عصبانی به نظر برسد، ولی درحالی‌که دستش را به سبکی روی شمشیرش گذاشته، جلوآمدنمان را تماشا می‌کند.

«لایا و دارین، اهل سرا.» متعجب به نظر نمی‌رسد و می‌فهمم که انتظار داشت ما را اینجا پیدا کند – که می‌دانست به آدیسا رسیده‌ایم. «شما به جرم توطئه برای ارتکاب جنایت علیه پادشاهی مارین بازداشتین. همراه من میاین.»



XII: الایس

با اینکه خورشید هنوز غروب نکرده، اردوگاه قبیله‌نشین‌ها که به آن نزدیک می‌شوم، سوت‌وکور است. آتش‌های طباخی خاموش و اسب‌ها زیر یک پارچه‌ی برزنتی پناه داده شده‌اند. واگن‌هایی که به رنگ قرمز و زرد درآمده‌اند، در برابر باران بهاری تند شامگاهی مهر و موم شده‌اند. نور ضعیف چراغ در داخل سوسو می‌زند.

آهسته حرکت می‌کنم، گرچه نه از روی احتیاط. معاش مرا می‌کشد و به همه‌ی قدرتم احتیاج دارم تا این احضارها را نادیده بگیرم.

در چندصد یاردی غرب کاروان، دریای دوسکان[1] خود را به ساحل سنگلاخ می‌کوبد و غرش‌هایش تقریبا فریادهای غم‌انگیز مرغ‌های دریایی سرسفیدی که بر فراز آن پرواز می‌کنند را خفه می‌کند. ولی غرایز ماسکی من به تندوتیزی همیشه هستند و مدت‌ها قبل از اینکه کیهانی قبیله‌ی ناسور[2] پیدایش شود، نزدیک‌شدنش را حس می‌کنم- همراه شش قبیله‌نشین ناسور که از او محافظت می‌کنند.

«الایس ویتوریس.» موهای نقره‌ای گیس‌کرده‌ی کیهانی تا کمرش می‌رسد و می‌توانم به وضوح خالکوبی‌های پیچیده‌ی یک قصه‌گو را روی پوست قهوه‌ای تیره‌اش ببینم. «دیر کردی.»

«متاسفم، کیهانی.» به خودم زحمت نمی‌دهم برایش بهانه‌ای بیاورم. کیهانی‌ها به همان اندازه که در قصه‌گویی مهارت دارند، در تشخیص دروغ هم ماهرند. «ازتون عذر می‌خوام.»

---

1. Duskan
2. Nasur

«پَه.» بینی‌اش را بالا می‌کشد. «خواهش کردی با من هم ملاقات داشته باشی. نمی‌دونم چرا قبول کردم. مارشال‌ها یه هفته‌ی پیش، بعد از اینکه به انبارهای غلاتمون حمله کردن، پسر برادرم رو بردن. ارادتم به مِیمی ریلا تنها چیزیه که باعث می‌شه دل و رودەت رو مثل یه خوک بیرون نکشم، پسرجون.»

اگه می‌تونی تلاش کن. «خبری از میمی داری؟»

«به خوبی مخفی شده و داره وحشت‌هایی رو که هم‌قماش‌هات بهش تحمیل کردن، پشت سر می‌ذاره. اگه فکر می‌کنی بهت می‌گم کجاست، از اون چیزی که فکر می‌کردم احمق‌تری. بیا.» با سر به سمت کاروان اشاره می‌کند و من دنبالش می‌روم. خشمش را درک می‌کنم. جنگ مارشال‌ها علیه قبیله‌ها در تک‌تک واگن‌های سوخته‌ای که در محوطه‌ی شهر دیده می‌شوند آشکار است، در تک‌تک شیون‌های جانسوزی که از روستاهای قبیله‌نشین بلند می‌شود، فغان خانواده‌هایی که برای کسانی که اسیر شده‌اند، سوگواری می‌کنند.

کیهانی با عجله حرکت می‌کند و درحالی‌که من دنبالش می‌روم، کشش معاث قوی‌تر می‌شود، کششی فیزیکی که باعث می‌شود هوس کنم با یک پرش به مکان انتظار در سه فرسنگی اینجا بازگردم. حس نادرست‌بودن وجودم را فرامی‌گیرد، انگار یک چیز مهم را فراموش کرده‌ام. ولی نمی‌دانم زق‌زق غریزه‌ی خودم است یا اینکه معاث دارد ذهنم را دستکاری می‌کند. در چند هفته‌ی گذشته بیش از یک بار کسی– یا چیزی- را حس کردم که در لبه‌های مکان انتظار حرکت می‌کند، وارد می‌شود و بعد آنجا را ترک می‌کند، انگار سعی دارد واکنشی را تخمین بزند. هر بار حسش کرده‌ام، با بادسواری خود را به مرز رسانده‌ام. و هر بار چیزی پیدا نکرده‌ام.

باران حداقل سروصدای جن‌ها را خاموش کرده. آن حرامزاده‌های آتشین از باران متنفرند. ولی ارواح دل‌نگران‌اند، مجبور شده‌اند بیشتر از آنچه باید در مکان انتظار بمانند، چون من نتوانسته‌ام با سرعت کافی راهی‌شان کنم. هشدار شیوا دست از سرم برنمی‌دارد.

اگه ارواح رو رد نکنی برن، یعنی به عنوان روح‌گیر شکست خوردی و دنیای انسان‌ها

اون‌طوری که می‌شناسیش، به پایان می‌رسه.

معاث دوباره مرا می‌کشد، ولی به زور نادیده‌اش می‌گیرم. همراه کیهانی از لابه‌لای واگن‌های کاروان رد می‌شویم و سرانجام به واگنی می‌رسیم که از بقیه جداست. پرده‌ی سیاهش تضاد شدیدی با تزئینات پیچیده‌ی سایر واگن‌ها دارد. آنجا خانه‌ی فَکیر[1] است – قبیله‌نشینی که اجساد را برای خاکسپاری آماده می‌کند.

باران را از صورتم پاک می‌کنم و کیهانی ضربه‌ای به در چوبی پشتی می‌زند. می‌گویم: «با عرض احترام، باید با شما حرف بزنم...»

«من داستان‌های زنده‌ها رو دارم. فکیرا داستان‌های مرده‌ها رو داره.»

در پشتی واگن تقریبا بلافاصله باز می‌شود و دختری حدودا شانزده ساله را به نمایش می‌گذارد. چشم‌های دخترک با دیدنمان گشاد می‌شوند و دستی به هاله‌ی موهای قرمز-قهوه‌ای‌اش می‌کشد. لبش را گاز می‌گیرد. کک‌ومک‌هایش در پس‌زمینه‌ی پوستی که از پوست میمی روشن‌تر، ولی از پوست من تیره‌تر است، به چشم می‌آید. خالکوبی‌های آبی تیره‌ای از بازوهایش بالا رفته، طرح‌هایی هندسی که مرا یاد جمجمه می‌اندازند.

ژست ایستادن مُردّدش مرا یاد لایا می‌اندازد و دلم ناگهان برایش تنگ می‌شود. متوجه می‌شوم جلوی در خشکم زده و کیهانی مرا به داخل واگن که با چراغ‌های رنگارنگ قبیله‌نشین‌ها پرنور شده، هل می‌دهد. قفسه‌ای در امتداد عقب واگن پر از شیشه‌هایی حاوی مایعات است و بوی گس مختصری مشامم را پر می‌کند.

پس از ورودم کیهانی از جلوی در می‌گوید: «این اوباریته[2]، فکیرای جدیدمون. تحت... آموزشه.» کیهانی تاب مختصری به لبش می‌دهد. تعجبی ندارد که موافقت کرد کمکم کند. دارد مسئولیتم را به گردن دخترکی می‌اندازد که احتمالا کمکی از دستش برنخواهد آمد. «اون به کارت رسیدگی می‌کنه.»

در با صدای بلندی بسته می‌شود و من و اوباریت لحظه‌ای با دستپاچگی به هم زل می‌زنیم.

---

1. Fakir
2. Aubarit

درحالی‌که می‌نشینم، بی‌اختیار می‌گویم: «جوونی. فکیر سیف ما خیلی پیر بود.»

«نترس، *بهای*.» اوباریت از عنوان محترمانه‌ی «برادر» استفاده می‌کند و صدای لرزانش نگرانی‌اش را به نمایش می‌گذارد. بلافاصله به‌خاطر پیش‌کشیدن بحث سنش عذاب وجدان می‌گیرم. «من در زمینه‌ی اسرار آموزش دیده‌ام. تو از جنگل میای، الایس ویتوریس. از قلمرو *بانی ال-معاث*[1]. تو رو فرستاده به ما کمک کنی؟»

الان گفت معاث؟ «این اسم رو از کجا بلدی؟ معاث؟ منظورت شیواست؟»

«*استقا*[2]!» اوباریت با صدای جیغ‌جیغویی کلمه‌ای را که در برابر چشم بد به کار می‌برند، بر زبان می‌آورد. «ما از اسمش استفاده نمی‌کنیم، بهای. بانی ال-معاث مقدسه. منتخب مرگ. روح‌گیر. نگهبان دروازه‌ها. سرّ مقدس وجودداشتنش رو فقط فکیرها و دستیارهاشون می‌دونن. من در حالت عادی حتی حرفش رو نمی‌زدم، ولی شما از جاگا[3] ال-معاث میاین.» *مکان معاث*.

«شیو... آه، بانی ال-معاث.» حرف‌زدن ناگهان برایم سخت می‌شود. «اون... مرده. من جانشینشم. داشت بهم آموزش می‌داد که...»

اوباریت آن‌قدر سریع روی زمین می‌افتد که فکر می‌کنم قلبش از کار افتاده.

«بانو[4] ال-معاث، من رو ببخشین.» متوجه تغییر لقب که به جای زن، برای مرد به کار می‌رود، می‌شوم — و تازه می‌فهمم ضعف نکرده؛ زانو زده. «من نمی‌دونستم.»

«نیازی به این کار نیست.» خجالت‌زده از احترامش او را از جا بلند می‌کنم. می‌گویم: «ردکردن ارواح برام سخت شده. باید از جادوی نهفته در قلب مکان انتظار استفاده کنم، ولی نمی‌دونم چطوری. تعداد ارواح داره بیشتر می‌شه. هر روز بیشتر می‌شن.»

رنگ از صورت اوباریت می‌پرد و دست‌هایش را طوری به هم می‌فشارد که انگشت‌هایش سفید می‌شوند. «این... امکان نداره، بانو ال-معاث. باید ردشون کنین برن. اگه این کارو نکنین...»

«چی می‌شه؟» به جلو خم می‌شوم. «حرف اسرار رو زدی -چطور یاد گرفتیشون؟ یه

1. Bani al-Mauth
2. Astagha
3. Jaga
4. Banu

جایی مکتوبن؟ طومار؟ کتاب؟»

فکیرا ضربه‌ای به سرش می‌زند. «نوشتن اسرار قدرتشون رو ازشون می‌دزده. فقط فکیرها و فکیراها یاد می‌گیرنشون، چون وقتی مرده‌ها دنیای زنده‌ها رو ترک می‌کنن، ما همراهشونیم. اون‌ها رو می‌شوریم و با ارواحشون راز و نیاز می‌کنیم تا بتونن راحت به جاگاال-معاث و به دنیای دیگه برن. روح‌گیر اون‌ها رو نمی‌بینه. اون... شما... قرار نیست ببینین.»

تا حالا از خودت پرسیدی چرا تعداد ارواح قبیله‌ها ان‌قدر کمه؟ این را شیوا گفته بود.

«در اسرار شما چیزی درباره‌ی جادوی مکان انتظار گفته نشده؟»

اوباریت می‌گوید: «نه، بانو ال-معاث. هرچند...» صدایش آهسته می‌شود و آهنگ مناجاتی را که مدت‌ها پیش به خاطر سپرده شده، به خود می‌گیرد. «*اگر حقیقت را در درختان می‌جویی، جنگل خاطره‌ی پنهانش را نشانت خواهد داد.*»

«یه خاطره؟» اخم می‌کنم... شیوا چیزی در این باره نگفت. «شکی نیست که درخت‌ها چیزهای زیادی رو دیده‌ان. ولی جادویی که من دارم، اجازه نمی‌ده باهاشون حرف بزنم.»

اوباریت سرش را تکان می‌دهد. «اسرار به ندرت معنای تحت‌اللفظی دارن. جنگل می‌تونه به معنی درخت‌ها باشه... یا ممکنه به کلی به چیز دیگه‌ای اشاره داشته باشه.»

درخت‌های سخنگوی استعاری کمکی به من نمی‌کند. می‌پرسم: «بانی ال-معاث چی؟ تا حالا ملاقاتش کرده بودی؟ درباره‌ی جادو یا اینکه چطور کارش رو انجام می‌داد، چیزی بهت گفت؟»

«یه بار ملاقاتش کردم، وقتی پدربزرگ من رو به عنوان دستیار خودش انتخاب کرد. ایشون دعای خیرش رو بدرقه‌ی راهم کرد. فکر کردم... فکر کردم شما رو فرستاده کمکمون کنی.»

با لحن تندی می‌گویم: «کمکتون کنم؟ در برابر مارشال‌ها؟»

«نه، در برابر...» کلماتش را فرو می‌خورد. «خودتون رو درگیر این مسائل کم‌اهمیت

نکنین، بانو ال-معاث. شما باید ارواح رو جابه‌جا کنین و برای این کار باید از دنیا جدا شین، نه اینکه وقتتون رو برای کمک به غریبه‌ها تلف کنین.»

می‌گویم: «بهم بگو چه خبره. خودم تصمیم می‌گیرم بهم ربط داره یا نه.»

اوباریت با تردید دست‌هایش را به هم می‌فشارد، ولی وقتی به نشانه‌ی انتظار در جایم جابه‌جا می‌شوم، با صدایی آهسته به حرف می‌آید. می‌گوید: «فکیرها و فکیراهای ما دارن می‌میرن. چند نفرشون در حمله‌ی مارشال‌ها کشته شدن. ولی بقیه...» سرش را تکان می‌دهد. «... پدربزرگم رو در تالابی که عمقش فقط چند فوت بود پیدا کردن. ریه‌هاش پر از آب بود— ولی اون شنا بلد بود.»

«شاید قلبش از کار افتاده بود.»

«اون مثل گاو نر قوی بود و شش دهه بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. این تازه فقط یه بخششه، بانو ال-معاث. من برای دسترسی به روحش به زحمت افتادم. باید درک کنین که من از وقتی حرف‌زدن یاد گرفتم، به عنوان فکیرا آموزش دیده‌ام. قبلا هرگز برای ارتباط با یه روح نجنگیده بودم. این بار حس می‌کردم یه چیزی سد راهم شده. وقتی موفق شدم، روح پدربزرگم خیلی نگران بود— حاضر نبود باهام حرف بزنه. یه مشکلی پیش اومده. هنوز خبری از بقیه‌ی فکیرها نشده— همه فکر و ذکرشون پیش مارشال‌هاست. ولی این... این قضیه خیلی بزرگتره. و من نمی‌دونم باید چیکار کنم.»

کشش تندی تقریبا مرا از جا بلند می‌کند. بی‌صبری را از آن سوی کشش حس می‌کنم. شاید معاث نمی‌خواهد من به این اطلاعات دسترسی پیدا کنم. شاید جادو ترجیح می‌دهد من ناآگاه باقی بمانم.

می‌گویم: «به فکیرهاتون خبر بده. از این به بعد نباید واگن‌هاشون از بقیه‌ی واگن‌های کاروان جدا باشن، این دستور بانو ال-معاثه، که به خاطر امنیتشون ابراز نگرانی کرده. و بهشون بگو واگن‌هاشون رو مجددا رنگ کنن تا ظاهرشون با بقیه‌ی واگن‌های قبیله یکی بشه. این‌جوری پیدا کردنتون برای دشمن‌هاتون سخت‌تر می‌شه...» مکث می‌کنم. کششی که در هسته‌ی وجودم حس می‌کنم آن‌قدر قویست

که کم مانده بالا بیاورم. ولی به حرف‌زدن ادامه می‌دهم، چون کس دیگری قرار نیست به اوباریت یا فکیرها کمک کند.

می‌گویم: «از بقیه‌ی فکیرها بپرس ارتباط با ارواح واسه اونا هم سخت شده یا نه. و ببین این اتفاق قبلا هم افتاده یا نه.»

«بقیه‌ی فکیرها به حرفم گوش نمی‌دن.»

«قدرتت برات جدیده.» باید بروم، ولی نمی‌توانم او را اینجا در حالی رها کنم که به خودش و ارزشش شک دارد. «ولی به این مفهوم نیست که قدرتی نداری. به این فکر کن که یه کیهانی چطور قدرتش رو طوری به کار می‌گیره که انگار پوست تنشه. تو باید این‌جوری باشی. به‌خاطر مردمت.»

معاث دوباره مرا می‌کشد، آن‌قدر قوی که برخلاف میلم می‌ایستم. می‌گویم: «من باید به مکان انتظار بگردم. اگه بهم احتیاج داشتی، به مرز جنگل بیا. می‌فهمم که اونجایی. ولی سعی نکن وارد شی.»

چند لحظه‌ی بعد زیر باران تند بیرون بازگشته‌ام. صاعقه آسمان مکان انتظار را می‌شکافد و من اصابت آن را در قلمروی خود حس می‌کنم: شمال، نزدیک کلبه، و نزدیک‌تر، نزدیک رودخانه. این آگاهی حسی درونی دارد، مثل فهمیدن اینکه جایی از بدنم بریده یا نیش خورده.

در حالی‌که با بادسواری به خانه برمی‌گردم، حرف‌های اوباریت را در سرم مرور می‌کنم. شیوا هرگز به من نگفت فکیرها چنین ارتباط عمیقی با کار او داشتند. هرگز به این نکته اشاره نکرد که از وجود او خبر دارند، چه برسد به اینکه اسطوره‌ای با محوریت او خلق کرده‌اند. تنها چیزی که من درباره‌ی فکیرها می‌دانستم همان چیزی بود که اکثر قبیله‌نشین‌ها می‌دانند— اینکه آن‌ها به مرده‌ها رسیدگی می‌کردند و باید مورد احترام قرار می‌گرفتند، گرچه با ترسی بیشتر از احترامی که به یک زالدار یا کیهانی گذاشته می‌شود.

شاید اگر منِ کوفتی توجه کرده بودم، متوجه ارتباطشان می‌شدم. قبیله‌ها همیشه رویکرد بسیار محتاطانه‌ای نسبت به جنگل داشته‌اند. عفیه از نزدیک‌شدن به آن

متنفر است و وقتی بچه بودم، قبیله‌ی سیف هرگز از شعاع پنجاه فرسخی‌اش جلوتر نمی‌رفت.

در حالی‌که به مکان انتظار نزدیک می‌شوم، کشش معاش که تا الان باید ضعیف‌تر شده بود، قوی‌تر می‌شود. آیا فقط می‌واهد بازگردم؟ آیا چیز بیشتری می‌خواهد؟ سرانجام مرز را جلویم می‌بینم و به محض عبور از آن جیغ و فغان ارواح مانند مشتی به صورتم می‌خورد. خشمشان اوج گرفته و به چیزی وحشی و آشفته تبدیل شده. چطور در یک ساعتی که من نبودم، تا این حد پریشان شده‌اند؟

با تمرکزی عجیب و مصرّانه خود را به مرز می‌فشارند. ابتدا فکر می‌کنم همگی‌شان دارند به چیزی که نزدیک دیوار است فشار می‌آورند. یک حیوان مرده؟ یک جسد؟

ولی وقتی به زور از کنارشان رد می‌شوم و به خاطر سرمایی که در تنم می‌پیچد به خود می‌لرزم، متوجه می‌شوم به چیزی نزدیک دیوار فشار نمی‌آورند. دارند به خود دیوار فشار می‌آورند.

سعی دارند خارج شوند.



XIII: سنگ چشم خونی

وقتی قایق رودخانه سرانجام به ناویوم نزدیک می‌شود، آسمان جنوبی با دود سیاه شده. بارانی که در دو هفته‌ی گذشته خیسمان کرده در خط افق ادامه دارد، به ما دهن‌کجی می‌کند، حاضر نیست دست از سرمان بردارد. بزرگ‌ترین شهر بندری امپراتوری در آتش می‌سوزد و مردم من هم همراهش می‌سوزند.

آویتاس در دماغه‌ی پهن قایق به من می‌پیوندد و دکس فریادزنان به ناخدا دستور می‌دهد سریع‌تر حرکت کند. صدای رعد طنین می‌اندازد – صدای طبل‌های ناویوم که دستورات رمزی صادر می‌کنند، با آشفتگی‌ای که فقط در طول یک حمله شنیده می‌شود.

چهره‌ی نقره‌ای هارپر عصبی است و دهانش تقریبا به شکل یک اخم کش آمده. در جاده ساعت‌های زیادی را صرف این کرد که یادم بدهد ذهنم را در برابر هر نفوذی ببندم، و این یعنی مدت زیادی به صورت‌های یکدیگر زل زدیم. به خوبی با چهره‌اش آشنا شده‌ام. خبری که می‌خواهد بدهد، بد است.

می‌گوید: «گریمار و افرادش سپیده‌دم سه هفته‌ی پیش حمله کردن. جاسوس‌هامون می‌گن کارکان‌ها در جنوب به قحطی خورده‌ان. ده‌ها هزار نفرشون مرده‌ان. الان چند ماهه که دارن به ساحل جنوبی حمله می‌کنن، ولی اطلاعات ما درباره‌ی ناوگانی که جمع‌آوری کرده‌ان، به‌روز نبوده. سروکله‌شون با بیش از سیصد کشتی پیدا شد و اول به لنگرگاه تاجرها حمله کردن. از دویست‌وپنجاه کشتی تجاری‌ای که در بندر بود، دویست‌وچهل‌وسه‌تاشون نابود شدن.»

این از آن ضربه‌هایی است که خاندان مرکاتورها حالا حالاها فراموش نخواهند کرد.

«اقدامات متقابل؟»

«آدمیرال لنیداس[1] دو بار با ناوگانش حمله کرده. دفعه‌ی اول سه تا از کشتی‌های بربرها رو نابود کردیم و بعد توفان مجبورمون کرد به بندر برگردیم. دفعه‌ی دوم، گریمار به حمله ادامه داد و ما رو مجبور به عقب‌نشینی کرد.»

«گریمار آدمیرال لنیداس رو عقب روند؟» این کارکان ازخدابی‌خبر هر کسی هست، احمق نیست. لنیداس در سی سال گذشته فرمانده نیروی دریایی امپراتوری بوده. جزیره، بندر نظامی ناویوم را او طراحی کرده: یک برج دیده‌بانی با حجم وسیعی از آب دورتادورش، و یک بندر دایره‌ای‌شکل محفوظ پشت سرش که جایگاه نیروها، کشتی‌ها و ذخایر است. او چندین دهه از مقرّ جزیره با بربرها جنگیده.

«طبق گزارش، گریمار جواب تک‌تک حقه‌هایی رو که لنیداس سوار کرد، داد. بعد از اون کارکان‌ها دسترسی به بندر رو قطع کردن. شهر عملا تحت محاصره‌اس. و آمار تلفات در محله‌ی جنوب‌غربی به هزار نفر رسیده. گریمار داره سخت‌ترین ضربات رو به اون قسمت می‌زنه.»

محله‌ی جنوب‌غربی تقریبا کاملا از پلبی‌ها تشکیل می‌شد – کارگران اسکله، ملوان‌ها، ماهیگیرها، بشکه‌سازها، آهنگرها و خانواده‌هایشان.

«کریس ویتوریا رهبری یه عملیات رو بر عهده گرفته تا حمله‌ی بعدی بربرها رو خنثی کنه.»

می‌گویم: «کریس نباید بدون دخالت لنیداس چیزی رو رهبری کنه. لنیداس کجاست؟»

آویتاس می‌گوید: «بعد از شکست دومش، فرمانده اعدامش کرد.» و از مکث طولانی‌اش می‌فهمم او هم به‌اندازه‌ی من از شنیدن این خبر ناراحت شده. «به‌خاطر قصور آشکار در انجام وظیفه. دو روز پیش.»

«انجام وظیفه با نفس اون پیرمرد گره خورده بود.» کرخت شده‌ام. وقتی پنجمی بودم،

---

1. Lenidas

لنیداس شخصا به مدت شش ماه به من آموزش داد، دقیقا قبل از اینکه ماسکم را بگیرم. یکی از معدود ارباب‌های جنوبی بود که پدرم بهش اعتماد داشت. «پنجاه سال با کارکان‌ها جنگید. بیشتر از هرکس دیگه‌ای درباره‌ی اون‌ها اطلاعات داشت.»

«به‌طور رسمی، فرمانده احساس می‌کرد تلفات اون در حملات زیاد بوده و خیلی از هشدارهاش رو نادیده گرفته.»

«و به‌طور غیررسمی می‌خواست کنترل اوضاع رو به دست بگیره.» لعنت به کریس. «ارباب‌های ایلاسترین چرا اجازه‌ی این کارو دادن؟ اون که خدا نیست. باید جلوش رو می‌گرفتن.»

آویتاس می‌گوید: «می‌دونی که لنیداس چجوری بود. رشوه نمی‌گرفت و اجازه نمی‌داد ارباب‌ها بهش بگن چیکار بکنه یا نکنه. با ایلاسترین‌ها و مرکاتورها و پلبی‌ها یه جور رفتار می‌کرد. از دیدگاه اونا، اون اجازه داد بندر تجاری بسوزه.»

«و حالا کریس فرمانده‌ی ناویومه.»

آویتاس می‌گوید: «احضارمون کرده. بهمون اطلاع دادن اسکورتی ما رو می‌بره پیشش. توی جزیره‌اس.»

عجوزه. قبل از اینکه حتی وارد شهر شوم، سعی کرده کنترل را از دستم بگیرد. خیال داشتم ابتدا به جزیره بروم. ولی حالا اگر این کار را بکنم، به نظر می‌رسد دست‌به‌دامانش شده‌ام و دنبال تاییدیه‌ی افراد بهتر از خودم هستم.

«لعنت به احضاریه‌اش.»

سروصدایی در لنگرگاه توجهم را جلب می‌کند. صدای جیغ اسب‌ها هوا را می‌شکافد و من زره سیاه و قرمز گارد سیاهی را می‌بینم. سرباز بدوبیراه‌گویان سعی می‌کند حیوانات را کنترل کند، ولی اسب‌ها جفتک می‌اندازند و خود را از او کنار می‌کشند.

بعد، با همان سرعتی که دست و پایشان را گم کردند، آرام می‌گیرند و انگار چیزخور شده باشند، سرهایشان را پایین می‌اندازند. تک‌تک افراد حاضر در بندر یک قدم عقب می‌روند.

هیبت سیاه‌پوشی ظاهر شده است.

آویتاس که کنارم ایستاده زمزمه می‌کند: «به جهنم‌های خونین قسم.»

شب‌آور چشم‌های درخشان وهم‌آورش را به من می‌دوزد. ولی تعجبی نمی‌کنم. انتظار داشتم کریس هیولای جن را نزد خود نگه دارد. می‌داند من سعی دارم بکشمش. می‌داند اگر از حیوان دست‌آموز مافوق‌طبیعی‌اش برای ورود به ذهنم استفاده کند، هرگز موفق نخواهم شد.

یاد ساعت‌هایی می‌افتم که همراه آویتاس گذراندم و یاد گرفتم سپری برای ذهنم درست کنم. ساعت‌ها گوش‌دادن به صدای خونسردش که توضیح می‌داد چطور درونی‌ترین افکارم را جواهراتی تصور کنم که داخل صندوقچه‌ای قفل‌دارند و در بقایای کشتی شکسته‌ای در ته دریایی فراموش‌شده پنهان شده‌اند. هارپر از بارداری لیویا خبر ندارد. با هیچ‌کس درباره‌اش حرف نزده‌ام. ولی می‌داند که آینده‌ی امپراتوری به نابودکردن فرمانده بستگی دارد. مربی سختگیری بود.

ولی نمی‌توانست مهارتم را بیازماید. خداخدا می‌کنم تمریناتم کافی باشند. اگر کریس بفهمد لیوی باردار است، در عرض چند روز آدمکش‌ها را سراغمان می‌فرستد.

ولی درحالی‌که قایق در بندر پهلو می‌گیرد، افکارم پراکنده‌اند. *خودت رو جمع‌وجور کن، سنگ‌چشم. زندگی لیوی بهش بستگی داره. امپراتوری بهش بستگی داره.*

وقتی روی تخته‌پل قدم می‌گذارم، به چشم‌های شب‌آور نگاه نمی‌کنم. ماه‌ها پیش، در ملاقاتمان در سرا، یک بار این اشتباه را کردم. حالا می‌دانم چشم‌هایش آینده‌ام را نشانم داد. آن روز مرگ خانواده‌ام را دیدم. در آن زمان نفهمیدم – تصور کردم ترس خودم مغلوبم کرده.

«خوش اومدی، سنگ‌چشم خونی.» وقتی صدای شب‌آور مانند ناخن به گوشم کشیده می‌شود، نمی‌توانم لرزشم را پنهان کنم. با اشاره‌ی دست از من می‌خواهد جلوتر برود. *من بانوی خاندان آکوئیلام. یه ماسکم. یه گارد سیاهم. سنگ‌چشم خونی‌ام، دست راست امپراتور مارشال‌ها.* به جسمم دستور می‌دهم که بی‌حرکت بماند و با همه‌ی قدرتِ جایگاه و مقامم به شب‌آور زل می‌زنم.

ولی جسمم به من خیانت می‌کند.

سروصدای اسکله‌های رودخانه محو می‌شوند. هیچ موجی به بدنه‌های کشتی‌ها کوبیده نمی‌شود. کارگرهای بارانداز یکدیگر را صدا نمی‌زنند. دکلی قیژقیژ نمی‌کند و صدای خش‌خش ضعیف بادبان‌ها یا غرش دریا به گوش نمی‌رسد. سکوتی که دورتادور جن را می‌گیرد مطلق است، هاله‌ای که هیچ چیز نمی‌تواند در آن نفوذ کند. در حالی‌که فاصله‌ی بینمان را طی می‌کنم، همه چیز عقب می‌نشیند.

کنترلت رو حفظ کن، سنگ‌چشم. هیچی بروز نده.

وقتی جلویش می‌ایستم، شب‌آور آهسته می‌گوید: «آه... تبریک می‌گم، سنگ‌چشم خونی. می‌بینم که قراره خاله بشی.»



UU :XIV

زندان مارینی کوچک، سرد و به نحو وهم‌آوری ساکت است. در حالی‌که در سلول کم‌نورم قدم می‌زنم، دستم را روی دیوار سنگی می‌گذارم. آن‌قدر ضخیم است که می‌توانم جیغ بکشم و جیغ بکشم و دارین که در سلول روبه‌رویی است، هرگز صدایم را نشنود.

حتما دارد دیوانه می‌شود. تصورش می‌کنم که مشت‌هایش را باز و بسته می‌کند و پوتین‌هایش را به زمین می‌کشد و از خود می‌پرسد کِی فرار خواهیم کرد. اصلا فرار *خواهیم کرد*؟ درست است که اینجا کاف نیست، ولی در هر صورت زندان است. و اهریمن‌های درون برادرم به او اجازه نخواهند داد این حقیقت را فراموش کند.

و این یعنی من باید به خاطر هردویمان منطقی و معقول باقی بمانم و راهی برای خروج از اینجا پیدا کنم.

ساعت‌های شب سپری می‌شوند، سپیده می‌دمد و اواخر بعدازظهر است که سرانجام قفل درم تلق‌وتلوقی می‌کند و سه نفر که نور چراغ پشت سرشان را روشن کرده، وارد سلولم می‌شوند. یکی از آن‌ها همان فرمانده‌ای است که دستگیرمان کرد و دومی یکی از سربازهایش. ولی زن سوم، قدبلند و پوشیده در شنلی سنگین، کسی است که توجهم را جلب می‌کند.

چون غول‌ها دورتادورش را گرفته‌اند.

مانند کلاغ‌هایی گرسنه زیر پایش جمع شده‌اند و فش‌فش می‌کنند و به او چنگال می‌کشند. بلافاصله متوجه می‌شوم خودش نمی‌تواند آن‌ها را ببیند.

«برادرش رو بیار، سروان اِلیبا[1].» لهجه‌ی سِرایی زن خشدار و آهنگین است. با چنین صدایی می‌توانست یک کیهانی باشد. به نظر می‌رسد همسن و سال عفیه یا شاید کمی مسن‌تر باشد، با پوست قهوه‌ای روشن و موهای سیاه لَخت و پرپشت که بالای سرش جمع کرده. پشتش کاملا شق‌ورق است و با ظرافت گام برمی‌دارد، انگار کتابی روی سرش گذاشته. می‌گوید: «بشین، بچه‌جون.» و با اینکه صدایش به اندازه‌ی کافی خوشایند است، بدجنسی نهفته در آن عصبی‌ام می‌کند. آیا غول‌ها روی او تأثیر می‌گذارند؟ نمی‌دانستم چنین قدرتی دارند. *اونا از غم و غصه و بوی گند خون تغذیه می‌کنن.* اسپیرو تلومن[2] مدت‌ها پیش این کلمات را خطاب به من گفت. چه اندوهی این زن را گرفتار خود کرده؟

دارین خیلی زود به من می‌پیوندد و وقتی وارد می‌شود، با چشم‌های گشادشده از سرعت قدم‌هایش کم می‌کند. او هم غول‌ها را می‌بیند. وقتی کنارم روی تخت می‌نشیند، دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. *نمی‌تونن اینجا نگهمون دارن. بهشون اجازه نمی‌دم.*

زن لحظه‌ای طولانی تماشایم می‌کند و بعد لبخند می‌زند. به من می‌گوید: «تو اصلا شبیه ماده‌شیر نیستی. و تو...» به دارین نگاه می‌کند. «... باهاش مو نمی‌زنی. خیلی زرنگ بود که قایمتون کرد. فکر کنم دلیل اینکه هنوز زنده‌این، همینه.»

غول‌ها از شنل زن بالا می‌خزند و داخل گوشش فش‌فش می‌کنند. نیشخندی بر لب‌هایش می‌نشیند. «ولی خب، پدرم می‌گه میرا[3] همیشه از داشتن رازهای کوچیکش لذت می‌برد. برام سواله، شباهت‌های دیگه‌ای هم بهش دارین؟ همیشه دوست دارین به جای درست‌کردن بجنگین، به جای ساختن بشکنین، به جای...»

«دهنت رو ببند و درباره‌ی مادرم حرف نزن.» صورتم داغ می‌شود. «چطور جرئت می‌کنی...»

الیبا می‌گوید: «لطفا شاهدخت ولیعهد نیکلا[4] اهل مارین رو با لقب *شاهدخت* یا

1. Eleiba
2. Spiro Teluman
3. Mirra
4. Nikla

سرورم خطاب قرار بده. و با احترامی که شایسته‌ی جایگاهشه باهاش حرف بزن.»

این زن آلوده به غول‌هایی که روی ذهنش تأثیر می‌گذارند، یک روز حاکم مارین خواهد شد؟ دلم می‌خواهد موجودات فِی را از او دور کنم، ولی نمی‌توانم بدون اینکه سوءقصد به نظر برسد، این کار را انجام دهم. مارینی‌ها نسبت به دانشمندان بدبینی کمتری درباره‌ی فِی‌ها دارند، ولی حسی به من می‌گوید اگر چیزی را که می‌بینم به او بگویم، باز هم حرفم را باور نخواهد کرد.

نیکلا پوزخند می‌زند. «به خودت زحمت نده، الیبا. باید می‌دونستم مثل ماده‌شیر بویی از ظرافت نبرده. خب، دخترجون، بیا درباره‌ی دلیل اینجابودنت حرف بزنیم.»

«خواهش می‌کنم.» از پشت دندان‌های به‌هم‌فشرده حرف می‌زنم، چون می‌دانم زندگی‌ام در دستان نیکلاست. «من و برادرم اومدیم اینجا که...»

نیکلا می‌گوید: «... سلاح‌های فولاد سریک بسازین. پناهجوهای دانشمندی که شهر رو پر کرده‌ان، مسلح کنین. شورش به‌پا کنین. مارینی‌ها رو به چالش بکشین، اون هم بعد از اون همه کاری که ما از صدها سال پیش که امپراتوری مردمت رو ریشه‌کن کرد، براشون انجام دادیم.»

آن‌قدر ماتم برده که تقریبا نمی‌توانم حرف بزنم. من‌ومن‌کنان می‌گویم: «نه. نه، شاهدخت، اشتباه می‌کنین. ما نیومدیم اینجا سلاح بسازیم، ما...»

آیا ماجرای شب‌آور را به او بگویم؟ یا شیوا؟ یاد ماجراهای خشونت فِی‌ها که در امتداد جاده زمزمه می‌شوند می‌افتم، داستان‌هایی که ماه‌هاست می‌شنوم. غول‌ها ممکن است به او بگویند دروغ می‌گویم، ولی باید هشدار بدهم. «یه تهدید داره نزدیک می‌شه، شاهدخت. یه تهدید بزرگ. بدون شک داستان کشتی‌های مارینی که در دریاهای آرام غرق می‌شن رو شنیدین، داستان بچه‌هایی که نیمه‌شب ناپدید می‌شن.»

عضلات الیبا که کنار نیکلا ایستاده منقبض می‌شوند و چشم‌هایش، سرشار از حس آشنایی، ناگهان به من دوخته می‌شوند. *اون می‌دونه!* ولی نیکلا یک دستش را بالا می‌برد. غول‌ها با بدجنسی می‌خندند و چشم‌های قرمز باریکشان را به من

دوخته‌اند.

نیکلا می‌گوید: «تو جلوجلو متحدهات رو فرستادی که این دروغ‌ها رو در بین دانشمندها پخش کنن. داستان‌های هیولاهایی که به افسانه‌ها تعلق دارن. آره، دوست‌های کوچولوت کارشونو خوب انجام دادن.»

آراج. اسکیریتا. آه می‌کشم. الایس به من هشدار داده بود که رهبر اسکیریتا خبرهای کارهایم را همه جا پخش خواهد کرد. زیاد درباره‌اش فکر نکرده بودم.

«اونا بذر شهرتت رو در بین دانشمندهایی که تازه رسیده بودن پخش کردن، جماعتی رنج‌دیده که خیلی راحت تحت تأثیر قرار می‌گیرن. و بعد تو همراه برادرت، میراث مادرت و وعده‌ی فولاد سریک، امنیت و اطمینان‌خاطر از راه می‌رسی. همه‌ی شورشی‌ها داستان مشابهی رو تعریف می‌کنن، دخترجون. فقط وقتی به زبون میاد، یه کم تغییر می‌کنه.»

«ما دنبال دردسر نیستیم.» اضطرابم بیشتر می‌شود، ولی سعی می‌کنم از پدربزرگم تقلید کنم، یاد زمانی می‌افتم که دوقلو به دنیا آورد و من دست و پایم را گم کردم. اولین بار بود به زایمان بچه کمک می‌کردم و او فقط با چند کلمه آن‌قدر آرامم کرد که لرزش دست‌هایم متوقف شد. «ما فقط می‌خوایم...»

«با من مثل بچه‌ها رفتار نکن. مردم من واسه مردم تو همه کار کرده‌ان.» نیکلا در سلول کوچک قدم می‌زند و غول‌ها مانند یک مشت سگ وفادار دنبالش می‌دوند. «ما اونا رو در شهرمون پذیرفتیم و در تاروپود فرهنگ مارینی جا دادیم. ولی سخاوتمندیمون حد و مرزی داره. ما مارینی‌ها مثل مارشال‌ها مردم‌آزار نیستیم. ولی از آدمای عوام‌فریب هم خوشمون نمیاد. اینو بدون که اگه با من همکاری نکنی، ترتیبی می‌دم سروان الیبا هردوتاتونو سوار کشتی بعدی که به سرزمین‌های قبیله‌نشین می‌ره بکنه... کاری که با دوستاتون کردیم.»

اوه، لعنتی. پس این اتفاقی است که برای آراج و تس[1] و بقیه‌ی اعضای اسکیریتا افتاده. خدای من، امیدوارم حالشان خوب باشد.

---

1. Tas

«سرزمین‌های قبیله‌نشین پر از مارشاله.» سعی می‌کنم خشمم را کنترل کنم، ولی هرچه این زن بیشتر حرف می‌زند، بیشتر هوس می‌کنم جیغ بکشم. «اگه ما رو بفرستین اونجا، یا کشته می‌شیم، یا اسیر.»

«درسته.» نیکلا سرش را کج می‌کند و چشم‌هایش در نور چراغ به سرخی چشم‌های غول‌ها می‌شود. آیا شب‌آور غول‌ها را به جانش انداخته؟ آیا او یکی دیگر از متحدان انسانی شب‌آور است؟ مثل رئیس زندان و فرمانده؟

نیکلا ادامه می‌دهد: «یه پیشنهاد برات دارم، دارین، اهل سرا. اگه عقلت سر جاش باشه، متوجه می‌شی از این منصفانه‌تر نمی‌شه. تو می‌خوای فولاد سریک بسازی. خیلی خب. فولاد سریک بساز... برای ارتش مارین. چیزایی رو که لازم داری در اختیارت می‌ذاریم، علاوه بر اون خودت و خواهرت رو اسکان می‌دیم...»

«نه.» دارین که نگاهش را به زمین دوخته، سرش را تکان می‌دهد. «این کارو نمی‌کنم.»

متوجه می‌شوم می‌گوید *نمی‌کنم*، نه *نمی‌توانم*. برقی از امید در درونم روشن می‌شود. آیا برادرم به‌خاطر آورده چطور باید فولاد بسازد؟ آیا در مسیر جنگل شفق تا آدیسا چیزی آزاد شده و به او اجازه داده تعالیم اسپیرو را به‌خاطر آورد؟

«درباره‌ش فکر...»

«من این کارو نمی‌کنم.» دارین از جا برمی‌خیزد. نیم‌فوت از نیکلا بلندتر است. الیبا جلوی شاهدخت می‌ایستد، ولی دارین آهسته و درحالی‌که دست‌های بازش را در امتداد پهلوهایش نگه داشته، حرف می‌زند. «حاضر نیستم یه جماعت دیگه رو مسلح کنم تا مردم خودم زیر یوغ اونا زندگی کنن.»

«خواهش می‌کنم بذارین ما بریم.» لگدی به غول‌ها می‌زنم و قبل از اینکه دوباره دور نیکلا جمع شوند، لحظه‌ای متفرقشان می‌کنم. «ما قصد آسیب‌زدن به شما رو نداریم و شما هم به جز دو تا دانشمند که دلشون نمی‌خواد دردسر درست کنن، نگرانی‌های دیگه‌ای دارین. امپراتوری به قبیله‌ها حمله کرده، ممکنه به مارین هم هجوم بیاره.»

«مارشال‌ها با مارین معاهده دارن.»

می‌گویم: «با قبیله‌ها هم معاهده داشتن. ولی صدها نفر در صحرای قبیله‌نشین‌ها کشته یا اسیر شده‌ان. این امپراتور جدید... شما نمی‌شناسینش، شاهدخت. اون... فرق داره. کسی نیست که بتونین باهاش کار کنین. اون...»

«با من درباره‌ی سیاست حرف نزن، دختر کوچولو.» غولی را که به گوشه‌ی صورتش می‌چسبد و دهانش با لبخندی نفرت‌انگیز باز می‌شود، نمی‌بیند. دیدن این صحنه باعث حالت تهوعم می‌شود. «حتی قبل از اینکه تو به دنیا بیای، من در دربار پدرم قدرت و نفوذ داشتم.» به سمت دارین می‌چرخد. «پیشنهادم سر جاشه. یا برای ارتشم سلاح درست کن، یا شانست رو در سرزمین‌های قبیله‌نشین امتحان کن. تا سپده‌دم فردا وقت داری تصمیم بگیری.»

@Dreams_library

***

من و دارین به خودمان زحمت نمی‌دهیم درباره‌ی پیشنهاد نیکلا بحث کنیم. می‌دانم امکان ندارد چنین چیزی را بپذیرد. غول‌ها چنگال‌هایشان را در نیکلا فرو کرده‌اند— و این احتمالا یعنی شب‌آور دستی در سیاست‌های مارین دارد. آخرین چیزی که دانشمندها نیاز دارند، جماعت دیگری است که بر ما سلطه کنند، چون تسلیحات لازم برای جنگی عادلانه را نداریم.

«گفتی نمی‌کنم.» قبل از اینکه حرف دارین را که ظاهرا با بی‌توجهی زده شد پیش بکشم، مدتی طولانی فکر کردم. برادرم در سلول قدم می‌زند، مانند اسبی در طویله بی‌قرار است. «وقتی نیکلا ازت خواست سلاح درست کنی، نگفتی نمی‌تونی این کارو بکنی. گفتی نمی‌کنی.»

«اشتباه لپی بود.» دارین دست از قدم‌زدن می‌کشد. پشتش به من است و اگرچه اعتراف به این مسئله برایم آزاردهنده است، می‌دانم که دروغ می‌گوید. آیا باید به او فشار بیاورم یا بی‌خیال شوم؟

تا همین الانش هم بی‌خیال بودی، لایا. بی‌خیال شدن یعنی ایزی به‌خاطر هیچ‌و پوچ مرد. یعنی الایس به‌خاطر هیچ‌وپوچ اسیر شد. یعنی پسرخاله‌ی عفیه به‌خاطر

هیچ‌وپوچ مرد.

روش متفاوتی را امتحان می‌کنم. «فکر می‌کنی اسپیرو...»

«می‌شه درباره‌ی اسپیرو یا سلاح یا ساختش حرف نزنیم؟» دارین کنارم می‌نشینند. قوزکرده، انگار دیوارهای سلول دارند او را کوچک‌تر می‌کنند. مشت‌هایش را باز و بسته می‌کند. «چجوری باید از این زندان کوفتی بریم بیرون؟»

صدایی با ملایمت از سمت در می‌گوید: «سؤال خیلی خوبیه.» از جا می‌پرم. در، چند ثانیه‌ی پیش بسته بود. «من ممکنه راه‌حلی براش داشته باشم، البته اگه دلتون بخواد بشنوین.»

دانشمند جوانی با پوست تیره به درگاه تکیه داده، دقیقا جلوی چشم نگهبان‌ها. ولی متوجه می‌شوم نگهبانی آنجا نیست که او را ببیند. ناپدید شده‌اند.

مرد خوش‌قیافه‌ای است، با موهای سیاهی که تا نیمه بالای سرش جمع شده و بدن لاغر و کشیده‌ی یک شمشیرزن. ساعدهایش خالکوبی شده‌اند، گرچه نمی‌توانم سمبل‌ها را در تاریکی تشخیص دهم. کلیدی را مانند توپ بالا و پایین می‌اندازد. بی‌قیدی‌ای دارد که کفرم را درمی‌آورد. برق چشم‌هایش و لبخند رندانه‌اش را بلافاصله می‌شناسم.

«من می‌شناسمت.» یک قدم عقب می‌روم و آرزو می‌کنم خنجرم دستم بود. «تو سایه‌مونی.»

مرد تعظیم تمسخرآمیزی می‌کند و من بلافاصله به او بی‌اعتماد می‌شوم. دارین جوش می‌آورد.

مرد می‌گوید: «من موسی[1]، اهل آدیسام. پسر زیاد[2] و آزمت[3]، اهل آدیسا. نوه‌ی مهر[4] و سایرا[5]، اهل آدیسا. علاوه بر اون تنها دوستی‌ام که شما در این شهر دارین.»

«گفتی یه راه‌حلی برای مشکلمون داری.» اعتمادکردن به این مرد احمقانه خواهد

---

1. Musa
2. Ziad
3. Azmath
4. Mehr
5. Saira

بود، ولی من و دارین نیاز داریم از اینجا خارج شویم. نیکلا درباره‌ی فرستادن ما با کشتی مزخرف می‌گفت. او اجازه نخواهد داد کسی که راز فولاد سریک را می‌داند، به همین راحتی برود.

«شما دو تا رو از اینجا می‌برم بیرون... ولی یه بهایی داره.»

طبیعتا. «چه بهایی؟»

«تو...» به دارین نگاه می‌کند. «... برای دانشمندها سلاح می‌سازی. و تو...» به سمت من می‌چرخد. «... بهم کمک می‌کنی مقاومت دانشمندهای شمالی رو احیا کنم.»

در سکوت طولانی‌ای که این حرف به همراه دارد، دلم می‌خواهد بخندم. اگر شرایطمان تا این حد وخیم نبود این کار را می‌کردم. «نه، خیلی ممنون. دلم نمی‌خواد کاری به کار مقاومت داشته باشم... و کسایی که ازش پشتیبانی می‌کنن.»

موسی می‌گوید: «انتظار داشتم اینو بگی. بعد از اینکه مازن[1] و کینان اون جوری بهت خیانت کردن.» وقتی دست‌هایم مشت می‌شوند و حیرت‌زده به او زل می‌زنم، لبخند عبوسی تحویلم می‌دهد. *از کجا می‌دونه؟*

می‌گوید: «عذر می‌خوام. کینان نه. شب‌آور. به هر حال بی‌اعتمادیت قابل‌درکه. ولی باید جلوی اون ارباب جن‌ها رو بگیری، نه؟ و این یعنی نیاز داری از اینجا خارج شی.»

من و دارین با دهان باز به او نگاه می‌کنیم. اول من قدرت تکلمم را بازمی‌یابم. «تو از کجا می‌دونی...»

«من تماشا می‌کنم. گوش می‌دم.» موسی پایش را به زمین می‌کوبد و نگاهی به انتهای راهرو می‌اندازد. شانه‌هایش منقبض می‌شوند. صداهایی، تند و باعجله، از آن‌سوی در منتهی به بلوک زندان به گوش می‌رسند. موسی می‌گوید: «تصمیم بگیرین. وقتمون تقریبا تمومه.»

«نه.» دارین به جای جفتمان حرف می‌زند و من اخم می‌کنم. از او بعید است. «باید بری. مگه اینکه دلت بخواد همراه ما بیفتی زندان.»

موسی آه می‌کشد. «شنیده بودم لجبازی. حداقل به منطقت گوش کن. حتی

---

1. Mazen

اگه راهی برای خروج از اینجا پیدا کنین، وقتی مارینی‌ها دنبالتونن چطوری می‌خواین زنبوردار رو پیدا کنین؟ مخصوصا اگه اون دلش نخواد پیدا شه؟»

«تو چجوری...» پرسشم را نیمه‌کاره می‌گذارم. قبلا جوابم را داده. تماشا می‌کند. گوش می‌دهد. «تو زنبوردار رو می‌شناسی؟»

«قسم می‌خورم می‌برمتون پیششش.» موسی دستش را می‌بُرد و خون روی زمین می‌پاشد و من ابروهایم را بالا می‌برم. عهد خونی چیز کم‌اهمیتی نیست. «بعد از اینکه از اینجا بردمتون بیرون. البته اگه با شرط و شروطم موافقت کنین. ولی باید راه بیفتیم. همین الان.»

«دارین.» بازوی برادرم را می‌گیرم و او را به گوشه‌ی سلول می‌کشم. «اگه بتونه مارو ببره پیش زنبوردار، چند هفته تو وقتمون صرفه‌جویی می‌شه.»

دارین می‌گوید: «من بهش اعتماد ندارم. می‌دونی که به اندازه‌ی تو دلم می‌خواد از اینجا برم بیرون. بلکه هم بیشتر. ولی قولی نمی‌دم که نتونم بهش پایبند بمونم. تو هم نباید این کارو بکنی. چرا می‌خواد برای احیای مقاومت بهش کمک کنی؟ چه سودی برای اون داره؟ چرا خودش این کارو نمی‌کنه؟»

می‌گویم: «من هم بهش اعتماد ندارم. ولی داره بهمون راه خروج پیشنهاد می‌ده.» برادرم را برانداز می‌کنم. دروغی را که چند دقیقه‌ی پیش گفت بررسی می‌کنم و با اینکه دلم نمی‌خواهد آزارش دهم، می‌دانم اگر قرار باشد از اینجا خارج شویم، مجبورم.

موسی می‌گوید: «ببخشید، ولی واقعا باید...»

با تشر به او می‌گویم: «دهنتو ببند.» و بعد به سمت دارین برمی‌گردم. می‌گویم: «تو بهم دروغ گفتی. درباره‌ی سلاح‌ها. نه.» دستم را بالا می‌برم تا اعتراضی نکند. «عصبانی نیستم. ولی فکر نکنم حالیت باشه چیکار داری می‌کنی. تو داری انتخاب می‌کنی سلاح نسازی. انتخاب خودخواهانه‌ایه. مردممون بهت احتیاج دارن، دارین. و این باید بیشتر از تمایلات یا دردت برات مهم باشه. دیدی که اون بیرون چه بلایی داره سر دانشمندها میاد. قرار نیست تموم شه. حتی اگه من شب‌آورو شکست بدم، همیشه پست‌تر خواهیم بود، مگه اینکه از خودمون دفاع کنیم. ما به فولاد سریک احتیاج داریم.»

«لایا، دلم می‌خواد بسازمش، واقعا می‌گم...»

می‌گویم: «پس تلاشتو بکن. این تنها چیزیه که می‌خوام. تلاش کن. به‌خاطر ایزی. به‌خاطر عفیه که نیم‌دوجین از قبیله‌اش رو در تلاش برای کمک به ما از دست داد. به‌خاطر...» صدایم می‌گیرد. «... به‌خاطر الایس. به‌خاطر زندگی‌ای که برای تو فدا کرد.»

چشم‌های دارین با تعجب و آزردگی خاطر گشاد می‌شوند. اهریمن‌های درونش سر بلند می‌کنند و دنبال توجه اویند. ولی جایی در پس این ترس، او همچنان پسر ماده‌شیر است و این بار شجاعت خاموشی که در تمام طول زندگی‌مان داشته، پیروز می‌شود.

می‌گوید: «تو هر جا بری منم همراهت میام، خواهر. سعیمو می‌کنم.»

موسی که بدون هیچ خجالتی فالگوش ایستاده بود، پس از چند ثانیه به ما اشاره می‌کند وارد راهرو شویم. دارین به محض بیرون‌رفتن یقه‌ی موسی را می‌گیرد و او را به دیوار می‌چسباند. صدایی شبیه جیرجیر حیوان می‌شنوم، ولی وقتی موسی دستش را با حرکت عجیبی شبیه چاک‌دادن تکان می‌دهد، صدا خاموش می‌شود. *یه غول بود؟*

دارین آهسته می‌گوید: «اگه بلایی سر خواهرم بیاری، اگه بهش خیانت کنی یا از اعتمادش سوءاستفاده کنی یا باعث دردش بشی، به آسمون‌ها قسم می‌کشمت.»

موسی با صدای خفه‌ای جواب می‌دهد و در حالی‌که دارین رهایش می‌کند، صدای تلق‌وتلوق کلیدها از سمت درِ انتهای راهرو به گوش می‌رسد. چند ثانیه‌ی بعد در بازو الیبا با شمشیر آخته وارد می‌شود.

باعصبانیت می‌گوید: «موسی! باید حدس می‌زدم. تو بازداشتی.»

«خب، ببین چیکار کردی.» موسی بخشی از گردنش را که دارین گرفته بود می‌مالد. ناراحتی مختصری بر چهره‌اش نشسته. «اگه به‌خاطر ژست‌های برادرانه‌ات نبود، تا الان فرار کرده بودیم.» این را می‌گوید، چیزی زمزمه می‌کند و الیبا بدوبیراه‌گویان عقب می‌رود، انگار چیزی که نمی‌توانیم ببینیم به او حمله کرده.

موسی با ابروهای بالارفته به من و دارین نگاه می‌کند. «تهدید دیگه‌ای نبود؟ بحثی که بخواین باهاش وقتمو تلف کنین؟ نبود؟ خوبه. پس بیاین از این زندون کوفتی بریم بیرون.»

***

نزدیک سپیده‌دم است که من، دارین و موسی از یک خیاط‌خانه خارج و به داخل آدیسا پا می‌گذاریم. به‌خاطر مجموعه‌ی عجیب و متصل تونل‌ها، راهروها و کوچه‌هایی که موسی برای رساندنمان به اینجا در آن قدم گذاشت، سرم گیج می‌رود. ولی بیرون آمده‌ایم. آزادیم.

موسی می‌گوید: «زمان‌بندیمون بد نبود. اگه عجله کنیم، می‌تونیم به یه خونه‌ی امن برسیم و...»

«صبر کن.» شانه‌اش را می‌گیرم. «ما با تو جایی نمیایم.» دارین که کنارم ایستاده با شور و حرارت به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «مگه اینکه بهمون بگی کی هستی. چرا سروان الیبا می‌شناختت؟ اون چی بود بهش حمله کرد؟ یه صدایی شنیدم. شبیه صدای غول بود. چون غول‌ها سرتاپای شاهدخت نیکلا رو گرفتن، حتما درک می‌کنی که چرا نگرانم.»

موسی به راحتی خودش را از چنگم رها می‌کند و دستی به پیراهنش می‌کشد که متوجه می‌شوم برای یک دانشمند بیش از حد فاخر است.

می‌گوید: «همیشه این‌جوری نبود. نیک... منظورم شاهدخته. ولی این الان مهم نیست. خورشید به زودی طلوع می‌کنه. واقعا وقت نداریم...»

با عصبانیت می‌گویم: «دست از بهانه‌تراشی بردار و توضیح بده.»

موسی با ناراحتی ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: «اگه یه سؤال رو جواب بدم، دست از راه رفتن رو اعصابم می‌کشی و اجازه می‌دی ببرمتون خونه‌ی امن؟»

به فکر فرو می‌روم و نگاهی به دارین می‌اندازم که با بی‌طرفی شانه بالا می‌اندازد. حالا که موسی ما را بیرون آورده، فقط به کمی اطلاعات احتیاج دارم. پس از به‌دست‌آوردنش می‌توانم نامرئی شوم و بیهوشش کنم و همراه دارین ناپدید شوم.

می‌گویم: «باشه. زنبوردار کیه و چطوری می‌تونم پیداش کنم؟»

«آه، لایا، اهل سرا.» دندان‌های سفیدش مانند دندان‌های اسبی مغرور برق می‌زنند. بازویش را جلو می‌آورد و من سرانجام در زیر آسمانی که در حال روشن‌شدن است،

نگاه دقیق‌تری به خالکوبی‌هایش می‌اندازم... ده‌ها خالکوبی بزرگ و کوچک که همگی دور کندویی جمع شده‌اند.

زنبورها.

موسی می‌گوید: «خودمم. نگو که حدس نزده بودی.»



XV: الایس

چندین روز با نازکشیدن و تهدیدکردن و گول‌زدن، ارواح را از دیوار مرزی دور می‌کنم. خدا می‌داند اگر بیرون بریزند، چه اتفاقی خواهد افتاد. به نظر می‌رسد ساعت‌به‌ساعت پریشان‌تر می‌شوند، تا جایی که به خاطر جیغ و فریادهای لعنتی‌شان به زحمت می‌توانم حتی فکر کنم.

دو هفته بعد از ترک اوباریت — و در حالی‌که نمی‌دانم چطور باید ارواح را سریع‌تر جابه‌جا کنم یا چطور به فکیرا کمک کنم- برای استراحت شبانه به کلبه‌ی شیوا می‌روم؛ ناامیدانه سپاسگزار این خانه، تنها پناهگاهم، هستم. در حالی‌که وارد می‌شوم، ارواح با وحشیگری توفان‌های جزیره‌ی جنوبی به من چنگ می‌اندازند.

اون نباید...

همسرم، اینجاست، بهم بگو...

عزیزکم روندیدی...

معمولا وقتی در کلبه را روی ارواح می‌بندم عذاب‌وجدان می‌گیرم. اما امروز نه. بیش از حد خسته‌ام، بیش از حد از شکستم عصبانی‌ام، بیش از حد از آرامش خاطری که در سکوت ناگهانی و مطلق خانه‌ی شیوا وجودم را فرامی‌گیرد، احساس انزجار می‌کنم.

توی کلبه بخواب. اونجا نمی‌تونن آزارت بدن.

شیوا به نحوی کلبه را با جادو در برابر ارواح و جن‌ها مصون کرده. این تکه از جادو همراه او نمُرد. او می‌دانست من به مکانی احتیاج خواهم داشت تا بتوانم افکارم را جمع‌وجور کنم، و از این بابت سپاسگزارم.

ولی سپاسگزاری‌ام زیاد طول نمی‌کشد. بعد از اینکه دست و رویم را می‌شویم و غذای ناچیزی درست می‌کنم که شیوا اگر بود پوزخند می‌زد، نمی‌توانم بخوابم. دور کلبه قدم می‌زنم و عذاب وجدان مانند خوره وجودم را می‌خورد. پوتین‌های روح‌گیر هنوز کنار تختش هستند. تیرهایی که داشت پرهایشان را می‌چسباند، دست‌نخورده روی میز کارش قرار دارند. این یادگاری‌های کوچک به‌جامانده از زندگی‌اش قبلا برایم آرامش به همراه داشتند، مخصوصا چند روز پس از مرگش. مانند خودِ کلبه به من یادآوری می‌کردند که او باور داشت من می‌توانم روح‌گیر باشم.

ولی امشب خاطراتش دست از سرم برنمی‌دارند. *چرا به حرفم گوش ندادی، الایس؟ چرا یاد نگرفتی؟* خدای من، حسابی ازم ناامید می‌شد.

لگد محکمی به در می‌زنم؛ تصمیم احمقانه‌ای است، چون حالا پایم درد می‌کند. از خود می‌پرسم آیا قرار است کل زندگی‌ام مجموعه‌ای از لحظاتی باشد که در آن متوجه می‌شوم احمقم، آن هم وقتی دیگر کاری از دستم برنمی‌آید؟ آیا زمانی این حس را پیدا خواهم کرد که می‌دانم دارم چه کار می‌کنم؟ یا پیرمردی خواهم شد که لخ‌لخ‌کنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و از حماقت جدیدی که به‌تازگی مرتکب شده، مبهوت است؟

رقت‌انگیز نباش. در کمال تعجب صدای کنایه‌آمیز کریس ویتوریا را در ذهنم می‌شنوم. *سؤال رو می‌دونی: چجوری باید ارواح رو سریع‌تر جابه‌جا کنی؟ حالا جوابشو پیدا کن. فکر کن.*

به حرف‌های اوباریت فکر می‌کنم. *باید ارواح رو جابه‌جا کنین و برای این کار باید از دنیا جدا شین.* توصیه‌ی شیوا، با بیانی متفاوت. ولی من خودم را از دنیا جدا کرده‌ام. با لایا و دارین خداحافظی کرده‌ام. از همه‌ی کسانی که به جنگل نزدیک می‌شوند، فاصله گرفته‌ام. به جای اینکه احتیاجاتم را آن‌طور که دلم می‌خواهد از انسان دیگری بخرم، آن‌ها را بی‌سروصدا از روستاها می‌دزدم.

جنگل خاطره‌ی پنهانش را نشانت خواهد داد. آیا اسرار به معاث اشاره داشتند؟ یا چیز دیگری در پسِ این جمله نهفته؟ اوباریت گفته بود، *جنگل ممکنه به کلی به*

چیز دیگه‌ای *اشاره داشته باشه*. شاید ارواح؟ ولی آن‌ها مدت زیادی در مکان انتظار نمی‌مانند که بخواهند چیزی بدانند.

ولی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همه‌ی ارواح به سرعت راهی نمی‌شوند.

ویسپ. شمشیرهایم را برمی‌دارم— بیشتر از روی عادت تا اینکه واقعا لازمشان داشته باشم- و بیرون می‌روم. دقیقا قبل از ورود به کلبه صدایش را شنیده بودم. ولی الان اینجا نیست.

لعنت به تو، الایس، فکر کن. ویسپ عادت داشت از شیوا دوری کند. وقتی چیزی می‌گوید، مخاطبش من هستم و همیشه درباره‌ی "عزیزکش" سوال می‌کند. و برخلاف بقیه‌ی ارواح از آب خوشش می‌آید. اغلب نزدیک چشمه‌ای در بخش جنوبی کلبه است.

مسیر آنجا حسابی لگد خورده؛ وقتی به کلبه نقل مکان کردم، شیوا بی‌معطلی همه‌ی وظایف آب‌آوردن را بر عهده‌ی من گذاشت. به شوخی گفته بود، *فایده‌ی عضله‌داشتن چیه اگه وسایل بقیه روکول نکنی؟*

وقتی نزدیک‌تر می‌شوم، برق سفیدی را می‌بینم و طولی نمی‌کشد که ویسپ را جلوی چشمه می‌یابم؛ به آن زل زده.

صورتش را به سمت من می‌چرخاند و عقب می‌رود— حوصله‌ی حرف‌زدن ندارد. ولی نمی‌توانم اجازه دهم دور شود.

«دنبال عزیزکت می‌گردی، درسته؟»

ویسپ می‌ایستد و آن‌قدر ناگهانی کنارم ظاهر می‌شود که روی پاشنه‌ی پاهایم عقب می‌روم.

«می‌دونی کجاست؟» صدای نازکش به نحو دردناکی شاد است و عذاب‌وجدان دل و رده‌ام را به هم می‌پیچاند.

می‌گویم: «آه، نه دقیقا. ولی شاید بتونی کمکم کنی؟ و من هم به تو کمک کنم؟»

ویسپ سرش را کج می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

قبل ازاینکه دوباره ناپدید شود، می‌گویم: «من سعی دارم اطلاعاتی درباره‌ی جادوی

مکان انتظار به دست بیارم. درباره‌ی معاش. تو خیلی وقته اینجایی. می‌تونی چیزی درباره‌ی... خاطره‌داشتنِ جنگل بگی؟»

«عزیزکم کجاست؟»

دشنام می‌دهم. باید حدس می‌زدم نباید به کمک یک روح امیدوار می‌شدم – آن هم روحی که حاضر نیست برود.

می‌گویم: «متأسفم. دنبال عزیزکت می‌گردم.» به سمت کلبه می‌چرخم. شاید به خواب احتیاج دارم. شاید صبح فکر بهتری به ذهنم برسد. یا شاید بتوانم دوباره به دیدن اوباریت بروم و ببینم او چیز دیگری به‌خاطر آورده یا نه. یا فکیرای دیگری پیدا کنم...

«خاطره در درده.»

آن‌قدر سریع می‌چرخم که جدا نشدن سرم از بدنم معجزه است. «چی... چی گفتی؟»

«خاطره در درده.» ویسپ دورتادورم می‌چرخد و من همزمان با چرخشش در جایم می‌چرخم. اجازه نمی‌دهم حتی یک لحظه از نظرم دور شود. «خاطره جاییه که بزرگ‌ترین لطمه وجود داره، بزرگ‌ترین خشم.»

«منظورت از "بزرگ‌ترین لطمه" چیه؟»

«لطمه‌ای مثل لطمه‌ی من. خاطره در درده، کوچولو. در درد *اونا*. باهاش می‌سوزن، چون خیلی بیشتر از من باهاش زندگی کرده‌ان.»

درد اونا.

«جن‌ها؟» وا می‌روم. «درباره‌ی جن‌ها حرف می‌زنی.»

ولی ویسپ در حالی‌که عزیزکش را صدا می‌زند، رفته. سعی می‌کنم دنبالش بروم، ولی به پایش نمی‌رسم. سایر ارواح که صدایم توجهشان را جلب کرده نزدیک‌تر می‌آیند و من را در درد و رنجشان غرق می‌کنند. سوار بر باد از آن‌ها فاصله می‌گیرم، گرچه می‌دانم نادیده‌گرفتن بدبختی‌شان کار اشتباهی است. بالاخره دوباره پیدایم می‌کنند و مجبور می‌شوم برای ردکردن برخی‌شان تلاش کنم، صرفا برای اینکه از سروصدایشان دیوانه نشوم. ولی قبل از آن باید این مسئله را حل کنم. هرچه بیشتر

صبر کنم، ارواح بیشتری جمع خواهند شد.

سریع فکر کن، الایس. آیا جن‌ها می‌توانند به من کمک کنند؟ آن‌ها هزار سال است اینجا زندانی‌اند، ولی زمانی آزاد بودند و قدرتمندترین جادوی این سرزمین را در اختیار داشتند. آن‌ها فِی‌اند. از جادو متولد شده‌اند، مثل عفریت‌ها، اشباح، غول‌ها. حالا که این فکر به سرم زده، مانند سگی که استخوانی پیدا کرده به آن می‌چسبم. جن‌ها حتما آگاهی عمیق‌تری از جادو دارند.

و من باید راهی پیدا کنم تا این را از زیر زبانشان بیرون بکشم.

CamScanner



XVI: سنگ‌چشم خونی

در حالی‌که اسکله را ترک می‌کنیم، شب‌آور می‌گوید: «ارباب‌های ناویوم مایلن بهتون خوشامد بگن.»

به زحمت صدایش را می‌شنوم. او می‌داند لیویا باردار است. این اطلاعات را در اختیار فرمانده خواهد گذاشت. خواهرم احتمالا تا چند روز دیگر با مهاجم‌ها و آدمکش‌ها روبه‌رو خواهد شد و من آنجا نیستم که او را از خطر محفوظ نگه دارم.

هارپر کمی عقب‌تر حرکت می‌کند و با عجله با گارد سیاهی که اسب‌هایمان را برایمان آورد، حرف می‌زند. حالا که از ماجرای بارداری خبردار شده، دستوراتی برای فاریس و رالیوس می‌فرستد تا تعداد نگهبان‌های لیویا را سه‌برابر کنند.

از شب‌آور می‌پرسم: «ارباب‌ها در جزیره‌ان؟»

«درسته، سنگ‌چشم.»

علی‌الحساب باید به نگهبان‌های لیویا ایمان داشته باشم. مشکل ضروری‌ترم فرمانده است. تا همین‌جا با فرستادن شب‌آور برای غافلگیرکردنم دست بالاتر را گرفته. دنبال تضعیف من است.

ولی این رضایت را در اختیارش نخواهم گذاشت. خیال دارد به من دستور دهد به جزیره بروم؟ باشد. در هر صورت باید سکان این کشتی مغروق را در دست بگیرم. اگر ارباب‌ها آن نزدیکی‌اند که چه بهتر. می‌توانند شاهد باشند که چطور قدرت کریس را از او می‌گیرم.

در حالی‌که سوار بر اسب از خیابان‌ها می‌گذریم، وسعت ویرانی حاصل از حملات

کارکان‌ها در تک‌تک خانه‌های مخروبه و تک‌تک خیابان‌های سوخته آشکار است.

زمین می‌لرزد و صدای سوت متمایز جدا شدن سنگ از منجنیق هوا را می‌شکافد. وقتی به جزیره نزدیک‌تر می‌شویم، شب‌آور مجبور می‌شود تغییر مسیر دهد و ما را به سمت محله‌ی درگیر جنوب‌غربی ناویوم هدایت کند.

صدای جیغ‌ها و فریادها هوا را پر می‌کند و از پسِ غرش آتش به گوش می‌رسد. دستمال‌گردنم را بالا می‌کشم تا جلوی بوی خفه‌کننده‌ی گوشت سوخته و سنگ را بگیرد.

گروهی از پلبی‌ها که اکثرا چیزی جز فرزندان و لباس‌های تنشان را به همراه ندارند، با عجله از کنارمان می‌گذرند. زنی را تماشا می‌کنم که کلاهش را پایین کشیده. چهره و بدنش زیر شنلی پنهان است و دست‌هایش به رنگ طلایی تیره‌ای درآمده. این رنگ آن‌قدر غیرطبیعی است که اسبم را جلو می‌برم تا نگاه دقیق‌تری بیندازم.

گروهی از آتش‌نشان چهارنعل از کنارمان رد می‌شوند و آب شور سطل‌هایشان به اطراف می‌پاشد. وقتی عبور می‌کنند، اثری از زن نیست. سربازها در حال دور کردن خانواده‌ها از هیاهویی هستند که به سرعت در حال گسترش است. به‌نظر می‌رسد صدای فریادهایی که کمک می خواهند، از همه طرف می‌آید. بچه‌ای که خون از صورتش جاریست، بهت‌زده و خاموش وسط کوچه‌ای ایستاده و اثری از پدرومادرش نیست. بیشتر از چهار سال ندارد و من بدون فکر سر اسبم را به سمت او می‌چرخانم.

«سنگ‌چشم، نه!» آویتاس دوباره پیدایش می‌شود و با لگدی اسبش را سد راه اسبم می‌کند. «یکی از افراد بهش رسیدگی می‌کنه. ما باید به جزیره بریم.»

به زور رو برمی‌گردانم و کششی را که بر من مستولی شده تا به سمت کودک بروم و درمانش کنم، نادیده می‌گیرم. آن‌قدر قوی است که مجبور می‌شوم برآمدگی زینم را بگیرم و انگشت‌هایم را زیر آن به هم گره بزنم تا جلوی پیاده‌شدنم از اسب را بگیرم.

شب‌آور از پشت نریانی به سفیدی ابرها تماشایم می‌کند. بدجنسی‌ای در او حس نمی‌کنم، فقط کنجکاوی.

می‌گوید: «تو باهاش فرق داری. فرمانده زنی نیست که هوای مردم رو داشته باشه.»

«فکر می‌کردم از این ویژگیش خوشت میاد، چون خودت هم مردی نیستی که هوای مردم رو داشته باشه.»

شب‌آور می‌گوید: «هوای *مردم تو* رو ندارم. ولی از دست کریس در عجبم. شما انسان‌ها وفاداریتونو خیلی راحت در ازای یه ذره امید عطا می‌کنین.»

سرم را تکان می‌دهم. «و واسه همین فکر می‌کنی احمقیم؟ امید از ترس قوی‌تره. از نفرت قوی‌تره.»

«دقیقا، سنگ‌چشم خونی. کریس می‌تونه ازش به عنوان سلاح استفاده کنه. ولی این کارو نمی‌کنه. از حماقتشه.»

با خودم فکر می‌کنم، *وقتی ان‌قدر علنی ازش انتقاد می‌کنه، یا یه متحد به دردنخوره، یا ناراضی.*

«من متحدش نیستم، سنگ‌چشم خونی.» شب‌آور سرش را کج می‌کند و من حس می‌کنم خنده‌اش گرفته. «من اربابشم.»

نیم ساعت بعد، بندر کلیدشکل دوجانبه‌ی ناویوم از دور پیدا می‌شود. بندر مستطیل‌شکل تاجرها که رو به دریاست، نابود شده. کانال آب پر از دکل‌های سوخته و بادبان‌های خیس و پاره‌پاره است. زنجیرهای دریایی عظیم و زنگ‌زده‌ای که از بندر محافظت می‌کنند، با خزه‌ها و صدف‌ها برق می‌زنند، ولی حداقل بالا کشیده شده‌اند. چرا وقتی گریمار حمله کرد، بالا نبودند؟ نگهبان‌های برج‌های مراقبت کجا بودند؟ چرا موفق نشدند جلوی حمله را بگیرند؟

بندر تاجرها در منتهی‌الیه شمالی عریض می‌شود و به یک بندر داخلی منتهی می‌شود که از دو حلقه درست شده. جزیره در وسط حلقه قرار دارد و با پلی به خشکی متصل است. یک برج کنگره‌دار بر جزیره احاطه دارد. از بالای آن می‌توانی بالا و پایین ساحل را تا شعاع چند مایلی ببینی. حلقه‌ی بیرونی بندر یک اسکله‌ی سرپوشیده‌ی دایره‌ای‌شکل با صدها سکوی شیب‌دار برای به آب انداختن ناوگان مارشال‌هاست. وسعتش شگفت‌انگیز است.

وقتی نزدیک‌تر می‌شویم، دکس دشنام می‌دهد. می‌گوید: «کشتی‌ها پهلو گرفته‌ان،

سنگ‌چشم. داریم بهشون اجازه می‌دیم راحت له‌ولورده‌مون کنن.»

با اینکه گزارش اولیه‌ی بندر هم همین را گرفته بود، فقط زمانی باورم شد که به چشم خودم کشتی‌هایی را دیدم که بی‌سروصدا در آب سکوهایشان بالا و پایین می‌رفتند. با یادآوری ویرانی‌ای که چند لحظه‌ی پیش شاهدش بودم، دست‌هایم مشت می‌شوند.

وقتی سرانجام به پلی می‌رسیم که ما را به جزیره هدایت می‌کند، در جایم می‌ایستم. چون آدمیرال لنیداس را می‌بینم که از طنابی بالای دیوار آویزان است و کلاغ چاقی روی بدن درهم‌پیچیده‌اش نشسته. لبم را گاز می‌گیرم تا استفراغ نکنم. دست و پاهای شکسته و پوست شلاق‌خورده‌اش داستان مرگی آهسته و دردناک را روایت می‌کنند.

پله‌های برج دیده‌بانی را دو پله یکی بالا می‌روم. دکس و هارپر می‌دوند تا عقب نمانند و دقیقا قبل از ورود به اتاق فرماندهی، هارپر سینه صاف می‌کند.

«سنگ‌چشم.» به جلو خم می‌شود و ناراحتی‌اش آشکار است. می‌گوید: «اون یه نمایشنامه نوشته. می‌تونم حسش کنم. نقشی رو که برات نوشته بازی نکن.»

مختصرا سر تکان می‌دهم — فکر می‌کرد خودم این را نمی‌دانستم؟- و وارد برج می‌شوم. افراد ویتوریس که محافظ برج‌اند بلافاصله ادای احترام می‌کنند. فرمانده فریادزنان دستوراتی به پیغام‌برها می‌دهد که به برج‌های طبل‌زنی برسانند و مرا کاملا نادیده می‌گیرد. مقامات بلندپایه‌ی ناویوم همراه یک‌دوجین از اربابانش دور نقشه‌ای جمع شده‌اند که روی میز بسیار بزرگی قرار دارد. همگی همزمان به سمتم می‌چرخند.

«برادرزاده.» جانوس آتریوس[1] را می‌شناسم — عموی دکس و ارباب خاندان آتریا[2]. با تکان سریع سر به برادرزاده‌اش خوشامد می‌گوید و بعد به من ادای احترام می‌کند. نمی‌توانم حالت چهره‌اش را بخوانم، ولی قبل از اینکه به حرف بیاید، از گوشه‌ی چشم به کریس نگاه می‌کند — نگاهی که فکر کنم قرار نبود از نظرم پنهان بماند.

«سنگ‌چشم، در جریان گزارشات قرار گرفتین؟»

می‌گویم: «نصف محله‌ی جنوب‌غربی آتیش گرفته. این تنها گزارشیه که لازم دارم. چرا مقابله‌به‌مثل نمی‌کنیم؟ تا چند ساعت دیگه شب می‌شه. باید از روشنایی

1. Janus Atrius
2. Atria

باقیمونده‌ی روز استفاده کنیم.»

جانوس و تعداد معدودی از ارباب‌های دیگر زیرلب موافقتشان را اعلام می‌کنند. ولی بقیه سرشان را تکان می‌دهند و چند نفری صدایشان را به نشانه‌ی مخالفت بلند می‌کنند. آدمیرال آرگوس[1] و معاون آدمیرال ویسلیوس[2] نگاه پرنفرتی با هم ردوبدل می‌کنند که از چشمم پنهان نمی‌ماند. در هیچ‌کدامشان متحدی نخواهم یافت.

«سنگ‌چشم خونی.» فرمانده صحبت با پیغام‌برها را به پایان رسانده است و صدای سردش اتاق را خاموش می‌کند. با وجود نفرتی که به خاطر لحن بنده‌نوازانه‌اش در وجودم سر برمی‌دارد، روشش در به‌کارگیری قدرتش را تحسین می‌کنم. اگرچه مردان حاضر در این اتاق ارباب‌های خاندان‌های خودشان هستند، حتی یک نفرشان از او سرپیچی نخواهد کرد. «چند روز پیش منتظرت بودیم. من... ما...» به ارباب‌ها و مقامات نیروی دریایی نگاه می‌کند. «... تحت فرمان توییم.»

این زن با تمریناتش یادم داده چطور چهره‌ام را از هر احساسی خالی کنم، ولی باز هم نشان‌ندادن تعجبم برایم سخت است. من به عنوان سنگ‌چشم خونی افسر ارشدم و امپراتور مرا فرستاده که رهبری دفاع از نایوم را در دست بگیرم. ولی انتظار نداشتم فرمانده به همین راحتی قیدش را بزند. انتظار نداشتم اصلا قیدش را بزند.

هارپر نگاه هشدارآمیزی به من می‌اندازد. *نقشی روکه برات نوشته بازی نکن.*

«کریس.» احتیاطم را پنهان می‌کنم. «چرا کشتی‌های ما توی آب نیستن؟»

«هوا فریبنده‌اس، سنگ‌چشم. توفان‌ها در چند هفته‌ی گذشته خیلی سریع به اینجا رسیدن.» به سمت پنجره‌های بلندی می‌رود که به جنوب مشرفند. می‌توانم از اینجا کل ساحل را همراه با بادبان‌های ناوگان بسیار عظیم کارکان‌ها در دوردست ببینم. فرمانده با سر به آن اشاره می‌کند. «اون توده‌ی ابر الان سه روزه اونجاست. آخرین باری که ناوگان رو فرستادیم بیرون، هوا همین‌شکلی بود.»

«لنیداس بهتر از هر کسی با آب و هوای دریا آشنا بود.»

«لنیداس دستورات یه افسر ارشد رو فقط چون فرمانده‌ی ارتشه و نه ناوگان،

1. Argus
2. Vissellius

نادیده گرفت.» آدمیرال آرگوس رهبر یکی از قدرتمندترین خاندان‌های مرکاتور است و خشمش از ازدست‌رفتن کشتی‌هایش کاملا آشکار. «ژنرال ویتوریا بهش دستور داد ناوگان رو نبره بیرون، ولی اون به حرفش گوش نداد. همگی ما...» به حاضرین در اتاق چشم‌غره می‌رود. «... از اعدام لنیداس حمایت کردیم.»

جانوس آتریوس با لحن خشکی می‌گوید: «همه‌مون نه.»

می‌گویم: «مسئله لنیداس نیست.» پیرمرد مرده و اگرچه حقش نبود با خفت بمیرد، این نبردی نیست که بتوانم در آن پیروز شوم. «کریس، از وقتی حمله شروع شده، به محله‌ی جنوب‌غربی رفتی؟»

آرگوس جلو می‌آید و خودش را مانند وزغی چاق و ستیزه‌جو جلوی من قرار می‌دهد. «فرمانده...»

دکس کنارم شمشیرش را تا نیمه بیرون می‌کشد. می‌گویم: «یه بار دیگه بپری وسط حرفم، آرگوس، از سروان آتریوس می‌خوام با دل و روده‌ات یه گردنبند برام درست کنه.»

ارباب‌ها ساکت می‌شوند و قبل از اینکه دوباره به حرف بیایم، اجازه می‌دهم درباره‌ی این تهدید فکر کنند.

می‌گویم: «ارباب‌ها، من بدون تأیید شما ناوگان رو به دریا نمی‌ندازم. ولی به خسارت‌هامون فکر کنین. تا همین‌جاش بیشتر از هزار نفر کشته شده‌ان و با هر ساعتی که می‌گذره، ده‌ها نفر دیگه می‌میرن. بچه‌هایی رو دیدم که انفجار دست و پاهاشونو قطع کرده. زن‌هایی که زیر آوار گیر افتادن و آهسته زجرکش می‌کشن. گریمارِ کارکان دشمن بی‌رحمیه. آیا بهش اجازه می‌دیم شهرمونو تصرف کنه؟»

ویسلیوس مخالفت می‌کند. «بیشتر جاهای شهر مَصونه. فقط محله‌ی جنوب‌غربیه که...»

«فقط چون مرکاتور یا ایلاسترین نیستن، به این مفهوم نیست که زندگیشون کم‌ارزش‌تره. ما باید یه کاری بکنیم.»

کریس دستش را بالا می‌برد تا متحدانش را ساکت کند. «منجنیق‌های برج دیده‌بانی...»

حرفش را قطع می‌کنم. «ان‌قدر از کشتی‌ها دورن که آسیب زیادی بهشون نمی‌زنن. به‌خاطر خدا، چه نقشه‌ای داشتی؟ اینجا بشینی و اجازه بدی نابودمون کنن؟»

فرمانده می‌گوید: «نقشه‌مون این بود که بذاریم فکر کنن می‌تونن به شهر هجوم بیارن. وقتی اشتباه کردن و نیروهاشونو پیاده کردن، تارومارشون می‌کردیم. به کشتی‌هاشون حمله می‌کردیم...» این را روی نقشه نشانم می‌دهد. «... از یه غاری این نزدیکی‌ها. شبونه ناوگانمون رو منتقل می‌کردیم اونجا. هم جلوی نیروهای زمینی کارکان رو می‌گرفتیم، هم کشتی‌هاشونو تصرف می‌کردیم. می‌تونستیم کشتی‌هاشون رو جایگزین کشتی‌هایی کنیم که مرکاتورها در حمله به بندر از دست دادن.»

پس معلوم شد هوای کوفتی ربطی به این قضیه ندارد. او دنبال کشتی‌های بربرهاست. آن‌ها را می‌خواهد تا بتواند حمایت تمام و کمال ارباب‌های ناویوم را به دست آورد— چه بهتر که موقعی از حمایتشان برخوردار شود که سعی دارد دوباره مارکوس را زمین بزند.

«و خیال داشتی این نقشه رو دقیقاکِی اجراکنی؟»

«انتظار داشتیم محاصره سه هفته‌ی دیگه طول بکشه. در حال قطع دسترسی‌شون به ذخایرشون هستیم. بالاخره غذای گریمار و افرادش ته می‌کشه.»

می‌گویم: «بعد از اینکه محله‌ی جنوب‌غربی رو کامل نابود کردن، به جنوب‌شرقی می‌رن. حاضری اجازه بدی ده‌ها محله— هزاران خونه- تقریبا یه ماه محاصره شن. بیشتر از صد هزار نفر آدم اونجا زندگی...»

«داریم بخش‌های جنوبی شهر رو تخلیه می‌کنیم، سنگ‌چشم.»

«نه با سرعت کافی.» به فکر فرو می‌روم. مسلم است که باید از ناویوم محافظت کنیم. ولی بوی تله به مشامم می‌خورد. هارپر انگشت شستش را به قبضه‌ی شمشیرش می‌کوبد. او هم این را حس می‌کند.

با این حال نمی‌توانم با فراغ بال اجازه دهم گریمار مردمم را قتل‌عام کند. «آدمیرال آرگوس، چقدر طول می‌کشه ناوگان رو آماده کنین؟»

«می‌تونیم تا زنگ دوم راه بیفتیم، ولی هوا...»

می‌گویم: «در دریا با کارکان‌ها درگیر می‌شیم.» و اگرچه قول داده بودم اجازه‌ی ارباب‌ها را به دست آورم، وقتش را ندارم. نه وقتی گذشت هر دقیقه، مرگ مارشال‌های بیشتری را به همراه دارد. «و همین الان این کارو می‌کنیم.»

«من با توئم، سنگ‌چشم.» جانوس آتریوس یک قدم جلو می‌آید و نیم‌دوجین ارباب و افسر دیگر این کار را می‌کنند. ولی اکثرا آشکارا مخالف این کارند.

کریس می‌گوید: «به این نکته توجه کن که ناوگان تنها دفاعمونه، سنگ‌چشم. اگه توفان شه...»

آهسته می‌گویم: «هر دو می‌دونیم این قضیه هیچ ربطی به هوا نداره.»

به دکس نگاه می‌کنم که سر تکان می‌دهد و به هارپر که با نگاهی ثابت فرمانده را تماشا می‌کند. حالت چهره‌اش خوانا نیست. *نقشی رو که برات نوشته بازی نکن.*

در نهایت شاید این دقیقا چیزی است که فرمانده می‌خواهد. ولی فقط کافی است راهی برای خلاصی از تله‌ای که او برایم گذاشته، پیدا کنم. پای زندگی مردمم وسط است و هر اتفاقی که بیفتد، نمی‌توانم آن‌ها را به حال خود بگذارم تا بمیرند.

«آدمیرال آرگوس.» لحنم طوری نیست که بتوان با آن مخالفت کرد و با اینکه چشم‌هایش سرکش‌اند، یک نگاه از طرف من سرکوبش می‌کند. «ناوگان رو به دریا بفرست.»

***

افراد پس از یک ساعت جمع می‌شوند و روند پرزحمت پایین‌بردن زنجیرهای دریا آغاز می‌شود. پس از دو ساعت، ناوگان از لنگرگاه جنگی دایره‌ای‌شکل وارد بندر تاجرها می‌شود. پس از سه ساعت، افراد من با کارکان‌ها درگیر می‌شوند.

ولی پس از چهار ساعت آسمان، که پر از ابر و باران است، از خاکستری تهدیدآمیز به بنفش تیره‌ی وهم‌آوری تغییر رنگ می‌دهد و من می‌فهمم به دردسر افتاده‌ایم. آذرخش‌ها بر آب فرود می‌آیند و یکی پس از دیگری به بادبان‌ها می‌خورند. آتش شعله می‌کشد، انفجار نوری در دوردست که به من می‌فهماند ورق نبرد در حال برگشتن است ـ و نه به نفع ما.

توفان ناگهان از راه می‌رسد؛ انگار بادی خشمگین آن را جلو رانده باشد، از جنوب به سمت ناویوم می‌آید. وقتی با تمام قوا فرود می‌آید، دیگر برای بازگرداندن ناوگان خیلی دیر شده.

در حالی‌که توفان شدت می‌گیرد، دکس آهسته می‌گوید: «آدمیرال آرگوس دو دهه‌اس در این دریاها کشتیرانی کرده. درسته که سگ کریسه، ولی ناوگان رو به خونه برمی‌گردونه. دوست نداره بمیره.»

باید همراهشان می‌رفتم، ولی فرمانده و هارپر و دکس همگی مخالفت کردند -تنها چیزی که هر سه در زمینه‌اش اتفاق‌نظر داشتند.

به سراغ کریس می‌روم که آهسته در حال صحبت با یکی از پیغام‌برهای برج طبل است.

می‌گوید: «هنوز گزارشی نیومده، سنگ‌چشم. برج‌های طبل‌زنی به‌خاطر سروصدای توفان نمی‌تونن چیزی بشنون. باید منتظر بمونیم.»

پیغام‌بر می‌رود و ما برای یک لحظه تنها می‌مانیم.

از او می‌پرسم: «این گریمارکیه؟ چرا چیزی درباره‌اش نمی‌دونیم؟»

«یه آدم متعصبه، یه کشیش جادوگر که مرده‌ها رو می‌پرسته. معتقده وظیفه‌ی معنویش تغییر مذهب همه‌ی کساییه که به روشن‌بینی نرسیده‌ان. این شامل مارشال‌ها هم می‌شه.»

«باکشتنمون.»

کریس با ملایمت می‌گوید: «ظاهرا. مرد نسبتا جوونیه، ده، دوازده سال بزرگ‌تر از تو. پدرش تاجر خز بود، برای همین وقتی گریمار بچه بود، زیاد به امپراتوری سفر می‌کرد—بدون شک برای یادگیری راه و رسممون. یه دهه‌ی پیش، دقیقا با شروع قحطی، برگشت پیش مردمش. طایفه‌ها داشتن از گشنگی می‌مردن، ضعیف بودن... و انعطاف‌پذیر.» فرمانده شانه بالا می‌اندازد. «واسه همین اونا رو گرفت تو چنگش.»

از وسعت اطلاعاتش تعجب می‌کنم و او احتمالا این را از چهره‌ام می‌خواند. «اولین قانون جنگ چیه، سنگ‌چشم خونی؟»

دشمنت روبشناس. حتی مجبور نیستم برزبان بیاورمش.

نگاهی به توفان می‌اندازم و به خود می‌لرزم. توفان حال و هوای فِی دارد. وحشی است. تصور اینکه اگر ناوگانمان شکست بخورد چه اتفاقی خواهد افتاد، دل و روده‌ام را به هم می‌پیچاند. ما تقریبا همه‌ی کشتی‌هایمان را فرستادیم و فقط یک دوجین کشتی را نگه داشتیم. شب نزدیک می‌شود، ولی همچنان خبری دریافت نمی‌کنیم.

نباید ناوگان رو از دست بدیم. ما امپراتوری‌ایم. مارشالیم. افراد آرگوس برای این کار تمرین دیدن. توفان‌های بدتر از این رو هم تجربه کرده‌ن.

به هر تکه امیدی که می‌توانم از اعماق ذهنم بیرون می‌کشم، چنگ می‌اندازم. ولی با گذشت دقایق، برق دوردست نبرد بی‌وقفه ادامه پیدا می‌کند. و آن برق‌هایی که به ناویوم نزدیک‌ترند— آن‌هایی که به ناوگان ما تعلق دارند- کمتر و کمتر می‌شوند.

فرمانده سرانجام می‌گوید: «باید زنجیرهای دریا رو بکشیم بالا، سنگ‌چشم.»

ارباب‌ها با ده‌ها «بله»ی عصبانی موافقتشان را اعلام می‌کنند.

«ناوگان ما هنوز اون بیرونه.»

«اگه ناوگان جون سالم به در ببره، صبح خبردار می‌شیم و می‌تونیم زنجیرها رو بکشیم پایین. ولی اگه زنده نمونن، اجازه نمی‌دیم کارکان‌ها به قلب ناویوم نفوذ کنن.»

با تکان سر موافقتم را اعلام می‌کنم و دستور صادر می‌شود. ساعت‌های شب کش می‌آیند. آیا توفان فریادهای طعنه‌آمیز جادوگرهای کارکان را با خود می‌آورد؟ یا فقط صدای باد است؟ *امید از ترس قوی‌تره. از نفرت عمیق‌تره.* این کلمات را خطاب به شب‌آور گفتم و در حالی‌که سیاهی شب به تاریکی نفوذناپذیری تبدیل می‌شود، دودستی به آن‌ها می‌چسبم. سپیده‌دم با خود هرچه بیاورد، من امید را رها نخواهم کرد.

طولی نمی‌کشد که آسمان روشن می‌شود. ابرها نازک می‌شوند و عقب‌نشینی می‌کنند. شهر تمیز شده است و برق می‌زند و سقف‌های سرخ و خاکستری در نور کم‌جان خورشید می‌درخشند. دریا مانند شیشه صاف است.

و از هر چیزی به جز بادبان‌های کشتی‌های کارکان که دور از ساحل بالا و پایین می‌روند، خالی است.

اثری از ناوگان مارشال‌ها نیست.

غیرممکنه

«گوش نکردی.» اربابی که به حرف می‌آید، رئیس خاندان سریکا[1] است، خانواده‌ای ثروتمند از تاجران ابریشم که از مدت‌ها پیش در جنوب مستقر بودند. پدرم او را دوست خود می‌دانست. رنگ مرد پریده و دست‌هایش می‌لرزند. کینه‌ای در صدایش نیست، چون شوکه شده. «و ناوگان... شهر...»

«بهت هشدار دادم، سنگ‌چشم خونی.» وقتی کریس به حرف می‌آید، موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند. نگاهش سرد است، ولی برق پیروزی پنهان در اعماقشان خود را نشان می‌دهد. *یعنی چی؟*

ماکل ناوگان کوفتی را از دست داده‌ایم. هزاران آدم. حتی فرمانده هم نمی‌تواند دلیلی برای خشنودی از مرگ مردم خودش داشته باشد.

مگر اینکه تمام این مدت نقشه‌اش همین بود.

و ناگهان متوجه می‌شوم حتما همین‌طور بوده. او با یک حرکت اقتدار مرا متزلزل کرد، شهرتم را به گند کشید و تضمین کرد که ارباب‌ها برای راهنمایی به او متوسل شوند. و تنها هزینه‌ای که این کار برایش داشت، کل ناوگان کوفتی بود. این نقشه مشمئزکننده و شیطانی است. به همین دلیل حتی آن را در نظر نگرفتم. ولی باید می‌گرفتم.

دشمنت روبشناس.

به آسمان‌های خونین قسم. باید می‌فهمیدم او هرگز به این راحتی قدرت را تسلیم نمی‌کند.

ولی نمی‌توانست خبر داشته باشد که توفان خواهد شد. هیچ‌کداممان نمی‌توانستیم خبر داشته باشیم، نه وقتی آسمان آن‌قدر صاف و توده‌ی ابر

1. Serica

تهدیدکننده آن‌قدر دور بود.

ناگهان ــ و آن‌قدر دیر که دیگر فایده ندارد- یاد شب‌آور می‌افتم. بعد از رساندن من به جزیره ناپدید شد. دیگر به او فکر نکردم. ولی قدرت او چی؟ آیا می‌تواند توفان خلق کند؟ می‌کرد؟

و اگر این‌طور بود، آیا فرمانده چنین چیزی را از او درخواست می‌کرد؟ می‌توانست ناکارآمدی‌ام را به هزاران روش دیگر ثابت کند. از دست دادن کل ناوگان کمی زیاده‌روی به نظر می‌رسد. حتی اگر مرا از سر راه بردارد، چطور می‌خواهد بدون نیروی دریایی از ناویوم دفاع کند؟

نه، اتفاق دیگری در جریان است. یک بازی دیگر. ولی چی؟

به دکس نگاه می‌کنم که بهت‌زده سرش را تکان می‌دهد. جرئت ندارم به هارپر نگاه کنم.

فرمانده می‌گوید: «می‌رم ساحل ببینم چیز به‌دردبخوری از بقایای کشتی‌ها به دست میاد یا نه. با اجازه، سنگ‌چشم.»

«برو.» ارباب‌ها از اتاق خارج می‌شوند، بدون شک برای اینکه خبر را به گوش بقیه‌ی اعضای خاندانشان برسانند. کریس دنبالشان می‌رود. جلوی در می‌ایستد و می‌چرخد؛ بار دیگر او فرمانده شده و من دانش‌آموزی ناآگاه. چشم‌هایش شاد و سرمست‌اند – و درنده. دقیقا عکس چیزی که با توجه به خسارتمان باید باشند.

کریس لبخند می‌زند، پوزخند قاتلی که شمشیرهایش را برای کشتن تیز می‌کند. «به ناویوم خوش اومدی، سنگ‌چشم خونی.»



UU :XVII

پاسی از شب گذشته، به خانه‌ی امن موسی می‌رسیم، یک کوره‌ی آهنگری که در کارخانه‌ی کشتی‌سازی مرکزی آدیسا، کمی دورتر از اردوگاه پناهجویان دانشمند، قرار دارد. کارخانه در این ساعت خالی است و خیابان‌های خاموشش به نحو وهم‌آوری در سایه‌ی اسکلت‌های کشتی‌های نیمه‌ساخته فرو رفته‌اند.

موسی در حالی‌که در پشتی کوره‌ی آهنگری را باز می‌کند حتی از بالای شانه به عقب نگاه نمی‌کند، ولی من نگرانم و نمی‌توانم از شر این حس که کسی– چیزی- تماشایمان می‌کند، خلاص شوم.

این حس پس از چند ساعت از بین می‌رود و کشتی‌سازی پر می‌شود از فریادهای سازنده‌ها، ضربات چکش‌ها و قژقژ اعتراضی چوبی که خم می‌شود و با میخ در جایش محکم می‌شود. از اتاقم در طبقه‌ی بالایی آهنگری به داخل حیاط سرک می‌کشم، جایی که یک زن دانشمند موخاکستری در آتشی که حسابی شعله کشیده، هیزم می‌اندازد. سروصداهای اینجا برای ساخت مخفیانه‌ی سلاح عالی است. و موسی گفت هر تجهیزاتی که دارین نیاز داشته باشد، برایش فراهم خواهد کرد. این یعنی برادرم باید سلاح بسازد. دیگر بهانه‌ای ندارد.

من، از طرف دیگر، ممکن است همچنان قادر باشم راهی برای خروج از معامله‌ای که به اصرار موسی پذیرفتم، پیدا کنم. *بهم کمک می‌کنی مقاومت دانشمندهای شمالی رو احیا کنم.* چرا موسی تا الان این کار را نکرده؟ منابعش را دارد. و حتما صدها دانشمند هستند که به او ملحق خواهند شد– مخصوصا بعد از نسل‌کشی امپراتوری.

پای چیز دیگری وسط است— چیز دیگری که او به من نمی‌گوید.

پس از حمامی که حسابی بهش نیاز داشتم، در حالی‌که یک لباس پشمی قرمز تیره و پوتین‌های نویی پوشیده‌ام که فقط کمی برایم بزرگند، به طبقه‌ی پایین می‌روم. صدای دنگ‌دنگ برخورد فولاد با فولاد در حیاط طنین می‌اندازد و دو زن در پس‌زمینه‌ی این سروصداها می‌خندند. اگرچه کوره‌ی آهنگری در حیاط قرار دارد، ساختمانی که در آن هستم، رسیدگی‌های شخصی یک خانه را دارد— فرش‌های ضخیم، شالی که روی کمد کشوداری انداخته شده و فانوس‌های شاد قبیله‌نشین‌ها. پایین پله‌ها، راهروی طولانی و عریضی به یک سالن پذیرایی ختم می‌شود. در نیمه‌باز است و صدای موسی را می‌شنوم.

می‌گوید: «... خیلی باهوشه و می‌تونه کمکت کنه. کی می‌تونی شروع کنی؟»

مکثی طولانی. «الان. ولی یه کم طول می‌کشه فرمول درستش رو به‌دست بیارم. خیلی چیزها هست که یادم نمیاد.» دارین پس از مدت‌ها قوی‌تر به‌نظر می‌رسد. استراحت و حمام به کارش آمده.

«پس به آهنگرهای اینجا معرفیت می‌کنم. قابلمه و ماهیتابه و نعل اسب درست می‌کنن... وسایل خونگی‌ای که می‌سازن ان‌قدری هست که سنگ معدن و ذغال‌سنگی رو که لازممون می‌شه، توجیه کنه.»

یک نفر پشت سرم با صدای بلند سینه صاف می‌کند. متوجه می‌شوم سروصدای آهنگرها متوقف شده و در جایم می‌چرخم و زن دانشمند مونقره‌ای و پوست‌قهوه‌ای‌ای راکه در حیاط دیده بودم، می‌بینم. یک روپوش زنانه‌ی چرمی پر از جای سوختگی به تن دارد و چهره‌اش گشاده‌رو و زیبا است. زن جوانی که به وضوح دخترش است کنارش ایستاده و با چشم‌های سبز تیره‌ای که با کنجکاوی برق می‌زنند، تماشایم می‌کند.

زن مسن‌تر می‌گوید: «لایا، اهل سرا. من آهنگر زلا[1] هستم و این هم دخترم تورِیه[2]. ملاقات با وارث ماده‌شیر مایه‌ی افتخارمونه.» زلا دست‌هایم را می‌گیرد و می‌گوید: «دروغایی رو که مارینی‌ها درباره‌ی مادرت پخش کردن باور نکن، فرزندم. اونا تو رو

1. Zella
2. Taure

تهدیدی برای خودشون می‌بینن. دلشون می‌خواد اذیتت کنن.»

«چه دروغایی؟»

«ما شنیدیم تو در امپراتوری چیکار کردی.» تورِی با نفس بریده حرف می‌زند و تحسین صدایش نگرانم می‌کند.

«بیشترش شانسی بود. تو... درباره‌ی مادرم حرف زدی...»

«شانسی نبود.» موسی با گام‌های آهسته از سالن پذیرایی بیرون می‌آید. دارین پشت سرش است. «لایا به وضوح شجاعت مادرش رو به ارث برده... و مهارت پدرش در استراتژی ریختن. زلا، به دارین نشون بده کجا باید سلاح بسازه و چیزایی رو که لازم داره برایش آماده کن. لایا، لطفا بیا تو. ناهارت آماده‌اس.»

دو آهنگر همراه برادرم می‌روند— تورِی برای آخرین بار از بالای شانه نگاه آمیخته به احترامی به من می‌اندازد. وقتی موسی با حرکت دست به داخل سالن پذیرایی دعوتم می‌کند، این‌پا و آن‌پا می‌کنم. آهسته و با تشر به او می‌گویم: «چه مزخرفاتی درباره‌ی من بهشون گفتی؟»

«من چیزی نگفتم.» بشقابی را با میوه، نان و کره پر می‌کند و به دستم می‌دهد. «شهرتت قبل از تو رسیده اینجا. اینکه تو شرافتمندانه خودتو به‌خاطر کمک به اردوگاه پناهجوها فدا کردی هم کمک کرد.»

قیافه‌ی از خودراضی‌اش باعث می‌شود پوستم با حالت هشداردهنده‌ای به زق‌زق بیافتد. چرا این‌قدر از این بابت خوشحال است؟

«نقشه‌ی تو بود که من و دارین گیر بیفتیم؟»

«باید یه جوری امتحانت می‌کردم و می‌دونستم می‌تونم از زندان بیارمتون بیرون. ترتیبی دادم سروان الیبا بفهمه شما دارین به شهر میاین. البته به صورت ناشناس. می‌دونستم اگه تو رهبری هستی که امیدوار بودم باشی، هیچ‌وقت اجازه نمی‌دی مردمت عذاب بکشن و خودت یه گوشه از ترس قایم شی. اگر هم نبودی، خودم از مخفیگاهت می‌کشوندمت بیرون و تحویلت می‌دادم.»

چشم‌هایم را برایش تنگ کردم. «منظورت از "رهبر" چیه؟»

«فقط یه کلمه‌اس، لایا. گازت نمی‌گیره. در هر صورت حق با من بود...»

«چطور جرئت می‌کنی اون مردم بیچاره رو عذاب بدی؟ اونا خونه‌شون رو، وسایلشون رو از دست دادن. مارینی‌ها اون اردوگاه رو نابود کردن!»

«آروم باش.» موسی پشت چشم نازک می‌کند. «هیچ‌کس نمرد. مارینی‌ها برای همچین تاکتیک‌هایی زیادی متمدن‌ان. من و سروان الیبا... اختلاف‌نظرهامونو داریم. ولی اون زن شریفیه. به جای اون چادرها بهشون چادر داده. تا الان دیگه فهمیده من جاتونو لو دادم. خیلی هم از این بابت عصبانیه. ولی بعدا باهاش کنار میام. ما اول...»

«ما؟»

موسی با حالت معناداری سینه صاف می‌کند. «تو اول باید غذا بخوری. اعصاب نداری. از حرف‌زدن با آدم‌هایی که اعصاب ندارن خوشم نمیاد.»

چطور می‌تواند این‌قدر بی‌خیال باشد؟ یک قدم به سمتش برمی‌دارم، دست‌هایم مشت می‌شوند و از کوره درمی‌روم.

تقریبا بلافاصله نیرویی مرا به عقب هل می‌دهد. حس صدها دست کوچک را دارد. سعی می‌کنم خود را خلاص کنم، ولی دست‌ها محکم نگهم می‌دارند. از روی غریزه سعی می‌کنم ناپدید شوم و حتی لحظه‌ای محو می‌شوم. ولی در کمال تعجبم موسی بدون اینکه تاثیری از جادویم گرفته باشد بازویم را می‌گیرد و من دوباره مرئی می‌شوم.

می‌گوید: «من هم جادوی خودمو دارم، لایا، اهل سرا.» شادی از چهره‌اش رخت بربسته. «جادوی تو روی من اثری نداره. می‌دونم شیوا چی گفت – تو راه با برادرت درباره‌اش حرف زدیم. *جواب تو در آدیساست. پیش زنبوردار. ولی برحذر باش، چون او درست مثل تو در دروغ و سایه فرو رفته.* جادو دروغ منه، لایا. همون‌طور که دروغ توئه. من می‌تونم هم متحدت باشم، هم دشمنت. ولی در هر صورت باید به قولی که برای احیای مقاومت بهم دادی عمل کنی.»

رهایم می‌کند و من تلوتلوخوران عقب می‌روم، لباسم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم نشان ندهم که این افشاگری‌اش چقدر مضطربم کرده.

زمزمه می‌کنم: «ظاهرا همه‌ی اینا برات یه بازیه. من وقت ندارم برای احیای مقاومت

کمکت کنم. باید جلوی شب‌آورو بگیرم. شیوا بهم گفت دنبال زنبوردار بگردم. تو اینجایی. ولی فکر کردم...»

«فکر کردی من یه پیرمرد فرزانه‌ام که آماده‌اس دقیقا بهت بگه چجوری جلوی اون جن رو بگیری؟ زندگی به‌ندرت این‌قدر ساده‌اس، لایا. ولی بهت اطمینان می‌دم این بازی نیست. بحث بقای مردممونه. اگه با من همکاری کنی، می‌تونی در ماموریتت برای شکست شب‌آور موفق شی و علاوه بر اون به دانشمندها هم کمک کنی. مثلا اگه با پادشاه مارین همکاری کنیم...»

پوزخند می‌زنم. «منظورت همون پادشاهیه که برای سر من جایزه گذاشته؟ کسی که دستور داده مردها و زن‌ها و بچه‌هایی که شاهد نسل‌کشی بودن، به جای اینکه باهاشون مثل آدم برخورد شه توی اردوگاه‌های خارج شهر اسکان داده بشن؟ اون پادشاه؟»

کفری شده‌ام. بشقاب نیمه‌کاره‌ی غذایم را به عقب هل می‌دهم. «تو چطور می‌تونی کمکم کنی؟ چه دلیلی داشت شیوا منو بفرسته پیشت؟»

«چون من می‌تونم چیزی رو که لازم داری برات فراهم کنم.» موسی صندلی‌اش را به عقب خم می‌کند. «تخصصم اینه. پس بهم بگو: چی احتیاج داری؟»

«احتیاج دارم...» *که ذهن بقیه‌رو بخونم. که قدرت‌های فِی‌ای فراتر از نامرئی‌شدن داشته باشم. که یه ماسک باشم.*

می‌گویم: «احتیاج دارم یکی حواسش به شب‌آور باشه. و متحدانش. پیشگویی می‌گفت اون فقط به یه تیکه‌ی دیگه احتیاج داره تا ستاره رو کامل کنه. احتیاج دارم بدونم پیداش کرده یا به پیداکردنش نزدیک شده یا نه. احتیاج دارم بدونم اون... داره خودشو تو دل کسی جا می‌کنه یا نه. اعتماد طرف رو به دست میاره... عشقش رو. ولی...» گفتن این کلمات باعث می‌شود احساس بیچارگی کنم. «چجوری باید این کارو بکنم؟»

«من از یه منبع موثق شنیده‌ام که الان در ناویومه و در یک ماه گذشته اونجا بوده.»

«تو چطوری...»

«مجبورم نکن دوباره اینو بگم، لایا، اهل سرا. من چیکار می‌کنم؟»

«تماشا می‌کنی.» آسودگی خاطرم آن‌قدر شدید است که حتی از تکبر موسی ناراحت نمی‌شوم. «گوش می‌دی. چقدر سریع می‌تونی اطلاعات مربوط به جن رو به دستم برسونی؟»

موسی چانه‌اش را نوازش می‌کند. «بذار ببینم. یه هفته طول کشید بفهمم تو الایس رو از سیاهچال‌های بلک‌کلیف نجات دادی. شش روز طول کشید تا بفهمم در نور شورش به پا کردی. پنج روز برای اینکه بفهمم الایس ویتوریس اون شبی که در صحرای قبیله‌نشین‌ها رهات کرد و عازم زندان کاف شد، تو گوشت چی زمزمه کرد. دو روز برای اینکه بفهمم رئیس زندان...»

با صدای خفه‌ای می‌گویم: «صبر کن.» اتاق ناگهان گرم می‌شود. سعی کردم به الایس فکر نکنم. ولی افکارم را تسخیر کرده، روحی که همیشه در ذهنم است و همیشه دور از دسترس. «یه لحظه صبر کن. برگرد... برگرد عقب. الایس اون شبی که منو ول کرد تا به کاف بره، چی تو گوشم زمزمه کرد؟»

«خوب بود.» موسی با حالت متفکری به گوشه‌ای زل می‌زند. «خیلی احساسی بود. شاید خودم یه روز روی یه دختر خوش‌شانس امتحانش کنم.»

خدای من، واقعا غیرقابل‌تحمل است. «می‌دونی الایس حالش خوبه یا نه؟» با انگشتانم روی میز صیقلی ضرب می‌گیرم و سعی می‌کنم بی‌صبری‌ام را کنترل کنم. «می‌دونی...»

موسی می‌گوید: «جاسوس‌های من وارد جنگل شفق نمی‌شن. خیلی می‌ترسن. مارشال قشنگت رو فراموش کن. می‌تونم اطلاعاتی که احتیاج داری رو بهت برسونم.»

می‌گویم: «احتیاج دارم اینو هم بفهمم که چطور می‌شه جلوی شب‌آور رو گرفت. چطور می‌شه باهاش جنگید. و این چیزیه که فقط می‌تونم توی کتاب‌ها پیدا کنم. می‌تونی کمکم کنی وارد کتابخونه‌ی بزرگ شم؟ حتما اونجا یه چیزی درباره‌ی تاریخچه‌ی جن‌ها پیدا می‌شه، درباره‌ی اینکه دانشمندها قبلا چطوری شکستشون دادن.»

«آه.» موسی چنگالش را در تکه سیبی فرو می‌برد و آن را در دهانش می‌گذارد و بعد

سر تکان می‌دهد. «این ممکنه یه کم زمان ببره، چون ورود به اونجا برام ممنوعه. در حالت عادی پیشنهاد می‌دادم یواشکی وارد کتابخونه بشی، ولی شاه ایرماند یه *جادونا* استخدام کرده تا هر موجود فِی‌ای رو که سعی داره دقیقا همین کارو بکنه، دفع کنه.»

جادونا. به خود می‌لرزم. مامان‌بزرگ داستان‌هایی درباره‌ی این جادوگران تندخو که می‌گفتند در سرزمین‌های زهرآگین غرب امپراتوری زندگی می‌کردند، تعریف کرده بود. ترجیح می‌دادم نفهمم داستان‌ها حقیقت دارند یا نه.

موسی سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «دقیقا. اونا مثل کوسه‌ای که بوی خون به مشامش می‌خوره، بوی جادو رو حس می‌کنن. به من اعتماد کن، اصلا دوست نداری یکی‌شون رو عصبانی کنی.»

«ولی...»

«حرص نخور. یه فکری می‌کنیم. تا اون موقع می‌تونی به تعهدی که برای معامله‌مون دادی عمل کنی.»

«گوش کن.» سعی می‌کنم منطقی حرف بزنم. فکر نکنم موسی حاضر باشد بیشتر از یکبار در چنین بحثی شرکت کند. «باید درک کنی که من اصلا نمی‌دونم چطوری...»

می‌گوید: «نمی‌تونی خودتو خلاص کنی. پس تلاش نکن. ازت انتظار ندارم همین فردا صدتا جنگجو برام بسیج کنی. یا هفته‌ی آینده. یا حتی یه ماه دیگه. قبلش باید کسی بشی که ارزش داره آدم به حرفش گوش کنه، ازش پیروی کنه. برای اینکه این اتفاق بیفته، دانشمندهای آدیسا و اردوگاه‌ها باید بفهمن تو کی هستی و چه کار کردی. و این یعنی فعلا تنها چیزی که ازت می‌خوام یه داستانه.»

«یه... یه داستان؟»

«آره. داستان تو. یه فنجون چای برای خودت بریز، لایا. فکر کنم کارمون اینجا یه کم طول می‌کشه.»

***

روزهایم را با دارین می‌گذرانم که دم آهنگری را می‌فشارد و توده‌های زغال‌سنگ را با بیل داخل کوره می‌ریزد و اطمینان حاصل می‌کند جرقه‌هایی که با هر ضربه‌ی پتکش

فواره می‌کشند، کوره را آتش نمی‌زنند. در حیاط با هم مبارزه می‌کنیم تا شمشیرهایش را محک بزنیم. اکثرشان می‌شکنند. ولی دارین به کارش ادامه می‌دهد و با هر روزی که در کوره می‌گذراند، قوی‌تر می‌شود، شباهت بیشتری به خود سابقش پیدا می‌کند. انگار بالابردن پتک به او یادآوری کرده که قبل از کاف چه جور آدمی بود -و اکنون دوست دارد چجور آدمی باشد.

من این وسط هیچ هدفی جز صبرکردن ندارم.

«نباید یواشکی از آهنگری بری بیرون.» موسی این را ده‌ها بار گفته. «جادونایی که درباره‌اش حرف زدم به پادشاه گزارش می‌ده. اگه ببیننت، دوباره میفتی زندان و من اصلا دوست ندارم مجبور شم یه بار دیگه نجاتت بدم.»

اگر موسی اطلاعاتی برایم دارد، آن را به اشتراک نمی‌گذارد. خبری از دنیای بیرون هم نداریم. با هر روزی که می‌گذرد، اعتمادم کمتر می‌شود. آیا این مرد دانشمند حقیقتا قصد کمک به من را دارد؟ یا وعده‌های کمکش به من دسیسه‌ای بود که دارین را مجبور به ساخت سلاح کند؟

یک هفته به سرعت سپری می‌شود. بعد هفته‌ای دیگر. فقط هشت هفته با غله‌ماه فاصله داریم و من وقتم را صرف امتحان‌کردن شمشیرهایی می‌کنم که مرتب می‌شکنند. یک روز که موسی خانه نیست، یواشکی وارد اتاقش می‌شوم، به این امید که چیزی درباره‌ی گذشته‌اش، مقاومت، یا شبکه‌ی اطلاعاتی‌اش پیدا کنم— هرچیزی. ولی تنها چیزی که کشف می‌کنم این است که او از بادام‌های آبنباتی خوشش می‌آید؛ آن‌ها را داخل کشویی زیر میزش گذاشته، آن‌هم در کمال تعجب داخل یک جفت پوتین قدیمی.

موسی اکثر عصرها من را به دانشمندهای دیگری که می‌شناسد و اعتماد دارد، معرفی می‌کند. برخی مثل من پناهنده‌اند، ولی اکثرشان دانشمندهای آدیسا هستند. هر بار مجبور می‌شوم داستانم را دوباره تعریف کنم. هر بار موسی حاضر نمی‌شود نقشه‌اش برای احیای مقاومت را توضیح دهد.

شیوا، چه فکری پیش خودت کردی؟ چرا منو فرستادی پیش این مرد؟

خبرها سرانجام در قالب طوماری از راه می‌رسد که یک روز، وسط شام، در دست موسی ظاهر می‌شود. دارین و زلا گرم گفت‌وگو هستند، تورِی داستان دخترکی را که در اردوگاه از او خوشش می‌آید تعریف می‌کند و من دارم به موسی چشم‌غره می‌روم که با خونسردی غذایش را می‌لمباند، انگار نه انگار سرنوشت دنیا به توانایی او برای کسب اطلاعات برای من بستگی دارد.

چشم‌غره‌ی یکنواختم تنها دلیل این است که ظاهرشدن طومار را می‌بینم. یک لحظه آنجا نیست و لحظه‌ای بعد موسی در حال بازکردن کاغذ لوله‌شده است.

می‌گوید: «شب‌آور همراه فرمانده، ارباب‌های شهر، سنگ‌چشم خونی و افرادش در ناویومه. چندین هفته‌اس که اونجا رو ترک نکرده. ظاهرا یه درگیری داخلی بین فرمانده و سنگ‌چشم خونی رخ داده...»

ناله می‌کنم. «این هیچ کمکی به من نمی‌کنه. نیاز دارم بدونم شب‌آور دیدن کی میره. با کی حرف می‌زنه...»

موسی می‌گوید: «ظاهرا وقت زیادی رو تو اتاقش می‌گذرونه تا بعد از غرق‌کردن ناوگان مارشال‌ها تجدید قوا کنه. حتما خیلی انرژی ازش برده، کشتن چند هزار آدم و فرستادن کشتی‌هاشون به کف دریا.»

می‌گویم: «من بیشتر از اینا احتیاج دارم. حتما داره یه کارایی به جز نشستن توی اتاقش می‌کنه. موجودات فِی‌ای دوروبرش نیستن؟ دارن قوی‌تر می‌شن؟ وضعیت قبیله‌نشین‌ها چطوره؟»

ولی موسی حرف دیگری برای گفتن ندارد - حداقل فعلا.

و این یعنی خودم باید اختیار امور را در دست بگیرم. باید به شهر بروم. حتی با وجود جادوناها، حداقل باید بفهمم در بخش‌های دیگر امپراتوری چه اتفاقاتی در جریان است. بعد از شام، در حالی‌که دارین، تورِی و زلا درباره‌ی خاک رس‌های مختلفی که برای خنک‌کردن شمشیر استفاده می‌شود حرف می‌زنند، خمیازه‌ای می‌کشم و شب‌بخیر می‌گویم. موسی خیلی وقت است رفته و من بیرون اتاقش مکث می‌کنم. صدای بلند خروپف از داخل به گوش می‌رسد. چند لحظه‌ی بعد نامرئی شده‌ام و عازم غربم، به

سمت بازارهای مرکزی آدیسا.

با اینکه فقط چند لحظه در اردوگاه پناهجوها بودم، فرق بین آنجا و این شهر مارینی به شدت آشکار است. اردوگاه پر بود از چادرهای کم‌نور و گل‌ولای چسبناک. ولی خیابان‌های سنگفرش آدیسا پر از خانه‌های لاجوردی و بنفش است و در شب زنده‌تر از روز به نظر می‌رسد. اردوگاه پر از بچه‌های دانشمندی با ترقوه‌های بیرون‌زده و شکم‌های ورم‌کرده بود. اینجا حتی یک بچه‌ی گرسنه نمی‌بینم.

کدام پادشاهی اجازه‌ی چنین چیزی را می‌دهد؟ آیا در این شهر عظیم جایی برای دانشمندهایی که بیرون دروازه‌هایش از سرما به خود می‌لرزند، وجود ندارد؟

شاید کار پادشاه نیست. شاید کار دختر آلوده به غولشه. آن جانورها را در بازار هم می‌بینم، آفتی خشمگین که در حاشیه‌های جمعیت پنهان‌اند.

در مرکز شهر، مارینی‌هایی با لباس‌های روشن چانه می‌زنند و شوخی می‌کنند و مشغول تجارت‌اند. بادبادک‌های ابریشمی مانند کشتی بالای سرمان پرواز می‌کنند و من می‌ایستم تا با شگفتی کوزه‌های سفالی‌ای را که متن کامل کتاب‌ها روی دیواره‌هایشان نقاشی شده، تماشا کنم. یک پیشگوی آنکانی[1] از جنوب با صدای بلند پیشگویی می‌کند و جادونایی با چشم‌های سرمه‌کشیده که سکه‌های طلاییِ دور پیشانی‌اش در نور برق می‌زنند، تماشایش می‌کند. یاد هشدار موسی می‌افتم و از زن فاصله می‌گیرم.

دورتادورم مارینی‌ها با اطمینانی که می‌ترسم هرگز به دست نیاورم، در خیابان‌ها قدم می‌زنند. آزادی این مکان، آرامشش... حس می‌کنم هیچ‌کدامش برای من یا مردمم نیست. همه‌ی این‌ها به افراد دیگری تعلق دارد، به آن‌هایی که در چهارراه تردید و درماندگی زندگی نمی‌کنند. به مردمی تعلق دارد که آن‌قدر به زندگی آزادانه عادت دارند که نمی‌توانند دنیایی را که در آن آزاد نیستند، تصور کنند.

«... انتظاری داشتی؟ قبیله‌ها مثل دانشمندها نیستن که دست روی دست بذارن و تحمل کنن. اجازه نمی‌دن مردمشون به بردگی گرفته بشن.»

1. Ankanese

دو آشپز مارینی با صدای بلند بالای ماهیتابه‌ای که در آن شیرینی سرخ می‌کنند، بحث می‌کنند و من به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوم.

یکی از آن‌ها می‌گوید: «خشمشونو درک می‌کنم. ولی هدف‌گرفتن روستایی‌های بی‌گناه...»

یک نفر به من تنه می‌زند و به زحمت موفق می‌شوم نامرئی‌بودنم را حفظ کنم. اینجا خیلی شلوغ است، برای همین آن‌ها را پشت سر می‌گذارم و فقط زمانی توقف می‌کنم که گروهی از بچه‌ها را می‌بینم که جلوی دری جمع شده‌اند.

«بلک‌کلیف رو سوزوند و خاکستر کرد و یه ماسک رو کشت...»

چند نفری دانشمندهای آدیسا هستند، با گونه‌های شاداب و لباس‌های فاخر. بقیه مارینی‌اند. همگی دور پوسترهای فراری‌ها جمع شده‌اند که من، دارین و... در کمال تعجبم موسی را به نمایش می‌گذارند.

«... شنیدم چاقوشو توی صورت رئیس زندان کاف فرو کرده...»

«... فکر کنم ما رو از شر اشباح نجات بده...»

موسی گفته بود، *تنها چیزی که ازت می‌خوام یه داستانه*. شنیدن آن داستان اکنون حس عجیبی دارد، داستانی که تغییر کرده و به چیز کاملا متفاوتی تبدیل شده.

«... عمو موسی می‌گه اون جادو داره، مثل ماده‌شیر...»

«... بابام می‌گه عمو موسی دروغگوئه. می‌گه ماده‌شیر احمق و قاتل بود...»

«... مامانم می‌گه ماده‌شیر بچه‌ها رو می‌کشت...»

قلبم به درد می‌آید. می‌دانم حرف‌هایشان نباید آزارم دهد. فقط بچه‌اند. ولی به هر حال دلم می‌خواهد خودم را نشان دهم. دلم می‌خواهد بگویم، *اون شوخ‌طبع و زرنگ بود. می‌تونست از صد قدم دورتر با تیر گنجشکی رو که روی شاخه‌ای نشسته بود بزنه. توی زندگیش فقط دنبال آزادی واقعی برای ما بود... برای شماها. فقط چیزای بهتر می‌خواست.*

بچه‌ی دیگری در کوچه پیدایش می‌شود. فریاد می‌زند: «کیهانی! کیهانی!» بچه‌ها با عجله به حیاطی در آن نزدیکی می‌روند، جایی که صدای بمی اوج می‌گیرد و می‌لرزد و

پایین می‌آید... کیهانی‌ای در حال تعریف داستان. دنبالشان می‌روم و می‌بینم حیاط پر است از حضاری که دسته‌جمعی نفسشان را در سینه حبس کرده‌اند.

کیهانی موهای نقره‌ای و چهره‌ای دارد که هزاران داستان را به خود دیده. لباس گلدوزی‌شده‌اش تا ساق پایش می‌رسد و شلوارهای گشاد آینه‌دوزی‌شده‌ای پوشیده که نور چراغ‌ها را انعکاس می‌دهند. صدایش گرفته و خشن است و با اینکه باید به راهم ادامه دهم، جای خالی‌ای کنار دیوار پیدا می‌کنم تا داستان را بشنوم.

«غول‌ها که جذب غم و ناراحتی بچه شده بودن، دورش رو گرفتن.» به زبان سِرایی حرف می‌زند و لهجه‌اش غلیظ است. «و با اینکه پسرک دلش می‌خواست به خواهر بیمارش کمک کنه، جانورهای فِی در گوشش حرف‌های سمّی زمزمه کردن، تا جایی که قلبش مثل ریشه‌های یه درخت جن قدیمی گره خورد.»

در حالی‌که کیهانی آوازخوانان داستانش را تعریف می‌کند، متوجه می‌شوم در این داستان حقیقتی نهفته است... یک جور تاریخچه. مگر من خودم شخصا شاهد این اتفاق نبودم -البته درباره‌ی شاهدخت نیکلا؟

متوجه می‌شوم داستان‌های کیهانی‌ها به اندازه‌ی هر کتابی در کتابخانه‌ی بزرگ تاریخچه‌ای دارند. شاید هم بیشتر، چون در داستان‌های قدیمی شک و دیرباوری‌ای وجود ندارد که بخواهد حقیقت را پنهان کند. هر چه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کنم، هیجان‌زده‌تر می‌شوم. الایس از آوازی که میمی ریلا برایش می‌خواند، یاد گرفت چطور عفریت‌ها را نابود کند. شاید داستان‌ها بتوانند کمکم کنند شب‌آور را بهتر درک کنم؟ شاید بتوانند به من بگویند چطور می‌توانم جلویش را بگیرم. هیجانم باعث می‌شود از دیوار فاصله بگیرم و به سمت کیهانی بروم. سرانجام فرصتی به دست آورده‌ام تا چیز مفیدی درباره‌ی جن‌ها بفهمم.

لایا...

این زمزمه به گوشم می‌خورد و باعث می‌شود از جا بپرم و به مردی که کنارم ایستاده تنه بزنم. مرد فریاد کوتاهی می‌کشد و در جست‌وجوی کسی که به او خورده اطراف را نگاه می‌کند.

با نهایت سرعت ممکن راهی از بین شنوندگان مشتاق پیدا می‌کنم و از حیاط خارج می‌شوم.

یک چیزی دارد تماشایم می‌کند. این را حس می‌کنم. و هر چه که هست، نمی‌خواهم وسط کسانی که به حرف‌های کیهانی گوش می‌کنند، دردسر درست کند.

درحالی‌که از بین ازدحام جمعیت بازار رد می‌شوم، مرتب از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم. سایه‌های سیاهی دقیقا خارج از میدان دیدم عبور می‌کنند. غول‌اند؟ یا یک چیز بدتر؟ قدم‌هایم را تندتر می‌کنم، از بازار خارج می‌شوم و وارد یک خیابان فرعی ساکت می‌شوم. بار دیگر به عقب نگاه می‌کنم.

گذشته خواهد سوخت، و هیچ‌کس جلودارش نخواهد بود.

این زمزمه را می‌شناسم، اینکه مثل چنگال‌های پوسیده ذهنم را خراش می‌دهد. شب‌آور! آن‌قدر وحشت کرده‌ام که حتی فریاد نمی‌زنم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که بیهوده همان‌جا بایستم.

می‌ایستم و سعی می‌کنم او را در بین سایه‌ها تشخیص دهم.

«خودتو نشون بده.» صدایم فقط کمی از زمزمه بلندتر است. «خودتو نشون بده، هیولا.»

«جرئت می‌کنی منو قضاوت کنی، لایا، اهل سرا؟ چطور می‌تونی، وقتی از تاریکی‌ای که در قلب خودت زندگی می‌کنه، خبر نداری؟»

«من ازت نمی‌ترسم.»

این کلمات دروغند و او در جوابم می‌خندد. پلک می‌زنم— یک لحظه تاریکی، نه چیز دیگر- و وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، حس می‌کنم دوباره تنهایم. شب‌آور رفته.

وقتی به کوره‌ی آهنگری برمی‌گردم، بدنم می‌لرزد. فضا تاریک است— همه به رختخواب رفته‌اند. ولی تا زمانی که در اتاقم تنها شده‌ام، دست از نامرئی‌بودن نمی‌کشم.

به محض اینکه مرئی می‌شوم، چشمم سیاهی می‌رود. در اتاقی ایستاده‌ام— متوجه می‌شوم یک سلول است. به زحمت زنی را در تاریکی تشخیص می‌دهم. آواز می‌خواند.

مانند ستاره‌ای آمد

به خانه‌ام

و با درخشش خود آن را منوّر کرد

آواز دورتادورم شناور می‌شود، گرچه کلمات ضعیف می‌شوند. صدای عجیبی آواز را قطع می‌کند، شبیه صدای شکستن شاخه‌ی درخت. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، این تصویر و صدای آواز از بین رفته. خانه ساکت است، فقط صدای زمزمه‌ی دارین را در خواب از اتاق مجاور می‌شنوم.

این دیگه چه کوفتی بود؟

آیا تأثیر جادو است؟ یا تأثیر شب‌آور؟ آیا کار اوست... آیا با ذهنم بازی می‌کند؟ به سرعت در جایم می‌نشینم و نگاهی به اطراف اتاق تاریکم می‌اندازم. بازوبند الایس در دستم گرم است. صدای او را تصور می‌کنم. *سایه‌ها فقط سایه‌ان، لایا. شب‌آور نمی‌تونه اذیتت کنه.*

ولی می‌تواند. کرده. دوباره این کار را خواهد کرد.

به تختخواب برمی‌گردم و حاضر نمی‌شوم بازوبند را رها کنم، سعی می‌کنم صدای بم و آرامش بخش الایس را در ذهنم حفظ کنم. ولی مرتب چهره‌ی شب‌آور را می‌بینم. صدای او را می‌شنوم. و خواب از چشم‌هایم گریزان است.

CamScanner



XVIII: الایس

جن‌ها می‌دانند من دارم می‌آیم. به‌محض اینکه به درختستانشان می‌رسم، یک جور سکوت آمیخته به انتظار باعث اضطرابم می‌شود. یک جور منتظر بودن. عجیب است که سکوت چطور می‌تواند به بلندی هر فریادی حرف بزند. بله، آن‌ها می‌دانند من اینجایم. و می‌دانند چیزی می‌خواهم.

درود بر تو، *فناپذیر*. پوستم به‌خاطر صدای دسته‌جمعی جن‌ها مورمور می‌شود. *اومدی به‌خاطر وجود داشتنت تقاضای بخشش کنی؟*

«اومدم درخواست کمک کنم.»

خنده‌ی جن‌ها مانند چاقویی در گوش‌هایم است. «دلم نمی‌خواد مزاحمتون شم.» شکسته‌نفسی برایم عذاب‌آور است، ولی شاید به دردم بخورد. هر چه باشد نمی‌توانم با پررویی کارم را پیش ببرم. «می‌دونم دارین عذاب می‌کشین. می‌دونم کاری که مدت‌ها پیش باهاتون کردن، هسته‌ی عذابتونه. من هم طعم زندان رو چشیده‌ام.»

فکر می‌کنی وحشت زندان انسانی حقیرت با درد و رنج ما قابل قیاسه؟

خدای من، این چه حرفی بود زدم؟ احمقانه بود. «من فقط... آرزوی چنین دردی رو برای هیچ‌کس ندارم.»

سکوتی طولانی. و بعد: *تو مثل اونی.*

می‌گویم: «مثل شیوا؟ ولی جادو با اون پیوند خورد و حاضر نیست با من پیوند بخوره...»

مثل مادرت. کریس. جن‌ها متوجه ناراحتی‌ام می‌شوند و می‌خندند. *این طور فکر*

نمی‌کنی؟ شاید اون‌قدرها که فکر می‌کنی نمی‌شناسیش. یا شاید خودتو نمی‌شناسی، فناپذیر.

«من یه قاتل بی‌رحم نیـ...»

جادوی روح‌گیر هرگز مال تو نمی‌شه. پیوند تو با کسایی که دوستشون داری بیش از حد عمیقه. زیادی در برابر درد آسیب‌پذیری. بشر ضعیفه. حتی کریس ویتوریا هم نتونست وابستگی‌های فناپذیریش رو رها کنه.

«تنها چیزی که مادر من بهش وابسته‌اس قدرته.»

غروز جن‌ها را در زندان درختی‌شان حس می‌کنم. *اطلاعاتت خیلی کمه، پسرجون. داستان مادرت توی خونت زنده‌اس. گذشته‌اش. خاطراتش. اونجاست. می‌تونیم نشونت بدیم.*

حالت ابریشمین صدایشان مرا یاد زمانی می‌اندازد که یک اسکال ارشد سعی کرد منِ چهارده‌ساله را راضی کند به اتاقش بروم تا بتواند شمشیری را که پدرش به او داده بود، نشانم دهد.

جن‌ها می‌گویند، آرزو می‌کنی بهتر می‌شناختیش. در اعماق قلبت. به ما دروغ نگو، الایس ویتوریس، چون وقتی در درختستان ما قدم می‌ذاری، تظاهرکردنت بی‌فایده‌اس. ما همه چیزو می‌بینیم.

چیز زبری روی قوزک پاهایم می‌خزد. پیچک‌ها مانند مارهای غول‌پیکری با روکش پوست درخت از زمین بیرون می‌زنند. دور پاهایم می‌پیچند و بالا می‌روند و مرا در جایم نگه می‌دارند. سعی می‌کنم شمشیرهایم را بیرون بکشم، ولی پیچک‌ها سلاح‌ها را به پشتم می‌بندند و دور شانه‌هایم می‌پیچند و مرا محکم در جایم نگه‌می‌دارند.

«تمومش کنین. تمو...»

جن‌ها به زور وارد ذهنم می‌شوند، کاوش می‌کنند و می‌چرخند و بررسی‌اش می‌کنند، آتششان را به جاهایی می‌آورند که قرار نبود هرگز رنگ روشنایی را به خود ببینند.

آن‌ها را پس می‌زنم، ولی فایده‌ای ندارد. در ذهن خودم، در خاطراتم اسیر شده‌ام. خودم را دوباره بچه‌ای می‌بینم که به صورت نقره‌ای زنی زل زده که موهای بلوند

بلندش با عرق تیره شده‌اند. دست‌های فرمانده خونی‌اند و صورتش سرخ شده. بدنش می‌لرزد، ولی وقتی به صورتم دست می‌کشد، انگشت‌هایش مهربانند. زمزمه می‌کند: «شبیه اونی.» عصبانی به‌نظر نمی‌رسد، گرچه همیشه خلافش را تصور می‌کردم. به جای آن نگران است، تقریبا بهت‌زده.

بعد خودم را در قالب پسری چهارساله می‌بینم که در اردوگاه سیف پرسه می‌زند و در برابر سرمای شب‌های زمستان دکمه‌های کتش را تا زیر چانه بسته.

در حالی‌که بقیه‌ی بچه‌های قبیله‌نشین دورتادور میمی ریلا جمع شده‌اند تا داستان ترسناکی درباره‌ی پادشاه بدون نام بشنوند، الایس جوان را تماشا می‌کنم که به سمت صحرای سنگلاخ آن سوی حلقه‌ی واگن‌ها می‌رود. راه شیری، ابری رنگ‌پریده در آسمان تاریک است و شب به اندازه‌ی کافی مهتابی است که راهم را پیدا کنم. صدای تالاپ‌تالاپ ریتم‌داری از غرب به گوش می‌رسد و بعد اسبی بالای تپه‌ای در آن نزدیکی ظاهر می‌شود.

زره زنی که پیاده می‌شود، زیر رداهای سنگین قبیله‌نشین‌ها برق می‌زند. یک دوجین شمشیر روی سینه و پشتش می‌درخشند. باد به زمین خاکی خشک و سفت دورتادورش تازیانه می‌زند. موهای بلوند زن در نور درخشان ستاره‌ها مانند صورتش برق نقره‌ای دارد.

سراسیمه فکر می‌کنم، همچین *اتفاقی نیفتاد. یادم نمیادش.* اون منو ترک کرد. هیچ‌وقت برنگشت.

کریس ویتوریا یک زانویش را روی زمین می‌گذارد، ولی فاصله‌ی چند قدمی‌مان را حفظ می‌کند، انگار نمی‌خواهد مرا بترساند. خیلی جوان به نظر می‌رسد— به زحمت تشخیص می‌دهم خودِ اوست.

«اسمت چیه؟» سرانجام چیز آشنایی را در او می‌بینم— آن صدای سرسخت، به سردی و بی‌احساسی زمین زیر پایمان.

«ایلیاس[1].»

1. Ilyaas

«ایلیاس.» فرمانده اسمم را کشدار تلفظ می‌کند، انگار دنبال معنی‌اش است. «برگرد به کاروانت، ایلیاس. شب‌ها موجودات شومی در صحرا قدم می‌زنن.»

جواب خودم را نمی‌شنوم، چون اکنون در اتاقی هستم که چیزی جز یک تخت، میز و شومینه‌ای عریض زینت‌بخشش نیست. پنجره‌های طاقدار و دیوارهای کلفت همراه با بوی نمک به من می‌فهمانند که در ناویوم هستم. تابستان به سرعت به جنوب آمده و هوای سنگین و گرم از پنجره به داخل می‌وزد. با این وجود آتشی در بخاری روشن است.

کریس مسن‌تر است — مسن‌تر از چند ماه پیش که برای آخرین بار او را دیدم، دقیقا قبل از اینکه مسمومم کند. زیرپیراهنش را بالا می‌زند و چیزی را وارسی می‌کند که شبیه یک کبودی است، ولی به دلیل نقره‌ای بودن پوستش نمی‌توان با اطمینان گفت. یادم می‌آید مدت‌ها پیش پیراهن سنگ‌چشم خونی را که از فلز زنده ساخته شده است، دزدید. همان‌طور که ماسکش با صورتش یکی شده، پیراهن هم با بدنش عجین شده.

خالکوبی «همیشه پیر» او از زیر پیراهن نقره‌ای‌اش آشکار است، گرچه اکنون شده «همیشه پیرو».

در حالی‌که به کبودی دست می‌کشد، متوجه شیء عجیبی در اتاق می‌شوم که در تضاد با فضای ساده‌ی آنجا غیرعادی به نظر می‌رسد. یک مجسمه‌ی گِلی زمخت از مادری است که بچه‌ای را در آغوش دارد. فرمانده سعی می‌کند کوچکترین توجهی به آن نکند.

پیراهنش را پایین می‌آورد و دوباره زرهش را می‌پوشد. وقتی به آینه‌ی لکه‌دار نگاه می‌کند، نگاهش متوجه مجسمه می‌شود. آن را با احتیاط در آینه ورانداز می‌کند، انگار ممکن است زنده شود. بعد روی پاشنه‌ی پایش می‌چرخد، مجسمه را برمی‌دارد و تقریبا با خونسردی در آتش بخاری می‌اندازد. از پشت در بسته کسی را صدا می‌زند. لحظه‌ای بعد برده‌ای وارد می‌شود.

فرمانده با سر به مجسمه‌ی سوزان اشاره می‌کند. می‌گوید: «تو پیداش کردی.

درباره‌اش با کسی حرف زدی؟» با انکار مرد فرمانده سر تکان می‌دهد و از او می‌خواهد جلوتر برود.

دلم می‌خواهد به او بگویم، *این کارو نکن. فرار کن.*

دست‌های مادرم با یک حرکت سریع گردن مرد را می‌شکنند. نمی‌دانم اصلا حسش کرد یا نه.

فرمانده خطاب به جسد ولوشده می‌گوید: «بیا همین جوری نگهش داریم، باشه؟»

پلک می‌زنم و دوباره خود را در درختستان جن‌ها می‌بینم. هیچ پیچکی مرا به کف جنگل نچسبانده و طلوع خورشید درختستان را به رنگ قرمز و نارنجی درآورده. چندین ساعت سپری شده.

جن‌ها هنوز در سرم پرسه می‌زنند. مقابله به‌مثل می‌کنم، آن‌ها را بیرون می‌رانم و متقابلا وارد ضمیرشان می‌شوم. تعجبشان مشهود است و لحظه‌ای گاردشان را پایین می‌آورند. خشم و حیرتشان را حس می‌کنم، یک درد عمیق مشترک... و سراسیمگی‌ای که به سرعت سرکوب می‌شود. یک جور پنهانکاری.

بعد مرا بیرون می‌اندازند.

با نفس بریده می‌گویم: «دارین یه چیزی رو قایم می‌کنین. شما...»

جن‌ها با عصبانیت می‌گویند، *به مرزهات نگاه کن، الایس ویتوریس. ببین چی برات آوردیم.*

یک حمله. طوری به‌وضوح حسش می‌کنم که انگار به بدن خودم حمله شده. ولی این حمله از بیرون جنگل نمی‌آید. از داخلش است.

برو و خوفناکی ارواحی رو که از مکان انتظار آزاد می‌شن ببین. برو و ویرانی مردمت رو ببین. نمی‌تونی تغییرش بدی. نمی‌تونی جلوشو بگیری.

وقتی کلماتی که اوگر مدت‌ها پیش بر زبان آورد این‌طوری به صورتم کوبیده می‌شود، بدو بیراه می‌گویم. با سرعتی که می‌تواند با سرعت شیوا رقابت کند، تا مرز جنوبی بادسواری می‌کنم. وقتی می‌رسم، هزاران روح در یک نقطه جمع شده‌اند و با خشونتی مصمم به مرز فشار می‌آورند و در اشتیاق برای فرار تقریبا حالتی وحشی پیدا کرده‌اند.

دنبال معاث می‌گردم، دنبال جادو، ولی انگار به هوا چنگ می‌زنم. ارواح کنار می‌روند تا راهی از بینشان باز کنم و ناامیدی کرکننده‌شان در استخوان‌هایم طنین می‌اندازد.

مرز سالم به نظر می‌رسد، ولی ممکن است ارواحی فرار کرده باشند. دست‌هایم را به دیوار طلایی براق می‌کشم و سعی می‌کنم هرگونه ضعفی را پیدا کنم.

جایی در دوردست، رنگ‌های قرمز و آبی واگن‌های قبیله‌ی ناسور در نور صبحگاهی برق می‌زنند و دود آتش طباخی‌شان در آسمان توفانی محو می‌شود. در کمال تعجبم اردوگاهشان بزرگ‌تر شده— و به جنگل نزدیک‌تر. واگن‌های سبز و طلایی‌ای را که در فاصله‌ی نه چندان زیادی از ساحل دریای دوسکان حلقه زده‌اند، می‌شناسم. قبیله‌ی نور— قبیله‌ی عفیه- به قبیله‌ی اوباریت پیوسته.

عفیه چرا اینجاست؟ با توجه به متخاصم‌شدن مارشال‌ها، قبیله‌ها نباید یک‌جا جمع شوند. عفیه آن‌قدر باهوش است که این را بداند.

«بانوال-معاث؟»

اوباریت از شیبی در زمین که کمی جلوتر است، بالا می‌آید.

«فکیرا.» از جنگل خارج می‌شوم. نبضم هنوز به نشانه‌ی هشدار تند می‌زند، گرچه چیز غیرعادی‌ای حس نمی‌کنم. «الان واقعا وقت خوبی...»

«الایس ویتوریس کوفتی!» زن ریزنقشی را که اوباریت را از سر راهش کنار می‌زند، از آتش چشم‌هایش می‌شناسم، چون از هر جهت دیگری غیرقابل شناختن است. چهره‌اش چروک برداشته و دستمالی که گیس‌های همیشه مرتبش را پنهان می‌کند، نمی‌تواند آشفته‌بودنشان را مخفی نگه دارد. سایه‌های کبودی زیر چشم‌هایش خانه کرده‌اند و بوی ترش عرقش به مشامم می‌خورد. «اینجا چه خبره؟»

«زالدارا!» اوباریت شوکه و ناراحت به نظر می‌رسد. «باید برای خطاب قراردادنشون بگین بانو...»

«اینجوری صداش نکن! اسمش الایس ویتوریسه. یه مرد احمقه مثل هر مرد احمق دیگه‌ای، و فکر کنم تقصیر اونه که ارواح قبیله‌ی نور گیر کرده‌ان...»

می‌گویم: «عفیه، آروم باش. به ده جهنم قسم، چی...» صدایم خفه می‌شود، چون

معاث ناگهان به نحو وحشیانه‌ای مرا می‌کشد و کم مانده از جا کنده شوم. ضرورت احضارش را حس می‌کنم و در جایم می‌چرخم. چند یارد آن‌طرف‌تر، شناور بر نسیم، چهره‌ای ظاهر می‌شود.

صورتی درهم و عصبانی است و با عجله به سمت اردوگاه‌های قبایل حرکت می‌کند. چهره‌ی دیگری دنبالش می‌رود و مانند لاشخورهایی که جذب مردار شده باشند، راهی کاروان در دوردست می‌شوند.

تعدادی از ارواح فرار کرده‌اند. قبل از اینکه برسم، خارج شده‌اند.

شاید همین اطراف بچرخن و جیغ بکشن و حسرت زندگی رو بخورن. اون‌ها جسم ندارن. کاری از دستشون برنمیاد.

هنوز این فکر کاملا در ذهنم شکل نگرفته که ناگهان دسته‌ای پرنده، سریع و دلهره‌آور، از روی درخت‌های نزدیک کاروان بلند می‌شوند و با نگرانی فریاد می‌کشند.

عفیه می‌گوید: «الایس...» ولی سریع دستم را بالا می‌برم. برای یک لحظه همه جا ساکت است.

وبعد جیغ‌ها آغاز می‌شوند.

XIX: سنگ چشم خونی

سنگ‌چشم خونی،

تابستان در آنتیوم به اوج خود رسیده و پنهان شدن از گرما سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. امپراتور از تغییر فصل‌ها خشنود است، گرچه نگرانی‌های تاج و تخت خیلی آزارش می‌دهد.

توفان‌های فصلی به بدی گرما هستند و همه در دربار از آن تأثیر گرفته‌اند. هر جا که بتوانم پیشنهاد کمک می‌دهم، ولی کار پرچالشی است. هر روز با بت پلبی‌ها خدا را شکر می‌کنم. حمایت آن‌ها هم از امپراتور و هم از من در این دوران سخت مایه‌ی آرامش خاطر است.

تا ابد وفادار،

امپراتوریس، لیویا آگوئیلا فَرار[1]

@Dreams_library
در روبیکا

یک نفر نامه‌ی لیویا را مدت‌ها قبل از اینکه به دستم برسد، باز کرده. تلاش‌های خواهرم برای درلفافه حرف زدن اگرچه هوشمندانه، ولی بی‌فایده‌اند. فرمانده تا الان فهمیده که چند ماهی از بارداری او می‌گذرد. شب‌آور حتما این را به گوشش رسانده.

درباره‌ی بقیه‌ی نامه هم... کریس حتما رمزگشایی‌اش کرده: اینکه لیویا بیشتر از این نمی‌تواند بارداری‌اش را پنهان نگه دارد، اینکه امپراتور دارد بی‌ثبات‌تر می‌شود؛ اینکه خواهرم گرگ‌ها را عقب نگه داشته؛ اینکه حمایت پلبی‌ها تنها چیزیست که به مارکوس اجازه می‌دهد بر تخت سلطنت باقی بماند.

1. Farrar

اینکه اگر می‌خواهم لیویا و فرزندش زنده بمانند، باید خیلی زود فرمانده را شکست دهم.

در حال خواندن نامه در ساحل جنوبی ناویوم پرسه می‌زنم، ساحلی که پر از بقایای شکسته‌ی ناوگان دریایی است. بادبان‌های تکه‌پاره، دکل‌های جلبک‌پوش، تکه‌های چوب رنگ‌ورورفته. همگی مدرکی برای اثبات شکست من در محافظت از شهر هستند.

وقتی زانو می‌زنم تا به تکه‌ای از بدنه‌ی کشتی که در اقیانوس صاف شده دست بکشم، دکس پشت سرم ظاهر می‌شود.

«ارباب تاتیوس حاضر به ملاقاتت نیست، سنگ‌چشم.»

«این بار چه بهانه‌ای داره؟»

«رفته عیادت عمه‌ی مریضش.» دکس آه می‌کشد. مثل من خسته به نظر می‌رسد.

«معلومه با ارباب اکوئیتیوس[1] حرف زده.»

درست است. ارباب خاندان اکوئیتیا[2] هم دو روز پیش همین بهانه را برایم آورد و با اینکه حدس می‌زدم تاتیوس مثل سایر ارباب‌ها از ملاقات با من خودداری کند، امیدوار بودم این اتفاق نیفتد.

دکس می‌گوید: «ارباب دیگه‌ای نمونده که بریم سراغش.» از ساحل رو برمی‌گردانیم و به سمت پادگان گارد سیاه می‌رویم. «آرگوس و ویسلیوس مرده‌ان و وارث‌هاشون تو رو مقصر می‌دونن. بقیه خیلی بابت ناوگان عصبانی‌ان. تاتیوس یک‌چهارم اعضای خاندانش رو در توفان از دست داد.»

می‌گویم: «این قضیه فقط به‌خاطر ناوگان نیست. اگه بود، برام سخنرانی می‌کردن، می‌گفتن باید به پاشون بیفتم و عذرخواهی کنم.» هر چه باشد درباره‌ی ارباب‌های مارشال حرف می‌زنیم. آن‌ها به همان اندازه که عاشق پولشان هستند، عاشق تحقیر زن‌ها هم هستند. «یا از فرمانده ترسیده‌ان، یا فرمانده بهشون پیشنهاد چیزی رو داده که من نمی‌تونم بدم... چیزی که نتونستن بهش نه بگن.»

1. Equitius
2. Equitia

دکس می‌گوید: «پول؟ کشتی بیشتر؟»

می‌گویم: «فرمانده کشتی نداره. حتی اگه ناوگان گریمار رو به نحو معجزه‌آسایی می‌گرفتیم، فقط اون‌قدری کشتی داشتیم که جایگزین نیروی دریایی بشه. و درسته که فرمانده ثروتمنده، ولی اون‌قدر ثروتمند نیست که همه‌ی ارباب‌ها رو با هم بخره.»

قضیه چیزی بیشتر از اینهاست. ولی چطوری باید سر دربیاورم، وقتی هیچ‌یک از ارباب‌ها حاضر به حرف زدن با من نیست؟

در حالی‌که به سمت شهر می‌رویم، محله‌ی جنوب‌غربی نیمه‌ویران را که هنوز در آتش است، از دور می‌بینیم. در دو هفته‌ای که از آمدنم می‌گذرد، گریمار دو بار حمله کرده. بدون ناوگان چاره‌ای نداشتیم جز اینکه پناه بگیریم و امیدوار باشیم آتش پرتابه‌هایشان به جاهای دیگر کشیده نشود.

در طول هر دو حمله، ارباب‌ها و کریس به من اجازه‌ی تصمیم‌گیری ندادند و کریس به آرامی و در سکوت دستوراتم را *برای هدف والاتر* نادیده گرفت. فقط جانوس آتریوس حامی من است و صدای تنهای او در برابر اتحاد متحدان کریس کاری از پیش نمی‌برد. دلم می‌خواهد گردنشان را بزنم. ولی کریس دنبال بهانه‌ای می‌گردد که سرنگونم کنم– یا با زندانی کردنم، یا با کشتنم. اگر شروع کنم به کشتن ارباب‌ها، بهانه دستش خواهم داد.

نه، باید حیله‌گرتر باشم. اسبم را جلو می‌رانم. درباره‌ی حمله‌های گریمار کاری از دستم برنمی‌آید. ولی می‌توانم کریس را تضعیف کنم– اگر بتوانم اطلاعاتی درباره‌اش به دست آورم.

به دکس می‌گویم: «تا وقتی گریمار درباره‌ی اقدام بعدی کارکان‌ها تصمیم بگیره، یک یا دو روز آرامش داریم. چندتا پرونده درباره‌ی ارباب‌ها روی میز کارمه. همه‌ی رازهای کوچیک زشتشون. بی‌سروصدا گیرشون بنداز. ببین می‌تونی از زیر زبونشون حرف بکشی یا نه.»

دکس تنهایم می‌گذارد و وقتی به پادگان برمی‌گردم، آویتاس را می‌بینم که منتظرم است و عضلات شانه‌اش با نارضایتی منقبض شده‌اند.

می‌گوید: «نباید تنهایی در شهر سفر کنی، سنگ‌چشم. قانون می‌گه...»

می‌گویم: «نمی‌تونم وقت تو یا دکس رو برای اسکورت کردنم هدر بدم. پیداش کردی؟»

با حرکت سر به داخل اتاقم اشاره می‌کند.

«حداقل دویست عمارت در کوه‌های پشت شهر هست.» نقشه‌ای را روی میزم باز می‌کند؛ خانه‌ها همگی علامت خورده‌اند. «تقریبا همه‌شون با خاندان‌هایی نسبت دارن که با کریس متحدن. سه تاشون متروکه‌اس.»

یاد حرفی می‌افتم که الایس درباره‌ی جای کوئین گفت. *هر جا کریس باشه، پا ریزرگ هم یه جایی همون نزدیکی‌هاست و منتظره مادرم یه اشتباهی بکنه. اونقدر احمق نیست که از عمارت‌های خودش استفاده کنه. و تنها هم نخواهد بود.*

یکی از خانه‌های متروکه ته دره‌ای قرار دارد— نه منبع آبی و نه جنگلی در اطرافش که سربازها بتوانند در آن مخفی شوند. دیگری آن‌قدر کوچک است که بیش از ده، دوازده نفر در آن جا نمی‌شوند.

ولی سومی...

با انگشت به آن ضربه می‌زنم. «این یکی. داخل تپه ساخته شده. می‌شه ازش دفاع کرد. نزدیک یه نهره. می‌شه راحت برای فرارِ سریع تونل زد. و نگاه کن.» به آن سوی تپه‌ها اشاره می‌کنم. «شهرها به اندازه‌ی کافی دور هستن که بتونه افرادی رو برای تامین آذوقه به اونجا بفرسته و توجه زیادی جلب نکنه.»

بلافاصله راه می‌افتیم. دو گارد سیاه دنبالمان می‌آیند تا مطمئن شوند هر جاسوسی از سر راهمان برداشته می‌شود. تا ظهر به اعماق کوه‌های شرق ناویوم رسیده‌ایم.

وقتی شهر را پشت سر می‌گذاریم، هارپر می‌گوید: «سنگ‌چشم. باید بدونی که فرمانده یه ملاقاتی نصفه‌شبی داشته.»

«شب‌آور؟»

آویتاس سرش را تکان می‌دهد. «در دو هفته‌ی گذشته سه بار بی‌اجازه وارد اتاقش در جزیره شده‌ان. خبرچینم گزارش داده که در اولین ملاقات، یه پنجره باز مونده بود.

در دومی، شیئی روی تخت کریس گذاشته شده شد. یه مجسمه.»

«یه‌مجسمه؟»

«یه مادر که بچه‌ای رو بغل کرده. فرمانده نابودش کرد و برده‌ای رو که کشفش کرده بود، کشت. در سومین ملاقات، مجسمه‌ی دیگه‌ای به جا موند. این‌بار خبرچینم از خاکستر آتیش درش آورد.»

دست در خورجین اسبش می‌کند و مجسمه‌ی زمختی را به دستم می‌دهد که با گل رس زردرنگ درست شده و یک طرفش سیاه و سوخته است. هیکل نخراشیده‌ی زنی است که سرش را خم کرده. دستش را با حالت التماس‌آمیز عجیبی به سمت پایین، به سمت بچه‌ای دراز کرده که او هم دستش دراز است. تماسی با هم ندارند، گرچه روی یک پایه قرار گرفته‌اند.

مجسمه‌ها به جای چشم، فرورفتگی انگشت و به جای بینی، دو برآمدگی دارند. ولی دهانشان باز است. انگار دارند جیغ می‌کشند. با اضطراب مجسمه را به آویتاس برمی‌گردانم.

«کسی مهاجم رو ندیده؟»

آویتاس مجسمه را به جایش برمی‌گرداند. «صرف‌نظر از چیزی که خبرچینم دیده، فرمانده صداش رو در نیاورده.»

افراد زیادی هستند که می‌توانند بدون دیده‌شدن وارد اتاق فرمانده شوند. ولی اینکه او نتواند بعد از یک بار مچشان را بگیرد— این نشان‌دهنده‌ی مهارتی است که من فقط در یک نفر سراغ دارم. زنی که ماه‌هاست *ندیدمش*. آشپز.

درحالی‌که به سمت ارتفاعات کوهستانی سفر می‌کنیم، درباره‌اش فکر می‌کنم، ولی سر درنمی‌آورم. اگر آشپز می‌تواند یواشکی وارد اتاق فرمانده شود، چرا خیلی راحت اورا نمی‌کشد؟ چرا مجسمه‌های عجیب وغریب برایش به جا می‌گذارد؟

چند ساعت بعد، پس از عبور از مسیرهای پرپیچ‌وخم کوهستانی، به پایین جنگلی وسیع با درخت‌های کهنسال می‌رسیم. ناویوم در سمت غرب می‌درخشد، خوشه‌ای

از چراغ‌ها و آتش‌هایی که هنوز از آن‌ها دود بلند می‌شود، با رودخانه‌ی سیاه رای[1] که مانند ماری از وسطش عبور می‌کند.

اسب‌ها را کنار نهری رها می‌کنیم و در حالی‌که به سمت خط درخت‌ها می‌رویم، خنجرم را بیرون می‌آورم. اگر کوئین جایی آن اطراف باشد، خوشش نخواهد آمد سنگ‌چشم خونی امپراتور مارکوس سرزده پیدایش شود.

هارپر کمانش را باز می‌کند و با احتیاط وارد جنگل می‌شویم. جیرجیرک‌ها جیرجیر می‌کنند، قورباغه‌ها آواز می‌خوانند— صداهای وحشی تابستان در حومه‌ی شهر. و با اینکه هوا تاریک است، مهتاب به اندازه‌ی کافی روشن است که ببینم ماه‌ها یا شاید سال‌هاست کسی در این جنگل قدم نگذاشته.

با هر قدمی که برمی‌دارم، امیدم کمتر از قبل می‌شود. من باید فردا گزارشی برای مارکوس بفرستم. اگر کوئین اینجا نباشد، چه کوفتی تحویلش بدهم؟

هارپر دشنام می‌دهد، صدایی تیز و غیرمنتظره و من صدای فش‌فش کوتاهی را می‌شنوم. بعد صدای ناله‌ای خفه. دسته‌ای تبر از درخت‌ها به سمت پایین تاب می‌خورند.

هارپر در آخرین لحظه جاخالی می‌دهد و من تا حالا از دیدن اینکه متحدی تقریبا سرش بر باد می‌رود، تا این حد خوشحال نشده بودم.

دو ساعت بعد را صرف اجتناب از تله‌های مهلکی می‌کنیم که با دقت کار گذاشته شده‌اند، هرکدام پیچیده‌تر و به‌خوبی پنهان‌شده‌تر از قبلی.

«عجب دیوونه‌ی احمقیه.» هارپر سیم تله‌ای را می‌بُرد و توری پر از تکه‌شیشه‌های تیز پایین می‌افتد. «حتی سعی نداره کسی رو اسیر کنه. فقط می‌خواد بکشدشون.»

«دیوونه نیست.» صدایم را آهسته می‌کنم. ماه در آسمان بالا رفته و شب از نیمه گذشته. «خیلی دقیقه.» برق شیشه را از لابه‌لای درختان می‌بینم — پنجره‌ای در دوردست.

چیزی در هوا تکان می‌خورد و جانورهای شب ساکت می‌شوند. با همان اطمینانی

1. Rei

که اسم خود را بلدم، می‌فهمم من و هارپر دیگر در جنگل تنها نیستیم.

«بیا تمومش کنیم.» شمشیرم را در غلاف می‌گذارم و خداخدا می‌کنم با دسته‌ای راهزن یا تارک دنیایی دیوانه حرف نزده باشم.

سکوت. در طول لحظه‌ای که سپری می‌شود، مطمئن می‌شوم اشتباه کرده‌ام.

بعد صدای خفیف گام‌هایی پشت سرمان، دورتادورمان. کمی جلوتر، هیبت صورت‌نقره‌ای قدرتمندی از پشت درختی بیرون می‌آید؛ موهای پرپشت سفیدش تا نیمه زیر کلاهی پنهان شده. ظاهرا فرقی با چند ماه پیش، زمانی که اولین بار یواشکی از سرا خارجش کردم، نکرده.

دو دوجین آدم دورتادورمان را می‌گیرند؛ اونیفورم‌هایشان بی‌عیب‌ونقص است و با افتخار رنگ مخصوص خاندان ویتوریا را پوشیده‌اند. وقتی یک قدم جلو می‌روم، شق‌ورق می‌ایستند و یک‌صدا سلام نظامی می‌دهند.

کوئین ویتوریا آخرین نفری است که ادای احترام می‌کند. «سنگ‌چشم خونی. چقدر طولش دادی.»

***

کوئین به هارپر دستور می‌دهد پیش افرادش بماند. بعد مرا در خانه‌ی ویرانی که در دل کوه ساخته شده پیش می‌برد و به سمت مجموعه‌ای از غارها هدایت می‌کند. تعجبی ندارد کریس پیرمرد را پیدا نکرده. این تونل‌ها آن‌قدر وسیع‌اند که جستجوی همگی‌شان چندین ماه طول می‌کشد.

درحالی‌که قدم می‌زنیم، کوئین می‌گوید: «چند هفته پیش منتظرت بودم. چرا هنوز کریس رو ترور نکردی؟»

می‌گویم: «کشتن اون زن آسون نیست، ژنرال. مخصوصا وقتی به نفع مارکوس نیست که شبیه ترور به‌نظر برسه.» از سربالایی‌ای بالا می‌رویم و از دشت کوچک و هموار سر درمی‌آوریم که چهار طرفش دیوار است و سقفش آسمان. باغ مخفی‌ای آنجا می‌بینم؛ وحشی، با زیبایی مکانی که زمانی با عشق و علاقه از آن مراقبت می‌شد، ولی مدت زیادیست به حال خود رها شده.

«یه چیزی براتون دارم.» ماسک الایس را از جیبم بیرون می‌آورم. «الایس قبل از ترک بلک‌کلیف اینو بهم داد. گفتم شاید بخواینش.»

دست کوئین قبل از گرفتن ماسک لحظه‌ای بالای آن بی‌حرکت می‌ماند. می‌گوید: «خیلی سخت بود اون پسر رو مجبور کنم ماسکش رو در نیاره. فکر می‌کردم یه روز بالاخره این ماسک کوفتی رو گم می‌کنه.»

پیرمرد ماسک را در دستش می‌چرخاند و فلز آن مانند آب موج برمی‌دارد. «می‌دونی، اینا بخشی از وجودمون می‌شن. فقط وقتی باهامون پیوند می‌خورن، به خودِ واقعی‌مون تبدیل می‌شیم. پدرم همیشه می‌گفت بعد از این پیوند، ماسک حامل هویت یه سربازه— و بدون اون یه تکه از روحش کنده می‌شه و هرگز برنمی‌گرده.»

«و شما چی می‌گین، ژنرال؟»

«ما چیزی هستیم که صرف ماسک می‌کنیم. الایس چیز زیادی صرفش نکرد و ماسک هم در ازاش چیز زیادی بهش نبخشید.» انتظار دارم حال نوه‌اش را بپرسد، ولی فقط ماسک را در جیبش می‌گذارد. «درباره‌ی دشمنت بهم بگو، سنگ‌چشم خونی.»

در حالی‌که حمله به ناویوم، از دست رفتن ناوگان و حتی ماجرای مجسمه را تعریف می‌کنم، کوئین ساکت است. قدم‌زنان به سمت تالابی در باغ می‌رویم که سنگ‌هایی که رنگشان پوسته‌پوسته شده دورتادورش را گرفته‌اند.

می‌گویم: «یه خیالاتی داره، ژنرال. به کمکتون احتیاج دارم که بفهمم چه خیالی. برای اینکه از کارش سر دربیارم.»

«کریس اینجا راه‌رفتن یاد گرفت، قبل از اینکه اون و مادرش رو به سرا منتقل کنم.» با سر به مسیری اشاره می‌کند که به زحمت آشکار است و به آلاچیق پیچک‌پوشی منتهی می‌شود. «نُه ماهش بود. خیلی کوچولو بود. خدای من، کارینا[1] بهش افتخار می‌کرد. عاشق اون بچه بود.»

با دیدن حالت چهره‌ام ابروهایش را بالا می‌برد. «فکر کردی همسر مرحوم عزیزم هیولاییه که کریس ازش الگوبرداری کرده؟ کاملا برعکس. کارینا اجازه نمی‌داد کسی به

1. Karinna

موی اون بچه دست بزنه. ده‌ها برده داشتیم، ولی کارینا اصرار داشت همه‌ی کارهاش رو خودش بکنه: بهش غذا بده، پوشکش رو عوض کنه، باهاش بازی کنه. اون دو تا عاشق هم بودن.»

تصور یک بچه‌کریس موطلایی آن‌قدر با الانش فاصله دارد که نمی‌توانم در ذهنم تجسمش کنم. خود را مجبور می‌کنم ده‌ها سوالی راکه به ذهنم خطور کرده سرکوب کنم. صدای کوئین آهسته است ـ تقریبا مردد ـ و برایم سؤال است که تا به حال با کسی درباره‌ی این مسئله حرف زده یا نه.

می‌گوید: «اون اوایل پیششون نبودم. وقتی با کارینا ازدواج کردم، سپهبد بودم. کارکان‌ها حملات شدیدی رو در غرب شروع کرده بودن و امپراتور نمی‌تونست بهم مرخصی بده.»

لحنش... نه غمگین، ولی تقریبا پر از حسرت است. «و بعد کارینا مرد. امپراتور بهم مرخصی نداد، برای همین یه سال طول کشید تا برگشتم خونه. تا اون موقع کریس دست از حرف‌زدن کشیده بود. یک ماه پیشش بودم و بعد دوباره به میدان نبرد برگشتم. وقتی برای بلک‌کلیف انتخاب شد، مطمئن بودم همون هفته‌ی اول می‌میره. خیلی دل‌نازک بود. خیلی شبیه مادرش بود.»

می‌گویم: «ولی نمرد.» سعی می‌کنم با بی‌صبری با پایم ضرب نگیرم. برایم سؤال است که کِی می‌رود سر اصل مطلب.

کوئین می‌گوید: «اون یه ویتوریاست. کشتن ما سخته. خدا می‌دونه در بلک‌کلیف چی بهش گذشت. اون شانس تو رو در دوست‌یابی نداشت، دخترجون. همکلاسی‌هاش زندگیشو جهنم کردن. سعی کردم همون‌طور که به الایس آموزش دادم، به اون هم آموزش بدم، ولی دوست نداشت کاری به کارم داشته باشه. بلک‌کلیف داغونش کرد. دقیقا بعد از فارغ‌التحصیلی، با شب‌آور متحد شد. اون تنها کسیه که کریس می‌تونه دوست خودش بدونه.»

یاد حرف جن می‌افتم و زمزمه می‌کنم: «دوستش نیست. اربابشه. پدر الایس چی؟»

«هر کی که بود، برای کریس عزیز بود.» از کنار تالاب گذشته‌ایم. آن‌سوی دشت،

تپه‌هایی کوتاه و شیب‌دار به صحرای هموار قبیله‌نشین‌ها منتهی می‌شوند که با نزدیکی سپیده‌دم به رنگ آبی درآمده. «بعد از انتخاب شدن الایس کریس مضطرب شد، نگران این بود که شغلش رو از دست بده. تا به حال ندیده بودم این‌جوری احساساتی بشه، چه قبلش و چه بعدش. گفت دلیل اینکه بچه رو زنده گذاشت به‌خاطر این بود که پدرش اگه بود، همینو می‌خواست.»

پس کریس آریوس[1] هارپر را دوست داشت؟ چیز زیادی در پرونده‌اش نوشته نشده بود، ولی نفرت فرمانده از الایس همیشه آن‌قدر شدید بود که تصور می‌کردم پدرش خود را به‌زور به او تحمیل کرده.

«شما آریوس هارپر رو می‌شناختین، ژنرال؟»

«یه پلبی بود.» کوئین نگاه کنجکاوی به من می‌اندازد؛ این تغییر ناگهانی موضوع بحث باعث تعجبش شده. «یه سنتورین مبارزه در بلک‌کلیف که بارها به خاطر رحم کردن و حتی مهربونی با دانش‌آموزها توبیخ شده بود.»

«چطوری مرد؟»

«یه گروه از ماسک‌ها یه روز بعد از فارغ‌التحصیلیشون کشتنش – اسکال‌های ارشد هم‌رده‌ی کریس. قتل وحشیانه‌ای بود – بیشتر از ده، دوازده نفرشون ان‌قدر کتکش زدن که مُرد. همه‌شون ایلاسترین بودن. پدرهاشون ان‌قدر خوب قضیه رو لاپوشونی کردن که حتی من هم بلافاصله خبردار نشدم.»

چه دلیلی داشت گروهی از ماسک‌ها یک سنتورین را به قتل برسانند؟ آیا کریس می‌دانست؟ آیا خودش این را از آن‌ها خواست؟ ولی کوئین گفت او در بلک‌کلیف متحدی نداشت – که بقیه‌ی دانش‌آموزها عذابش می‌دادند. و اگر او دستور قتل آریوس را نداده بود – اگر واقعا او را دوست داشت- چرا تا این حد از الایس متنفر است؟

کوئین ناگهان متوجه می‌شود. «فکر می‌کنی آریوس هارپر پدرشه؟ پس سروان هارپر...»

---

1. Arius

«برادر ناتنی الایسه.» زیر لب دشنام می‌دهم. «ولی هیچ‌کدوم اینا مهم نیست. گذشته‌اش، تاریخچه‌اش – هیچ‌کدومشون توضیح نمی‌ده الان در ناویوم چیکار می‌کنه. اون قید ناوگان رو زد، فقط برای اینکه قدرت رو از من بگیره. چرا؟»

کوئین به من اخم می‌کند. «نوه‌ام همیشه می‌گفت تو باهوشی، دخترجون. اشتباه می‌کرد؟ فقط به کارهاش نگاه نکن. به خودش نگاه کن. چی می‌خواد؟ چرا؟ به گذشته‌اش، تاریخچه‌اش نگاه کن. این گذشته چطوری ذهنیتش رو تغییر داده؟ تو می‌گی شب‌آور اربابشه. *اون* چی می‌خواد؟ آیا کریس براش فراهمش می‌کنه؟ چه کاری برای ارباب‌ها کرده که اونا قبول کردن اجازه بدن اون گریمار عوضی در محله‌های فقیر شهر آشوب به‌پا کنه؟ از مغزت استفاده کن. اگه فکر می‌کنی سرنوشت یه شهر بندری که فاصله‌ی زیادی از بطن قدرت داره برای دختر من مهمه، سخت در اشتباهی.»

«ولی اون دستور داره که...»

«دستورات برای کریس مهم نیست. فقط یه چیز براش مهمه: قدرت. تو امپراتوری رو دوست داری، سنگ‌چشم خونی. برای همین معتقدی چون کریس هم به عنوان یه ماسک بزرگ شده، باید بهشون وفادار باشه. نیست. اون فقط به خودش وفاداره. اینو بفهم، اون‌وقت شاید بتونی شکستش بدی. اگه نفهمی، تا پایان هفته دل و روده‌ات رو برای شام می‌خوره.»



به‌محض اینکه آسمان روشن می‌شود، لباسم را می‌پوشم و بی‌سروصدا به طبقه‌ی پایین می‌روم. اگر سرعت عمل داشته باشم، شاید بتوانم به کاروان قبیله‌نشینی که دیشب دیدم برسم— و به آن کیهانی.

ولی زلا جلوی در منتظرم است و با حالت عذرخواهانه‌ای این پا و آن پا می‌شود.

می‌گوید: «موسی درخواست کرده اینجا بمونی. به‌خاطر امنیت خودت، لایا. شاهدخت نیکلا جادوناها رو فرستاده در شهر دنبالت بگردن. ظاهرا یکیشون خبردار شده دیشب اینجا بودی.» دست‌هایش را به هم می‌فشارد. «گفت از جادوت استفاده نکن، چون فقط باعث می‌شی جادوناها بیان اینجا و همه‌مون رو بندازن زندان.» با عجله اضافه می‌کند: «حرف اونه. نه من.»

قبل از اینکه راهش را بکشد و برود، با عجله می‌پرسم: «درباره‌اش چی می‌دونی، زلا؟ اون بیرون چیکار می‌کنه؟ چرا خودش مقاومت رو شروع نکرده؟»

«من فقط یه آهنگرم، لایا. و یه دوست خانوادگی قدیمی. اگه سوالی داری، از خودش بپرس.»

دشنام می‌دهم و به حیاط می‌روم. آنجا به دارین کمک می‌کنم که تعدادی شمشیر را روی چند سنگ هموار خاکستری گذاشته و صیقل می‌دهد.

بعد از تعریف ملاقات تصادفی‌ام با شب‌آور، می‌گویم: «صداشو شنیدم، دارین. دقیقا کنارم داشت لاف می‌زد. بعدش رفت. این یعنی می‌تونه هر جایی باشه. حتی ممکنه آخرین تکه‌ی ستاره رو به دست آورده باشه.»

خیلی دلم می‌خواهد بر فقدان اعتمادبه‌نفسی که در درونم به‌پا شده، غلبه کنم. سرکوبش کنم و باور داشته باشم که می‌توانم جلوی جن را بگیرم. ترس دیگر مثل گذشته اختیارم را در دست ندارد. ولی گاهی روزها با خشمِ معشوقی رهاشده تعقیبم می‌کند.

برادرم شمشیری را به یکی از سنگ‌ها می‌کشد و می‌گوید: «اگه شب‌آور آخرین تکه‌ی ستاره رو داشت، می‌فهمیدیم. تو زیادی براش اعتبار قائلی، لایا، و اعتبار کافی برای خودت قائل نیستی. شب‌آور از تو می‌ترسه. از چیزی که ممکنه بفهمی، می‌ترسه. از کاری که با اون اطلاعات می‌کنی، می‌ترسه.»

«نباید ازم بترسه.»

«چرا، باید بترسه.» دارین به شمشیری که تیز کرده دستمال می‌کشد و آن را به دستم می‌دهد و بعد اولین شمشیر فولاد سریکش را برمی‌دارد، همان شمشیری که اسپیرو تلومن به من داد و در سرتاسر امپراتوری با خود حمل کردم.

می‌گویم: «اصلا منطقی نیست بترسه. من بازوبند رو بهش دادم. گذاشتم شیوا رو بکشه. چه دلیلی داره از من بترسه؟»

صدایم اوج می‌گیرد و تورِی و زلا که آن‌سوی حیاط ایستاده‌اند، نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند و بعد تنهایمان می‌گذارند.

«چون تو می‌تونی جلوشو بگیری و اون اینو می‌دونه.» دارین آتلی را که برای دست چپش درست کرده محکم می‌کند. آن را به جای دو انگشت بریده‌شده‌اش به کار می‌گیرد تا پتک‌هایش نلرزند و تقریبا هرگز او را بدون آن نمی‌بینم. این بار به جای پتک، دسته‌ی شمشیرش را به آن وصل می‌کند. «وگرنه چه دلیلی داشت شیوا رو بکشه، یا با فرمانده متحد شه؟ چه دلیلی داشت در مکان انتظار اغتشاش ایجاد کنه؟ اگه از شکست نمی‌ترسه، چرا ان‌قدر آشوب و هیاهو به پا کرده؟ و...» دارین مرا از جایم بلند می‌کند. «... چه دلیلی داره دقیقا لحظه‌ای که فهمیدی ممکنه بتونی از کیهانی جواب بگیری، سروکله‌اش پیدا شد؟»

این حقیقت از نظرم پنهان مانده بود و باعث می‌شود بیشتر از قبل مشتاق

حرف‌زدن با زن قبیله‌نشین شوم. پس این موسی کِی برمی‌گردد؟

«اسپیرو اگه می‌دید هیچ ظرافتی تو ساخت این شمشیر به کار نرفته، منو می‌کشت.» دارین با سر به شمشیرم اشاره می‌کند. «ولی اگه فولاد سریک واقعی باشن، می‌تونیم حداقل اینو جشن بگیریم. بیا. شاید این همون مجموعه‌ای باشه که نمی‌شکنه.»

وقتی شمشیرهایمان با هم برخورد می‌کند، جرقه‌ها به پرواز درمی‌آیند. آخرین دسته‌ی شمشیرهایی که امتحان کردیم، تا وقتی گرم نبرد نشده بودیم نشکستند، برای همین خود را برای مبارزه‌ای طاقت‌فرسا آماده می‌کنم. پس از چند دقیقه، سادگی و زبری شمشیر باعث تاول‌زدن کف دستم می‌شود. با خنجر فاخری که الایس به من داد، فرق زیادی دارد. ولی نمی‌شکند.

زلا و تورِی از خانه بیرون می‌آیند و وقتی، حتی بعد از حمله‌کردنم، شمشیرها سالم باقی می‌مانند، با هیجانی فزاینده تماشایمان می‌کنند.

دارین به من حمله می‌کند و من افسار سبعیتم را باز می‌گذارم و کلافگی‌ام را به تک‌تک ضربه‌ها منتقل می‌کنم. سرانجام برادرم درخواست پایان مبارزه را می‌دهد. نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. شمشیر را از دستم می‌گیرد.

«قلبی نداره.» شمشیر را سبک‌وسنگین می‌کند و چشم‌هایش پس از ماه‌ها برق می‌زنند. «روحی نداره. ولی همین کفایت می‌کنه. بریم سراغ بعدی.»

زلا و تورِی به ما ملحق می‌شوند. در حیاط مبارزه می‌کنیم و شمشیرها، یکی پس از دیگری، سرانجام سالم باقی می‌مانند. متوجه موسی نمی‌شوم، تا زمانی که از خانه بیرون می‌آید تا با خودنمایی دست بزند.

می‌گوید: «زیباست. من بهت ایمان کامل داشتم...»

بازوی موسی را می‌گیرم و او را به سمت در ورودی می‌کشانم و بدوبیراه‌های معترضانه‌اش را نادیده می‌گیرم. «لازمه یه کیهانی رو ببینم، و الان چند ساعته منتظرم برگردی.»

موسی می‌گوید: «قبیله‌ها آدیسا رو ترک کردن تا در صحرا با مارشال‌ها مبارزه کنن.

اونا هم خیال ندارن پا پس بکشن.» با لرزشی یاد حرف عفیه می‌افتم که درباره‌ی حملات به روستاییان مارشال حرف می‌زد.

می‌گویم: «خب، نمی‌تونن خیلی از شهر دور شده باشن. من همین دیروز یه کیهانی رو دیدم که نزدیک بازار اصلی آدیسا داستان تعریف می‌کرد. موهای نقره‌ای، واگن‌های بنفش و سفید.»

موسی می‌گوید: «قبیله‌ی سولود[1]. کیهانی‌ای که حرفشو می‌زنی می‌شناسم. راحت چیزی رو که می‌خوای بدونی بهت نمی‌گه، لایا. دستمزد می‌خواد.»

«باشه، بهش می‌دم. هر چی بخواد...»

«به این سادگی‌ها نیست.» موسی بازویش را از دستم بیرون می‌کشد. «اون یه دستفروش خیابونی که خرت‌وپرت‌های ارزون‌قیمت بفروشه نیست. طبق شرط و شروط خودش داستان تعریف می‌کنه. هدایای مرسوم برای چنین تبادلاتی اقلامی‌ان که ما بهشون دسترسی نداریم: طاقه‌های ابریشم، صندوقچه‌های طلا، انبارهای غذا.»

سرتاپایش را برانداز می‌کنم، از پوتین‌های سگگ نقره‌ای و شلوار چرمی نرمش گرفته تا پیراهنی که از پنبه‌ی تافته‌ی نرمی درسته شده. «بهم نگو پولدار نیستی. تورِی گفت پدرت یه زمانی نصف عسل مارین رو برداشت می‌کرد.»

می‌گوید: «یه چند دست لباس دارم. یه مقدار طلا. ولی مارینی‌ها ثروتم و ملکم و کندوهام و میراثم رو ضبط کردن، وقتی...» سرش را تکان می‌دهد. «بگذریم. ازم گرفتنش و مال و منالم حالا دیگه محدوده.»

زلا و تورِی با شنیدن این حرف نگاهی ردوبدل می‌کنند و من به خودم یادآوری می‌کنم بعدا به سراغشان بروم. به جواب‌هایی درباره‌ی گذشته‌ی موسی احتیاج دارم و کاملا مشخص است او آن‌ها را در اختیارم نخواهد گذاشت. برادرم هنوز یکی از شمشیرهای جدید را در دست دارد. آفتاب روی تیغه‌اش کمانه می‌کند و به صورتم می‌خورد.

می‌گویم: «فهمیدم چی می‌تونم بهش پیشنهاد بدم. یه چیزی که بخواد. یه چیزی

1. Sulud

که نتونه رد کنه.»

موسی نگاهم را تا خنجر فولاد سریک دنبال می‌کند. انتظار دارم بگوید دانشمندها بیشتر به این شمشیرها احتیاج دارند، یا اینکه شمشیر کافی نداریم. به جای آن ابروهایش را بالا می‌برد.

می‌گوید: «تو می‌دونی قبیله‌ها در جنوب دارن چیکار می‌کنن. به هیچ مارشالی رحم نمی‌کنن... چه سرباز، چه غیرنظامی.»

سرخ می‌شوم. «برام اطلاعاتی درباره‌ی شب‌آور گرفتی؟» البته که سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «پس این بهترین شانسیه که داریم تا بتونیم یه چیزایی بفهمیم -البته اگه دارین موافقت کنه از شمشیرها دل بکنه.»

دارین به حالت تسلیم آه می‌کشد. می‌گوید: «تو باید جلوی شب‌آورو بگیری. برای این کار به اطلاعات احتیاج داری. مطمئنم شمشیرها رو قبول می‌کنه. ولی لایا...»

دست به سینه می‌ایستم و منتظر انتقادش می‌مانم.

می‌گوید: «مادر هم همچین تبادلاتی می‌کرد. تبادلاتی که شاید دلش نمی‌خواست بکنه. این کارو به نفع مردمش انجام می‌داد. برای همین بهش می‌گفتن ماده‌شیر. برای همین می‌تونست مقاومت رو رهبری کنه. ولی آخرش براش گرون تموم شد. براش هزینه داشت. برای ما هم هزینه داشت.»

می‌گویم: «مادر کاری رو کرد که مجبور بود. به خاطر خودمون بود، دارین، حتی اگه این‌طور به نظر نمی‌رسید. خدای من، کاش من نصف شجاعت اونو داشتم، نصف قدرتشو داشتم. من... این اصلا آسون نیست. نمی‌خوام بیگناه‌ها آسیب ببینن. ولی به اطلاعاتی درباره‌ی شب‌آور احتیاج دارم. فکر کنم مادر اگه بود، موافقت می‌کرد.»

«تو...» چیزی از چهره‌ی دارین عبور می‌کند— شاید درد یا عصبانیت، احساساتی که او سعی دارد مانند یک ماسک در اعماق وجودش مدفون کند. سرانجام می‌گوید: «تو قدرت خودتو داری. حتما نباید مثل ماده‌شیر باشه.»

«خب، این بار باید باشه.» دلم را سخت می‌کنم، چون اگر نکنم، دوباره مجبور می‌شوم به این فکر کنم که چه چیز دیگری می‌توانم به کیهانی بدهم، درحالی‌که کاری

که باید بکنم این است که هرچه سریع‌تر ببینمش. موسی که کنارم ایستاده سرش را تکان می‌دهد و من که از کوره در رفته‌ام به سمتش می‌چرخم.

می‌گویم: «تو می‌خواستی من رهبر مقاومت باشم. این درسیه که از آخرین جنگجوی مقاومتی که می‌شناختم گرفتم: برای رهبری‌کردن، مجبوری کارهای زشت بکنی. تا یه ساعت دیگه می‌ریم، می‌خوای بیا، می‌خوای بمون. برام مهم نیست.»

منتظر جواب موسی نمی‌مانم و راهم را می‌کشم و می‌روم. ولی تعجب او و دارین را حس می‌کنم. دلسردی‌شان را. و آرزو می‌کنم تا این حد برایم آزاردهنده نبود.



XXI: الایس

جیغ‌هایی که از اردوگاه قبیله‌نشین‌ها به گوش می‌رسند، به وضوح انسانی‌اند و لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شوند. به سمتشان می‌دوم و اوباریت و عفیه دنبالم می‌آیند و عفیه در همان حال ازم می‌خواهد توضیح دهم چه اتفاقی افتاده.

نطق زالدارا را قطع می‌کنم و می‌گویم: «برو به پناهگاه. بعدا به سوالاتت جواب می‌دم – فقط قایم شو.»

ده‌ها نفر در حال فرار از کاروان نور هستند. در حالی‌که نزدیک می‌شوم، شمشیرهایم را بیرون می‌کشم. نزدیک‌ترین جیغ‌ها از سمت واگن سبز براقی می‌آید که آینه‌کاری شده. آن را به خوبی می‌شناسم. مال برادر کوچک‌تر عفیه است، جیبران[1].

در پشتی واگن با فشار باز می‌شود و قبیله‌نشین جوان و خوش‌قیافه بیرون می‌آید. یقه‌ی مردی را که داخل واگن است می‌گیرد و او را مانند عروسکی پارچه‌ای به بیرون پرت می‌کند.

«عمو تاش[2]!» عفیه نفسش را در سینه حبس می‌کند و دوان‌دوان از کنارم می‌گذرد و به سمت برادرش می‌رود. «جیب، نه!»

برادرش می‌چرخد و به او نگاه می‌کند و زن قبیله‌نشین که صورتش از شدت وحشت خشک شده، آهسته عقب‌نشینی می‌کند. چشم‌های جیبران کاملا سفیدند. تسخیر شده. روح فراری‌ای اختیار جسمش را در دست گرفته.

چون من آن‌ها را با سرعت کافی راهی نکردم. چون تعدادشان خیلی زیاد است و جز

1. Gibran
2. Tash

بازگشت به دنیای زنده‌ها جایی برای رفتن ندارند.

جیبران به سمت عفیه خیز برمی‌دارد. با اینکه عفیه ده، دوازده قدم از او فاصله دارد، جیبران با یک خیز به او می‌رسد و گلویش را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند. زن ریزنقش که صورتش کبود شده، به او لگد می‌زند. قبل از اینکه بتوانم به جیبران برسم، او عفیه را هم به کناری پرت می‌کند.

غرایز ماسکی‌ام به کار می‌افتند و مانند یک شکارچی قوز می‌کنم. اگر بتوانم مرد قبیله‌نشین را بیهوش کنم، شاید چیزی در اسرار اوباریت پیدا شود که به من بگوید چطور می‌توانم روح را از بدنش بیرون بکشم.

ولی یک قبیله‌نشین روح‌زده با یک دشمن عادی فرق دارد. از طرز پرتاب‌کردن عفیه معلوم است روح درونش قدرت‌های فیزیکی‌ای فراتر از خودِ جیبران دارد.

پوستم زق‌زق می‌کند. مرا دیده. پشت واگنی پناه می‌گیرم. می‌داند که دارم می‌آیم، ولی قرار نیست کار را برایش آسان کنم.

در دوردست، گروهی از زن‌ها و مردها بچه‌ها را بغل می‌کنند و به سمت رودخانه می‌دوند و اوباریت سرشان فریاد می‌کشد که سریع‌تر حرکت کنند. در ساحل رودخانه دنبال عفیه می‌گردم، ولی ناپدید شده.

وقتی به سمت جیبران می‌چرخم، رفته. *خیلی احمقی، الایس. هیچوقت به دشمنت پشت نکن.* شمشیرهایم را در غلاف می‌گذارم – نمی‌خواهم آسیبی به او بزنم.

خیلی دیر صدای صوتی را هوا می‌شنوم – *حمله!* جیبران روی پشتم فرود می‌آید و من زیر وزن غیرطبیعی او به زانو درمی‌آیم. بازویش، لاغر، ولی عضلانی (به خاطر ماه‌ها مبارزه با مارشال‌ها)، دور گلویم می‌پیچد و قدرت پنج مرد را دارد. در گوشم وراجی می‌کند و صدایش غرشی فِی‌مانند است.

«با خاک یکسانش کردن، سوزوندنش، کلاله‌ی ذرت و خون و آرد...»

می‌دانم می‌توانم به عنوان یک روح‌گیر بمیرم. ولی به آسمان‌ها قسم، حاضر نیستم به دست قبیله‌نشین روح‌زده‌ای بمیرم که در گوشم یاوه‌گویی می‌کند و با خفه‌کردن جانم را می‌گیرد.

به بازوی جیبران چنگ می‌کشم و قدرتش باعث اضطرابم می‌شود. ناگهان صدای تق فلزی‌ای طنین می‌اندازد و بازوی جیبران شل می‌شود. در حالی‌که نفس‌نفس می‌زنم و گلویم را گرفته‌ام، از او عقب‌نشینی می‌کنم و عفیه را می‌بینم که یک ماهیتابه‌ی چدنی در دست دارد. از جیبران فاصله می‌گیرد که اگرچه موقتا ضعیف شده، دارد از جایش بلند می‌شود.

روی پشت جیبران می‌پرم و خطاب به عفیه فریاد می‌کشم: «فرار کن! برو سمت رودخونه! فرار کن!» در حالی‌که جیبران نقش زمین می‌شود، عفیه در جایش می‌چرخد. یک‌جا نگه داشتن جیبران کار غیرممکنی است. ضربه‌ای به سرش می‌زنم. ضربه‌ی دوم. ضربه‌ی سوم. خدای من، اگر بخواهم روح را از بدنش بیرون بکشم، مجبورم او را بکُشم. *نمی‌تونم بکُشمش. یه پسربچه‌اس. حقش نیست.*

«لعنت بهت!» جمله‌ام نیمه‌غرش، نیمه‌فریاد است. جیبران بهتر از هرکس دیگری می‌تواند عفیه را بخنداند. همیشه با کل قلبش عشق می‌ورزد... به خانواده‌اش و دوستانش و معشوقه‌های فراوانش. و جوان است -برای چنین سرنوشت وحشتناکی بیش از حد جوان است. فریاد می‌زنم: «ازش بیا بیرون. بیا بیرون! بیا...» با ضربه‌ی پنجمم، جیبران سرانجام بیهوش می‌شود. روح از جسمش بیرون می‌آید. قوز کرده، انگار خسته است. ناپدید می‌شود. امیدوارم به مکان انتظار برگردد.

«جیب!» عفیه که عقب‌نشینی کرده بود، برمی‌گردد و ماهیتابه را روی زمین می‌اندازد. «کشتش؟ چی شد؟ اون لعنتی از کجا اومده بود؟»

«از مکان انتظار فرار کرد.» اگر جیبران بمیرد، منم که با ناتوانی در راهی کردن ارواح او را کشته‌ام. *نمیر، جیبران. خواهش می‌کنم نمیر.* «باز هم هست؟»

عفیه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد، ولی تا زمانی که شخصا کل اردوگاه را بررسی نکرده‌ام، نمی‌توانم مطمئن باشم. مطمئنم شاهد فرار بیش از یک روح بودم.

عفیه می‌پرسد: «چجوری فرار کردن؟ چی شد؟»

«من شکست خوردم.» به چشم‌های دوستم نگاه می‌کنم. خود را مجبور می‌کنم این کار را بکنم، چون حقیقت را گفتم و او حق دارد بداند. انتظار دارم عصبانی شود، ولی

فقط شانه‌ام را می‌گیرد و می‌فشارد.

«باید ببینم باز هم هستن یا نه.» تکانی به شانه‌ام می‌دهم تا آزادش کنم. فهم او هدیه‌ای است که شایستگی‌اش را ندارم. «همه‌رو نزدیک رودخونه نگه دار... اگه تونستن، داخلش. ارواح از آب متنفرن.»

عفیه می‌گوید: «کمک کن بلندش کنم.» و وقتی بازوی جیبران را دور گردنش می‌اندازم، او را کشان‌کشان با خود می‌برد. ولی فقط چند یارد دور شده که ناگهان خشکش می‌زند. بدنش مانند تار کمانی که کشیده شده، منقبض می‌شود و بعد مانند خمیر خیس وامی‌رود. جیبران روی زمین می‌افتد و عفیه مانند گرگی هوا را بو می‌کشد. وقتی به سمت من می‌چرخد، چشم‌هایش به سفیدی برف است.

نه.

عفیه با سرعتی غیرممکن به سمتم می‌آید. تضاد بین آشنابودن چهره و هیکلش وخشونت حرکاتش ستون فقراتم را به لرزه می‌اندازد. ماهیتابه‌اش در دستش است و می‌دانم اگر با آن مرا بزند، چه روح‌گیر باشم و چه نباشم، سردرد وحشتناکی خواهم گرفت. وقتی با دستپاچگی سعی می‌کند با ماهیتابه مرا بزند، مچ دستش را می‌گیرم و آن‌قدر محکم فشار می‌دهم که اگر یک زن عادی بود، ماهیتابه را می‌انداخت.

ولی او فقط برایم خرناس می‌کشد، ناله‌ای توگلویی که باعث می‌شود خونم یخ کند.

فکرکن، الایس، فکرکن. نبرد نمی‌تونه تنها چیزی باشه که تو بلک کلیف یاد گرفتی.

دختر کوچکی که تا این لحظه قایم شده بود، در تلاش برای فرارکردن با عجله از کنارمان رد می‌شود. عفیه مانند حیوانی که متوجه شکار ضعیف‌تری شده، مرا رها می‌کند و دنبال دخترک می‌دود. بچه پاهای کوچکش را به کار می‌گیرد، ولی به اندازه‌ی کافی سریع نیست. وقتی عفیه روی سرش می‌پرد، گردن دخترک می‌شکند و موجودی که دوستم را تسخیر کرده، خرناس پیروزمندانه‌ای می‌کشد. از شدت عصبانیت فریاد می‌زنم.

دراعماق جنگل، جن‌ها می‌خندند. آن‌ها را نادیده می‌گیرم و از ماسک اعماق درونم کمک می‌گیرم و حاضر نمی‌شوم به خودم اجازه‌ی هیچ‌گونه حواس‌پرتی را بدهم.

هیچ انسانی نمی‌تواند صدای جن‌ها را بشنود، ولی روح درون عفیه می‌ایستد و با سری کج‌کرده گوش تیز می‌کند. از حواس‌پرتی‌اش استفاده می‌کنم تا یک چاقوی پرتابی را یکراست به سمت صورتش پرت کنم. غلاف چاقو محکم به پیشانی‌اش می‌خورد. چشم‌هایش به عقب سُر می‌خورند و با صدای تالاپی روی زمین می‌افتد. موقتا نگرانی‌ام برای عفیه را کنار می‌گذارم و از روی بدن بی‌حالش رد می‌شوم و در جستجوی ارواح بیشتر، نگاهی به محوطه‌ی اطرافم می‌اندازم.

و ناگهان لرزش جادو را در درونم حس می‌کنم. جادوی کمی که هنگام سوگندخوردنم به عنوان روح‌گیر دریافت کردم، به یک چیز عظیم‌تر واکنش نشان می‌دهد. پیچک‌های باریک تاریکی مانند دود از مکان انتظار بیرون می‌زنند و به سمتم می‌آیند. *معاث!*

برای یک لحظه جادوی معاث وجودم را پر می‌کند. روحی که از عفیه بیرون می‌زند، یارای مقابله با این قدرت را ندارد. جادو را دور روح می‌پیچم تا زندانی‌اش کنم و بعد آن را به سمت مکان انتظار پرت می‌کنم. آخرین روح را یکصد یارد آن‌طرف‌تر پیدا می‌کنم؛ درون جسم زن جوانی پنهان شده که به خانواده‌اش حمله کرده. جادو را مانند عصای سرکج چوپانی دراز می‌کنم و روح را می‌گیرم. از شدت عصبانیت فریاد می‌کشد، ولی آن را به زور از جسم زن بیرون می‌کشم و پرتاب‌کنان به جنگل بازمی‌گردانم.

خدای من، چه قدرتی... چه سهولتی. انگار با آن متولد شده‌ام. آن‌قدر خوشحالم که دلم می‌خواهد آواز سر دهم. بالاخره- بالاخره- جادو را به دست آورده‌ام.

عفیه ناله می‌کند و من کنارش زانو می‌زنم. هیچی نشده سرش اندازه‌ی تخم غاز ورم کرده، ولی برخلاف جیبران آسیب جدی ندیده. دستم را به قصد کول کردن او تا قبیله‌اش به سمتش دراز می‌کنم، ولی به‌محض انجام این کار قدرتی که وجودم را اشباع کرده بود، محو می‌شود.

«چی... نه...» با دست‌هایم به آن چنگ می‌اندازم، ولی وجودم را ترک می‌کند و پیچک‌های تیره در جنگل ناپدید می‌شوند. به نحو عجیبی احساس فلاکت می‌کنم؛ انگار قدرت خودم وجودم را ترک کرده. تنها رد جادو کششی از طرف معاث است- آن

اصرار شوم که هر وقت مکان انتظار را ترک می‌کنم، حضور دارد.

«بانوال-معاث؟»

اوباریت پشت سرم ظاهر می‌شود. با دیدن عفیه دستش را روی دهانش می‌گذارد.

«زالدارا... برادرش...»

می‌گویم: «متأسفم، فکیرا. تقصیر منه که ارواح فرار کردن.»

معاث دوباره هسته‌ی وجودم را می‌کشد. این یکی باعث می‌شود در جایم بایستم. با قبلی فرق دارد. بی‌صبرانه نیست... ضروری است.

صدای خنده‌ی جن‌ها گوش‌هایم را پر می‌کند، صدایی با لبه‌های انتقام و آتش.

بوی چیزی به مشامت نخورده، الایس ویتوریس؟ مثلا دود؟

چه خیالی دارند؟ جن‌ها نمی‌توانند از زندانشان در درختستان فرار کنند— حداقل از این بابت مطمئنم. جادوی ستاره آنجا زندانی‌شان کرده و تنها قدرتشان صدایشان است. صداها را می‌توان نادیده گرفت.

واز صدا می‌شه استفاده کرد. بیا خونه، الایس. ببین چی انتظارتو می‌کشه.

خانه.خونه.

کلبه‌ی شیوا. پناهگاهم. امنیتم. توی کلبه بخواب. اونجا نمی‌تونن آزارت بدن.

بدون هیچ توضیحی به اوباریت به سمت درخت‌ها پرواز می‌کنم. به‌محض اینکه از مرز می‌گذرم، حضور مزاحمین را حس می‌کنم — تعداد زیاد، در نقطه‌ی شمالی. همان حضوری است که هفته‌ها پرسه‌زدنش را در حاشیه‌ی جنگل حس کرده بودم. در مدت زمان کوتاهی که در جنگل حضور دارند، آن‌ها را در ذهنم می‌بینم. بزرگ‌تر از غول‌ها یا وایت‌ها، ولی کوچک‌تر از اشباح‌اند. *عفریت‌ها.*

حتما جن‌ها به آن‌ها هشدار داده‌اند، چون از مکان انتظار فرار می‌کنند. حتی اگر بادسواری کنم، خیلی دورند— هرگز نمی‌توانم بگیرمشان.

مدت‌ها قبل از رسیدن به محوطه‌ی باز، قضیه را می‌فهمم. قبل از اینکه بوی دود را حس کنم و شعله‌های در حال فروکش را ببینم، قبل از اینکه از نقطه‌ای که شیوا در آن مُرد و مکانی که من در آن روح‌گیر نام گرفتم، بگذرم.

با این حال تا زمانی که اخگرهای درخشان کلبه‌ی شیوا کف پوتین‌هایم را نسوزانده‌اند، باورم نمی‌شود. عفریت‌ها فقط آتشش نزدند؛ الوارها را شکستند و باغ را با خاک یکسان کردند. نابودش کردند— همین‌طور جادویی که با آن ساخته شده بود. پناهگاه من— خانه‌ام- از بین رفته و دیگر هرگز قادر به پس‌گرفتنش نخواهم بود.

وجن‌ها تمام مدت می‌خندند.



XXII: سنگ چشم خونی

گریمار و افرادش شب بعد همزمان با غروب خورشید، دقیقا بعد از اینکه من و آویتاس به ناویوم برمی‌گردیم، حمله می‌کنند. چون بخش اعظم محله‌ی جنوب‌غربی را نابود کرده‌اند، اکنون جنوب‌شرقی را هدف می‌گیرند. بمباران‌ها سریع و بی‌رحمانه است و تا زمانی که خورشید از نظر پنهان می‌شود، آن محله از یک تل جسدسوزی هم داغ‌تر شده. طنین طبل‌ها که دستور تخلیه را می‌دهند، از گوشه و کنار شهر به گوش می‌رسد. منجنیق‌های برج‌های دیده‌بانی به صدا درمی‌آیند و فرمانده نیروهایش را با احتمال حمله‌ی زمینی نزدیک سواحل مستقر می‌کند، ولی صرف‌نظر از اینها مقابله‌ای با کارکان‌ها نمی‌کنیم.

می‌دانم فرمانده مانع ورود من به جزیره خواهد شد. دسته‌ای از نگهبان‌ها را دورتادورش مستقر خواهد کرد. صرفا فکرش عصبانی‌ام می‌کند. می‌تونی باهاش بجنگی. *می‌تونی از گارد سیاه استفاده کنی و خون به پا کنی.*

ولی خدا می‌داند اگر گریمار شهر را تصرف کند، تک‌تک سربازهایی که ناویوم دارد لازمش خواهند شد.

همراه هارپر، دکس، جانوس آتریوس و چند گارد سیاه دیگر در پشت سرم به سمت محله‌ی جنوب‌شرقی می‌روم. جیغ‌ها و فریادهای مردها و زن‌ها توجهم را به آنچه روبه‌رویم است، جلب می‌کند: نابودی مطلق. ساختمان‌های بلند به آوار و خاکستر تبدیل شده‌اند و پلبی‌های وحشت‌زده ناامیدانه سعی دارند از محله فرار کنند. بسیاری زخمی شده‌اند و اگرچه تعدادی سرباز هستند که به تخلیه‌کننده‌ها

دستور می‌دهند، به‌نظر نمی‌رسد کسی بداند پلبی‌ها باید کجا بروند.

امید از ترس قوی‌تره. از نفرت قوی‌تره. این جمله‌ی احساسی در سرم زنگ می‌زند. *هر روز بابت پلبی‌ها خدا را شکر می‌کنم. حمایت آن‌ها هم از امپراتور و هم از من در این دوران سخت مایه‌ی آرامش خاطر است.*

***

و حرف‌های کوئین: *فقط یه چیز براش مهمه: قدرت.* چطور می‌توانم قدرت را از فرمانده بگیرم؟

نقشه‌ی سستی در ذهنم شکل می‌گیرد. «دکس، درِ پادگان‌های گارد سیاه رو باز کن. این خبرو پخش کن که پلبی‌ها باید اونجا پناه بگیرن. خاندان آکوئیلا در شمال یه ملک اربابی دارن. پیاده حداکثر نیم ساعت تا اینجا فاصله داره. به سرایدارش بگو طبقه‌های پایینی خونه رو خالی کنه و غذا، نوشیدنی و جای خواب فراهم کنه. به عنوان درمانگاه ازش استفاده می‌کنیم.»

«خاندان آتریا خونه‌ای نزدیک عمارت آکوئیلا داره.» دکس به عمویش نگاه می‌کند که به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.

جانوس می‌گوید: «دستور می‌دم بازش کنن.»

«افراد رو ببر.» به بقیه‌ی اعضای گارد سیاه اشاره می‌کنم. «برای هر دو عمارت پزشک خبر کنین. از بقیه‌ی مناطق تجهیزات دارویی تهیه کنین. و ترتیبی بدین تک‌تکشون، چه پزشک و چه بیمار، بدونن که به دستور سنگ‌چشم خونی اونجان.»

بعد از اینکه دکس و جانوس همراه افراد می‌روند، به سمت هارپر می‌چرخم.

می‌گویم: «اطلاعات مرتبط با دارایی‌های تک‌تک ارباب‌هایی که وقتی اومدیم توی جزیره بودن، برام بیار. تک‌تک کشتی‌ها. ذره‌ذرهِ تور یا عرق نیشکر یا هر کوفتی که باهاش تجارت می‌کنن. می‌خوام بفهمم چطور پول درمیارن. حواست به خونه‌های آدمیرال آرگوس و جانشین آدمیرال ویسلیوس هم باشه. دو شب پیش زن آرگوس رو در خیاطی دید که یه عالمه پول خرج کرد. می‌خوام بدونم چرا همراه بقیه‌ی اعضای خونواده‌اش در حال سوگواری نیست.»

اگرچه دکس بلافاصله سوار اسب شد، هارپر فقط روی زینش جابه‌جا می‌شود. چه مرگش شده؟

«صدامونشنیدی؟ برو.»

آویتاس می‌گوید: «باید در همه حال یه نگهبان همراهت باشه، سنگ‌چشم خونی. نه به‌خاطر اینکه ناتوانی، به‌خاطر اینکه سنگ‌چشم خونی باید قدرتشو به نمایش بذاره. تعداد بیشتر نشونه‌ی قدرته.»

می‌گویم: «برنده شدن نشونه‌ی قدرته. برای برنده شدن به افرادی احتیاج دارم که بتونم از فرمانبرداری‌شون خاطرجمع باشم.» عضله‌ی چانه‌ی آویتاس منقبض می‌شود و سر اسبش را می‌چرخاند و می‌رود.

بمباران تا نیمه‌شب متوقف می‌شود. پادگان‌های گارد سیاه پر از کسانی است که از محله‌ی جنوب‌شرقی فرار کرده‌اند و عمارت آکوئیلا و عمارت آتریا پر از مجروحین هستند.

درحالی‌که در بین بیماران عمارت آکوئیلا قدم می‌زنم، جسمم به سمت کسانی کشیده می‌شود که بیشتر از همه عذاب می‌کشند. نیاز به درمانگری درهم‌کوبنده است. با دیدن این همه درد ده‌ها آواز سرم را پر می‌کند.

دکس که دوباره به من ملحق شده، سرش را تکان می‌دهد. «پلبی‌ان. تک‌تکشون.»

«سنگ‌چشم‌خونی.»

سروکله‌ی مردی با روپوش سفید پیدا می‌شود؛ با دیدن من رنگ از چهره‌ی تند و تیزش می‌پرد. «من ستوان سیلویوس[1] هستم. لطفا بشینین...»

«حالم خوبه.» زمستان صدایم باعث می‌شود شق‌ورق‌تر بایستد. «بهم بگو چی احتیاج داری، ستوان.»

سیلویوس می‌گوید: «دارو، دمنوش، باند پانسمان، مشروبات الکلی. و دستیارهای بیشتر.»

می‌گویم: «دکس، به ستوان کمک کن. من به اونا رسیدگی می‌کنم.» با سر به

1. Silvius

جمعیت عصبانی‌ای اشاره می‌کنم که بیرون درمانگاه جمع شده‌اند.

وقتی بیرون می‌آیم، جمعیت سکوت اختیار می‌کنند. احترامشان به سنگ‌چشم خونی طوری در اعماق وجودشان نهادینه شده که حتی در مواجهه با درد و رنجشان، زبان به دهان می‌گیرند— همه به جز یک زن که راهی از بین جمعیت باز می‌کند و آن‌قدر جلو می‌آید که فقط چند اینچ با صورتم فاصله دارد.

زمزمه می‌کند: «پسر کوچولوی من اون توئه. نمی‌دونم زنده‌اس یا درد داره یا...»

می‌گویم: «از خونواده‌هاتون مراقبت می‌شه. ولی باید اجازه بدین پزشک‌ها کارشونو بکنن.»

«چرا مقابله‌به‌مثل نمی‌کنیم؟» سرباز آکسی لنگان‌لنگان جلو می‌آید. اونیفورمش پاره است و از پیشانی‌اش خون می‌چکد. «کل خانواده‌ام، اونا...» سرش را تکان می‌دهد. «چرا نمی‌جنگیم؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. ولی جلوی بربرها رو می‌گیرم. پاشون به سواحل ناویوم نمی‌رسه. قسم می‌خورم، با خون و استخونم.»

حال و هوای جمعیت تغییر می‌کند— وزنی از روی شانه‌شان برداشته شده.

در حالی‌که جمعیت متفرق می‌شود، دوباره کشش درمانگری‌ام را حس می‌کنم. *امید از ترس قوی‌تره*. اگر من می‌توانستم به این آدم‌ها امید بیشتری بدهم چی؟

با نگاه سریعی می‌فهمم ستوان سیلویوس گرم گفت‌وگو با دکس است. بی‌سروصدا به حیاط پشتی و بخش کودکان می‌روم. پرستار به نشانه‌ی خوشامدگویی سری تکان می‌دهد، ولی کاری به کارم ندارد.

در حالی‌که حواس او پرت است، عرض اتاق را طی می‌کنم و کنار بچه‌ی موسیاهی زانو می‌زنم. مژه‌هایش برخلاف من تاب بلندی دارند. گونه‌هایش گرد و رنگ‌پریده است. دست کوچک سردش را می‌گیرم و دنبال آوازش می‌گردم.

همانند پرندگان روی دریا به پرواز درمی‌آید، خنده‌ی پدرش، تماشای دلفین‌ها در آب...

پاک و خالص است، پرتویی از آفتاب که روی اقیانوسی درخشان افتاده. آوازش را با

صدای بلند زمزمه نمی‌کنم. به جای آن، آن را در سرم می‌خوانم، کاری که مدت‌ها پیش برای آشپز کردم. یک میزان، دو، سه، تا زمانی‌که ضعف وجودم را فرا می‌گیرد. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، چهره‌اش رنگ خاکستری غیرطبیعی‌اش را از دست داده. به راهم ادامه می‌دهم. به هر بچه‌ای می‌رسم، فقط آن‌قدری تلاش می‌کنم که دردشان را کاهش دهم و آن‌ها را از پرتگاه بازگردانم.

جسمم خسته است، ولی ده‌ها مجروح باقی مانده. یکی یکی با آوازم خوبشان می‌کنم، تا زمانی که به سختی می‌توانم راه بروم. باید بروم. باید استراحت کنم.

ولی بعد صدای ناله‌ای سکوت را می‌شکند– پسرک کوچکی ته درمانگاه، موسیاه با چشم‌های خاکستری. خون جراحت سینه‌اش به داخل باند پانسمانش نفوذ کرده. چند قدمی راکه تا تختش فاصله دارم، تلوتلوخوران می‌روم. بیدار است.

زمزمه می‌کند: «من می‌ترسم.»

«دردت به زودی آروم می‌گیره.»

می‌گوید: «نه. از اونا می‌ترسم.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا منظورش را بفهمم. «کارکان‌ها.»

«برمی‌گردن. ما رو می‌کشن.»

نگاهی به اطراف می‌اندازم. یک سینی چوبی آن نزدیکی می‌بینم؛ به اندازه‌ی کافی کلفت است که بتوانم مقصودم را بفهمانم.

«ببین، پسرجون، اگه دستمو باز کنم و سعی کنم این چوبو بشکنم...» ضربه‌ای به سینی می‌زنم. «... هیچ اتفاقی نمی‌افته. ولی اگه دستمو مشت کنم...» به راحتی چوب سینی را با مشتم می‌شکنم. پرستار از جا می‌پرد.

«ما مارشالیم، بچه. ما مشتیم. دشمن چوبه. و ما می‌شکنیمشون.»

پس از اینکه آوازش را پیدا می‌کنم و به خواب می‌رود، به سمت در می‌روم. وقتی وارد حیاط می‌شوم، با تعجب می‌بینم فقط یکی، دو ساعت با سپیده‌دم فاصله داریم. درمانگاه اکنون ساکت‌تر است. آن‌سوی حیاط، دکس کنار سیلویوس ایستاده و در حالی‌که پزشک صحبت می‌کند، با حالت متفکری سرش را پایین انداخته. یاد حرف

هارپر درباره‌ی قدرتمندبودن تعداد بیشتر می‌افتم و، نگران از عمق خستگی‌ام، کم مانده دوستم را صدا بزنم.

ولی جلوی خودم را می‌گیرم. تنشی بین دکس و سیلویوس است که باعث می‌شود لبخند بزنم؛ اولین باریست که چیزی به جز خشم یا خستگی را در تمام روز حس می‌کنم.

بدون دکس به سمت دروازه‌ی حیاط می‌روم. پادگان زیاد دور نیست.

در حالی‌که راه می‌روم، حواسم خاموش و پاهایم ضعیف‌تر می‌شوند. جوخه‌ای از سربازها در آن نزدیکی گشت‌زنی می‌کنند و وقتی موقع رد شدنم ادای احترام می‌کنند، به زحمت می‌توانم جوابشان را بدهم. آرزو می‌کنم از دکس خواسته بودم همراهم بیاید. خداخدا می‌کنم حمله‌ی کارکانی در کار نباشد. در این لحظه حتی نمی‌توانم با یک مگس بجنگم.

آن‌قدر خسته‌ام که آن بخش از وجودم که به‌خاطر بی‌کفایتی‌ام در مواجهه با حملات گریمار خشمگین شده و جیغ‌وداد راه انداخته بود، خاموش شده. امشب می‌خوابم. شاید حتی خواب ببینم.

صدای گام‌هایی را از پشت سر می‌شنوم.

دکس؟ نه. خیابان خالیست. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و سعی می‌کنم در تاریکی ببینم. این بار صدای خش‌خش دزدکی‌ای از جلو می‌شنوم — کسی که سعی دارد نادیده باقی بماند.

حواسم به جنب‌وجوش درمی‌آیند. یک دهه‌و نیم از عمرم را در بلک‌کلیف نگذراندم که یک احمق چند خیابان آن‌طرف‌تر از پادگان خودم خِفتم کند.

شمشیرم را بیرون می‌کشم و صدای سنگ‌چشم را به خود می‌گیرم. می‌گویم: «اگه امتحان کنی، یه احمقی. ولی با کمال میل، سرگرمم کن.»

وقتی اولین دارت پروازکنان از تاریکی بیرون می‌آید، از روی عادت آن را با شمشیرم در هوا کنار می‌زنم. وقتی تازه‌کار بودم، چند صد ساعت را صرف دورکردن پرتابه‌ها می‌کردم. بعد از دارت، چاقویی از راه می‌رسد.

با عصبانیت می‌گویم: «خودتو نشون بده!» وقتی سایه‌ای در سمت راستم به حرکت درمی‌آید، یک خنجر پرتابی را به سمتش می‌اندازم. مهاجم گلویش را می‌گیرد و تنها دوازده یارد آن‌طرف‌تر با صدای تالاپی روی زمین می‌افتد.

به قصد اینکه کلاه از سرش بردارم، به سمتش می‌روم. *بزدل کثیف خائن*...

ولی پاهایم تکان نمی‌خورند. دردی ناگهانی و داغ در پهلویم می‌پیچد. پایین را نگاه می‌کنم. همه جا پر از خون است.

مال درمانگاهه؟ نه. خون من است.

راه برو، سنگ چشم. تکون بخور. از اینجا برو بیرون.

ولی نمی‌توانم. تاب و توانی برایم نمانده. به زانو روی زمین می‌افتم و کاری از دستم برنمی‌آید جز اینکه بیرون ریختن نیروی حیاتم را تماشا کنم.

CamScanner



UU :XXIII

وقتی من و موسی از آدیسا راه می‌افتیم، خورشید در آسمان می‌درخشد و مه صبحگاهی‌ای را که از دریا آمده بخار می‌کند. ولی تا وقتی عصر نشده از دیوارها عبور نمی‌کنیم، چون نگهبان‌ها با دقت همه‌ی کسانی را که شهر را ترک می‌کنند یا واردش می‌شوند، تحت‌نظر دارند.

ظاهر مبدل موسی – پیرمردی با یک الاغ ابلق- به نحو ترسناکی باورپذیر است و نگهبان‌ها توجه زیادی به او نمی‌کنند. با این حال موسی تا تاریکی کامل هوا صبر می‌کند و بعد شنل چهارخانه و کلاه‌گیس ژنده‌اش را کنار می‌گذارد.

وسط دسته‌ای درخت، شمشیرهای فولاد سریک را از داخل تل مرتفع چوب‌هایی که بر پشت الاغ بسته بیرون می‌کشد و با ضربه‌ای به کفل حیوان، او را راهی می‌کند.

می‌گوید: «منابعم می‌گن قبیله‌ی سولود آخر شب رفته‌ان. این یعنی می‌تونیم اردوگاهشون رو در یکی از روستاهای ساحلی جنوب پیدا کنیم.» در جوابش سر تکان می‌دهم و از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم. سایه‌های شب موج برمی‌دارند و کوتاه می‌شوند. با اینکه چله‌ی تابستان است، می‌لرزم و با عجله از روی علف‌های باتلاقی رد می‌شود.

موسی می‌گوید: «می‌شه ان‌قدر پشت سرتو نگاه نکنی؟» مثل همیشه در برابر جادویم مصون است. «داری عصبیم می‌کنی.»

می‌گویم: «فقط آرزو می‌کنم می‌تونستیم سریع‌تر بریم. حس عجیبی دارم. انگار یه چیزی اونجاست.» شب‌آور دیشب آن‌قدر سریع ناپدید شد که برایم سؤال است آیا

اصلا در آدیسا بود یا نه. ولی از آن زمان به بعد، نتوانسته‌ام از شر این حس که چیزی تماشایم می‌کند، خلاص شوم.

«پایین این جاده دو تا اسب قایم کرده‌ام. وقتی بهشون برسیم، می‌تونیم سریع‌تر حرکت کنیم.» موسی به بی‌صبری آشکارم می‌خندد. «چیه، نمی‌خوای وقتتو با صحبت با من بگذرونی؟ بهم برخورد.»

زیر لب می‌گویم: «فقط می‌خوام برسم به کیهانی.» گرچه این تنها دلیل آزردگی‌ام از این تأخیر نیست. موسی با حالت متفکری تماشایم می‌کند و من طول قدم‌هایم را بلندتر می‌کنم. به نظر او من نباید پیشنهاد تامین سلاح را به قبایل بدهم، حتی اگر با این کار اطلاعاتی درباره‌ی شب‌آور به دست آورم. نه وقتی ممکن است آن سلاح‌ها برای کشتن غیرنظامیان بی‌گناه مارشال در جنوب استفاده شوند.

ولی جلویم را نمی‌گیرد، گرچه می‌تواند با آن جادوی وهم‌آورش به راحتی این کار را بکند. به جای آن درحالی‌که ناخشنودی‌اش محسوس است، همراهی‌ام می‌کند.

دلسردی‌اش آزارم می‌دهد. این یکی از دلایل صحبت‌نکردم با اوست. قضاوتش را نمی‌خواهم. ولی سکوتم دلایل دیگری هم دارد.

صحبت با او به مفهوم شناختنش است. به مفهوم درک کردنش. شاید دوستی با او. می‌دانم سفرکردن با شخصی دیگر چه حسی دارد، تقسیم‌کردن نان و خندیدن و نزدیک‌شدن به او.

و شاید احمقانه باشد، ولی این مرا می‌ترساند. چون من با درد از دست دادن دوستانم هم آشنایم. خانواده. پدر. مادر. لیس[1]. مامان‌بزرگ. بابابزرگ. ایزی. الایس. فقدان سنگین. درد سنگین.

مرثی می‌شوم. «تو که به هرحال جواب سؤال‌های منو نمی‌دی. به هر حال دلم *می‌خواد* باهات حرف بزنم، فقط...»

سرگیجه می‌گیرم. این حس را می‌شناسم. *نه، الان نه. نه وقتی لازمه خودمو به کیهانی برسونم.* با اینکه در درونم از شدت کلافگی جیغ می‌کشم، نمی‌توانم جلوی

---

1. Lis

توهمم را بگیرم: اتاق نمور، هیبت یک زن. موهایش روشن و چهره‌اش در سایه‌ها است. و باز هم آن صدای بسیار آشنا.

مانند ستاره‌ای آمد
به خانه‌ام
و با درخشش خود آن را منوّر کرد
خنده‌اش
شبیه آوازی طلایی بود
داستان یک گنجشک ابربارانی.

دلم می‌خواهد نزدیک‌تر بروم. دلم می‌خواهد صورتش را ببینم. این صدا را می‌شناسم – قبلا آن را شنیده‌ام. خاطراتم را زیرورو می‌کنم. *اون کیه؟* صدای قرچ ضعیفی به گوش می‌رسد. آواز متوقف می‌شود.

«هی!» با سیلی موسی به صورتم بیدار می‌شوم و او را به عقب هل می‌دهم.

«چه مرگته، موسی؟»

با عصبانیت می‌گوید: «تویی که مثل یه قهرمان نازک‌نارنجی تئاتر ولو شدی. الان یه ساعته دارم بیدارت می‌کنم. هر بار نامرئی می‌شی این اتفاق می‌افته؟ این جوری که به درد نمی‌خوره.»

«فقط این چند دفعه‌ی اخیر.» از جا بلند می‌شوم. سرم درد می‌کند، ولی نمی‌دانم به‌خاطر افتادنم است یا به‌خاطر سیلی موسی. می‌گویم: «قبلا هیچ‌وقت این جوری نمی‌شد. و بیهوشی‌هام داره طولانی‌تر می‌شه.»

«هر چی بیشتر از جادو استفاده کنی، انرژی بیشتری ازت می‌گیره. حداقل این چیزیه که من دیده‌ام.» موسی قمقمه‌اش را به دستم می‌دهد و مرا به جلو هل می‌دهد. این بار اوست که از بالای شانه به عقب نگاه می‌کند.

می‌گویم: «چیه؟ چیزی دیدی؟ نکنه...»

«شب از نیمه گذشته. بعضی وقت‌ها که ان‌قدر از شهر دور می‌شی، سروکله‌ی

راهزن‌ها پیدا می‌شه. بهتره برسیم به اسب‌ها. گِله کردی که هیچ‌وقت به سوال‌هات جواب نمی‌دم. بپرس، سعی می‌کنم ناامیدت نکنم.»

می‌دانم دارد حواسم را پرت می‌کند، ولی کنجکاوی‌ام تحریک شده. با هیچ‌کس درباره‌ی جادویم حرف نزده‌ام. دلم می‌خواست با دارین حرف بزنم، ولی نمی‌خواستم باری را که بر دوش دارد، سنگین‌تر کنم. تنها کسی که ممکن است درکم کند سنگ‌چشم خونی با قدرت‌های درمانگری‌اش است. با تصور گفت‌وگوی احتمالی‌مان اخم می‌کنم. «جادوی تو چطوری ازت انرژی می‌گیره؟»

در حالی‌که راه می‌رویم و شب دورتادورمان تیره‌تر می‌شود، موسی مدتی طولانی سکوت اختیار می‌کند. ستاره‌ها خطی از نور نقره‌ای بالای سرمان هستند و به اندازه‌ی بدر کامل جاده را روشن می‌کنند.

موسی می‌گوید: «جادو مجبورم می‌کنه جایی دنبال کنترل باشم که قرار نیست کنترلی پیدا شه. جادوی تسلط یافتنه... جادوی صحبت‌کردن... اینکه موجودات پست‌تر رو مجبور کنم به اراده‌ی من عمل کنن. برای همینه که ان‌قدر خوب از پسِ زنبورهای پدرم برمیام. ولی وقتی زیاد بهش تکیه می‌کنم، به بدترین شکل ممکنم درمیام. خودکامه می‌شم.»

«اون موجوداتی که می‌تونی کنترل کنی. شامل غول‌ها هم می‌شن؟»

«ترجیح می‌دم ذهنم رو با حرف زدن با اون زورگوهای کوچیک آلوده نکنم.»

صدای جیرجیری از جایی نزدیک پاهای موسی به گوش می‌رسد و من لحظه‌ای تلألو رنگین‌کمانی‌ای را می‌بینم که شبیه انعکاس نور مشعل بر آب است. ناپدید می‌شود و موسی دست‌هایش را که حاضرم قسم بخورم یک لحظه‌ی پیش خالی بود، بالا می‌برد. اکنون طوماری در دست دارد.

می‌گوید: «برای توئه.»

طومار را از دستش می‌قاپم، با عجله می‌خوانم و بعد با انزجار بازویم را پایین می‌آورم.

«اینکه چیز خاصی بهم نمی‌گه.»

«بهت می‌گه که سنگ‌چشم خونی مجروح شده.» به کاغذ پوستی نگاه می‌کند. «و

اینکه ارباب‌ها بهش پشت کرده‌ان. زنده‌موندنش معجزه‌اس. جالبه. برام سواله...»

با عصبانیت می‌گویم: «سنگ‌چشم خونی کوفتی یا سیاست‌های مارشال‌ها ذره‌ای برام مهم نیست. من باید بدونم شب‌آور وقتشو دیگه با کی می‌گذرونه.»

«شبیه یه معشوقه‌ی سابق حرف می‌زنی.» موسی ابروهایش را بالا می‌برد و من متوجه می‌شوم احتمالا قضیه‌ی من و کینان را می‌داند. اتفاقی که بینمان افتاد. خجالت‌زده می‌شوم. اکنون آرزو می‌کنم با او دردودل نکرده بودم.

«آه، لایا-*آپان*.» از لقب محترمانه‌ی مارینی‌ها برای خواهر کوچک‌تر استفاده می‌کند و با بازویش به من سقلمه می‌زند. «همه‌ی ما در عشق اشتباهاتی کردیم. من بیشتر از بقیه.»

عشق. آه می‌کشم. عشق ترکیب شادی با بدبختی است، شعف با ناامیدی. آتشی است که با ملایمت مرا فرامی‌خواند و وقتی بیش از حد به آن نزدیک می‌شوم، می‌سوزاند. از عشق *متنفرم*. آرزویش را دارم. و این مرا دیوانه می‌کند.

در هر صورت چیزی نیست که بخواهم درباره‌اش با کسی حرف بزنم، مخصوصا موسی.

می‌گویم: «بین ارباب‌ها کسی هست که شب‌آور وقت بیشتری رو باهاش گذرونده باشه؟»

جیرجیر آهسته‌ی دیگری به گوش می‌رسد. «دوست من اینجا می‌گه جواب این سؤالو پیدا می‌کنه.»

لحظه‌ای گذرا بال‌هایی براق و رنگین‌کمانی را می‌بینم و با آگاهی‌ای که ناگهان به دست می‌آورم، به خود می‌لرزم.

زمزمه می‌کنم: «موسی، این یه وایت کوفتیه؟» وایت‌ها فِی هستند، مثل اشباح، ولی کوچک‌تر، سریع‌تر و موذی‌تر. در داستان‌ها آمده که آن‌ها شیادهایی هستند که از کشاندن انسان‌ها به کام مرگ لذت می‌برند.

«جاسوس‌های کوچولوی منن. به چالاکی باد. عاشق بادوم آب‌نباتی‌ان – که وقتی توی اتاقم سروگوش آب دادی، احتمالا متوجه شدی.» نگاه شیطنت‌آمیزی به من

می‌اندازد و من از خجالت سرخ می‌شوم. «و وقتی باهاشون آشنا بشی، می‌بینی که درواقع موجودات شیرینی هستن.»

«وایت‌ها...» ابروهایم را بالا می‌برم. «... شیرینن؟»

«نباید عصبانیشون کرد، درسته. ولی خیلی وفادارن. حداقل از اکثر انسان‌ها وفادارترن.»

و عجیب اینکه با شنیدن این جمله، که تقریبا با حالتی تدافعی بیان می‌شود، سرانجام سوءظنم به موسی کمتر شود. به او اعتماد ندارم— هنوز نه. ولی متوجه می‌شوم از او خوشم می‌آید. نمی‌دانستم چقدر دلتنگ داشتن کسی هستم که باهاش حرف بزنم. در صحبت با دارین گاهی ساده‌ترین گفت‌وگوها حس و حال رقصیدن روی بال پروانه‌ها را دارد.

می‌پرسم: «تعهد من توی این معامله چی می‌شه؟ تو داری داستانم رو پخش می‌کنی و یه کاری می‌کنی یه جور... *قهرمان* به نظر برسم...»

«درواقع رهبر.»

می‌دانستم معامله با او به سادگی استخدام جنگجوهای مقاومت نخواهد بود. «ازم می‌خوای مقاومت رو رهبری کنم؟»

«اگه اینو تو سلول زندان بهت گفته بودم، پیشنهادم رو رد می‌کردی.»

«چون هیچ تمایلی به رهبری هیچ‌کس ندارم. ببین چه بلایی سر مادرم اومد. سرمازن.» خونسردی موسی فقط عصبانیتم را بیشتر می‌کند. «چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟ چرا من؟»

موسی می‌گوید: «من یه دانشمند اهل آدیسام. خانواده‌ام بیشتر از دویست سال اینجا زندگی کرده‌ان. پناهجوها به من احتیاج ندارن که به جاشون حرف بزنم. به کسی احتیاج دارن که دردشون رو بفهمه و ازشون در برابر شاه ایرماند دفاع کنه.»

با نگرانی به او نگاه می‌کنم. «وقتی گفتی می‌خوای با پادشاه کار کنم، منظورت این بود؟ یادت رفته اون می‌خواد من و دارین رو زندانی کنه... و تو رو؟»

«کار نیکلاست.» موسی با شانه بالا انداختن اعتراضم را رد می‌کند. «شک دارم به

پدرش گفته باشه تو و دارین رو دستگیر کرده بود. پادشاه پیره. مریضه. نیکلا از ضعف اون استفاده کرده تا دانشمندها رو از آدیسا بیرون کنه و توی اردوگاه نگه داره. که زمین و القاب دانشمندهای آدیسایی رو ازشون بگیره. ولی شاهدخت هنوز فرمانروا نشده. تا زمانی که پادشاه زنده‌اس، این امید وجود داره که به منطق گوش بده. مخصوصا از زبون دختر ماده‌شیر که پادشاه اون رو دوست خودش می‌دونست.»

چهره‌ام را در تاریکی می‌بیند و می‌خندد. می‌گوید: «ان‌قدر نگران نباش. قرار نیست بدون آمادگی بری تو. یه فرصت برای دفاع از خودمون در برابر پادشاه خواهیم داشت. آینده‌ی مردممون به میزان موفقیتمون بستگی داره. قبلش به حمایت پناهجوها و دانشمندهای آدیسایی احتیاج داریم. برای همین ترتیبی دادم با خیلی از دوست‌هام ملاقات کنی. اگه تعداد حامیان دانشمندمون کافی باشه، شاه ایرماند مجبور می‌شه به حرفمون گوش بده.»

ولی بسیج این همه آدم زمان می‌برد— زمانی که من ندارم. عذاب وجدان وجودم را فرامی‌گیرد. موسی چندین هفته را صرف تعریف از من کرده. ولی به محض اینکه بفهمم چطور می‌توان جلوی شب‌آور را گرفت، مجبور می‌شوم آدیسا را ترک کنم. آن‌وقت او چه خواهد کرد؟

با جدیت با خود می‌گویم، *زنده می‌مونه تا بجنگه، به جای اینکه در آخرالزمانی که جن‌ها راه می‌اندازن، بمیره.*

مدت کوتاهی پس از اینکه به اسب‌ها می‌رسیم، توفانی تابستانی از سمت اقیانوس فرا می‌رسد و در عرض چند دقیقه خیس آبمان می‌کند. من که هنوز محتاطم، اصرار می‌کنم در شب به سفرمان ادامه دهیم.

وایت‌های موسی مکان قبیله‌ی سولود را گزارش می‌دهند و ما سرانجام بیرون یک روستای ساحلی می‌ایستیم، دقیقا موقعی که کرجی‌های ماهیگیری به سمت دریا حرکت می‌کنند. زمین‌های خیس اطراف روستا پر از کارگران مزرعه است که محصولات تابستانی را درو می‌کنند. واگن‌های قبیله‌ی سولود نزدیک لنگرگاهند، در فاصله‌ی کمی از تنها مهمانخانه‌ی روستا، جایی که موسی برایمان اتاق رزرو می‌کند.

امیدوارم کیهانی چیزی درباره‌ی شب‌آور بداند. نزدیک‌شدن غله‌ماه که هفت هفته‌ی دیگر است، مانند تبر جلادی بالای سرم سنگینی می‌کند. آرزویم را راهی ستاره‌ها می‌کنم، با این امید که کهکشان حرفم را بشنود. *خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم بذاریه چیز به‌دردبخور دستگیرم بشه.*

موسی اصرار می‌کند سرووضعمان را مرتب کنیم – *اگه بوی اسب و عرق بدیم، نمی‌ذاره وارد واگنش شیم.* وقتی از مهمانخانه خارج می‌شویم، گروهی از قبیله‌نشین‌ها انتظارمان را می‌کشند. مانند دوستی قدیمی به موسی خوشامد می‌گویند و با من مودبانه و رسمی رفتار می‌کنند. بدون هیچ تشریفاتی به سمت بزرگ‌ترین واگن هدایت می‌شویم که با ماهی‌های بنفش و گل‌های زرد، حواصیل‌های سفید و رودخانه‌های بلورین نقاشی شده. آویزهای نقره‌ای کدری از پشت واگن آویزانند و وقتی در باز می‌شود، با صدای شادی جلنگ‌جلنگ می‌کنند.

کیهانی به جای لباس‌های فاخر چند شب پیش، ردای ساده‌ای به تن دارد، ولی این چیزی از شکوه و عظمتش کم نمی‌کند. دستبندهایش جرینگ‌جرینگ صدا می‌کنند و خالکوبی‌های سنگین و محوشده‌ی روی بازوهایش را پنهان نگه می‌دارند.

به موسی خوشامد می‌گوید. «موسی، اهل آدیسا. هنوزم خودتو توی دردسرهایی میندازی که نمی‌تونی از شرشون خلاص شی؟»

«همیشه،کیهانی.»

«آه.» با چشم‌های باهوشی موسی را تماشا می‌کند. «پس بالاخره ذات واقعیش رو دیدی.»

دردی کهنه در چشم‌های موسی برق می‌زند و من می‌فهمم درباره‌ی من حرف نمی‌زنند. «هنوز بهش امیدوارم.»

«منتظرش نمون، فرزندم. بعضی وقتا کسایی که دوستشون داریم از دستمون رفته‌ان، درست با همون قطعیتی که مرگ اونارو ازمون می‌گیره. تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که سوگوار جداشدن مسیرهامون باشیم. اگه تو هم سعی کنی در اون مسیر قدم بذاری، در تاریکی سقوط می‌کنی.»

موسی انگار بخواهد جواب بدهد دهانش را باز می‌کند، ولی کیهانی به سمت من می‌چرخد. «سوالاتی با خودت آوردی، لایا، اهل سرا. دستمزد هم آوردی؟»

می‌گویم: «سلاح‌های فولاد سریک دارم. شش شمشیر که تازه ساخته شده.»

کیهانی بینی‌اش را بالا می‌کشد و یکی از خویشاوندانش را صدا می‌زند. موسی نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و با اینکه چیزی نمی‌گوید، بی‌اختیار این پا و آن پا می‌شوم. یاد حرف دارین می‌افتم. *تو قدرت‌های خودتو داری. حتما نباید مثل ماده‌شیر باشه.*

«صبر کنین.» دقیقا لحظه‌ای که کیهانی سلاح‌ها را به دست مرد قبیله‌نشین می‌دهد، دستم را روی آن‌ها می‌گذارم. می‌گویم: «خواهش می‌کنم. برای دفاع ازشون استفاده کنین. برای مبارزه با سربازها. نه... اونایی که بی‌گناهن. خواهش می‌کنم.»

مرد قبیله‌نشین با حالتی پرسش‌آمیز به کیهانی نگاه می‌کند. کیهانی زیر لب چیزی به زبان سادیز به او می‌گوید و مرد می‌رود.

«لایا، اهل سرا، داری به یه زن قبیله‌نشین می‌گی چطوری از خودش دفاع کنه؟»

«نه.» انگشت‌هایم را درهم گره می‌زنم. «خواهش می‌کنم از این شمشیرها، که هدیه‌ان، برای ریختن خون بی‌گناهان استفاده نکنین.»

کیهانی می‌گوید: «عجب.» بعد به سمت جلوی واگن خم می‌شود و کاسه‌ی چوبی کوچکی پر از نمک را به سمتم می‌گیرد. با آسودگی خاطر آه می‌کشم و کمی از نمک را روی زبانم می‌گذارم، رسمی که عفیه به من آموخت. اکنون تحت حفاظت قبیله‌ی او هستیم. هیچ‌یک از کسانی که به آن تعلق دارند، به ما آسیب نخواهند زد.

«هدیه‌ات پذیرفته می‌شه، لایا، اهل سرا. چه کمکی از دستم برمیاد؟»

«شنیدم که در آدیسا داستان‌های قدیمی تعریف می‌کردی. می‌تونی درباره‌ی جن‌ها بهم بگی؟ هیچ نقطه‌ضعفی ندارن؟ راهی هست که...» کم مانده بگویم، بکشیمشون، ولی این کلمه خیلی بی‌رحمانه است. «... اذیتشون کنیم؟»

«در جنگ فِی‌ها و دانشمندها، اجدادت جن‌ها رو با فولاد و نمک و باران تابستانی که تازه از آسمون باریده بود، کشتن. ولی سوالی که داری می‌پرسی اشتباهه، لایا، اهل سرا. من اسمتو شنیده‌ام. می‌دونم سعی نداری جن‌ها رو نابود کنی. سعی داری شب‌آور رو

نابود کنی. و اون یه قضیه‌ی کاملا متفاوته.»

«شدنیه؟ می‌شه کشتش؟»

کیهانی به چند کوسن نرم تکیه می‌دهد و به فکر فرو می‌رود. لغزش انگشت‌هایش روی چوب لاک‌الکلی شبیه صدای لغزش شن‌ها در یک ساعت شنی است.

می‌گوید: «اون اولین جن از گونه‌ی جن‌هاست. بارون روی پوستش به بخار تبدیل می‌شه و فولاد به فلز مذاب. درباره‌ی نمک هم... اگه ببینه می‌خوای علیهش استفاده کنی بهت می‌خنده، چون خودشو به تاثیراتش عادت داده. نه، شب‌آور نمی‌تونه کشته بشه. حداقل به دست یه انسان. ولی می‌شه جلوشو گرفت.»

«چطوری؟»

قطرات باران تق‌تق‌کنان روی سقف چوبی واگن فرود می‌آیند و من ناگهان یاد طبل‌های امپراتوری می‌افتم، اینکه چطور فرمانشان در مغز استخوان‌هایم طنین می‌انداخت و عصبی‌ام می‌کرد.

کیهانی می‌گوید: «امشب برگرد. موقعی که ماه در آسمون بالا رفته. اون‌وقت بهت می‌گم.»

موسی آه می‌کشد. «کیهانی، با نهایت احترام...»

«امشب.»

سرم را تکان می‌دهم. «ولی ما...»

«داستان‌های ما چند تا تیکه استخون نیست که کنار جاده افتاده باشه و هر حیوون گرسنه‌ای که تصادفا از اونجا رد می‌شه بخوردشون.» صدای کیهانی اوج می‌گیرد و من خود را عقب می‌کشم. «داستان‌های ما هدف دارن. روح دارن. داستان‌های ما نفس می‌کشن، لایا، اهل سرا. داستان‌هایی که ما تعریف می‌کنیم قدرت هم دارن. ولی داستان‌هایی که تعریف نشده‌ان هم به همون اندازه قدرتمندن، بلکه هم بیشتر. آوازیه همچین داستانی رو برات سر می‌دم... داستانی که مدت‌هاست تعریف نشده. داستان یه اسم و معناش. داستان اینکه چطور این اسم بیشتر از هر کلمه‌ی دیگه‌ای که وجود داره، بااهمیته. ولی باید خودمو آماده کنم، چون این جور داستان‌ها

اژدهاهایی هستن که از چاه عمیقی در مکانی تاریک بیرون کشیده می‌شن. آدم اژدها رو احضار می‌کنه؟ نه. آدم فقط می‌تونه دعوتش کنه و امیدوار باشه بیاد بیرون. پس، امشب.»

کیهانی دیگر حاضر نمی‌شود چیزی بگوید و طولی نمی‌کشد که من و موسی خسته و کوفته به مهمانخانه برمی‌گردیم. موسی با بی‌میلی دستی تکان می‌دهد و در اتاقش ناپدید می‌شود.

زن قبیله‌نشین گفت که می‌توان جلوی شب‌آور را گرفت. آیا به من خواهد گفت که چگونه؟ از شدت انتظار می‌لرزم. امشب چه داستانی خواهد خواند؟

داستانی که مدت‌هاست تعریف نشده. داستان یه اسم و معناش. غرق در افکارم در اتاقم را باز می‌کنم. ولی در چارچوبش خشکم می‌زند.

چون یک نفر داخل اتاقم است.

CamScanner



XXIV: الایس

بدون کلبه‌ای که محافظم باشد، ذهنم در برابر جن‌ها آسیب‌پذیر است. ولی با اینکه سعی می‌کنم بیدار بمانم، در نهایت انسانی بیش نیستم.

از وقتی روح‌گیر شده‌ام، خواب ندیده‌ام. این را اکنون متوجه می‌شوم، وقتی چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را در کوچه‌ای تاریک، در خیابانی خالی می‌یابم. پرچمی در باد به اهتزاز درآمده — سیاه، با چکش‌های ضربدری. نشان مارکوس. طعم نمک را در هوای تابستان حس می‌کنم که با چیز تلخی عجین شده. طعم خون. دود. سنگ سوخته.

نجواهایی هوا را پر می‌کنند و من هیس‌هیس صدای جن‌ها را می‌شناسم. آیا این یکی از توهم‌های آنهاست؟ آیا واقعی است؟

ناله‌ای سکوت را می‌شکند. هیبت کلاهداری پشت سرم روی زمین ولو شده. لحظه‌ای تماشایش می‌کنم و بعد به سمتش می‌روم. با احتیاط دست رنگ‌پریده‌ای را می‌بینم که از زیر شنلی بیرون می‌آید. محکم دور شمشیری مشت شده. ولی وقتی صورت زیر کلاه را می‌بینم، احتیاطم رنگ می‌بازد.

سنگ‌چشم خونی است. خون، بی‌امان و بی‌وقفه، از بدن تاشده‌اش بیرون می‌زند و سنگفرش خیابان را لک می‌کند.

سنگ‌چشم خونی با دیدن من زمزمه می‌کند: «معذرت می‌خوام... به‌خاطر کاری که با میمی کردم. امپراتوری...» سرفه می‌کند و من کنارش زانو می‌زنم و یک دستم را روی کمرش می‌گذارم. گرم است. زنده است.

«کی این کارو باهات کرده؟» بخشی از وجودم می‌داند این رویا است، ولی آن بخش ناپدید می‌شود و من خود را وسط معرکه می‌یابم، زندگی‌اش می‌کنم، انگار واقعی است. صورت سنگ‌چشم گرفته و سفید است و با اینکه هوای شبانگاهی گرم و آرام است، دندان‌هایش به هم می‌خورند. وقتی دست‌هایم را به بازوهایش می‌کشم و سعی می‌کنم جراحتش را پیدا کنم، به خود می‌لرزد و شنلش را عقب می‌زند تا زخم شکمش را نشانم دهد. وخیم به نظر می‌رسد.

خیلی وخیم.

خوابه. این فقط یه خوابه. با این حال ترس به وجودم چنگ می‌کشد. آخرین باری که ملاقاتش کردم از دستش عصبانی بودم، ولی دیدن او در این حالت خشمم را متوجه کسی می‌کند که این بلا را سرش آورده. شروع می‌کنم به نقشه‌کشیدن. *نزدیک‌ترین بهداری کجاست؟ ببرش اونجا. نه... پادگان. کدوم پادگان؟*

ولی نمی‌توانم هیچ‌کدام از این کارها را بکنم، چون این فقط یک رویاست.

«اومدی اینجا ورودم رو خوشامد بگی... گفت اسمش چیه... مکان انتظار؟»

می‌گویم: «نمُردی. و قرار نیست بمیری. صدامو می‌شنوی؟» خاطره‌ای با قدرت بر سرم آوار می‌شود – آزمون اول، حمله‌ی مارکوس به او، بدن بیش از حد سبک سنگ‌چشم در حالی‌که او را تا پایین کوه کول می‌کردم.

«زنده می‌مونی. کسی که این بلا رو سرت آورده پیدا می‌کنی. مجبورش می‌کنی تاوانشو پس بده. بلند شو. برو یه جای امن.»

حس ضرورتی وجودم را فرا می‌گیرد. باید این کلمات را به او بگویم. این آگاهی را در مغز استخوانم حس می‌کنم. مردمک‌هایش گشاد می‌شوند؛ بدنش شق‌ورق می‌شود.

می‌گویم: «تو سنگ‌چشم خونی امپراتوری‌ای. و باید زنده بمونی. بلند شو.» وقتی چشم در چشمم می‌دوزد، حالت چشم‌هایش بی‌روحند. نفسم بند می‌آید، چون چشم‌هایش حقیقتا واقعی‌اند... حالت، احساسات، رنگشان که مثل بطن بنفش‌رنگ دریایی آرام است. تغییرات چهره‌اش زیر ماسک، خشکی چانه‌اش وقتی دندان‌هایش

را به هم می‌فشارد.

ولی لحظه‌ای بعد او همراه شهر رنگ می‌بازد. سکوت حاکم می‌شود. تاریکی. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم، انتظار دارم به مکان انتظار برگشته باشم. ولی این بار در اتاقی هستم که تا به حال ندیده‌ام. کفپوش چوبی‌اش تمیز است و با کوسن‌های آینه‌دار پر شده. عطر خفیف آشنایی در هوا پیچیده و قلبم سریع‌تر می‌زند، چون جسمم قبل از ذهنم این عطر را می‌شناسد.

در باز و لایا وارد می‌شود. موهای تیره‌اش از گیسش رها شده و مثل همیشه که غرق در افکارش است، لبش را گاز گرفته. نور ضعیف مشعلی از راهروی پشت سرش به داخل می‌تابد و صورتش را به رنگ قهوه‌ای-طلایی ملایمی درمی‌آورد. زیر چشم‌هایش گود افتاده.

صدای غرش اقیانوس در دوردست به گوش می‌رسد و قیژقیژ قایق‌های ماهیگیری کنترملودی عجیبی برای این غرش است.

به سمتش قدم برمی‌دارم و عمیقا مشتاقم واقعی باشد. دلم می‌خواهد اسمم را از دهانش بشنوم. دلم می‌خواهد دست‌هایم را در خنکی موهایش فرو کنم، آرامش را در نگاهش بیابم.

با دیدن من خشکش می‌زند و دهانش به شکل O درمی‌آید. «تو... اینجایی. چطوری...»

می‌گویم: «خوابه. در مکان انتظارم. خوابم برد.»

«خواب؟» سرش را تکان می‌دهد. «نه، الایس. تو واقعی‌ای. من همین الان طبقه‌ی پایین داشتم با موسی حرف می‌زدم...»

موسی دیگه کدوم خریه؟»

«حسودیت شد؟» می‌خندد و من بلافاصله دلم می‌خواهد دوباره صدای خنده‌اش را بشنوم. «حالا دیگه مطمئنم خواب نیست. الایسِ خواب‌هام می‌دونه هرگز نیازی به حسادت‌کردن نداره.»

«من...» به فکر فرو می‌روم. «بی‌خیال. واقعا حسودیم شده. حداقل بگو پیره. یا غرغرو؟ یا یه کم احمق؟»

«جوونه. و خوش‌قیافه. و باهوش.»

پوزخند می‌زنم. «احتمالا هیچ استعدادی در...» لایا ضربه‌ای به بازویم می‌زند. با عجله می‌گویم: «نبرد نداره. می‌خواستم بگم نبرد.»

«اصلا با تو قابل قیاس نیست.» لایا سرش را تکان می‌دهد. «احتمالا از اونی که فکر می‌کردم خسته‌ترم... ولی من... حاضرم قسم بخورم بیدار بودم. احساس می‌کنم بیدارم. تا اینجا بادسواری کردی؟ اگه خواب بودی، چطور تونستی؟»

می‌گویم: «کاش خواب نبود. جدی می‌گم. ولی باید باشه، در غیر این‌صورت نمی‌تونستم...»

دستم را دراز می‌کنم و برای لحظه‌ای نزدیک دست او نگه می‌دارم. دستش را می‌گیرم و برای اولین بار از دخالت ارواح ترسی ندارم و او دستم را می‌فشارد. کف دستش به راحتی کف دستم جا می‌شود. دستش را بلند می‌کنم و لب‌هایم را به انگشت‌هایش می‌سایم.

با ملایمت می‌گویم: «... نمی‌تونستم این کارو بکنم. ارواح— مکان انتظار- اجازه‌شو بهم نمی‌دادن.»

زمزمه می‌کند: «پس بهم بگو، الایسِ رویاها. بهم چی گفتی؟ اون شبی که در صحرای قبیله‌نشین‌ها ترکم کردی. شبی که اون یادداشت رو برام گذاشتی. چی گفتی؟»

«گفتم...» سرم را تکان می‌دهم. میمی ریلا همیشه می‌گفت رویاها تکه‌هایی از خودمان هستند که نمی‌توانیم در طول روز با آن‌ها مواجه شویم و شب‌ها به دیدنمان می‌آیند. اگر آن شب هرگز لایا را ترک نکرده بودم... اگر کینان هرگز فرصت خیانت به او را پیدا نکرده بود... اگر رئیس زندان گیرم نینداخته بود... اگر هرگز سوگند نخورده بودم در مکان انتظار بمانم...

اون‌وقت اینجا گیر نیفتاده بودم. تا ابد.

لایای رویایم به این دلیل سؤال‌پیچم می‌کند که من خودم را سؤال‌پیچ می‌کنم.

بخشی از وجودم می‌داند باید به این سوالات توجه کنم. که آن‌ها نقطه‌ضعفی هستند که باید سرکوب کنم.

ولی بیشتر وجودم فقط می‌خواهد از این حقیقت که دارم لایا را می‌بینم و مطمئن نبودم هرگز دوباره ببینمش، لذت ببرد.

«دلم برات تنگ شده.» طره‌ای از مویش را عقب می‌زند و من نمی‌توانم از پوست مچ دستش که در آستین کلوش لباسش گم می‌شود، یا انحنای گردنش، یا شکل پاهایش در شلوار سوارکاری، کشیده با انحناهای بی‌نقص، چشم بردارم. با جدیت به خودم یادآوری می‌کنم، *داری خواب می‌بینی، الایس.* سعی می‌کنم اشتیاقم را نادیده بگیرم. *البته که پاهاش فوق‌العاده و بی‌نقص به نظر می‌رسن و کاش می‌تونستیم...*

وقتی دستش را روی صورتم می‌گذارد، از حلقه‌های سرانگشتانش و سایش ملایم ناخن‌هایش لذت می‌برم. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، طلایی و بی‌انتها و سرشار از اشتیاقی که خودم حس می‌کنم. دلم نمی‌خواهد این ناپدید شود. دلم نمی‌خواهد بیدار شوم و جیغ و داد ارواح و توطئه‌های جن‌ها را ببینم.

گیس موهایش را باز می‌کنم. دست دیگرم را می‌گیرد و روی کمرش می‌گذرد و من انحنای آن را با تماس سبکی که باعث می‌شود لایا چشم‌هایش را ببندد، دنبال می‌کنم.

می‌پرسد: «چرا این‌جوریه؟ چرا باید از هم جدا باشیم؟ دلم برای چیزی که می‌تونستیم باشیم تنگ شده، الایس. امکان داره...»

دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد، روی بقایای تکه‌پاره‌ی پیراهنم که در نبرد با ارواح پاره شده.

«چه بلایی سرت اومده؟» با نگرانی یک درمانگر وراندازم می‌کند. «و چرا بوی دود می‌دی؟»

بار دیگر خودآزمایی. سؤالات او ناخودآگاه خود من هستند که مرا مسئول اشتباهاتم می‌داند.

«عفریت‌ها خونه‌ی شیوا... خونه‌ی منو سوزوندن. بخشی از ترفند جن‌ها برای

عذاب دادنمه.»

رنگ از صورتش می‌پرد. «نه. چرا؟ شب‌آور؟»

«شاید. حتما عفریت‌ها رو فرستاده، و جن‌های درختستان بهشون گفتن ورود به جنگل چه زمانی بی‌خطره.» سرم را تکان می‌دهم. «من مثل شیوا نیستم، لایا. با سرعت کافی ارواح رو راهی نمی‌کنم. سه‌تاشون فرار کردن و دست به کارهای وحشتناکی زدن. نمی‌تونم جن‌ها رو کنترل کنم. و نمی‌تونم جلوی رنج و درد ارواحو بگیرم.»

قیافه‌ی لایا وا می‌رود. «تقصیر منه. اگه بهش اعتماد نکرده بودم، بازوبند رو بهش نداده بودم، نمی‌رفت سراغ شیوا. شیوا نباید می‌مرد.»

این حرف آن‌قدر با شخصیت لایا جور درمی‌آید که با نگرانی به او زل می‌زنم. خواب می‌بینم، مگر نه؟ و سنگ‌چشم خونی... امیدوارم آن هم خواب بوده باشد.

انتظار دارم لایا چیزی بگوید که در حالت عادی به ذهن خودم می‌رسد. به جای آن به سرزنش‌کردن خود ادامه می‌دهد. «هر روز از خودم می‌پرسم چرا ذات واقعیش رو ندیدم...»

«نه.» اشک‌هایی را که روی مژه‌های سیاهش نشسته پاک می‌کنم. «خودتو سرزنش نکن.» صدایم آهسته و خش‌دار است— چرا حرف‌زدن یادم رفته؟ «شاید این...»

صورتش را بالا می‌آورد و اشتیاقم به او ناگهان چند برابر می‌شود. نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم و او را به سمت خود می‌کشم. با ملایمت نفسش را در سینه حبس می‌کند و بلند می‌شود. لب‌هایش عجله دارند. ذهنم فریاد می‌زند که این بوسه زیادی واقعی است. ولی هیچ روحی مزاحممان نمی‌شود. او را می‌خواهم. او هم مرا می‌خواهد. و مدت‌هاست که یکدیگر را می‌خواهیم.

خود را عقب می‌کشد و من مطمئنم که بیدار خواهم شد، که این فرصتی که آسمان‌ها به ما داده‌اند، فرصتی عاری از غرولندهای ارواح یا معاث که مرا به سمت خود بکشد، رو به پایان است. ولی لایا فقط بقایای پیراهنم را کنار می‌زند و ناخن‌هایش را با ملایمت به پوستم می‌کشد و با لذت یا اشتیاق یا هر دو آه می‌کشد.

در گوشش زمزمه می‌کنم: «چه کارهایی که دلم می‌خواد باهات بکنم.»

«بهم بگو.» لحظه‌ای نفس‌کشیدن یادم می‌رود. «نشونم بده.»

به من لبخند می‌زند، لبخندی شیرین، مردد، امیدوار و سردرگم. این لبخند را می‌شناسم. تمام همیشه درباره‌اش فکر می‌کنم.

ولی این لبخندی نیست که خواب و رویا بتواند از نو خلق کند. و این احساس درونم -اشتیاقم. اشتیاق او. اینها هم احساساتی نیستند که خواب و رویا بتواند بازسازی کند.

آیا این می‌تواند واقعی باشد؟ ممکن است به نحوی سوار بر باد اینجا آمده باشم؟

مگه مهمه؟ الان اینجایی.

ولی چیزی را می‌شنوم – زمزمه‌هایی را. همان زمزمه‌هایی که وقتی پیش سنگ‌چشم خونی بودم شنیدم. جن‌ها.

هشدار ستون فقراتم را می‌لرزاند. این خواب نیست. لایا اینجا در این مهمانخانه است. من اینجایم. و اگر من اینجایم، پس این کار جن‌هاست. چطوری جابه‌جایم کردند؟ از کجا می‌دانستند لایا کجاست؟ و چرا من را به اینجا آورده‌اند؟

دست‌هایم را عقب می‌کشم و در جایم می‌نشینم و لایا با دلسردی ناله می‌کند. می‌گویم: «حق با توئه. من... من اینجام. این واقعیه. ولی نباید باشه.»

«الایس.» دوباره می‌خندد. «حتما خوابه، وگرنه ما نمی‌تونستیم این کارو بکنیم. ولی بهترین خواب ممکنه.» دوباره دستش را به سمتم دراز می‌کند و مرا به سوی خود می‌کشد. «تو دقیقا مثل خودتی. خب، کجا بودیـ...»

مکث می‌کند و انگار کل جهان از حرکت بازمی‌ایستد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد، حتی سایه‌ها. لحظه‌ای بعد جهان دوباره به حرکت درمی‌آید و لایا به خود می‌لرزد، انگار سرمایی وارد خونش شده.

یا ذهنش. چون وقتی به من نگاه می‌کند، دیگر لایا نیست. چشم‌هایش کاملا سفیدند و وقتی با نیرویی غیرعادی هلم می‌دهد، با پرشی از او فاصله می‌گیرم. ذهنم جیغ می‌کشد. *یه روحه؟ لایا خدای من، تسخیر شده؟*

«برگرد!» صدایش را که کاملا تغییر کرده می‌شناسم؛ همان صدایی است که وقتی

سوگند خوردم روح‌گیر شوم، از دهان شیوا بیرون زد. همان صدایی است که وقتی شیوا وسط حمله مرا با خود بُرد، در آن مکان عجیب بینابین با من سخن گفت. صدای معاث است.

کل بدن لایا می‌لرزد و به سایه تبدیل می‌شود، اعضای چهره‌اش محو می‌شوند و بدنش ناآشنا.

می‌پرسم: «لایا کجاست؟ باهاش چیکار کردی؟»

«برگرد. جن‌ها فریبت می‌دن. از نقطه‌ضعفت علیه خودت استفاده می‌کنن. برگرد.»

معاث -در هیبت سایه‌مانند لایا- مشتی نثارم می‌کند، انگار سعی دارد مرا با کتک‌زدن به مکان انتظار بفرستد. شدت ضربه مرا به عقب پرت می‌کند.

«تمومش کن.» دست‌هایم را بالا می‌برم. «کی منو آورده اینجا؟ کار تو بود؟ یا کار جن‌ها؟»

معاث -چون هر شکلی که گرفته باشد، حاضر نیستم به او به چشم لایا نگاه کنم- می‌گوید: «جن‌ها، احمق. اونا قدرتی رو که تو به کار نمی‌گیری جذب می‌کنن. خودشونو قوی‌تر می‌کنن. حواستو با جذابیت‌های دنیای انسان‌ها پرت می‌کنن. هر چی بیشتر حس کنی، بیشتر شکست می‌خوری. هرچی بیشتر شکست بخوری، اون‌ها قوی‌تر می‌شن.»

می‌گویم: «تو... چطوری داری با من حرف می‌زنی؟ تسخیرش کردی؟ داری اذیتش می‌کنی؟»

«سرنوشت اون ربطی به تو نداره.» معاث مرا هل می‌دهد، ولی پاهایم را در جایم محکم می‌کنم. «زندگیش به تو ربطی نداره.»

«اگه اذیتش کرده باشی..»

معاث می‌گوید: «اینو یادش نمی‌مونه... هیچیش رو. برگرد. تسلیم من شو. گذشته‌تو فراموش کن. انسانیتت رو فراموش کن. باید این کارو بکنی. متوجه نیستی؟ می‌فهمی؟»

می‌گویم: «نمی‌تونم. بخشی از وجودمه. ولی به جادو احتیاج دارم...»

«جادو بهت اجازه می‌ده ارواح رو بدون هیچ زحمتی رد کنی برن. بهت اجازه می‌ده جن‌ها رو سرکوب کنی. ولی باید خودِ قبلیتو رها کنی. تو دیگه الایس ویتوریس نیستی. روح‌گیری. مال منی. می‌دونم قلبت مشتاق چیه. هرگز شدنی نیست.»

ناامیدانه تلاش می‌کنم این آرزوها را پس بزنم. چقدر احمقانه. چقدر بی‌اهمیت. یک خانه و یک تختخواب و یک باغ و یک خنده و یک آینده.

«رویاهاتو فراموش کن.» خشم معاث اوج می‌گیرد. «قلبتو فراموش کن. الان تنها چیزی که وجود داره سوگند تو برای خدمت به منه. عشق نمی‌تونه اینجا زندگی کنه. برو دنبال جن‌ها. رازهاشونو پیدا کن. اون‌وقت می‌فهمی.»

می‌گویم: «هیچ‌وقت نمی‌فهمم. هیچ‌وقت چیزی رو که این همه برای نگه‌داشتنش جنگیدم، رها نمی‌کنم.»

«باید این کارو بکنی، الایس. در غیر این صورت همه چی از دست می‌ره.»

معاث به شکل گردبادی از سایه‌های سرخ‌فام چرخ‌زنان از بدن لایا بیرون می‌آید و لایا بی‌حال روی زمین می‌افتد. یک قدم به سمتش برمی‌دارم و بعد معاث مرا به داخل تاریکی می‌کشاند. چند ثانیه یا چند دقیقه یا چند ساعت بعد، محکم روی زمین سوخته‌ی بیرون کلبه‌ی شیوا فرود می‌آیم. باران گرم تابستانی به تندی می‌بارد و در عرض چند ثانیه خیس آبم می‌کند.

به جهنم‌های خونین و سوزان قسم، واقعی بود. من در مارین همراه لایا بودم -و او حتی این را به خاطر نخواهد داشت. من در ناویوم پیش سنگ‌چشم خونی بودم. آیا از جراحتش جان سالم به در برد؟ باید کمکش می‌کردم. او را به پادگان می‌بردم.

صرف فکرکردن به آن‌ها خشم معاث را برمی‌انگیزد. از کمر به جلو خم می‌شوم و آتشی که وجودم را فرامی‌گیرد، عصبانی‌ام می‌کند.

جن‌ها رو جست‌وجو کن. رازهاشون رو پیدا کن. دستور معاث در ذهنم طنین می‌اندازد. ولی قبلا یک‌بار در جست‌وجوی کمک جن‌ها برآمدم. از آن استفاده کردند تا گمراهم کنند و ارواح بتوانند فرار کنند.

کلمات فرمانده در ذهنم شناور می‌شوند. *موفقیت داریم و شکست. فضای*

بینشون مختص کساییه که برای زنده موندن زیادی ضعیفن.

باید جادو را به دست آورم. و برای این کار دست‌کم معاش فکر می‌کند به جن‌ها احتیاج دارم. ولی این بار در قالب الایس ویتوریس سراغ آن موجودات نخواهم رفت. یا حتی در قالب روح‌گیر.

در قالب ماسک ویتوریس خواهم رفت، مارشال خوفناک، سرباز امپراتوری. در قالب پسر خشمگین و جانی ماده‌سگ بلک‌کلیف خواهم رفت، هیولایی که دوست‌هایش را کشت، در بچگی دشمنان امپراتوری را ترور کرد، با بی‌رحمی تازه‌واردهایی را تماشا کرد که جلوی چشم‌هایش آن‌قدر شلاق خوردند که مُردند.

این بار از جن‌ها کمک نخواهم خواست.

آن را به زور خواهم گرفت.

@Dreams_library
در روبیکا

CamScanner



XXV: سنگ چشم خونی

توسنگ چشم خونی امپراتوری‌ای. و باید زنده بمونی.

چه کسی این کلمات را بر زبان آورد؟

سعی می‌کنم دو دستی به این خاطره بچسبم. یک نفر اینجا بود، همراه من در این خیابان تاریک. یک دوست...

ولی وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم و خود را روی زانوهایم بالا می‌کشم، تنهایم و چیزی جز انعکاس آن کلمات برایم باقی نمانده.

با زانوهایی لرزان سعی می‌کنم از جا بلند شوم. ولی هرچقدر نفس‌های عمیق می‌کشم، نمی‌توانم هوای کوفتی را به درون ریه‌هایم بکشم. *چون داری همه‌ی خونتو از دست می‌دی، سنگ چشم.*

شنلم را پاره می‌کنم و آن را دور شکمم می‌پیچم و از شدت درد ناله می‌کنم. الان وقتی است که نیاز دارم یک گروه گشت‌زنی کوفتی از اینجا عبور کند، ولی البته که فرمانده، که بدون شک نقشه‌ی این حمله را کشیده، ترتیبی داده کسی آنجا نباشد. *ولی ممکنه آدمکش‌های بیشتری باشن.* باید بلند شوم. خود را به پادگان گارد سیاه برسانم.

صدایی زمزمه می‌کند، *چرا؟ تاریکی با آغوش باز منتظرته. خانواده‌ات منتظرتن.*

مادر. پدر. باید چیزی را درباره‌شان به‌خاطر آورم. دست‌هایم را مشت می‌کنم و چیز سرد و گردی را حس می‌کنم. به پایین نگاه می‌کنم – یک انگشتر. پرنده‌ای در حال پرواز.

تو تنها چیزی هستی که تاریکی رو عقب می‌رونه. یک نفر این حرف را به من زد. ولی نه... این کلمات اهمیتی ندارند. نه در برابر دردی که خود را موج موج به بدنم می‌کوبد.

تو تنها چیزی هستی که تاریکی رو عقب می‌رونه. این خاطره در ذهنم حک شده. دستم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و ماسکم موج برمی‌دارد. فلز خنک بیش از هر چیز دیگری به من قدرت می‌بخشد و باعث می‌شود از این سستی بیرون بیایم.

پدرم این کلمات را خطاب به من گفت. لیویا! بچه! سلطنت نیابتی! خانواده‌ی من زنده است. امپراتوری زنده است و من باید از هر دو محافظت کنم.

در حالی‌که دندان‌هایم را به هم می‌فشارم، آهسته جلو می‌روم. از اشک‌هایی که از شدت درد بی‌امان بر چهره‌ام جاری شده، عصبانی‌ام. *قسمت بندیش کن.* چند قدم تا پادگان فاصله داری؟ از اینجا حداقل یک‌چهارم مایل. حداکثر پانصد قدم. پانصد قدم که چیزی نیست.

وقتی رسیدی اونجا چی؟ اگه یه نفر ببینندت چی؟ اجازه می‌دی افرادت ضعفت رو ببینن؟ اگه یه نفر تو راه گیرت بندازه چی؟ اون آدمکش نمی‌تونه تنها بوده باشه.

در آن صورت با همدست‌هایش هم خواهم جنگید. و زنده خواهم ماند. چون اگر نمانم، همه چیز از دست می‌رود.

به انگشتر پدرم نگاه می‌کنم و از آن قدرت می‌گیرم و خود را به زور جلو می‌کشم. من یک ماسکم. یک آکوئیلام. سنگ‌چشم خونی‌ام. درد که چیزی نیست.

دستم را به دیوار خانه‌ای در آن نزدیکی می‌گیرم و به زور از جا بلند می‌شوم. خانه‌ها در این ساعت از شب تاریکند و اگرچه ممکن است در یکی از آن‌ها کمکی بیابم، احتمال یافتن دشمن هم وجود دارد. فرمانده همیشه فکر همه چیز را می‌کند. اگر آدمکش فرستاده، پس به کل خیابانی که قرار بود مرا در آنجا بکشند باج داده تا مطمئن شود کسی کمکم نمی‌کند.

تکون بخور، سنگ‌چشم. تا ته خیابان می‌روم و بعد حس عجیبی در پاهایم پیدا می‌کنم. سردم است. از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم، با این امید که نفسم جا بیاید. و بعد ناگهان می‌بینم دیگر تکان نمی‌خورم. به زانو روی زمین افتاده‌ام. به جهنم‌های

خونین قسم. با این حس و حال آشنایم. ضعف. بی‌مصرف‌بودن. درماندگی. قبلا هم این را حس کرده‌ام، بعد از اینکه مارکوس در آزمون اول بهم چاقو زد.

الایس آن زمان نجاتم داد. چون دوستم بود... هست. بعد از سختی‌هایی که با هم پشت سر گذاشتیم، چطور توانستم به چشم چیز دیگری نگاهش کنم؟ اگر در این لحظه، قبل از پایان، از چیزی متأسف باشم، این است که او را شکار کردم. که خانواده‌اش را آزار دادم. که *او* را آزار دادم.

آیا اکنون او را خواهم دید؟ در مکان انتظار؟ آیا به من خوشامد خواهد گفت؟ چه حماقتی که به آن مکان زنجیر شده— چه حماقتی، وقتی این دنیا به نور او احتیاج دارد.

زمزمه می‌کنم: «حقت چیزای بهتری بود.»

«سنگ‌چشم!» خش‌خش پوتین‌ها باعث می‌شود دندان‌هایم را به نمایش بگذارم و خنجرم را بالا ببرم. ولی آن موی سیاه و پوست طلایی را می‌شناسم و با اینکه گیج شده‌ام، واقعا تعجب نکرده‌ام، چون هر چه باشد او بهترین دوستم است و هرگز اجازه نمی‌دهد به این راحتی بمیرم.

«تو... تو اومدی...»

«سنگ‌چشم، به حرفم گوش کن. بیدار بمون. با من بمون.» ولی نه... الایس نیست. صدایش آن گرمای آهسته و عمیق تابستانی را ندارد. خنک و خشن است— کاملا نادرست. زمستانی است. مثل من. بعد صدای دیگری می‌شنوم، باز هم آشنا. دکس. «یه طبیب در عمارت آکوئیلاست...»

صدای سرد می‌گوید: «برو دنبالش. قبلش کمک کن زرهشو دربیارم... این جوری کول‌کردنش راحت‌تر می‌شه. مواظب شکمش باش.»

بالاخره آن صدای اول را می‌شناسم. آویتاس هارپر. هارپر عجیب و کم‌حرف. متفکر و حواس‌جمع، و سرشار از خلأیی که مرا صدا می‌زند.

با عجله دست به‌کار می‌شود تا سگک‌های زرهم را باز کند و وقتی زره درمی‌آید، ناله‌ام را خفه می‌کنم. چهره‌ی تیره و خوش‌قیافه‌ی دکس که در فضای نیمه‌تاریک عصبی به‌نظر می‌رسد، شفاف‌تر می‌شود. سرباز خوبی است. یک دوست واقعی. ولی

همیشه درد دارد. همیشه تنهاست. پنهان می‌شود.

زمزمه‌کنان به او می‌گویم: «منصفانه نیست. تو باید هر کی رو که می‌خوای دوست داشته باشی. اینکه امپراتوری اگه بفهمه، چه رفتاری باهات می‌کنه...»

رنگ از چهره‌ی دکس می‌پرد و نگاه سریعی به آویتاس می‌اندازد. می‌گوید: «نفستو حروم نکن، سنگ‌چشم.» بعد می‌رود و بازویی عضلانی دور کمرم حلقه می‌شود. هارپر دستم را دور شانه‌اش می‌اندازد و یک قدم برمی‌داریم... قدمی دیگر... ولی تلوتلو می‌خورم. خون زیادی ازم رفته.

با نفس بریده می‌گویم: «بلندم کن، احمق جون.» لحظه‌ای بعد بی‌وزن می‌شوم و آه می‌کشم.

«حالت خوب می‌شه، هِلـ... سنگ‌چشم.» شکستگی‌ای در صدای هارپر. احساسات؟ ترس؟

زمزمه می‌کنم: «نذار کسی منو ببینه. این... خجا... خجالت‌آوره.»

قهقهه‌ی خنده. «فقط از تو برمیاد که وقتی دل و روده‌ات داره روی سنگفرش کوفتی چکه می‌کنه، به این چیزا فکر کنی. مقاومت کن، سنگ‌چشم خونی. پادگان زیاد دور نیست.»

به سمت در جلویی می‌رود، ولی من با تأکید سرم را تکان می‌دهم. «منو از در پشتی ببر. پلبی‌هایی که بهشون پناه دادیم نباید منو تو این وضعیت ببینن...»

«چاره‌ای نداریم. سریع‌ترین راه برای رسیدن به بهداری از در جلوییه...»

«نه!» به تقلا می‌افتم و سینه‌ی هارپر را هل می‌دهم. کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. «نباید منو این‌جوری ببینن! می‌دونی که اون چیکار می‌کنه. ازش علیهم استفاده می‌کنه. تا همین‌جاش هم ارباب‌ها فکر می‌کنن ضعیفم.»

«سروان آویتاس هارپر.» هارپر با شنیدن این صدا، بم و کهن و غیرقابل سرپیچی، خشکش می‌زند. «از این‌طرف بیارش.»

«از ما دور شو، لعنتی.» هارپر دو قدم عقب می‌رود، ولی شب‌آور دست‌هایش را به جلو دراز می‌کند.

با ملایمت می‌گوید: «می‌تونم با یه فکر هردوتونو بکشم، فرزندم. اگه می‌خوای زنده بمونه، بیارش.»

هارپر لحظه‌ای مردد می‌ماند و بعد دنبالش می‌رود. دلم می‌خواهد اعتراض کنم، ولی دهانم قادر به شکل‌دادن به کلمات نیست. عضلاتش به سفتی زهی هستند که تا ته کشیده شده و قلبش مانند جریان رودخانه به تندی می‌تپد. ولی حالت چهره‌ی ماسک‌زده‌اش آرام است. بخشی از وجودم آرام می‌گیرد. چشمم سیاهی می‌رود. *آه، خواب...*

«با من بمون، سنگ‌چشم.» لحن هارپر تند است و من به نشانه‌ی اعتراض ناله می‌کنم. «چشماتو باز نگه دار. مجبور نیستی حرف بزنی. تنها کاری که باید بکنی بیدارموندنه.»

به‌زحمت روی ردای چرخان شب‌آور تمرکز می‌کنم. زمزمه می‌کند، ولی قادر به تشخیص کلمات نیستم. دیواری آجری که جلویمان سر برافراشته بود ناپدید می‌شود. *جادو!* چند لحظه‌ی بعد پادگان را می‌بینیم. نگهبان‌های مستقر در بیرون سرشان را بلند می‌کنند و دست‌هایشان را روی شمشیر می‌گذارند. ولی شب‌آور دوباره چیزی می‌گوید و آن‌ها انگار ما را ندیده باشند، رو برمی‌گردانند.

وارد اتاق من می‌شویم و شب‌آور به تختم اشاره می‌کند. «بذارش زمین، سروان. بعدش برو.»

هارپر آهسته مرا روی تخت می‌گذارد. با این حال با کش‌آمدن زخمم چهره درهم می‌کشم و موج دیگری از درد وجودم را فرامی‌گیرد. وقتی هارپر عقب می‌رود، احساس سرما می‌کنم.

«تنهاش نمی‌ذارم.» صاف می‌ایستد و بدون ذره‌ای تردید به صورت شب‌آور نگاه می‌کند.

شب‌آور لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. «خیلی خب. از سر راه برو کنار.»

جن کنارم روی تخت می‌نشیند. پیراهنم را کنار می‌زند و من لحظه‌ای دستش را زیر آستین ردایش می‌بینم. سایه‌دار و پیچ‌درپیچ است، با درخشش وهم‌آوری در تاریکی

که مرا یاد اخگرهای یک‌جا جمع‌شده می‌اندازد. یاد روزی می‌افتم در سرا، مدت‌ها پیش، اولین باری که با او ملاقات کردم. به‌خاطر می‌آورم چطور آواز خواند– فقط یک نُت- و کبودی‌های صورتم درمان شد.

«چراداری کمکم می‌کنی؟»

شب‌آور می‌گوید: «من نمی‌تونم کمکت کنم. ولی تو می‌تونی به خودت کمک کنی.»

«نمی... نمی‌تونم خودمو درمان کنم.»

می‌گوید: «قدرت درمانگریت بهت اجازه می‌ده سریع‌تر از یه آدم عادی خوب شی.»

متوجه می‌شوم آویتاس دارد همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنود. شاید باید مجبورش می‌کردم از اتاق بیرون برود. ولی آن‌قدر ضعیفم که برایم مهم نیست. «وگرنه چطور ممکن بود بعدِ ازدست‌دادن این‌همه خون زنده بمونی، فرزندم؟ به جراحتت فکر کن و بعد آوازت رو پیدا کن. انجامش بده. همین الان.»

این کلمات نه یک درخواست، بلکه یک دستورند.

زمزمه‌ای ناموزون سر می‌دهم، با درد می‌جنگم، دنبال آوازم می‌گردم. چشم‌هایم را می‌بندم و دوباره دختری می‌شوم که هانا را که شبانه به تختم آمده بود و از هیولاها می‌ترسید، دلداری می‌داد. مادر ما را چسبیده به هم پیدا می‌کرد و برایمان آواز می‌خواند تا بخوابیم. گاهی اوقات در نیمه‌شب‌های بلک‌کلیف فکرکردن به آوازش برایم آرامش به همراه داشت. ولی الان وقتی آواز می‌خوانم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

چرا باید بیفتد؟ آواز من آواز صلح نیست. آواز شکست و درد است. آواز من آواز نبرد و خون است، مرگ و قدرت. آواز هلین آکوئیلا نیست. آواز سنگ‌چشم خونی است و من نمی‌توانم پیدایش کنم. نمی‌توانم از آن سر دربیاورم.

پس تمومه. مثل یه مست بی‌مصرف که بطری رو از شمشیر تشخیص نمی‌ده، توی خیابون تیکه‌پاره شدی.

شب‌آور دو نُت می‌خواند. با خود فکر می‌کنم، *خشم. عشق.* دنیایی زمخت و سرد در این آواز کوتاه زندگی می‌کند– دنیای من. من.

در جوابش همان دو نت را می‌خوانم. دو نت تبدیل به چهار نت و چهار نت تبدیل

به چهارده نت می‌شوند. با خود فکر می‌کنم، خشم *برای دشمن‌هام*. عشق *برای مردمم*. این آواز من است.

ولی درد دارد، به جهنم‌های خونین قسم، درد دارد. شب‌آور دستم را می‌گیرد. می‌گوید: «درد رو بریز تو تن من، فرزندم. از خودت دورش کن.»

کلماتش سیلابی را آزاد می‌کنند. حتی وقتی سنگینی جراحتم به او منتقل می‌شود، چهره درهم نمی‌کشد. کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد و در حالی‌که آن را می‌پذیرد، هیکل شنل‌پوشش مانند یک مجسمه است. پوستم شروع می‌کند به ترمیم خود و با دردی می‌سوزد که فریادم را به هوا بلند می‌کند.

شمشیری هیس‌کنان از غلافش بیرون می‌آید. «چه بلایی سرش آوردی، لعنتی؟»

شب‌آور به سمت آویتاس می‌چرخد و دستش را تکان می‌دهد. هارپر بلافاصله طوری شمشیر را می‌اندازد که انگار دستش را سوزانده.

«نگاه کن.» جن تکان می‌خورد، با سر به جراحتم که اکنون چیزی جز زخمی ستاره‌شکل نیست، اشاره می‌کند. خونریزی دارد، ولی مرا نخواهد کشت.

از دشنام آهسته‌ی هارپر می‌فهمم که به زودی باید خیلی چیزها را برایش توضیح دهم. ولی بعدا نگرانش خواهم بود. جسمم خسته است، ولی وقتی شب‌آور رهایم می‌کند، به زور در جایم می‌نشینم.

زمزمه می‌کنم: «صبر کن، این قضیه رو بهش می‌گی؟» می‌داند درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنم.

«چرا باید بهش بگم؟ تا سعی کنه دوباره بکشدت؟ من خدمتکارش نیستم، سنگ‌چشم خونی. اون خدمتکار منه. برخلاف دستوراتم بهت حمله کرد. من طاقت تحمل نافرمانی رو ندارم، برای همین جلوشو گرفتم.»

«سر درنمیارم. چرا باید بهم کمک کنی؟ از من چی می‌خوای؟»

«به تو کمک نمی‌کنم، سنگ‌چشم خونی.» می‌ایستد و ردایش را جمع می‌کند. «دارم به خودم کمک می‌کنم.»

***

وقتی بیدار می‌شوم، شب شده و خرپاها با پژواک پرتابه‌های منجنیق‌ها می‌لرزند. حتماً بربرها بمباران ناویوم را از سر گرفته‌اند.

در اتاقم تنهایم، ولی زرهم تمیز و مرتب از دیوار آویزان است. در حال بلندشدن زیر لب دشنام می‌دهم. جراحتم از حالت مهلک به حالت دردناکِ آزاردهنده درآمده. *ان‌قدر نق نزن. زرهتو بپوش.* در حالی‌که تک‌تک مفاصلم مانند مفاصل پیرزنی در چله‌ی زمستان خشک شده، لنگ‌لنگان به سمت دیوار می‌روم. امیدوارم با چند دقیقه سرپا ماندن بدنم به اندازه‌ی کافی گرم شود که بتوانم حداقل سوار اسب شوم.

«به این زودی می‌خوای بری دوباره خودتو به کشتن بدی؟» صدای خشدار آشنا آن‌قدر غیرمنتظره است که ابتدا باور نمی‌کنم شنیده باشمش. «مادرت خیلی ناراحت می‌شه.»

آشپز مثل همیشه روی لبه‌ی پنجره نشسته و حتی با وجود کلاهش، حتی با اینکه قبلا زخم‌هایش را دیده‌ام، خشونت چهره‌ی ازریخت‌افتاده‌اش آن‌قدر آزاردهنده است که نگاهم را از او می‌گیرم. شنلش پاره شده و موهای سفید پرپشتش آشفته است. با دیدن لکه‌های زرد روی انگشت‌هایش بلافاصله می‌فهمم چه کسی در اتاق فرمانده مجسمه‌های گِلی به جا می‌گذاشته.

«شنیدم چاقو خوردی.» آشپز به داخل اتاق می‌پرد. «گفتم بیام سرت داد بزنم که چرا اجازه دادی این اتفاق بیفته.» سرش را تکان می‌دهد. «تو یه احمقی. باید عقلت برسه شب‌ها تنهایی در شعاع یکصد مایلی ماده‌سگ بلک‌کلیف قدم نزنی.»

«و بذارم تو بکشیش؟» پوزخند می‌زنم. «زیاد نتیجه نگرفتی، گرفتی؟ تنها کاری که کردی این بود که چند تا مجسمه‌ی آزاردهنده توی اتاقش جا گذاشتی.»

آشپز از این گوش تا آن گوش می‌خندد، خنده‌ای وهم‌آور. «من سعی ندارم بکشمش.» توضیح بیشتری نمی‌دهد. نگاهش را به شکمم می‌دوزد. «بابت کشتن بقیه‌ی آدمکش‌هایی که داشتن میومدن سراغت ازم تشکر نکردی. یا بابت اینکه به هارپر گفتم دست از خوندن گزارشات برداره و بیاد لاشه‌ت رو به یه جای امن برسونه.» می‌گویم: «تشکر.»

«فکر کنم بدونی که اون حرومزاده‌ی خورشیدچشم یه چیزی ازت می‌خواد؟»

وقتم را برای اینکه ازش بپرسم از کجا خبر دارد شب‌آور درمانم کرده، تلف نمی‌کنم. به او می‌گویم: «بهش اعتماد ندارم. احمق نیستم.»

«پس چرا اجازه دادی کمکت کنه؟ داره نقشه‌ی جنگ می‌چینه، می‌دونستی؟ و احتمالا برای تو هم یه نقشی در نظر گرفته. فقط هنوز نمی‌دونی چیه.»

«یه جنگ؟» در جایم می‌نشینم. «جنگ با کارکان‌ها؟»

آشپز صدایی حاکی از عصبانیت از دهانش درمی‌آورد، شمعی را از روی میزی نزدیک در می‌قاپد و به سمت سرم پرت می‌کند. «اون جنگ رو نمی‌گم، احمق‌جون! جنگ بزرگ. همون جنگی که شروعش از اون روزی بود که مردم احمقم به این نتیجه رسیدن که حمله‌کردن و نابودی جن‌ها کار عاقلانه‌ایه. قضیه اینه، دخترجون. فرمانده هم همین خیالو داره. نمی‌خواد فقط کارکان‌ها رو شکست بده.»

می‌گویم: «توضیح بده. تو...»

می‌گوید: «از اینجا برو بیرون. تا می‌تونی از فرمانده دور شو. عزمش رو جزم کرده تو رو بزنه زمین و به خواسته‌اش می‌رسه. برو پیش خواهرت. در امان نگهش دار. امپراتورت رو کنترل کن. و وقتی جنگ شروع شد، براش آماده باش.»

می‌گویم: «باید قبلش فرمانده رو شکست بدم. این جنگی که حرفش رو می‌زنی...»

صدای قدم‌هایی از راهروی بیرون به گوش می‌رسد. آشپز با یک پرش خود را به پنجره می‌رساند و دستش را دور چارچوبش حلقه می‌کند. متوجه ویژگی عجیب آن می‌شوم. پوستش صاف هست... نه مثل من جوان، ولی شباهتی به پوست یک مادربزرگ موسفید هم ندارد.

آن چشم‌های آبی تیره مرا در جایم میخکوب می‌کنند. «می‌خوای ماده‌سگ بلک‌کلیف رو شکست بدی؟ می‌خوای نابودش کنی؟ قبلش باید مثل خودش بشی. و تو جربزه‌ش رو نداری، خانم جوان.»



ɥU :XXVI

وقتی پوتین‌هایم را می‌پوشم، گیج و سردرگمم. کل روز خوابیده‌ام – و چه خواب‌های عجیبی دیدم. فوق‌العاده و در عین حال...

«لایا!» صدای موسی زمزمه‌ای آهسته از پشت در است. «به جهنم‌های خونین قسم، حالت خوبه؟ لایا!»

قبل از اینکه بتوانم حرف بزنم، در با فشار باز می‌شود و موسی با دو قدم جلو می‌آید و شانه‌هایم را می‌گیرد، انگار می‌خواهد مطمئن شود واقعی‌ام.

«وسایلتو جمع کن.» نگاهی به پنجره‌ها و زیر تخت می‌اندازد. «باید از اینجا بریم بیرون.»

می‌گویم: «چی شده؟» افکارم بلافاصله متوجه شب‌آور می‌شوند. زیردست‌هایش.

«اون– اون...»

«اشباح.» رنگ از صورت موسی پریده و به رنگ شمشیر صیقل‌نخورده درآمده. «به قبیله‌ی سولود حمله کرده‌ان و ممکنه بیان سراغ ما.»

اوه. نه. نه. «کیهانی...»

می‌گوید: «نمی‌دونم زنده‌اس یا نه. و نمی‌تونیم ریسک کنیم و بفهمیم. بیا.»

با عجله از پله‌های پشتی مهمان‌خانه پایین می‌رویم و بی‌سروصدا خود را به اصطبل می‌رسانیم. آن‌قدر دیروقت است که اکثر اهالی روستا به رختخواب رفته‌اند و بیدارکردن بقیه فقط سوال‌برانگیز خواهد شد -و باعث تاخیر.

موسی می‌گوید: «اشباح بی‌سروصدا همه رو کشتن. اگه وایت‌ها بیدارم نکرده

بودن، اصلا نمی‌فهمیدم مشکلی پیش اومده.»

در حالی‌که زین اسبم را می‌بندم، مکث می‌کنم. «باید ببینیم کسی زنده مونده یا نه.»

موسی سوار اسبش می‌شود. «اگه به اون اردوگاه بریم، خدا می‌دونه چی پیدا می‌کنیم.»

«من قبلا با یه شبح روبه‌رو شده‌ام.» آماده‌کردن اسبم را به پایان می‌رسانم. «تقریبا پنجاه قبیله‌نشین توی اون اردوگاه بودن، موسی. حتی اگه یه دونه‌شون زنده باشه...»

موسی سرش را تکان می‌دهد. «اکثرشون زودتر رفتن. فقط چند تا واگن پیش کیهانی موندن تا مراقبش باشن، تا زمانی که اون هم آماده‌ی رفتن بشه. اون هم موند، چون...»

می‌گویم: «به‌خاطر ما موند. برای همین بهش مدیونیم، باید مطمئن شیم خودش یا هیچ‌کدوم از هم‌قطارهاش به کمک احتیاج ندارن.»

موسی به نشانه‌ی اعتراض ناله می‌کند، ولی دنبالم می‌آید. اصطبل را ترک می‌کنیم و به سمت اردوگاه می‌رویم. انتظار دارم ساکت باشد، ولی قطرات بی‌وقفه‌ی باران دلینگ‌دلینگ‌کنان روی سقف واگن‌ها فرود می‌آیند و شنیدن صدای پای خودمان را برایمان سخت می‌کند.

اولین جسد جلوی ورودی اردوگاه افتاده. شکل نادرستی دارد. از چند جا درهم شکسته. بغض گلویم را می‌گیرد. این مرد را می‌شناسم -یکی از قبیله‌نشین‌هایی است که به ما خوشامد گفت. سه نفر دیگر از اعضای خانواده‌اش چند یارد دورتر از او افتاده‌اند. بلافاصله می‌فهمم آن‌ها هم مرده‌اند. ولی کیهانی را نمی‌بینیم. جیرجیر آهسته‌ای نزدیک گوش موسی به من می‌گوید که وایت‌ها هم متوجه غیبت او شده‌اند. موسی با سر به واگن کیهانی اشاره می‌خواهد. وقتی به سمتش می‌روم، موسی با بازویش جلویم را می‌گیرد.

«*آپان.*» اضطراب چهره‌اش با دلشوره‌ی من همخوانی دارد. «شاید بهتره من اول برم. یه وقت دیدی لازم شد.»

«من داخل زندان کاف رو دیدم، موسی.» از کنار او رد می‌شوم. «نمی‌تونه بدتر از اون باشه.»

در پشتی بی‌سروصدا باز می‌شود و من کیهانی را می‌بینم که جلوی دیوار روبه‌رو ولو شده. از چند ساعت پیشش کوچک‌تر به نظر می‌رسد، پیرزنی که آخرین داستانش را از او دزدیدند. اشباح جسمش را نبُریده‌اند -در واقع حتی یک زخم باز نمی‌بینم. ولی زاویه‌ی عجیب دست و پاهایش به من می‌گوید دقیقاً چطور مرده. دستم را به دهانم می‌فشارم تا جلوی استفراغم را بگیرم. *خدای من، حتما خیلی درد کشیده.*

صدای ناله‌اش بلند می‌شود و من و موسی هر دو از جا می‌پریم.

«اوه، به جهنم‌های خونین قسم.» با دو قدم خود را به او می‌رسانم. «موسی، برو سراغ اسب‌ها. توی خورجین سمت راست رو نگاه کن...»

«نه.» چشم‌های بی‌حال کیهانی با برق ضعیفِ در حال افولی می‌درخشند. «گوش کن.» من و موسی هر دو ساکت می‌شویم. به خاطر صدای باران به زحمت صدایش را می‌شنویم.

زمزمه می‌کند: «دنبال کلمات اوگرها برو. پیشگویی. کتابخانه‌ی بزرگ...»

«اوگرها؟» سر در نمی‌آورم. «اوگرها چه ارتباطی به شب‌آور دارن؟ متحدن؟»

کیهانی زمزمه می‌کند: «همنوعن.»

پلک‌هایش پایین می‌آیند. مُرده. از جلوی در واگن صدای جیرجیر بلند و وحشت‌زده‌ای به گوش می‌رسد.

موسی با عجله زمزمه می‌کند: «بیا بریم. اشباح دارن برمی‌گردن. می‌دونن ما اینجاییم.»

درحالی‌که وحشت وایت‌ها ما را به جلو می‌راند، با سرعتی که باعث می‌شود اسب‌ها کف و عرق کنند، در زیر باران می‌تازیم. *متأسفم، متاسفم.* این کلمات را بارها و بارها در ذهنم تکرار می‌کنم، ولی نمی‌دانم مخاطبم چه کسی است. اسبم، که دارم عذابش می‌دهم؟ کیهانی، به‌خاطر پرسیدن سؤالی از او که باعث کشتنش شد؟ قبیله‌نشین‌هایی که در تلاش برای محافظت از او مردند؟

وقتی سرانجام از سرعت اسب‌هایمان می‌کاهیم تا استراحت کنیم، موسی می‌گوید: «پیشگویی‌های اوگرها. تنها جایی که می‌شه پیداشون کرد کتابخونه‌ی بزرگه. اون... سعی داشت اینو بهمون بگه. ولی ورود به اونجا غیرممکنه.»

یاد حرف الایس می‌افتم. «هیچی غیرممکن نیست. می‌ریم اون تو. باید بریم. ولی قبلش باید برگردیم.»

باز هم در طول شب به راهمان ادامه می‌دهیم، ولی این‌بار موسی نیازی به تشویق من ندارد. نصف راه مرتب از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم و نصف دیگرش نقشه‌هایی برای ورود به کتابخانه‌ی بزرگ می‌کشم. آسمان صاف می‌شود، ولی جاده‌ها هنوز به خاطر گل و لای خطرناکند. وایت‌ها نزدیکمان می‌مانند و بال‌هایشان گهگاهی در تاریکی برق می‌زند. حضورشان دلگرمی عجیبی به همراه دارد.

وقتی دیوارهای آدیسا را در تاریک‌ترین ساعات شب می‌بینیم، دلم می‌خواهد از شدت آرامش خاطر هق‌هق کنم... تا زمانیکه درخشش دودآلود شعله‌ها را می‌بینم.

«اردوگاه پناهجوها.» موسی اسبش را به جلو می‌راند. «دارن چادرها رو آتیش می‌زنن.»

«چه اتفاقی افتاده؟» ولی موسی جوابی ندارد. وقتی به اردوگاه می‌رسیم، چنان قیل‌وقالی به‌پا است که مارینی‌هایی که سراسیمه در حال تخلیه‌ی دانشمندها هستند، متوجه دو چهره‌ی دیگر وسط صدها آدمی که در کوچه‌های باریک پر از خاکستر می‌دوند، نمی‌شوند. موسی غیبش می‌زند تا با یکی از مارینی‌ها حرف بزند و بعد دوباره نزد من می‌آید.

به خاطر غرش شعله‌ها مجبور می‌شود فریاد بزند. «فکر نکنم کار مارینی‌ها باشه. درغیراین صورت چه دلیلی داشت کمک کنن؟ و آتیش چطوری ان‌قدر سریع پخش شده؟ یکی از سربازهایی که باهاش حرف زدم گفت همین یه ساعت پیش خبردار شدن.»

وارد خیابان‌های پر از دود می‌شویم، چادرها را پاره می‌کنیم، کسانی را که خوابند و هنوز خبردار نشده‌اند بیرون می‌کشیم، بچه‌ها را به حاشیه‌ی اردوگاه می‌فرستیم. هرکاری که از دستمان برمی‌آید به هر نحوی که می‌توانیم انجام می‌دهیم، با اندوه آمیخته به

دستپاچگی کسانی که می‌دانند هیچ چیز کافی نخواهد بود. صدای جیغ کسانی که گیر افتاده‌اند دورتادورمان بلند می‌شود. جیغ کسانی که نمی‌توانند اعضای خانواده‌شان را پیدا کنند. جیغ کسانی که اعضای خانواده‌شان را مجروح یا مرده یافته‌اند.

همیشه ما. چشم‌هایم به‌خاطر دود می‌سوزند و صورتم خیس شده. *همیشه مردم من*.

من و موسی بارها و بارها برمی‌گردیم و کسانی را که نمی‌توانند تنهایی راه بروند کول می‌کنیم، تا جایی که می‌توانیم دانشمندهای بیشتری را به مکانی امن می‌رسانیم. یک سرباز مارینی آب می‌دهد تا بخوریم و به بازمانده‌ها بدهیم. وقتی سرش را بلند می‌کند، خشکم می‌زند. ستوان الیبا است که دور چشم‌هایش سرخ شده و دست‌هایش می‌لرزند. چشم در چشمم می‌دوزد، ولی فقط سرش را تکان می‌دهد و سر وظایفش برمی‌گردد.

مشکلی پیش نمیاد. همه چی مرتبه. حالت خوب می‌شه. این مزخرفات را به کسانی که سوخته‌اند می‌گویم، کسانی که به‌خاطر دود سرفه‌کنان خون بالا می‌آورند. *البته که مادرت رو پیدا می‌کنی. دخترت رو. نوه‌ات رو. خواهرت رو*. دروغ. یک عالمه دروغ. به‌خاطر این دروغ‌ها از خودم متنفرم. ولی حقیقت بی‌رحمانه‌تر است.

درحالی‌که صدها نفر هنوز در اردوگاه گیر افتاده‌اند، متوجه چیز عجیبی وسط دود و مه می‌شوم. درخشش سرخ‌رنگی از شهر آدیسا بلند شده. گلویم خشک است و به خاطر استنشاق دود زیاد سوخته، ولی ناگهان حتی خشک‌تر از قبل می‌شود. آیا آتش اردوگاه به آنجا سرایت کرده؟ ولی نه -امکان ندارد- نه از بالای دیوار بزرگ شهر.

از اردوگاه پناهجویان فاصله می‌گیرم، با این امید که بتوانم از بیرون بهتر ببینم. ترس آهسته در سرتاسر بدنم پخش می‌شود. همان حسی که وقتی اتفاق وحشتناکی افتاده و من در حالی بیدار می‌شوم که فراموشش کرده‌ام، بهم دست می‌دهد. و بعد به‌خاطر می‌آورم.

دورتادورم، انگار ارواح پلید آزاد شده باشند، صدای فریادها بلند می‌شوند. من تنها کسی نیستم که متوجه درخشش داخل آدیسا شده.

«موسی.» مرد دانشمند با عجله به اردوگاه برمی‌گردد و ناامیدانه سعی دارد یک نفر دیگر را هم نجات دهد. «نگاه کن...»

او را می‌چرخانم تا رو به شهر بایستد. باد گرمی که از سمت اقیانوس می‌وزد، مه و دود بالای اردوگاه را لحظه‌ای کنار می‌زند. آن وقت است که می‌بینیمش.

اینکه این آتش را عظیم بخوانی، مثل این است که فرمانده را نامهربان بخوانی. فوق‌العاده گسترده است، دوزخی که آسمان را به کابوسی ترسناک تبدیل کرده. ابر ضخیم دود با شعله‌هایی روشن شده که به نحو غیرممکنی مرتفعند، انگار از اعماق زمین به سمت آسمان شلیک می‌شوند.

«لایا.» صدای موسی ضعیف است. «اون... اون...»

ولی لازم نیست بگوید. به محض دیدن ارتفاع شعله‌ها، فهمیدم. هیچ ساختمان دیگری در آدیسا به این بلندی نیست.

کتابخانه‌ی بزرگ. کتابخانه‌ی بزرگ آتش گرفته.

CamScanner



XXVII: الایس

دو هفته نقشه می‌کشم که چطور حقیقت را از زیر زبان جن‌ها بیرون بکشم. بیشتر چیزهایی که لازم دارم را از بازار دهکده‌ای در آن نزدیکی تهیه می‌کنم. باقی‌اش به هوا بستگی دارد که سرانجام همکاری می‌کند؛ یک توفان زودهنگام تابستانی از سمت شرق فرا می‌رسد و کل مکان انتظار را خیس می‌کند.

از بارش باران ناراحت نیستم. یک دوجین سطل را پر از آب باران می‌کنم. تا زمانی که آن‌ها را به درختستان جن‌ها منتقل می‌کنم، سیلاب درخشش خبیثانه‌ی درخت‌ها را به سرخی اُخراگونه‌ای تقلیل داده.

پس از ورود به درختستان لبخند می‌زنم و منتظر می‌مانم جن‌ها آزاردادنم را آغاز کنند. *یالا دیگه، عوضی‌ها. تماشام کنین. به افکارم گوش بدین. از اتفاقی که قراره بیفته حرص بخورین.*

از اولین ردیف درخت‌ها که می‌گذرم، شاخ و برگ‌های بالای سرم درهم می‌پیچند. همه جا ساکت است، ولی هوا غلیظ می‌شود و بدنم را سنگین می‌کند. انگار دارم با زره کامل مارشالی در آب راه می‌روم. برداشتن کیسه‌ی نمکی که آنجا گذاشته‌ام، زحمت زیادی می‌طلبد. ولی در حالی‌که نمک را دایره‌وار دورتادور درخت‌ها می‌ریزم، جن‌ها به جنب‌وجوش می‌افتند و از داخل زندانشان خرناس‌های ضعیفی می‌کشند.

تبری را برمی‌دارم — لبه‌ی فولادی‌اش را به تازگی تیز کرده‌ام- و چند بار امتحانی تاب می‌دهم. بعد آن را در سطل آب باران فرو می‌برم و تا شش اینچ داخل نزدیک‌ترین درخت جن‌ها فرو می‌کنم. فریادی که از داخل درختستان بلند می‌شود، هم موبه‌تن

آدم سیخ می‌کند و هم به نحو وحشتناکی رضایت‌بخش است.

می‌گویم: «شما یه رازهایی دارین، می‌خوام بدونمشون. بهم بگین تا دست بکشم.»

احمق. درخت‌ها رو سرنگون کنی، همه‌مون می‌ریزیم بیرون.

«دروغ می‌گین.» لحن یک ماسک را به خود می‌گیرم، انگار در حال بازجویی یک زندانی‌ام. «اگه آزادیتون به این راحتی بود، مدت‌ها پیش از دوستان عفریتتون می‌خواستین آزادتون کنن.»

دوباره تبر را در آب باران فرو می‌برم و با هوسی ناگهانی مقدار نمک برمی‌دارم و به آن می‌مالم. با ضربه‌ی دومم، جن‌ها آن‌قدر بلند جیغ می‌کشند که ارواحی که در آن نزدیکی جمع شده‌اند پراکنده می‌شوند. وقتی برای سومین بار تبر را بالا می‌برم، جن‌ها به حرف می‌آیند.

دست نگه دار. خواهش می‌کنیم. بیا نزدیک‌تر.

@Dreams_library

«اگه می‌خواین گولم بزنین...»

اگه رازهامونو می‌خوای، باید بگیریشون. بیا نزدیک‌تر.

در حالی‌که تبر را محکم گرفته‌ام، بیشتر از قبل در درختستان پیش می‌روم. پوتین‌هایم گلی می‌شوند.

نزدیک‌تر.

راه‌رفتن با هر قدم سخت‌تر می‌شود، ولی خودم را جلو می‌کشم، تا زمانی که دیگر اصلا نمی‌توانم از جایم تکان بخورم.

اسیرشدن چه حسی داره، روح‌گیر؟

ناگهان نمی‌توانم حرف بزنم یا ببینم یا جز ضربان ثابت قلبم چیز دیگری را حس کنم. با تاریکی و سکوت می‌جنگم. مانند حشره‌ای که در بطری دربسته‌ای گیر افتاده، خودم را به دیوارهای این زندان می‌کوبم. وحشت‌زده دنبال معاث می‌گردم. ولی جادو واکنشی نشان نمی‌دهد.

زنجیرشدن چه حسی داره؟

با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «چه بلایی دارین سرم میارین؟»

نگاه کن، الایس ویتوریس. تو رازهای ما رو می‌خواستی. مقابلتن.

ناگهان از چنگالشان آزاد می‌شوم. درخت‌های جلوی رویم کم‌پشت می‌شوند و زمین به سمت بالا شیب برمی‌دارد. تلوتلوخوران به سمتش می‌روم و می‌بینم از بالای یک سراشیبی به دره‌ی کم‌عمقی نگاه می‌کنم که در پیچ رودخانه‌ی پرشتاب شفق قرار گرفته.

و داخل آن دره ده‌ها– نه، صدها، سازه‌ی سنگی است. شهری است که تا به حال ندیده‌ام. شهری که شیوا هرگز حرفش را نزده بود. شهری که در نقشه‌ی درونی عجیبی که از مکان انتظار دارم، هرگز خودش را به من نشان نداده. فضایش خالی به نظر می‌رسد– در ذهنم هم.

می‌پرسم: «اینجا کجاست؟»

پرنده‌ای از لابه‌لای لایه‌های ضخیم باران به سمت دره پرواز می‌کند؛ جانوری کوچک که پیچ و تاب می‌خورد را در چنگالش گرفته. نوک شاخ‌وبرگ درخت‌ها در باد تکان می‌خورد و مانند دریایی بی‌قرار بالا و پایین می‌رود.

خونه. جن‌ها برای اولین بار بدون کینه‌توزی صحبت می‌کنند. اینجا خونه‌مونه.

معاث مرا به جلو هل می‌دهد و در حالی‌که خنجرم را آماده نگه داشته‌ام، از لابه‌لای علف‌های تابستانی بلند و خیس به سمت شهر می‌روم.

شباهتی با شهرهایی که قبلا دیده‌ام ندارد. خیابان‌ها به شکل نیم‌دایره‌های هم‌مرکز دور ساختمانی امتداد دارند که در ساحل رودخانه‌ی شفق قرار گرفته. خیابان‌ها، ساختمان‌ها– همه چیز از سنگ عجیب سیاه‌رنگی درست شده. رنگش آن‌قدر خالص است که بیشتر از یک بار دست دراز می‌کنم تا به آن دست بکشم. عمقش حیرتم را برانگیخته.

طولی نمی‌کشد که خنجرم را در غلاف می‌گذارم. به اندازه‌ی کافی در گورستان بوده‌ام که با حس و حالش آشنا باشم. هیچ‌کس در این مکان نیست. حتی ارواح.

با اینکه دلم می‌خواهد در تک‌تک خیابان‌ها کندوکاو کنم، جذب ساختمان بزرگ کناره‌ی رودخانه می‌شوم. از قصر امپراتور در آنتیوم بزرگ‌تر است و یکصد مرتبه زیباتر.

بلوک‌های سنگی با چنان تقارن بی‌نقصی روی هم چیده شده‌اند که می‌فهمم هیچ انسانی در بریدنشان نقش نداشته.

هیچ ستون یا سقف گنبدی یا طرح‌های زینتی‌ای نمی‌بینم. سازه‌های امپراتوری، مارین یا صحراهای قبیله‌نشین‌ها بازتاب مردمانشان است. آن شهرها می‌خندند و گریه می‌کنند و فریاد می‌زنند و خرناس می‌کشند. این شهر فقط یک نُت دارد، ناب‌ترین نُتی که تا به‌حال خوانده شده، آن‌قدر کش آمده که قلبم می‌خواهد به‌خاطر این صدا بشکند.

پلکان کم‌ارتفاعی به ساختمان اصلی منتهی می‌شود. دو در عظیمِ بالای پله‌ها به راحتی با تماس دستم باز می‌شوند، انگار لولاهایشان همین امروز صبح روغنکاری شده‌اند. داخلش، سه دوجین مشعل آتش‌آبی پت‌پت‌کنان روشن می‌شوند.

و تازه آن وقت است که متوجه می‌شوم دیوارها که به نظر می‌رسید از سنگ سیاه تیره‌اند، یک چیز کاملا متفاوت هستند. مانند آبی که نور آفتاب را منعکس می‌کند، شعله‌ها را منعکس می‌کنند و کل اتاق را به رنگ آبی سیر ملایمی درآورده‌اند. اگرچه پنجره‌های عظیم در برابر آب و هوای بیرون بازند، غرش توفان در حد زمزمه‌ای پایین آمده است.

سر درنمی‌آورم اینجا چجور مکانی است. به‌خاطر عظمتش تصور می‌کنم برای گردهمایی استفاده می‌شد. بااین‌حال فقط نیمکتی کوتاه در وسط اتاق قرار دارد.

معاث مرا به بالای راه‌پله‌ای می‌کشاند. از چند سرسرا عبور می‌کنم و وارد اتاق دیگری با پنجره‌ای بسیار بزرگ می‌شوم. پر از عطر رودخانه و باران است. مشعل‌ها اتاق را به رنگ سفید درآورده‌اند.

دستم را بلند می‌کنم و به دیوار می‌کشم. با این حرکتم دیوار جان می‌گیرد و با تصاویر مه‌آلودی پر می‌شود. دستم را عقب می‌کشم و تصاویر محو می‌شوند.

با احتیاط دوباره به آن دست می‌زنم. ابتدا نمی‌توانم از تصاویر سردربیاورم. حیوانات بازی می‌کنند. برگ‌ها در دست باد می‌رقصند. سه حفره‌ی خالی به چهره‌هایی مهربان تبدیل می‌شوند. تصاویر مرا یاد میمی ریلا می‌اندازند— یاد صدایش، وقتی آوازخوانان

قصه می‌گوید. و آن وقت است که متوجه می‌شوم: این‌ها داستان‌های بچه‌هاست. بچه‌ها اینجا زندگی می‌کردند. ولی نه بچه‌های انسان.

جن‌ها گفته بودند، *خانه*. بچه‌های جن.

اتاق به اتاق خود را به بالای ساختمان می‌رسانم و در اتاق مدور مرتفعی توقف می‌کنم که به شهر و رودخانه مشرف است.

وقتی به دیوار دست می‌زنم، تصاویر دوباره ظاهر می‌شوند. ولی این بار از خود شهرند. باریکه‌های ابریشم نارنجی و زرد و سبز جلوی پنجره‌ها تاب می‌خورند. گل‌هایی جواهرمانند در گلدان‌های لبالب پُر رشد می‌کنند. چهچهه و همهمه‌ی صداها داستان روزگاری شادتر را روایت می‌کنند.

مردمی که رداهای سیاه دودمانندی به تن دارند، در شهر راه می‌روند. زنی پوست تیره و موهای فر ریز دارد، مثل دکس. دیگری پوست رنگ‌پریده و موهای ابریشمین دارد، مثل سنگ‌چشم خونی. برخی به لاغری شمشیرند و برخی سنگین‌وزن‌تر، مثل میمی، قبل از اینکه به چنگ امپراتوری بیفتد. هرکدام به نوبه‌ی خود با ظرافتی راه می‌روند که من فقط در شیوا دیده بودم.

ولی تنهایی راه نمی‌روند. همگی در حلقه‌ی ارواحند.

مردی را می‌بینم با موهای خرمایی و صورتی آن‌قدر زیبا که حتی نمی‌توانم از زیبایی‌اش آزرده‌خاطر شوم. روح‌های کودک دورتادورش را گرفته‌اند و در حالی‌که او با آن‌ها حرف می‌زند، عشق از ذره‌ذره‌ی وجودش ساطع است.

نمی‌شنوم چه می‌گوید، ولی می‌توانم مقصودش را درک کنم. محبت را نثار این ارواح می‌کند. نه قضاوت یا خشم یا سؤال را. ارواح یکی‌یکی با خیال راحت به داخل رودخانه پا می‌گذارند. آرام می‌گیرند.

پس این راز کاری است که شیوا می‌کرد؟ فقط کافیست به ارواح عشق بورزم تا به مسیرشان ادامه دهند؟ امکان ندارد. این خلاف همه‌ی چیزهایی است که او درباره‌ی سرکوب احساساتم به من گفت.

این ارواح آرامند، آرام‌تر از زمانی که شیوا زنده بود. اینجا درد سراسیمه‌ای را که مکان

انتظار مرا پر کرده، حس نمی‌کنم. علاوه بر آن تعدادشان هم کمتر است. گروه‌های کوچکی که مطیعانه دنبال مردمان سیاه‌ردا می‌روند.

به جای یک روح‌گیر، ده‌ها روح‌گیر وجود دارند. نه، صدها.

هیبت‌های دیگری از ساختمان‌ها بیرون می‌آیند؛ شکل ظاهری‌شان انسانی است، ولی از شعله‌ی سیاه و سرخ پررنگی درست شده‌اند، باشکوه و آزاد. اینجا و آنجا بچه‌هایی را می‌بینم که با سرعت بال‌های یک مرغ مگس‌خوار از شکل انسانی به شکل شعله درمی‌آیند و بعد برعکس.

هنگام عبور روح‌گیرها و ارواحشان، جن‌ها کنار می‌روند و سرهایشان را پایین می‌اندازد. بچه‌ها با دهان باز از دور تماشایشان می‌کنند. پچ‌پچ می‌کنند و زبان بدنشان مرا یاد رفتار بچه‌های مارشال می‌اندازد، زمانی که ماسکی از کنارشان رد می‌شد. ترس. احترام. حسادت.

با این حال روح‌گیرها منزوی نیستند. با یکدیگر حرف می‌زنند. زنی لبخندزنان بچه‌ی آتشینی را تماشا می‌کند که دوان‌دوان به سمتش می‌دود و دقیقا قبل از اینکه جن او را در آغوش بکشد، شکل انسانی به خود می‌گیرد. آن‌ها خانواده دارند. شریک زندگی. بچه.

تصویری از من و لایا در یک خانه، در حالی‌که زندگی‌مان را با هم می‌سازیم، از ذهنم عبور می‌کند. آیا امکانش وجود دارد؟

شهر موج برمی‌دارد. یک جور رعشه، بدیمنی‌ای که از لرزش موجود در هوا آشکار است. جن‌ها به سمت لبه‌ی دره‌شان می‌چرخند، جایی که یک ردیف پرچم به اهتزاز درآمده؛ پرچم‌هایی سبزرنگ با قلم‌پر بنفش و کتابی باز؛ نشان امپراتوری دانشمندها، قبل از سقوطش.

تصاویر تند می‌شوند. پادشاه جوان انسانی با همراهانش از راه می‌رسد. جن موخرمایی به او خوشامد می‌گوید، زن جن پوست‌قهوه‌ای کنارش ایستاده و دو بچه‌ی آتشین پشت سرشان این‌پا و آن‌پا می‌شوند. جن تاجی را با ناراحتی بر سر گذاشته، انگار به آن عادت ندارد.

سرانجام می‌شناسمش. مو و هیکلش متفاوت است، ولی رفتارش حس آشنایی دارد. پادشاه بدون نام است. شب‌آور.

دو محافظ جن در قالب شعله دو طرف پادشاه و ملکه‌اش ایستاده‌اند و داس‌های خمیده‌ای از الماس سیاه در دست دارند. با وجود هیکل غیرانسانی‌شان، جنی را که کنار بچه‌ها ایستاده است می‌شناسم. شیواست. با شیفتگی پادشاه دانشمندان مهمان را تماشا می‌کند. پادشاه متوجه می‌شود.

تصاویر سرعت می‌گیرند. پادشاه دانشمندها چاپلوسی می‌کند، بعد ناز می‌کشد و بعد رازهای جن‌ها را مطالبه می‌کند. شب‌آور دست رد به سینه‌ی او می‌زند، ولی پادشاه دانشمندها حاضر به تسلیم‌شدن نیست.

شیوا در اتاق مهمان دانشمند به ملاقات او می‌رود. در طول هفته‌های بعد، پادشاه با او دوست می‌شود. با او می‌خندد. به حرف‌هایش گوش می‌دهد و حتی درحالی‌که شیوا به او دل می‌بازد، نقشه می‌کشد.

حس دلشوره، با غلظت گل‌ولای، تشدید می‌شود. شب‌آور که تهدیدی را حس کرده، شب‌ها که همه خوابند در خیابان‌های شهرش پرسه می‌زند. وقتی زنش با او حرف می‌زند، لبخند می‌زند. وقتی بچه‌هایش با او بازی می‌کنند می‌خندد. ترس آن‌ها فروکش می‌کند. ترس او فقط تشدید می‌شود.

شیوا در محوطه‌ی باز آن سوی شهر به دیدن پادشاه دانشمندها می‌رود. رفتار پادشاه مرا یاد کسی می‌اندازد، ولی این آگاهی در لبه‌های ذهنم می‌لرزد و بعد ناپدید می‌شود. شیوا و دانشمند بحث می‌کنند. مرد خشم او را آرام می‌کند. وعده و وعیدهایی می‌دهد. حتی هزار سال آن‌طرف‌تر، می‌دانم آن وعده‌ها را زیر پا خواهد گذاشت.

سه قمر در آسمان بالا می‌روند و پایین می‌آیند. بعد دانشمندها حمله می‌کنند و با فولاد و آتش به جان جنگل شفق می‌افتند.

جن‌ها به راحتی آن‌ها را دفع می‌کنند، ولی با تعجب — این را درک نمی‌کنند. می‌دانند که انسان‌ها قدرت آن‌ها را می‌خواهند. ولی چرا، وقتی ما تعادل را حفظ می‌کنیم؟ چرا، وقتی ما ارواح مردگانتان را می‌گیریم و کمکشان می‌کنیم به راهشان ادامه دهند تا

شما را تسخیر نکنند؟

ارواح شهر را پر می‌کنند. ولی جن‌ها باید بجنگند، برای همین روح‌گیر کافی برای راهی‌کردن آن‌ها وجود ندارد. ارواح که مجبور به صبرکردن و رنج‌کشیدن شده‌اند، فریاد می‌کشند و داد و فغانشان به نوحه‌ای شباهت دارد که به نحو وهم‌آوری پیش‌آگاهانه است. در حالی‌که دانشمندها به حمله ادامه می‌دهند، پادشاه جن‌ها با لردهای عفریت ملاقات می‌کند. بچه‌های آتشینش به دوردست‌ها فرستاده می‌شوند، همراه صدها نفر دیگر که اشک‌ریزان و فریادزنان با پدر و مادرهایشان خداحافظی می‌کنند. تصاویر بچه‌ها را در جنگل دنبال می‌کند.

اوه، نه. نه. دلم می‌خواهد دستم را از دیوار عقب بکشم، تصاویر را متوقف کنم. خطر به آن کوچولوها نزدیک می‌شود. شکستن شاخه‌ای خشک، لغزیدن سایه‌ای لابه‌لای درخت‌ها. و تمام این مدت این بچه‌های آتشین که قدشان تا کمرم می‌رسد، با عجله در جنگل پیش می‌روند. بی‌خبر از همه‌جا تنه‌ها و برگ‌ها و علف‌ها را با درخششان روشن می‌کنند، جادوی فِی عمیقی که به هر چه به آن دست می‌زنند، زیبایی می‌بخشد. زمزمه‌هایشان شبیه زنگ است و مانند آتش‌های کوچک و شاد و شجاعی در یک شب زمستانی حرکت می‌کنند.

سکوتی ناگهان حاکم می‌شود. دلم می‌خواهد سر نگهبان‌ها جیغ بزنم، *دارین پا به تله می‌ذارین! ازشون محافظت کنین، احمق‌ها!* انسان‌ها، مسلح به شمشیرهایی که با باران تابستانی برق می‌زنند، از لابه‌لای درخت‌ها بیرون می‌ریزند.

بچه‌های آتشین وحشت‌زده دور هم جمع می‌شوند. وقتی به هم می‌پیوندند، آتششان درخشان‌تر می‌سوزد.

وبعد شعله‌هایشان خاموش می‌شود.

دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این ببینم. داستان را بلدم. شیوا ستاره را به پادشاه دانشمندها داد. پادشاه و محفل جادوگرهایش جن‌ها را زندانی کردند.

جن‌ها می‌پرسند، *حالا می‌بینی، الایس ویتوریس؟*

می‌گویم: «مانابودتون کردیم.»

شما خودتونو نابود کردین. هزار سال فقط یه روح گیر داشتین. شیوا دست‌کم جن بود. جادوش ذاتی بود. با این حال تعداد ارواح بیشتر و بیشتر شد - دیدی که چقدر براش سخت بود. ولی تو جادویی نداری. یه فناپذیر بی‌استعداد چه جوری می‌خواد کاری رو بکنه که یه جن نمی‌تونست؟ ارواح مثل آب بارونی که به سد فشار میاره، به مرزها فشار میارن. و تو هیچ‌وقت نمی‌تونی اونا رو با سرعت کافی راهی کنی تا جلوی شکستن سد رو بگیری. شکست خواهی خورد.

برای اولین بار جن‌ها حقه‌ای سوار نمی‌کنند: نیازی به این کار ندارند. حقیقت حرف‌هایشان به اندازه‌ی کافی ترسناک هست.

CamScanner



XXVIII: سنگ چشم خونی

وقتی با تکانی از خواب می‌پرم، شب تیره و تار است.

«ساحل.» متوجه نیستم این کلمه را با صدای بلند به زبان آورده‌ام، تا زمانی که صدای قیژقیژ زرهی را می‌شنوم. آویتاس که روی صندلی‌ای نزدیک درِ اتاقم نگهبانی می‌دهد، شمشیر به‌دست با تکانی از خواب می‌پرد.

باتمسخر می‌گویم: «عجب نگهبانی هستی. هفت پادشاه رو خواب می‌دیدی.»

بالحن خشکی می‌گوید: «عذرخواهی می‌کنم، سنگ‌چشم. هیچ بهانه‌ای ندارم...»

پشت چشم نازک می‌کنم. «شوخی کردم.» پاهایم را از تخت پایین می‌لغزانم و دنبال شلوارم می‌گردم. آویتاس سرخ می‌شود و رو به دیوار می‌ایستد و با انگشت‌هایش روی دسته‌ی خنجرش ضرب می‌گیرد.

«بهم نگو تا حالا سربازی رو لخت ندیدی، سروان.»

مکثی طولانی و بعد خنده‌ای توگلویی، آهسته و خشدار. باعث می‌شود... حس عجیبی پیدا کنم. انگار قصد دارد رازی را به من بگوید. انگار کم مانده برای شنیدن آن به سمتش خم شوم. «نه یکی مثل تو، سنگ‌چشم خونی.»

این‌بار پوست من است که داغ می‌شود. دهانم را باز می‌کنم و سعی می‌کنم جواب دندان‌شکنی پیدا کنم. چیزی به ذهنم نمی‌رسد. خدای من، خوشحالم که نمی‌تواند مرا اینجا ببیند که مانند گوجه سرخ شده‌ام و دهانم مثل ماهی باز مانده است. *مثل یه احمق رفتار نکن، سنگ‌چشم.* بند شلوارم را می‌بندم، پیراهن بلندی می‌پوشم و زرهم را برمی‌دارم و خجالتم را سرکوب می‌کنم. من در بلک‌کلیف دکس، فاریس و

الایس – همه‌ی دوستانم- را بدون لباس دیده و خم به ابرو نیاورده بودم. خیال ندارم سر این قضیه خودم را با سرخ‌شدن تحقیر کنم.

مچ‌بندهایم را می‌بندم و به‌خاطر تیرکشیدن شکمم چهره درهم می‌کشم. «باید برم ساحل. باید ببینم آیا...» نمی‌خواهم حرفش را بزنم یا حتی درباره‌اش فکر کنم، چون ممکن است کاملا اشتباه کرده باشم.

«می‌شه اول اونو توضیح بدی؟» هارپر با سر به شکمم اشاره می‌کند. درست است. مرا دید که خودم را درمان کردم. حرف‌های شب‌آور را شنید.

«نمی‌دم.»

«سیلویوس...طبیب... به درخواست دکس اومد بهت سر بزنه. بهش اجازه‌ی ورود ندادم. گفتم دکس درباره‌ی وخامت زخمت اغراق کرده. و اون گفت چند تا از بچه‌های درمانگاه آکوئیلا در مدت زمان کوتاهی حالشون به نحو معجزه‌آسایی بهتر شده.» هارپر مکث می‌کند و وقتی چیزی نمی‌گویم، با کلافگی آه می‌کشد. «من دستیارتم، سنگ‌چشم، ولی رازهاتو نمی‌دونم. برای همین وقتی بقیه سعی می‌کنن ازشون سر دربیارن، نمی‌تونم ازت محافظت کنم.»

«من نیازی به محافظت ندارم.»

می‌گوید: «تو دومین مقام عالی‌رتبه‌ی امپراتوری هستی. اگه نیازی به محافظت نداشته باشی، دلیلش اینه که هیچ‌کس به چشم تهدید نگاهت نمی‌کنه. محافظت لازم‌داشتن نقطه‌ضعف نیست. نقطه‌ضعف اینه که حاضر نشی به متحدانت اعتماد کنی.» صدای هارپر به‌ندرت از لحن یکنواخت آشنای یک ماسک فراتر می‌رود. ولی حالا مانند شلاقی ترق‌وتروق می‌کند و من با تعجب به او زل می‌زنم.

دهنت رو ببند و برو بیرون. برای این چیزا وقت ندارم. سر بزنگاه جلوی خودرا می‌گیرم تا این را نگویم. چون پر بیراه نمی‌گوید.

می‌گویم: «بهتره موقع شنیدنش بشینی.» وقتی تعریف ماجرای جادو– عفریت، درمان الایس و بعد لایا و بعد همه‌ی اتفاقات پس از آن- را به پایان می‌رسانم، به فکر فرو می‌رود. انتظار دارم سوالاتی بپرسد، بیشتر کندوکاو کند، خواستار اطلاعات بیشتری شود.

می‌گوید: «هیچ‌کس از این قضیه خبردار نمی‌شه. تا وقتی خودت آمادگیشو داشته باشی. خب، حرف ساحل رو زدی.»

از اینکه آن‌قدر سریع سراغ بحث بعدی می‌رود تعجب می‌کنم، ولی سپاسگزار هم هستم. می‌گویم: «بچه که بودم یه داستانی شنیدم. درباره‌ی شب‌آور-جنی که افرادش به دست دانشمندها زندانی شدن. که هزار سال با عطش انتقام‌گرفتن از اونا زندگی کرده.»

«و این ربطش کجاست؟...»

«اگه جنگی در راه باشه چی؟ جنگ با کارکان‌ها رو نمی‌گم، یه جنگ عظیم‌تر.»

نمی‌توانم حسم را وقتی آشپز درباره‌اش حرف زد، توضیح دهم. لرزشی روی پوستم. کلماتش وزن حقیقت را داشت. یاد حرفی می‌افتم که کوئین درباره‌ی شب‌آور زده بود. *اون چی می‌خواد؟ آیا کریس براش فراهمش می‌کنه؟ چه کاری برای ارباب‌ها کرده که اونا قبول کردن اجازه بدن اون گریمار عوضی در محله‌های فقیر شهر آشوب به‌پا کنه؟*

«شنیدی که شب‌آور چی گفت. فرمانده متحد یا همتاش نیست. خدمتکارشه. اگه شب‌آور دنبال جنگ با دانشمندها باشه، فرمانده کسیه که بهش کمک می‌کنه عملیش کنه. اون دانشمندهای داخل امپراتوری رو نابود کرده. حالا دنبال اوناییه که فرار کرده‌ان.»

«به مارین.» هارپر سرش را تکان می‌دهد. «برای درافتادن با مارینی‌ها به یه ناوگان احتیاج داره. نیروی دریایی اونا زبانزد خاص و عامه.»

«دقیقا.» در حالی که زرهم را می‌پوشم از شدت درد دشنام می‌دهم و آویتاس بلافاصله خود را به من می‌رساند و با انگشت‌هایی محتاط سگک‌ها را می‌بندد.

«هرچند برام سواله... کریس از روی وفاداری به شب‌آور کمک نمی‌کنه. شنیدی کوئین چی گفت. فقط به خودش وفاداره. پس شب‌آور در ازاش چه پیشنهادی بهش داده؟»

هارپر می‌گوید: «امپراتوری. تاج و تخت سلطنتی. هرچند اگه این‌جوری بود، چه دلیلی داشت جون تو رو نجات بده؟»

سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم. می‌گویم: «باید به ساحل برم. بعدا توضیح می‌دم.

اون گزارشات رو درباره‌ی ارباب‌ها و دارایی‌هاشون برام بیار. قضیه‌ی درمانگاه‌ها و سرپناه‌ها رو به پلبی‌ها بگو. درمانگاه‌های بیشتری احداث کن – از متحدانمون کمک بگیر. اگه لازم شد، خونه‌ها رو تصرف کن. ترتیبی بده هر جا پلبی‌ها پناه گرفتن، پرچم سنگ‌چشم و پرچم امپراتوری به اهتزاز دربیاد. اگه حق با من باشه، به زودی به حمایت پلبی‌ها احتیاج پیدا می‌کنیم.»

شنل تیره‌ای پیدا می‌کنم، موهایم را زیر شالی جمع می‌کنم و درحالی‌که تک‌تک حواسم فعال شده، بی‌سروصدا از در بیرون می‌روم. کشش پلبی‌های مجروحی را که در حیاط پادگان گارد سیاه دراز کشیده‌اند حس می‌کنم، ولی به زور نادیده‌شان می‌گیرم. امشب باید دست به جادوی متفاوتی بزنم.

اگرچه از طریق تونل‌ها به داخل شهر می‌روم، در نهایت از خیابان‌های ناویوم سر درمی‌آورم. فرمانده گروه‌های گشت‌زنی را همه جا مستقر کرده تا حواسشان باشد کارکان‌ها به داخل شهر نفوذ نکنند. با اینکه ساحل فقط دو مایل از پادگان گارد سیاه فاصله دارد، تقریبا سه ساعت طول می‌کشد به آنجا برسم – و با این وجود دو بار از راهی که آمده‌ام برمی‌گردم تا مطمئن شوم کسی تعقیبم نکرده.

وقتی به ساحل نزدیک می‌شوم، بلافاصله نگهبان‌ها را می‌بینم. اکثرشان در امتداد صخره‌های دندانه‌دار و کم‌ارتفاعی مستقر شده‌اند که به دامنه‌ی عظیم شنی منتهی می‌شوند. ولی بسیاری از آن‌ها در خود ساحل گشت می‌زنند.

سربازها در ظاهر اینجایند تا مطمئن شوند گریمار افرادش را بدون آگاهی بقیه در سواحل پیاده نمی‌کند. ولی اگر این تنها دلیلش بود، این‌همه سرباز اینجا نبود. نه، دلیل دیگری برای حضور آن‌ها وجود دارد. فرمانده کوچکترین ریسکی نکرده. حتما می‌داند حال من خوب شده است.

از سایه‌ی خانه‌ای ییلاقی بیرون می‌خزم و با عجله به سمت آلونکی می‌روم که ارتفاعش به زحمت بلندتر از من است. پس از استقرار در آنجا، از محکم بودن دستمال دور صورتم مطمئن می‌شوم، گِل قوطی‌ای را که همراهم آورده‌ام به ماسکم می‌مالم و به سمت گوشه‌ی یک ابزارفروشی می‌دوم که به ساحل نزدیک‌تر است.

کم‌کم جلو می‌روم، تا زمانی که به اندازه‌ی کافی نزدیک می‌شوم تا سرانجام بفهمم بدون خبردارشدن بقیه نمی‌توانم به ساحل برسم. حداقل بدون نیروی پشتیبانی نه. *به آسمان‌های خونین و سوزان قسم.*

ناگهان دلم الایس را می‌خواهد. ماموریت‌های غیرممکن با احتمال موفقیت کم خوراک او بودند. بهایش هر چه که بود، همیشه به نحوی در کارش موفق می‌شد– و معمولا با پررویی اظهارنظری هم می‌کرد. هم الهام‌بخش بود، هم اعصاب خردکن. ولی الایس اینجا نیست. و من نمی‌توانم ریسک گیرافتادن را به جان بخرم. با کلافگی عقب‌نشینی می‌کنم– و همان لحظه است که سایه‌ای کنارم ظاهر می‌شود. شمشیرم را تا نیمه بیرون کشیده‌ام که دستی بر دهانم فرود می‌آید. آن را گاز می‌گیرم و آرنجم را به مهاجمم می‌کوبم که از شدت درد نفسش را در سینه حبس می‌کند، ولی مثل من ساکت می‌ماند تا افراد فرمانده چیزی نشنوند. *عطر سدر. دارچین.*

آهسته می‌گویم: «هارپر؟»

با نفس بریده می‌گوید: «به جهنم‌های خونین قسم، سنگ‌چشم. آرنجت خیلی تیزه.»

«چقدر تو احمقی.» خدای من، کاش مجبور نبودم زمزمه کنم. کاش می‌توانستم خشمم را درست و حسابی سرش خالی کنم. «اینجا چه غلطی می‌کنی؟ بهت دستور دادم...»

«دستوراتت رو به دکس منتقل کردم.» قیافه‌اش حداقل کمی حالت عذرخواهی به خود می‌گیرد، ولی این تأثیر زیادی در کاهش خشمم ندارد. «این یه ماموریت دوماسکیه، سنگ‌چشم. نظرت چیه قبل از اینکه پیدامون کنن، انجامش بدیم؟»

لعنت به او، واقعا لج‌درآر است. بیشتر از این جهت که راست می‌گوید. دوباره. برای بار دوم آرنجم را به شکمش می‌کوبم. می‌دانم بچگانه است، ولی *ازاوف* حاکی از دردش احساس رضایت می‌کنم.

«برو حواس اون احمق‌ها رو پرت کن.» با سر به نزدیک‌ترین دسته‌ی نگهبان‌ها اشاره می‌کنم. «درست‌وحسابی‌ها. حالا که اینجایی، بهتره گند نزنی.»

ناپدید می‌شود و کمتر از یک ساعت بعد، درحالی‌که آنچه را که لازم بود دیده‌ام، با عجله از ساحل دور می‌شوم. هارپر در نقطه‌ای از پیش تعیین‌شده به من می‌پیوندد. پس از فریب‌دادن سربازها و القای اینکه سروکله‌ی یک گروه مهاجم کارکان‌ها در آن نزدیکی پیدا شده، فقط کمی خسته به‌نظر می‌رسد.

می‌پرسد: «خب؟»

سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم باید هیجان‌زده باشم یا وحشت‌زده.

می‌گویم: «یه اسب برام بیار. باید به یه خلیج کوچیک سر بزنم. و یه راهی برای ارتباط با کوئین پیدا کنم.» نگاهی به ساحل پشت سرم می‌اندازم که هنوز پر از بقایای کشتی‌های نابودشده است. «اگه این قضیه به همون بدی‌ای باشه که فکر می‌کنم، به هر کمکی که گیرمون بیاد احتیاج پیدا می‌کنیم.»

***

بیش از یک هفته پس از اینکه کم مانده بود در خیابان‌های ناویوم بمیرم و یک ماه بعد پس از ورودم به شهر، گریمار آخرین حمله‌اش را انجام می‌دهد. حمله نیمه‌شب صورت می‌گیرد. کشتی‌های کارکان‌ها به‌نحو خطرناکی نزدیک ساحل روی آب بالا و پایین می‌روند و طبل‌های برج دیده‌بانی شرقی بدترین اخبار را مخابره می‌کنند: گریمار خود را برای به آب‌انداختن کشتی کوچکی آماده می‌کند تا نیروهای زمینی‌اش را به ناویوم برساند. از انتظار خسته شده. از قطع شدن خطوط تامین آذوقه‌اش توسط کریس خسته شده. از گرسنگی کشیدن خسته شده. شهر را می‌خواهد.

منجنیق‌های ناویوم به سرعت آتش و سنگ را پرتاب می‌کنند، دفاعی ناچیز در برابر صدها کشتی که پرتابه‌های سوزانشان را روانه‌ی شهر می‌کنند. فرمانده از جزیره به ۲۵۰۰ نیرویی دستور می‌دهد که در ویرانه‌های محله‌ی جنوب‌شرقی -جایی که انتظار می‌رود کارکان‌ها فرود بیایند- انتظار می‌کشند. به گفته‌ی دکس اکثر نیروهایش آکس هستند. پلبی. افراد شریفی که اگر نقشه‌ی من جواب ندهد، بسیاری‌شان خواهند مرد.

دکس مرا در حیاط پادگان‌های گارد سیاه پیدا می‌کند، جایی که پلبی‌هایی که پناه گرفته‌اند، روزبه‌روز نگران‌تر می‌شوند. بسیاری از آن‌ها خانواده‌هایی دارند که امروز با

گریمار و افرادش روبه‌رو خواهند شد. همگی مجبور به رهاکردن خانه‌وزندگی‌شان شده‌اند. با هر دقیقه‌ای که سپری می‌شود، احتمال اینکه چیزی برای بازگشتشان باقی بماند، کمتر و کمتر می‌شود.

دکس می‌گوید: «آماده‌ایم، سنگ‌چشم.»

به دستور من، بیست‌وچهار مرد— مردانی که فقط از دستورات پیروی کرده‌اند— خواهند مرد. پیغام‌برها، نگهبان‌های برج طبل، خودِ طبل‌زن‌ها. اگر قرار باشد گریمار را شکست دهیم، باید فرمانده را شکست دهیم— و این یعنی قطع‌کردن خطوط ارتباطی‌اش. نمی‌توانیم کوچکترین ریسکی کنیم. بعد از اینکه طبل‌ها خاموش شوند، چند دقیقه— بلکه هم کمتر- برای اجرای نقشه‌مان وقت خواهیم داشت. همه چیز باید درست پیش برود.

می‌خوای نابودش کنی؟ قبلش باید مثل خودش بشی.

دستور را به دکس می‌دهم و او همراه یک گروه بیست نفره می‌رود. چند دقیقه‌ی بعد آویتاس با طوماری از راه می‌رسد. طومار را بالا می‌گیرم تا پلبی‌هایی که از بقیه به من نزدیک‌ترند K، نشان کریس ویتوریا، را ببینند. خبر خیلی سریع پخش می‌شود. کریس ویتوریا، فرمانده‌ی شهر، زنی که اجازه داده بخش‌های پلبی‌نشین ناویوم بسوزند، برای سنگ‌چشم خونی و گارد سیاه پیغامی فرستاده.

در دلم از آشپز، هر جا که هست، تشکر می‌کنم. مهر را او برایم آورد و جان خودش را برای این کار به خطر انداخت و آن را با هشداری جدی تحویلم داد: *هر نقشه‌ای که کشیدی، بهتره خوب باشه. چون وقتی متقابلا ضربه بزنه، ضربه‌ی سختی می‌زنه، اون هم به نقطه‌ای که کمتر از همه انتظار داری، نقطه‌ای که بیشترین آسیب رو می‌بینی.*

پیغام را— که خالی است- باز می‌کنم، تظاهر به خواندنش می‌کنم و بعد مچاله‌اش می‌کنم و انگار عصبانی شده باشم، آن را در نزدیک‌ترین آتش پرت می‌کنم.

پلبی‌ها تماشایم می‌کنند و ناخشنودی‌شان شدت می‌گیرد. تقریبا رسیده‌ایم. تقریبا. آن‌ها حکم آتش‌زنه‌هایی را دارند که آماده‌ی شعله‌کشیدنند. یک هفته را صرف آماده‌کردنشان کرده‌ام؛ در حالی‌که گرسنگی می‌کشیدند، داستان‌هایی درباره‌ی

جشن‌های فرمانده با اربابان ناویوم به خوردشان داده‌ام. شایعات از همان‌جا جوانه زدند: چشم کریس ویتوریا دنبال کشتی‌های کارکان‌ها است تا یک ناوگان تجاری شخصی درست کند. ارباب‌ها با شرط محفوظ ماندن محله‌های ایلاسترین‌ها و مرکاتورها به گریمار، جادوگر بی‌رحم، اجازه‌ی غارت محله‌ی جنوب‌شرقی را خواهند داد. همگی دروغند، ولی در هرکدام بذر حقیقت به اندازه‌ی کافی وجود دارد که باورکردنی شود ــ و عصبانی‌شان کند.

«من اینو نمی‌پذیرم.» صدایم را به اندازه‌ی کافی بلند می‌کنم تا تمام افراد حاضر در اتاق بشنوند. خشمم تصنعی است، ولی خیلی سریع به آن دامن می‌زنم تا شکل واقعیت به خود بگیرد. فقط کافیست جنایت‌های کریس را به‌خاطر آورم: قید هزاران زندگی را زد فقط برای اینکه آن کشتی‌ها را برای جنگ شب‌آور به دست آورد. دسته‌ای از ارباب‌های ضعیف‌النفس را متقاعد کرد که طمعشان را به مردمشان ارجحیت دهند. او یک خائن است و این اولین گام برای پایین‌کشیدن اوست.

«سنگ‌چشم.» آویتاس یک قدم عقب می‌رود و با مهارتی شگفت‌انگیز نقشش را ایفا می‌کند. «دستور، دستوره.»

می‌گویم: «این دفعه نه. نمی‌تونه همین‌جوری واسه خودش توی اون برج– برجی که از بهترین آدمیرالی که این شهر به خودش دیده بود، دزدیده- بشینه و انتظار داشته باشه ما به چالش نکشیمش.»

«تو افراد کافی ندار...»

یک متحد گارد سیاه که در بین جمعیت کاشته شده و لباس‌های پلبی‌ها را به تن دارد، به حرف می‌آید: «اگه می‌خوای کریس ویتوریا رو به چالش بکشی، من باهاتم. من هم دلم خوشی ازش ندارم.»

«من هم.» دو مرد دیگر می‌ایستند، هر دو متحدان خاندان آکوئیلا و خاندان آتریا. به بقیه‌ی پلبی‌ها نگاه می‌کنم. *یالا. یالا دیگه.*

«و من.» زنی که به حرف می‌آید از افراد من نیست و وقتی چماق به دست می‌ایستد، تنها نیست. زن جوان‌تری که ظاهرا خواهرش است و کنارش نشسته، با او می‌ایستد.

بعد مردی پشت سرش.

«و من.» تعداد بیشتری، به تبعیت از اطرافیانشان، با بقیه هم‌صدا می‌شوند، تا زمانی که همه از جا بلند شده‌اند. این مشابه شورشی است که میمی ریلا نقشه‌اش را کشید– با این تفاوت که این بار شورشی‌ها هوای مرا دارند.

وقتی می‌چرخم تا بروم، متوجه می‌شوم آویتاس غیبش زده. رفته تا آکس‌هایی را که پیرو آرمان‌مان شده‌اند با خود بیاورد. همین‌طور پلبی‌های بقیه‌ی پناهگاه‌هایی که باز کرده‌ایم.

به داخل خیابان‌ها می‌ریزیم و مسیر جزیره را در پیش می‌گیریم و وقتی هارپر همراه افرادش پیدایم می‌کند، جمعیت عظیمی پشت سرم است. آویتاس درحالی‌که یک مشعل در یک دست و شمشیرش را در دست دیگر دارد، دوشادوشم می‌آید. برای اولین بار چهره‌اش به جای خونسرد، عصبانی است. هارپر پلبی است، ولی مثل همه‌ی ماسک‌ها احساساتش را بروز نمی‌دهد. حتی یک بار به ذهنم نرسید نظرش را درباره‌ی اتفاقاتی که دارد در محله‌های پلبی می‌افتد، بپرسم.

«نگاهت به جلو باشه، سنگ‌چشم.» نگاهی به من می‌اندازد و از اینکه ظاهرا می‌داند به چه چیزی فکر می‌کنم، مضطرب می‌شوم. «واسه هر چی عذاب وجدان داری، بذارش برای بعد.»

وقتی سرانجام به پل منتهی به جزیره می‌رسیم، نگهبان‌های شهر که از آمدنمان خبردار شده‌اند، صف‌آرایی می‌کنند. درحالی‌که با گام‌های بلند به سمتشان می‌روم، یک آکس دقیقا سر وقت راهی از بین جمعیت باز می‌کند.

با نفس بریده خطاب به فرمانده‌ی نگهبان‌های شهر که خودش پلبی است، می‌گوید: «کارکان‌ها به برج‌های طبل حمله کرده‌ان. طبل‌زن‌ها و نگهبان‌ها رو کشته‌ان. فرمانده راهی برای ارتباط با افراد نداره.»

به فرمانده‌ی نگهبان‌ها می‌گویم: «اگه تکون نخوری، شهر سقوط می‌کنه. بذار من رد شم و به عنوان یه قهرمان در یاد مردم بمون. یا به دفاع از اون ادامه بده و مثل یه بزدل بمیر.»

«نیازی به این حرکات نمایشی نیست، سنگ‌چشم خونی.»

آن سر پل، درهای چوبی بزرگی که به برج جزیره منتهی می‌شوند، باز شده‌اند. فرمانده همراه یک دوجین ارباب بیرون می‌آید. صدای سردش می‌لرزد، مختصرترین لرزش حاکی از خشم. پشت سرش، ارباب‌ها به شمشیرها و مشعل‌ها و چهره‌های عصبانی‌ای که جلویشان صف کشیده‌اند، نگاه می‌کنند. نگهبان‌ها در سکوت کنار می‌ایستند و ما از پل رد می‌شویم.

فرمانده می‌گوید: «سنگ‌چشم، تو درکی از ظرافت کار...»

صدایی عصبانی فریاد می‌زند: «ما داریم اینجا می‌میریم! اون‌وقت تو داری در برجی که مال تو نیست، جوجه‌کباب و میوه‌ی تازه می‌خوری.»

پوزخندم را پنهان می‌کنم. یکی از ارباب‌ها سه روز پیش محموله‌ی میوه‌ای به جزیره فرستاد. ترتیبی دادم خبرش به گوش پلبی‌ها برسد.

«ژنرال ویتوریا!» پیغام‌بری که از محله‌ی جنوب‌شرقی می‌آید، این بار از افراد من نیست. «کارکان‌ها به خشکی رسیده‌ان. گریمارِ جادوگر رهبری حمله رو بر عهده داره و افرادش دارن می‌ریزن توی محله. گزارشاتی... از ساخت تل هیزم‌های جسدسوزی به دست اومده. گروهی از مارشال‌های دستگیرشده حاضر نشدن به گریمار سوگند وفاداری بخورن و داخل هیزم‌ها انداخته شدن. نیروهامون دستور لازم دارن، قربان.»

کریس تردید می‌کند. فقط یک لحظه است. یک لحظه ضعف. *می‌خوای نابودش کنی؟ قبلش باید مثل خودش بشی.*

«کنترل این عملیات نظامی رو من به عهده می‌گیرم.» از کنار او و ارباب‌ها رد می‌شوم و به آویتاس و سربازهای آکسی که جلوی جمعیت ایستاده‌اند، اشاره می‌کنم دنبالم بیایند. «تو از وظایفت برکنار شدی، کریس ویتوریا. می‌تونی فقط تماشا کنی. ارباب‌ها هم همین‌طور.» *بذار نتیجه بده. خواهش می‌کنم.*

از پله‌های مارپیچ بالا می‌روم و آویتاس و آکس‌ها دنبالم می‌آیند. وقتی به طبقه‌ی فرماندهی جزیره می‌رسیم، آویتاس مشعلی با شعله‌ی آبی را روشن می‌کند و به راهمان ادامه می‌دهیم و به سمت پشت‌بام می‌رویم. همه‌ی امیدمان به آن مشعل

است. اکنون خیلی کوچک به نظر می‌رسد، در تاریکی عظیم شب ناچیز به نظر می‌رسد.
آویتاس آن را سه بار تکان می‌دهد. منتظر می‌مانیم.
ومنتظر می‌مانیم.
به *آسمان‌های خونین قسم*. نمی‌شود زمان‌بندی‌مان در تک‌تک قسمت‌های مختلف این نقشه درست باشد و این یکی غلط از آب دربیاید.
«سنگ‌چشم.» هارپر به دریای جنوبی اشاره می‌کند، جایی که انبوهی از دکل‌ها از پشت انحنای دندانه‌دار خشکی بیرون می‌آیند.
ناوگان مارشال‌ها.

پلبی‌هایی که من ترتیبی دادم تا بالای برج دنبالمان بیایند، نفسشان را در سینه حبس می‌کنند. تک‌تک ارباب‌ها یا مریض‌احوال به نظر می‌رسند، یا وحشت‌زده.
و اما فرمانده... در تمام سال‌هایی که او را شناخته‌ام، هرگز بهت‌زده یا حتی اندکی متعجب ندیده بودمش. اکنون صورت و بندهای انگشتانش آن‌قدر سفید شده‌اند که به یک جسد شباهت پیدا کرده.
با تشر به او می‌گویم: «ناوگان اون شب غرق نشد. راهشو کشید و رفت. و تو ترتیبی دادی ارباب جنت لاشه‌های کشتی‌های قدیمی رو بالا بیاره تا برسن به ساحل و مردمت باور کنن ناوگان مارشال‌ها غرق شده و همه‌ش تقصیر منه. من رفتم ساحل، کریس. از کنار همه‌ی سگ‌های نگهبانت رد شدم. دکل‌ها، بادبان‌ها، تکه‌پاره‌هایی که آب با خودش آورده بود— مال کشتی‌هایی بود که چندین دهه کف دریا بودن.»
«چه دلیلی داره ناوگان رو قایم کنم؟ مضحکه.»
با تشر به او می‌گویم: «چون برای جنگ شب‌آور با مارین و دانشمندها به اون کشتی‌ها احتیاج داری. برای همین با خودت فکر کردی منتظر بمونی کارکان‌ها کارشون رو بکنن. اجازه بدی چند هزار پلبی بمیرن. اجازه بدی اون گریمار حرومزاده به خشکی حمله کنه. نیروهاشو لت‌وپار کنی. کشتی‌هاشو بدزدی. این جوری یهویی صاحب ناوگانی می‌شی که دو برابر ناوگان مارینی‌هاست.»
«آدمیرال آرگوس و معاون آدمیرال ویسلیوس هرگز از دستورات تو پیروی نمی‌کنن.»

«پس اعتراف می‌کنی که زنده‌ان؟» کم مانده بخندم. «برام سؤال بود چرا خاندانشون عزاداره، ولی زن‌هاشون اصلا ناراحت به نظر نمی‌رسن.»

برج‌های طبل ناویوم ناگهان شروع به مخابره‌ی دستورات می‌کنند و طبل‌زن‌های من به جای طبل‌زن‌هایی که دکس و افرادش کشته‌اند، پیغام‌ها را ارسال می‌کنند. سروکله‌ی جوخه‌ای از پیغام‌برها پایین برج نگهبانی پیدا می‌شود؛ فقط منتظر علامت من بودند. دستوراتی را به نیروهای مستقر در محله‌ی جنوب‌شرقی که احتمالا تا الان با مهاجمان کارکان درگیر شده‌اند، می‌دهم.

متوجه می‌شوم فرمانده آهسته به سمت پله‌ها می‌رود. افرادم تقریبا بلافاصله دو طرفش را می‌گیرند و مانع عقب‌نشینی‌اش می‌شوند. دلم می‌خواهد تماشا کند. دلم می‌خواهد شاهد از هم پاشیدن نقشه‌اش باشد.

آویتاس آخرین مشعل را به سمتم دراز می‌کند و من آن را ابتدا به بخش جنوبی برج، نزدیک دریا، و بعد بخش شمالی، نزدیک لنگرگاه جنگی، می‌برم.

صدای جلنگ‌جلنگ سنگین پایین‌آمدن زنجیرهای کانال حتی از اینجا شنیده می‌شود. آخرین بخش ناوگان– آن دو دوجین کشتی‌ای که به دریا نفرستاده بودیم- از لنگرگاه جنگی بیرون می‌آیند.

هیچ‌یک از صدها پلبی‌ای که از روی پل زیرین تماشا می‌کنند، نمی‌توانند درباره‌ی پرچم‌هایی که نوک دکل‌ها افراشته شده‌اند، اشتباه کنند: دو شمشیر ضربدری در پس‌زمینه‌ی سیاه. پرچم اولیه‌ی خاندان ویتوریا، قبل از اینکه کریس K مزخرفش را به آن اضافه کند.

علاوه بر آن نمی‌توانند درباره‌ی هویت مرد مغرور و موسفیدی که پشت سکان کشتی سرکرده ایستاده، اشتباه کنند.

به کریس می‌گویم: «آدمیرال آرگوس و معاون آدمیرال ویسلیوس مرده‌ان. ناوگان از این به بعد به دستورات آدمیرال کوئین ویتوریس عمل می‌کنه. افراد ویتوریا– افراد واقعی ویتوریا- همراه داوطلب‌هایی از خاندان آتریا ناوگان رو کنترل می‌کنن.»

لحظه‌ای که کریس ویتوریا می‌فهمد من چه کار کرده‌ام، برایم آشکار است. لحظه‌ای

که درک می‌کند پدرش، که او تصور می‌کرد مخفی شده، از راه رسیده. لحظه‌ای که می‌فهمد به او رودست زده‌ام. قطرات عرق روی پیشانی‌اش جمع می‌شوند و مشت‌هایش را باز و بسته می‌کند. یقه‌ی اونیفورمش باز است و از شدت کلافگی دکمه‌هایش را باز کرده. خالکوبی‌اش را می‌بینم: همیشه...

وقتی متوجه نگاهم می‌شود، لب‌هایش را به هم می‌فشارد و یقه‌اش را بالا می‌کشد.

«حتما نباید این‌جوری می‌شد، سنگ‌چشم خونی.» صدای فرمانده نرم است، مثل همیشه، وقتی در خطرناک‌ترین حالت ممکنش است. «قبل از پایان اینو به‌خاطر بیار. اگه فقط از سر راه کنار رفته بودی، می‌تونستی جون خیلی‌ها رو نجات بدی. ولی حالا...» شانه بالا می‌اندازد. «حالا مجبورم به اقدامات خصمانه‌تری متوسل بشم.»

لرزشی شانه‌هایم را فرا می‌گیرد، ولی به زور آن را از خود می‌رانم و به سمت اعضای گارد سیاه که همگی از خاندان‌های متحد هستند، می‌چرخم. «ببرینش به سلول‌های بازجویی.» بردن او را تماشا نمی‌کنم. به جای آن به سمت ارباب‌ها می‌چرخم.

می‌گویم: «چه پیشنهادی بهتون داد؟ بازاری برای کالاهاتون؟ برای سلاح‌هات، ارباب تاتیوس؟ و غلاتت، ارباب مودیوس؟ برای اسب‌هات، ارباب اکوئیتیوس، و الوارهات، ارباب لیگنیوس[1]؟ جنگ چه فرصت‌هایی که برای کلاهبردارهای حریص و بزدل خلق نمی‌کنه، نه؟»

«سنگ‌چشم.» آویتاس پیام طبلی را ترجمه می‌کند. «گریمار افرادش رو برگردونده. متوجه حمله به کشتی‌ها شده. داره می‌ره از ناوگانش دفاع کنه.»

«فایده‌ای نداره.» فقط خطاب به ارباب‌ها حرف می‌زنم. «دریاهای جنوبی امشب با خون کارکان‌ها سرخ می‌شن. و وقتی مردم ناویوم این داستان رو تعریف کنن، همون‌طوری از شماها اسم می‌برن که از کارکان‌ها می‌برن: با نفرت و تمسخر. مگه اینکه با امپراتور مارکوس فَرار بیعت کنید و به نیابت از اون به من سوگند وفاداری بخورین. مگه اینکه خودتون و افرادتون سوار اون کشتی‌ها شین...» با سر به کشتی‌هایی که از بندر جنگی بیرون می‌آیند اشاره می‌کنم. «... و خودتون با دشمن

1. Lignius

بجنگین.»

مدت زیادی طول نمی‌کشد. دکس در جزیره باقی می‌ماند تا بر نبرد نظارت کند و پلبی‌ها را به مکان امنی برساند. من و آویتاس به اصرار خودم سوار آخرین کشتی می‌شویم. خونم به جوش می‌آید، تشنه‌ی جنگیدن است، مشتاق انتقام‌گرفتن از آن حرامزاده‌های بربر، مجازات‌کردنشان به خاطر چندین هفته بمباران. گریمار را پیدا می‌کنم. پدرش را در می‌آورم.

«سنگ‌چشم.» آویتاس که زیر عرشه ناپدید شده بود، در حالی‌که پتک جنگی براقی در دست دارد، بازمی‌گردد.

می‌گوید: «اینو در عمارت آکوئیلا پیدا کردم، وقتی داشتم ذخایر رو بررسی می‌کردم. ببین.»

سه کلمه که به خوبی برایم آشناست، روی فلز سیاه‌رنگش حک شده. *تا ابد وفادار.*

پتک جوری در دستم جا می‌شود که انگار برای من ساخته شده؛ نه زیاد سنگین است و نه زیاد سبک. یک سرش قلاب تیزی برای کشتار سریع دارد و سر ضخیمش برای له‌کردن کله‌ها مناسب است.

پیش از پایانِ شب، پتک هر دو را تجربه می‌کند. وقتی آسمان سرانجام روشن می‌شود، تنها یک دوجین کشتی بربر باقی مانده‌اند که همگی با عجله به سمت جنوب عقب‌نشینی می‌کنند و کوئین ویتوریس به سرعت به تعقیبانش می‌پردازد. اگرچه دنبال گریمار، کشیش جادوگر گشتم، نتوانستم پیدایش کنم. فقط یک بار او را دیدم، قدبلند و رنگ‌پریده و مهلک. هنوز زنده است. ولی با خود فکر می‌کنم، *نه برای مدتی طولانی.*

فریاد افراد ناوگانم وجودم را پر از شادی عمیقی می‌کند. ما پیروز شدیم. پیروز شدیم. کارکان‌ها رفته‌اند. کوئین کسانی را که باقی مانده‌اند، نابود خواهد کرد. پلبی‌ها از من حمایت کردند. و فرمانده زندانی شده. وسعت خیانتش به‌زودی آشکار خواهد شد.

در حالی‌که پتک جنگی‌ام را از کمرم آویزان کرده‌ام، با زرهی خون‌آلود به پادگان گارد

سیاه برمی‌گردم. پلبی‌های داخل پادگان برایم راه باز می‌کنند و با دیدن من، هارپر و افرادم فریاد خوشحالی سر می‌دهند.

«سنگ‌چشم‌خونی.سنگ‌چشم‌خونی.»

این فریادها تا بالای پله‌ها و اتاقم همراهی‌ام می‌کنند. پیغامی آنجا انتظارم را می‌کشد که با نشان امپراتور مارکوس مهروموم شده. می‌دانم حاوی چه چیزی است: بخشودگی برای کوئین ویتوریس، انتصاب مجددش به عنوان ارباب خاندانش و مقامی جدید برای او– آدمیرال ناوگان ناویوم. چند روز پیش درخواستش را از طریق پیام مخفیانه‌ی طبل‌ها فرستادم. لیویا کلی زحمت کشید تا مارکوس را راضی کرد این را بپذیرد.

«سنگ‌چشم‌خونی.سنگ‌چشم‌خونی.»

ضربه‌ای به در اتاقم می‌خورد و آویتاس بازش می‌کند. دکس با رنگ پریده آنجا ایستاده. بدنم با دیدن حالت چهره‌اش یخ می‌کند.

«سنگ‌چشم.» صدایش خفه است. «یه پیغام طبلی همین الان از آنتیوم اومد. باید هرکار نیمه‌تمومی دارین ول کنین و بلافاصله به پایتخت برگردین. امپراتوریس... خواهرتون... با زهر مسموم شده.»



گذشته خواهد سوخت، و هیچکس جلودارش نخواهد بود.

شب‌آور به من گفته بود قرار است چه اتفاقی بیفتد. دقیقا انگار نقشه‌هایش را جیغ‌زنان توی رویم گفته باشد. و من آن‌قدر احمق بودم که متوجه نشدم.

«نه... لایا... صبر کن!» صدا را به زحمت در هیاهوی غرش شعله‌های اردوگاه پناهجوها می‌شنوم. راهی از بین جمعیت بهت‌زده‌ی مارینی‌ها و دانشمندها باز می‌کنم و به سمت شهر می‌روم. هنوز می‌توانم به کتابخانه برسم. هنوز می‌توانم کتاب مرتبط با اوگرها را پیدا کنم. فقط طبقات پایینی کتابخانه آتش گرفته‌اند. شاید طبقات بالایی جان سالم به در برده باشند...

«چه غلطی داری می‌کنی؟» موسی که صورتش آغشته به خاکستر و اشک است مرا در جایم می‌چرخاند. «مارینی‌ها اردوگاه پناهجوها رو ترک کرده‌ان. دارن می‌رن کتابخونه تا سعی کنن نجاتش بدن. دانشمندها به کمک احتیاج دارن، لایا!»

فریاد می‌زنم: «برو دنبال دارین! و زلا و تورِی. من باید به کتابخونه برم، موسی.»

«آپان، هنوز دانشمندهایی هستن که...»

«کِی می‌فهمی؟ مقاومت مهم نیست. تنها چیزی که مهمه، متوقف‌کردن شب‌آوره. چون اگه این کارو نکنیم، جن‌ها رو آزاد می‌کنه و همه می‌میرن... از جمله همه‌ی اونهایی که نجات دادیم.»

جوابش در هول و اضطراب اطرافمان گم می‌شود. در جایم می‌چرخم و در حال دویدن نامرئی می‌شوم و راهی از بین مارینی‌هایی باز می‌کنم که با فشار از دروازه‌ی

ورودی می‌گذرند. صدها نفر از ساکنان آدیسا به خیابان‌ها آمده‌اند، بسیاری برای تماشای سوختن کتابخانه و برخی با امید کمک‌کردن. واگن‌های آتش‌نشانی جیغ‌زنان از خیابان‌ها عبور می‌کنند و سربازها شلنگ‌های مارمانند عظیمی را باز می‌کنند تا آب را از دریا پمپاژ کنند.

با عجله از کنار همگی‌شان رد می‌شوم و خدا را به خاطر نامرئی‌بودنم شکر می‌کنم. تا زمانی که به کتابخانه‌ی بزرگ می‌رسم، کتابدارهای ردآبی در حال خروج از ورودی‌های جلویی‌اند. کتاب و طومار و آثار هنری در دست دارند و گاری‌های پر از کتب قطور ارزشمند را هل می‌دهند. بسیاری سعی می‌کنند بازگردند، ولی آتش پخش شده و هموطنانشان آن‌ها را عقب می‌کشند.

ولی کسی جلودار من نیست. با عجله از حلقه‌ی تنگ مارینی‌هایی می‌گذرم که در حال فرار از درهای ورودی هستند. یک جور قیل‌وقال کنترل‌شده در طبقات پایینی کتابخانه دیده می‌شود. مرد مارینی‌ای بالای میزی ایستاده و به ارتش کوچکی از مردها و زن‌ها دستور می‌دهد. آن‌ها با چنان سرعت و مهارتی دستوراتش را اجرا می‌کنند که انگار ماسکی است که آن‌ها را به شلاق‌زدن تهدید کرده.

بالا را نگاه می‌کنم. حتی طبقه‌ی اول این مکان هم فوق‌العاده وسیع است، هزارتویی با ده‌ها راهرو که این‌طرف و آن‌طرف انشعاب دارند. احتمال اینکه کتابی درباره‌ی پیشگویی اوگرها در این طبقه باشد چقدر است؟

فکرکن، لایا! دانش جهان قرن‌هاست به مارینی‌ها سپرده شده، چون آن‌ها محتاط و منظم‌اند. و این یعنی حتما نقشه‌ای این اطراف پیدا می‌شود. آن را روی لوحی آویزان از دیوار کنار کتابدار ارشد پیدا می‌کنم. کتابخانه بیش از بیست طبقه دارد و موضوعات کتاب‌هایش آن‌قدر متنوع است که سرم گیج می‌رود. ولی دقیقا لحظه‌ای که کم مانده ناامید شوم، *تاریخچه‌ی مارشال‌ها– طبقه‌ی سوم* را می‌بینم.

پله‌ها از طبقه‌ی پایینی خلوت‌ترند– کتابدارها آن‌قدر احمق نیستند که به طبقات بالایی بروند. در حال عبورم از طبقه‌ی دوم، دود راه‌پله را پر می‌کند و شعله‌ها بلافاصله ترق‌وتروق می‌کنند. ولی مسیر خالی است و فقط وقتی به طبقه‌ی سوم می‌رسم، از

وسعت آتش خبردار می‌شوم.

این طبقه تا نیمه در آتش فرو رفته. ولی با اینکه دود غلیظ و آتش گرسنه است، طبقات سمت راستم در امان مانده‌اند. پیراهنم را جلوی صورتم می‌گیرم و درحالی‌که چشم‌هایم اشک آمده، با عجله به سمتشان می‌روم و کتابی را از روی نزدیک‌ترین قفسه برمی‌دارم. *غیبگوهای آنکانی*[1] *و دروغ بصیرت*. به سمت قفسه‌ی بعدی می‌روم که هزاران کتاب درباره‌ی سرزمین‌های جنوبی دارد. بعد قفسه‌ی بعدی که درباره‌ی قبیله‌هاست. *تاریخچه‌ی دانشمندها. فتح دانشمندها. مارشال‌های لاسِرتی*[2].

دارم نزدیک‌تر می‌شوم. ولی این درباره‌ی آتش هم صدق می‌کند. وقتی از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم، دیگر نمی‌توانم راه‌پله را ببینم. شعله‌ها سریع‌تر از آنچه باید حرکت می‌کنند و چهره‌هایی داخلشان پیچ‌وتاب می‌خورد. *عفریت‌های باد!* از قدرتشان برای دامن‌زدن به آتش و داغ‌تر و سریع‌ترکردنش استفاده می‌کنند– برای پخش‌شدنش. در جایم قوز می‌کنم. درست است که نامرئی‌ام، ولی نمی‌دانم عفریت‌ها می‌توانند مثل غول‌ها فراتر از جادویم را ببینند یا نه. اگر مرا ببینند، کارم تمام است.

برق آب‌طلای کدر کتاب دیگری به خاطر عنوانش توجهم را جلب می‌کند: همیشه پیروز: *زندگی و فتوحات ژنرال کوئین ویتورس*.

پدربزرگ الایس. نگاهی به بالا می‌اندازم و به زحمت نوشته‌ی روی لوح را تشخیص می‌دهم: *تاریخچه‌ی مارشال‌ها*. با عجله نگاهی به عناوین می‌اندازم. به نظر می‌رسد همه‌ی کتاب‌های این قفسه درباره‌ی ژنرال‌ها و امپراتورهاست و با کلافگی فریاد می‌کشم. کاش من و موسی سریع‌تر به شهر برگشته بودیم! حتی یک ساعت هم کلی به نفع‌مان تمام می‌شد. حتی ده دقیقه.

نزدیکم. خیلی نزدیک.

«آهای تو!»

زنی در لباس قرمز پشت سرم ظاهر می‌شود. خالکوبی‌های سرخ‌رنگ تیره‌ای از

1. Ankanese
2. Lacertian

بازوهایش بالا می‌روند. سکه‌های نقره‌ای و طلایی‌ای که لابه‌لای موهای قهوه‌ای‌اش بافته‌شده و روی پیشانی‌اش کشیده شده، درخشش نارنجی‌رنگی دارند. ظاهرا نامرئی‌بودنم روی او عمل نمی‌کند، چون چشم‌های روشن سرمه‌کشیده‌اش را به من دوخته. یک جادونا است.

«تو لایا، اهل سرایی.» وقتی نگاه دقیق‌تری به من می‌اندازد، چشم‌هایش از تعجب گشاد می‌شوند و من یک قدم عقب می‌روم. حتما صورتم را روی اعلامیه‌هایی که شاهدخت نیکلا در سراسر آدیسا چسبانده، دیده. «از اینجا برو، دختر. عجله کن... پله‌ها هنوز آتیش نگرفته‌ان.»

«باید یه کتاب درباره‌ی اوگرها پیدا کنم، درباره‌ی پیشگویی‌هاشون...»

«اگه اینجا بمونی، زنده نمی‌مونی که بخونیش.» بازویم را می‌گیرد و تماس دستش بلافاصله پوستم را سرد می‌کند. *جادو!* تازه متوجه می‌شوم هوای دورتادورش خنک و عاری از دود است. درحالی‌که آتش او را آزار نمی‌دهد، من به زحمت می‌توانم نفس بکشم.

«خواهش می‌کنم.» به نفس‌نفس می‌افتم و درحالی‌که دود غلیظ‌تر می‌شود، کمی دولاتر می‌شوم. «کمکم کن. من به اون پیشگویی‌ها احتیاج دارم. شب‌آور...»

جادونا ظاهرا به حرفم گوش نمی‌دهد. مرا به زور به سمت پله‌ها می‌کشاند، ولی من پاهایم را به زمین می‌فشارم.

«دست نگهدار!» سعی می‌کنم بازویم را آزاد کنم. «شب‌آور می‌خواد جن‌ها رو آزاد کنه.»

به تته‌پته افتاده‌ام و مشتاق کمک او هستم. ولی او همچنان به کشیدنم ادامه می‌دهد و جادویش را به کار می‌گیرد و با قدرتی سنگدلانه مرا به سمت امنیت می‌کشاند.

می‌گوید: «ما جادوناها با جن‌ها سرِ جنگ نداریم. یا با مِهریا. نقشه‌های اون ربطی به ما نداره.»

«همه فکر می‌کنن هیچی بهشون ربط نداره، تا زمانی که هیولاها در خونه‌ی

خودشونو می‌زنن!» جادونا با شنیدن جیغم چهره درهم می‌کشد، ولی برایم مهم نیست. «تا وقتی خونه‌های *شما* رو می‌سوزونن و زندگی *شما* رو نابود می‌کنن و خانواده‌های *شما* رو می‌کشن!»

«مسئولیت من کتابخونه‌ی بزرگه و این یعنی بیرون بردن تو و هرکس دیگه‌ای که ممکنه در خطر باشه.»

«فکر می‌کنی سوزوندن اینجا تقصیر کیه؟ مگه این مسئولیتت نیست؟» درحالی‌که این را می‌گویم، دود کنار می‌رود و چیز سفیدرنگی با دقتی که نشانه‌ی یک آگاهی خبیثانه است، به سمتمان پرتاب می‌شود. *عفریت!*

«مواظب باش!» جادونا را به پشت روی زمین می‌اندازم و وقتی عفریت باد آن‌قدر از نزدیکم رد می‌شود که پوست گردنم می‌سوزد، چهره درهم می‌کشم. جادونا خود را از زیر وزنم بیرون می‌کشد و با خشم سردی عبور عفریت را تماشا می‌کند. انگشت‌هایش را کج می‌کند، برمی‌خیزد و مانند ستاره‌ای دنباله‌دار دنبال آن جانور می‌رود. درحالی‌که از بین شعله‌ها عبور می‌کند، لباسش به سفیدی یخ درمی‌آید و بعد ناپدید می‌شود. من بلافاصله به سمت قفسه برمی‌گردم، ولی به‌خاطر غلظت دود نمی‌بینمش. عق‌زنان خود را چهار دست و پا روی زمین می‌اندازم و جلو می‌خزم.

لایا. آیا این زمزمه در سرم است؟ یا واقعی است؟ یک نفر در ردای سیاه‌رنگ جلویم زانو می‌زند و با چشم‌های براق نگاهم می‌کند. واقعا شب‌آور نیست. اگر بود، نمی‌توانستم نامرئی‌بودنم را حفظ کنم. یک جور انعکاس است، یا شاید غول‌ها دارند گولم می‌زنند. ولی این از شدت انزجار یا ترسم نمی‌کاهد.

شب‌آور می‌گوید، *تو اینجا از دود خفه می‌شی و می‌میری. مثل خانواده‌ات می‌میری. بدون هیچ دلیلی به‌جز حماقت خودت می‌میری. بهت هشدار دادم...*

«لایا!»

تصویر شب‌آور ناپدید می‌شود. صدایی که نامم را صدا می‌زند آشناست – و واقعی. دارین. اینجا چه غلطی می‌کند؟

بلافاصله در جایم می‌چرخم و وقتی دوباره نامم را صدا می‌زند، رد صدایش را می‌گیرم.

او را بالای پله‌ها پیدا می‌کنم که اکنون نصفش در شعله‌ها فرو رفته. *احمق لعنتی!*

از ترس اینکه دوباره بیهوش شوم، نامرئی‌بودم را رها نمی‌کنم، ولی وقتی نزدیکش می‌شوم، صدا می‌زنم و بازویش را می‌گیرم.

«من اینجام! برو، دارین، برگرد! من باید یه چیزیو پیدا کنم!»

ولی برادرم مرا محکم می‌گیرد و از پله‌ها پایین می‌کشد. فریاد می‌زند: «هر دوتامون باید بریم! طبقه‌ی دوم از بین رفته!»

«من باید...»

«اگه می‌خوای جلوشو بگیری، باید زنده بمونی!» چشم‌های دارین برق می‌زنند. از همه‌ی قدرتش استفاده می‌کند و طبقه‌ی سوم پشت سرم اکنون دیواری از آتش است.

با عجله از پله‌ها پایین می‌رویم و راهی از بین تکه‌های بزرگ سنگ‌کاری‌های سقوط‌کرده و دوزخی از اخگرهای سوزان باز می‌کنیم. وقتی اخگرها روی بازوان لخت برادرم فرود می‌آیند، چهره در هم می‌کشم، ولی دارین توجهی به آن‌ها نمی‌کند و مرا پایین و پایین‌تر می‌کشد. تیرک عظیمی قیژقیژ می‌کند و دارین سر بزنگاه از سر راهش کنار می‌رود و تیرک با صدای رعدآسایی روی پله‌ها فرود می‌آید. مجبور می‌شویم چند پله عقب‌نشینی کنیم و من بی‌اختیار نفسی می‌کشم که ریه‌هایم را با دود پر می‌کند. سینه‌ام از شدت درد می‌سوزد و از کمر به جلو خم می‌شوم و نمی‌توانم دست از سرفه‌کردن بردارم.

دارین فریاد می‌زند: «بازوتو بنداز دور من، لایا. نمی‌تونم ببینمت!»

خدای من، نمی‌توانم نفس بکشم -نمی‌توانم فکر کنم. مرئی نشو. شاید دارین نتونه کولت کنه و از اینجا ببردت بیرون. مرئی نشو.

وقتی به طبقه‌ی دوم می‌رسیم، پله‌ها در آتش فرو رفته‌اند. اوه، به جهنم‌های خونین قسم. چقدر احمقم. هرگز نباید به اینجا می‌آمدم. اگر نیامده بودم، دارین دنبالم نمی‌آمد. حالا هر دو می‌میریم. مادر حسابی از دستم خجالت می‌کشد، از بی‌پروایی‌ام عصبانی می‌شود. *واقعا متأسفم، مادر. متأسفم، پدر. اوه، خدای من، واقعا متاسفم.*

الایس این‌طوری مُرد. حداقل او را در مکان انتظار خواهم دید. حداقل می‌توانم به او بدرود بگویم.

دارین چیزی را می‌بیند که من نمی‌بینم: راه فرار. وقتی مرا جلو می‌کشد، جیغ می‌زنم. پاهایم زیادی داغ شده‌اند.

و بعد از بدترین بخش شعله‌ها عبور می‌کنیم. برادرم اکنون حملم می‌کند، کمرم را گرفته و بلندم کرده و پاهایم روی زمین کشیده می‌شوند. با عجله از درهای ورودی سوزان بیرون می‌رویم و به داخل شب قدم می‌گذاریم. همه چیز تار است. لحظه‌ای چوب‌بست‌ها و سطل‌ها و پمپ‌ها و آدم‌ها را می‌بینم، یک عالمه آدم.

دیدم تیره و تار می‌شود و دوباره که چشم باز می‌کنم، به دیوار یک خیابان فرعی تکیه داده‌ام و دارین جلویم قوز کرده. سرتاپا خاکستر و سوختگی است و از شدت آسودگی‌خاطر به هق‌هق می‌افتد.

«خیلی احمقی، لایا!» هلم می‌دهد. حتماً دوباره مرئی شده‌ام، چون بغلم می‌کند، دوباره هلم می‌دهد و بعد برای بار دوم بغلم می‌کند. «من فقط تو رو دارم. فقط تو برام موندی! قبل از اینکه بدوبد و وارد یه ساختمان سوزان بشی، اصلا به این قضیه فکر کردی؟»

«متأسفم.» صدایم گرفته است و به زحمت شنیده می‌شود. «فکر کردم... امیدوار بودم...» خدای من، کتاب. کتاب را پیدا نکردم. وقتی وسعت شکستم بر سرم آوار می‌شود، حالت تهوع می‌گیرم. «کتاب... کتابخونه؟»

«از بین رفته، دخترجون.» من و دارین هر دو به سمت هیبتی می‌چرخیم که از دل تاریکی بیرون می‌آید. لباس قرمز و زیبای جادونا اکنون سوخته، ولی هنوز سرمایی فیزیکی از او ساطع است، زمستانی که در پوست انسان پوشیده شده. چشم‌های سرمه‌کشیده‌اش را به من دوخته. «عفریت‌ها کارشونو خیلی خوب انجام دادن.»

دارین آهسته می‌ایستد و دستش را به سمت شمشیرش می‌برد. من به سختی از جا بلند می‌شوم و وقتی سرگیجه باعث می‌شود دنیا جلوی چشمم تاب بردارد، به دیوار تکیه می‌دهم. جادونا بدون شک دستگیرمان خواهد کرد. و امکان ندارد بتوانیم

از دستش فرار کنیم. و این یعنی من باید یک جوری قدرت جنگیدن با او را پیدا کنم.

جادونا نزدیک نمی‌شود. فقط لحظه‌ای تماشایم می‌کند.

می‌گوید: «تو زندگیمو نجات دادی. در غیر این صورت عفریت منو کشته بود. بهت مدیونم.»

می‌گویم: «لطفا دستگیرمون نکن. بذار بریم... این جوری دینتو ادا کردی.»

انتظار جواب دندان‌شکنی دارم، ولی فقط با نگاهی ناخوانا تماشایم می‌کند. «برای اینکه ان‌قدر عمیق در سایه‌ها ایستاده باشی، خیلی جوونی.» مرا بو می‌کشد. «تو مثل اونی... دوستت. همونی که بهش می‌گن موسی. توی شهر دیدمش، می‌رفت این‌ور اون‌ور و داستان‌هاشو زمزمه می‌کرد و از قدرت کلامش برای خلق یه اسطوره استفاده می‌کرد. هردوتاتون... به تاریکی آلوده شدین. باید بیای به خونه‌ی من، به کوتاما[1]، در شرق. مردمم می‌تونن کمکت کنن.»

سرم را تکان می‌دهم. «نمی‌تونم برم شرق. نه وقتی شب‌آور هنوز تهدید محسوب می‌شه.»

زن با سردرگمی سرش را تکان می‌دهد. «مهریا؟»

می‌گویم: «قبلا هم اینو گفتی. معنیشو نمی‌دونم.»

«اسمشه، لایا، اهل سرا. اولین و واقعی‌ترین اسمش. تعریف‌کننده‌ی همه‌ی کارهایی که کرده و همه‌ی کارهایی که خواهد کرد. قدرتش در اسمشه. همین‌طور نقطه‌ضعفش. ولی...» شانه بالا می‌اندازد. «... این جادوی قدیمه. انتقام شب‌آور از مدت‌ها پیش پیش‌بینی شده. عاقلانه‌اس که از اینجا بری، لایا، اهل سرا. بری به کوتاما...»

«کوتاما برام مهم نیست.» از کوره درمی‌روم و فراموش می‌کنم با زنی حرف می‌زنم که احتمالا می‌تواند با یک چرخش دستش به ده‌ها روش مختلف مرا بکشد. «باید جلوشو بگیرم.»

«چرا؟» سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌دونی اگه جلوشو بگیری، چه اتفاقی می‌افته؟

---

1. Kotama

عواقبش، ویرانی‌ها...»

«به هر حال حالا دیگه نمی‌دونم چطور باید جلوشو بگیرم.»

باد شدت می‌گیرد و طنین جیغ‌هایی از خیابان پشتی به گوش می‌رسد... این خطر وجود دارد که آتش به شهر کشیده شود. جادونا اخم می‌کند و از بالای شانه نگاهی به پشت‌سرش می‌اندازد و بعد با انگشت‌هایش بشکن می‌زند. شیء کوچک و مربعی‌شکلی در دست‌هایش ظاهر می‌شود. «شاید این کمکت کنه.»

آن را به سمتم پرت می‌کند. کتاب قطور و سنگینی است که حروفی نقره‌ای روی عطفش حک شده. *تاریخچه‌ای از پیشگوها و پیغام‌برها در امپراتوری مارشال‌ها* نوشته‌ی فیفیوس آنتونیوس تولیوس[1].

جادونا می‌گوید: «این دِینم رو به اندازه‌ی کافی ادا می‌کنه. پیشنهادم یادت باشه. اگه اومدی کوتاما، دنبال دارجو[2] بگرد. اون بهترین مربی خلیج اشک‌هاست. بهت کمک می‌کنه تاریکی رو کنترل کنی تا از ادراکت فراتر نره.»

جادونا ناپدید می‌شود. کتاب را باز می‌کنم و تصویر آب‌طلاکاری شده‌ی مردی با ردای تیره را می‌بینم. چهره‌اش پنهان است، ولی دست‌هایش از هر رنگی خالی و چشم‌های سرخش از زیر باشلق سایه‌دارش آشکارند. یک اوگر است.

من و دارین نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم و بعد، قبل از اینکه جادونا نظرش عوض شود، با عجله از آنجا دور می‌شویم.

***

دو ساعت بعد، من و برادرم با عجله از خیابان‌های آدیسا عبور می‌کنیم. خداخدا می‌کنم موسی به آهنگری بازگشته باشد، چون وقت ندارم در اردوگاه پناهجوها دنبالش بگردم. نه الان. نه بعد از چیزهایی که خوانده‌ام.

وقتی با عجله وارد می‌شوم، با خوشحالی می‌بینم که کوره روشن است و موسی در اتاق اصلی نشسته و زلا به سوختگی بازوی او رسیدگی می‌کند. موسی دهانش را باز می‌کند، ولی به او اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهم.

1. Fifius Antonius Tullius
2. D'arju

می‌گویم: «سنگ‌چشم از یه سوءقصد جون سالم به در برده. می‌دونی چطوری؟ کِی این اتفاق افتاد؟ شرایطش چی بود؟»

«حداقل بشین...»

«باید همین الان بدونم، موسی!»

غرغر می‌کند و در اتاقش ناپدید می‌شود. می‌شنوم که دنبال چیزی می‌گردد و بعد با دسته‌ای طومار بازمی‌گردد. سعی می‌کنم یکی از آن‌ها را بقاپم، ولی با ضربه‌ی دست، دستم را عقب می‌زند. «اینا رمزگذاری شده‌ان.» دقایق طولانی سپری می‌شوند و او طومارها را یکی پس از دیگری می‌خواند. «آهان... اینجاست. یکی از نوچه‌های کریس بهش چاقو زد. یکی از افراد خودش اونو به پادگان برگردوند. شب‌آور رو دیدن که اتاقشو ترک می‌کرد و دو روز بعد حالش خوب بود و داشت به افرادش دستور می‌داد.»

کتاب مربوط به اوگرها را باز می‌کنم و صفحه‌ای را که علامت زده‌ام، می‌آورم. می‌گویم: «بخون.»

موسی می‌خواند: «*خون پدر و خون پسر قاصدان تاریکی‌اند. پادشاه مسیر قصاب را روشن خواهد کرد، و وقتی قصاب در برابر عمیق‌ترین عشق ممکن سر خم می‌کند، شب فرا می‌رسد. تنها روح می‌تواند در برابر یورش بایستد. اگر وارث ماده‌شیر غرور قصاب را به چنگ آورد، (آن چیز) ناپدید خواهد شد، و خون هفت نسل باید از زمین دفع شود تا پادشاه بتواند دوباره انتقام بگیرد.* لعنت به اوگرها، این اصلا سروته نداره.»

می‌گویم: «داره، به شرطی که بدونی سنگ‌چشم یه نوع پرنده‌اس که قبل از خوردن شکارش، بدنش رو در تیغ فرو می‌کنه. اینو یه بار توی یه کتاب خوندم. مردم بهش می‌گن "پرنده‌ی قصاب". اسم سنگ‌چشم خونی رو از همینجا گرفته‌ان.»

موسی می‌گوید: «امکان نداره این پیشگویی درباره‌ی اون باشه. اون یکی پیشگویی چی؟ *قصاب درهم خواهد شکست، و هیچ‌کس نگهدارش نخواهد بود.*»

دارین پیشنهاد می‌دهد: «شاید اون بخش هنوز اتفاق نیفتاده. ما داریم دنبال یه تیکه از ستاره می‌گردیم، درسته؟ تو این گزارشات چیزی درباره‌ی اینکه سنگ‌چشم خونی جواهرات داره، اومده؟ سلاحی داره که همیشه نزدیکش باشه؟»

«اوم...» موسی دوباره لابه‌لای طومارها را می‌گردد و بعد سرش را کج و گوشش را تیز می‌کند. یکی از وایت‌هایش با عجله جیرجیر می‌کند. «یه انگشتر؟ آره– انگشتر سنگ‌چشم خونی رو داره که پاییز پارسال، وقتی عهده‌دار این مقام شد، دریافت کرد. انگشتر خاندان آکوئیلا هم هست.»

می‌پرسم: «کِی صاحب اون انگشتر شد؟»

«من از کجا بدو...» دوباره سرش را کج می‌کند. می‌گوید: «پدرش بهش دادش. قبل از اینکه بمیره. روزی که مرد.»

خون پدر. حتما وقتی مرد، کمی از خونش روی انگشتر ریخت. و البته که مایه‌ی غرور او خواهد بود، چون نشان خانواده‌اش است.

می‌گویم: «و شب‌آور؟ تمام این مدت در ناویوم بوده؟»

جواب را قبل از اینکه موسی به نشانه‌ی تأیید سر تکان دهد، می‌دانم. «حالا متوجه شدی، موسی؟» بازوبندی را که الایس به من داده دور بازویم می‌چرخانم. «شب‌آور به این خاطر در ناویوم موند، چون هدفش تمام مدت اونجا بود. مجبور نبود اونجا رو ترک کنه. دست اونه... آخرین تکه‌ی ستاره دست سنگ‌چشم خونیه.»



xxx: الایس

بانوال-معاث.

در حالی‌که در شهر جن‌ها پرسه می‌زنم، کسی صدایم می‌زند و صدایش در ته ذهنم نفوذ می‌کند، نخ ماهیگیری‌ای به نازکی مو که در اقیانوسی بی‌پایان انداخته می‌شود. ولی می‌دانم صدای کیست. اوباریت آرا-نصور[1]. فکیرا. به او گفتم اگر به من احتیاج داشت، باید به لبه‌ی جنگل بیاید و صدایم بزند.

ولی نمی‌توانم نزد او بروم. نه با وجود همه‌ی چیزهایی که اکنون می‌دانم. چون بالاخره فهمیدم چرا معاث انسانیت را برای روح‌گیرش ممنوع می‌کند. انسانیت یعنی عواطف. عواطف یعنی تزلزل. تمام هدف معاث این است که پلی بین دنیای مرده‌ها و زنده‌ها بزند. تزلزل چنین چیزی را تهدید می‌کند.

این آگاهی یک جور آرامش عجیب برایم به همراه دارد. نمی‌دانم چطور انسانیتم را رها خواهم کرد. نمی‌دانم می‌توانم یا نه. ولی حداقل می‌دانم چرا باید این کار را بکنم.

معاث تکان می‌خورد. جادو به شکل مهی تیره از زمین بلند می‌شود و به شکل یک پیچک نازک درمی‌آید. دستم را به سمتش دراز می‌کنم. جادو محدود است، انگار معاث به اندازه‌ی کافی به من اعتماد ندارد که بیشتر بدهد.

شهر جن‌ها را ترک می‌کنم و بلافاصله با چنان ابر غلیظی از ارواح مواجه می‌شوم که به زحمت می‌توانم آن سویشان را ببینم.

بانوال-معاث، کمکمون کن.

---

1. Ara-Nasur

لحن التماس‌آمیز اوباریت حتی از اینجا قابل شنیدن است. وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد. متأسفم، اوباریت. *متأسفم. ولی نمی‌تونم.*

«کوچولو.» با دیدن روحی که جلویم ظاهر شده، از جا می‌پرم. ویسپ است. با آشفتگی فراوان دور خود می‌چرخد.

زمزمه می‌کند: «باید بیای. مردمت دارن محو می‌شن. خانواده‌ات. بهت احتیاج دارن، همون‌طوری که عزیزکم به من احتیاج داشت. برو پیششون. برو.»

«خونواده‌ام؟» ذهنم یاد فرمانده و مارشال‌ها می‌افتد.

ویسپ می‌گوید: «خانواده‌ی واقعیت. آوازه‌خوان‌های صحرا. دردشون زیاده. دارن عذاب می‌کشن.»

نمی‌توانم پیش آن‌ها بروم، حالا نه. باید ارواح را راهی کنم، وگرنه همچنان به تعدادشان اضافه خواهد شد، جن‌ها به دزدیدن جادو ادامه خواهند داد و من اینجا گیر می‌افتم تا با مشکلی سروکله بزنم که از مشکل قبلی‌ام هم بزرگ‌تر است.

بانوال-معاث. کمکمون کن. خواهش می‌کنم.

ولی اگر قبیله‌ها به‌خطر افتاده باشند، باید حداقل سعی کنم دلیلش را بفهمم. شاید یک حرکت کوچک من بتواند کمکشان کند و بعد بتوانم همچنان به سرعت به جنگل بازگردم و به کارم ادامه دهم.

سعی می‌کنم به ترک‌هایی که زمین پشت سرم برمی‌دارد، به صدای جیغ ارواح و به صدای ناله‌ی درخت‌ها توجهی نکنم. وقتی به مرز جنوبی می‌رسم، با جادوی فیزیکی‌ام دیوار را تقویت می‌کنم تا مطمئن شوم هیچ روحی دنبالم نمی‌آید و بعد به سمت درخشش ضعیف واگن‌های قبیله‌نشین‌ها می‌روم.

پس از خروج از مکان انتظار، ضرباهنگ آشنایی را می‌شنوم: طبل‌های مارشال‌ها. نزدیک‌ترین سربازخانه چندین مایل تا اینجا فاصله دارد، ولی انعکاس طبل‌ها حتی از اینجا نامیمون است. اگرچه ضرباتشان آن‌قدر دور است که نمی‌توانم ترجمه‌شان کنم، یک عمر تمرینات مارشالی به من می‌گوید که هر اتفاقی که دارد می‌افتد، خوب نیست. و به قبیله‌نشین‌ها ربط دارد. وقتی به اردوگاه می‌رسم، اندازه‌اش چندبرابر

شده. قبلا فقط قبیله‌ی ثصور و قبیله‌ی سیف آنجا بودند، ولی حالا بیش از یک هزار واگن می‌بینم. شبیه یک *مجیلیس* به نظر می‌رسد، یک گردهمایی قبیله‌ها که فقط در سخت‌ترین شرایط برگزار می‌شود.

و هزاران هزار قبیله‌نشین را در یک مکان قرار می‌دهد. اگر من یک ژنرال مارشال بودم که سعی داشت هر نشانه‌ای از شورش را سرکوب و برده اختیار کند، اینجا می‌شد بهترین مکان برای این کار.

بچه‌ها با نزدیک‌شدنم پراکنده می‌شوند و خود را زیر گاری‌ها قایم می‌کنند. بوی وحشتناکی می‌آید— به نحو تهوع‌آوری شیرین- و من جسد دو اسب را می‌بینم که در آفتاب رها شده‌اند تا بگندند و ابری از مگس‌ها بالای سرشان ویزویز می‌کنند.

آیا مارشال‌ها قبلا حمله کرده‌اند؟ ولی نه، اگر از اینجا رد شده بودند، بچه‌ها را به عنوان برده می‌بردند.

در شمال، دایره‌ای از واگن‌هایی را می‌بینم که به نحو نفسگیری آشنایند. قبیله‌ی سیف. خانواده‌ام.

آهسته و محتاط نسبت به آنچه پیدا خواهم کرد، به واگن‌ها نزدیک می‌شوم. وقتی فقط چند یارد فاصله دارم، شبح عجیبی جلویم ظاهر می‌شود. انسان نیست! این را بلافاصله می‌فهمم. ولی آن‌قدر شفاف نیست که یک روح باشد. به نظر می‌رسد چیزی بینابین آن‌هاست. در ابتدا نمی‌شناسمش. ولی بعد اعضای درهم پیچیده‌اش به نحو ترسناکی آشنا می‌شوند. دایی آکبی[1] است، رئیس خاندان سیف و برادر بزرگ‌تر میمی ریلا. دایی در سه سالگی مرا روی اولین کره‌اسبم نشاند. اولین بار که به عنوان یک پنجمی به قبیله برگشتم، به هق‌هق افتاد و طوری بغلم کرد که انگار من پسر واقعی‌اش بودم.

روح سلانه سلانه به سمتم می‌آید و من شمشیرم را بالا می‌برم. روح انسان نیست. پس چیست؟

نیم‌روح عجیب دایی‌ام به زبان سادیز فش‌فش می‌کند. *الایس ویتوریس. اون*

---

1. Akbi

هیچ‌وقت تو رو نمی‌خواست. یه بچه‌ی چشم‌روشن زِرزرو به چه دردش می‌خورد؟ فقط به این خاطر قبولت کرد چون از چشم بد می‌ترسید. و تو به جزبدی و درد و رنج، مرگ و نابودی چی براش آوردی...

خود را عقب می‌کشم. بچه که بودم، می‌ترسیدم دایی آکبی به چنین چیزهایی فکر کند. ولی هرگز آن‌ها را به زبان نیاورد.

... بیا و ببین شکستت چی به بار آورده. روح به سمت اردوگاه سیف می‌رود، جایی که شش قبیله‌نشین به ردیف روی تخت‌های سفری خوابیده‌اند. ظاهرا همه‌شان مرده‌اند.

از جمله دایی آکبی.

«نه... اوه، نه...» به سمتش می‌دوم. بقیه‌ی اعضای قبیله‌ی سیف کجا هستند؟ میمی کجاست؟ این اتفاق چطور افتاد؟

«بانو ال-معاث!» اوباریت پشت سرم ظاهر می‌شود و با دیدنم می‌زند زیر گریه. ضجه‌زنان می‌گوید: «ده‌ها بار به جنگل اومدم. باید بهمون کمک کنین. قبیله‌ها دیوونه شده‌ان. تعداد...»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«دو هفته‌ی پیش، دقیقا بعد از رفتنتون، یه قبیله‌ی دیگه از راه رسید. قبیله‌ها پشت سر هم میومدن، یکی بعد از دیگری. بعضی‌هاشون فکیرهاشونو از دست داده بودن و همگی در راهی کردن مرده‌هاشون مشکل داشتن.... همون مشکلی که من با پدربزرگم داشتم. بعدش دو روز پیش...»

سرش را تکان می‌دهد. دقیقا وقتی من از جنگل ناپدید شدم. «ارواح مرده‌ها کامل متوقف شدن. جسمشون نمی‌میره و روحشون... روحشون وجودشونو ترک نمی‌کنه. حتی اونایی که جراحات وخیم برداشتن، زنده می‌مونن. اونا... هیولان.» فکیرا به خود می‌لرزد. «خانواده‌هاشونو آزار می‌دن. قوم و خویش خودشونو به خودکشی می‌کشونن. دایی... دایی شما یکی از اونا بود. ولی می‌بینین که چه اتفاقی افتاده. اونایی که سعی می‌کنن خودشونو بکشن هم نمی‌میرن.»

هیبت لاغری از یکی از واگن‌ها بیرون می‌آید و خودش را در بازوانم می‌اندازد. اگر صدایش را نشنیده بودم – خسته، ولی هنوز آهنگین، هنوز پر از داستان- نمی شناختمش.

«میمی؟» پوست و استخوان شده. دلم می‌خواهد به‌خاطر ضعیف‌بودن بازوهایش که زمانی قوی بود، گودافتادگی صورتش که زمانی گرد و زیبا بود، بدوبیراه بگویم و از عصبانیت فریاد بکشم. به همان اندازه که من از دیدن او تعجب کرده‌ام، او هم از دیدنم تعجب کرده.

می‌گوید: «اوباریت آرا-نصور بهم گفت که در جنگل، بین ارواح زندگی می‌کنی. ولی من... باور نکردم.»

«میمی.» سنت‌ها حکم می‌کنند همراه او برای دایی اکبی عزاداری کنم. که در دردش شریک شوم. ولی برای این کارها وقت نداریم. دست‌هایش را می‌گیرم. تا به حال تا این حد سرد نبودند. «باید قبیله‌ها رو پراکنده کنی. خطرناکه همه‌شون این‌جوری یه جا جمع شن. صدای طبل‌ها رو می‌شنوی؟» از حالت مبهوت صورتش می‌فهمم که او– و احتمالا بقیه‌ی اعضای اردوگاه- متوجه فعالیت پرجنب‌وجوش مارشال‌ها نشده‌اند.

این یعنی امپراتوری حتی همین الان دارد نقشه می‌کشد و قبیله‌ها از هیچ چیز خبر ندارند.

می‌گویم: «اوباریت، باید عفیه رو پیدا کنم...»

«من اینجام، بانو ال-معاث.» لحن رسمی عفیه آزاردهنده است. زن قبیله‌نشین با شانه‌هایی پایین‌افتاده لخ‌لخ‌کنان به سمتم می‌آید. دلم می‌خواهد حال جیبران را بپرسم، ولی بخشی از وجودم از فهمیدن جواب می‌ترسد. «خبر اومدنت خیلی سریع پخش شد.»

می‌گویم: «به جز جنگل همه‌جا کشیک بذار. فکر کنم مارشال‌ها دارن میان. و فکر کنم ضربه‌ی سختی بزنن. باید آماده باشین.»

عفیه سرش را تکان می‌دهد و خودِ قدیمیِ سرکشش دوباره ظهور می‌کند.

«چطور می‌تونیم آماده باشیم، وقتی مرده‌هامون نمی‌میرن و ارواحشون تسخیرمون می‌کنن؟»

با عجله می‌گویم: «وقتی بفهمیم با چی طرفیم، نگران اون بخش هم می‌شیم.» گرچه نمی‌دانم جوابش چیست. «شاید من اشتباه می‌کنم و مارشال‌ها فقط دارن مانور انجام می‌دن.»

ولی اشتباه نمی‌کنم و عفیه این را می‌داند. با عجله می‌رود و درحالی‌که اعضای قبیله‌اش دورتادورش را می‌گیرند، شروع می‌کند به دستور دادن. جیبران بین آن‌ها نیست.

نگاهی به قبیله‌ها می‌اندازم — تعدادشان خیلی زیاد است. با این حال می‌گویم: «اوباریت، میمی، می‌شه حداقل بعضی از قبیبه‌ها رو به سمت جنوب بفرستین... یه کاری کنین متفرق شن؟»

«نمی‌رن، الایس. داییت درخواست یه مجیلیس کرده بود. ولی قبل از اینکه بتونیم برگزارش کنیم، سه نفر از روسای بقیه‌ی قبیله‌ها به دست ارواح دیوونه شدن. دوتاشون خودشونو انداختن تو دریا و داییت...» چشم‌های میمی پر از اشک می‌شود. «همه می‌ترسن برن. فکر می‌کنن اگه تعدادمون بیشتر باشه، قوی‌تریم.»

اوباریت زمزمه می‌کند: «باید یه کاری بکنی، بانو ال-معاث. روح مردم خودمون داره نابودمون می‌کنه. اگه مارشال‌ها بیان، فقط کافیه ما رو یه جا جمع کنن. همین‌جوریش شکست خوردیم.»

دستش را می‌فشارم. «نه هنوز، اوباریت. نه هنوز.»

این، کار شب‌آور کوفتی است. دارد با نابودکردن قبیله‌ها آشوب بیشتری به پا می‌کند. با نابودکردن دوستانم. با نابودکردن قبیله‌ی سیف، خانواده‌ام. این را با همان قطعیتی که نامم را بلدم، می‌دانم. به سمت جنگل می‌چرخم و دست‌هایم را به سمت معاث دراز می‌کنم.

بعد دست نگه می‌دارم. متوسل‌شدن به جادو برای نجات مردمی که دوست دارم دقیقا چیزی است که معاث دوست ندارد انجام دهم. *الایس، وظیفه باید برای ما به*

هر چیزی *ارجحیت داشته باشه. عشق اینجا زنده نمی‌مونه*. باید عواطفم را کنترل کنم. زمانی که در شهر جن‌ها گذراندم این را یادم داد. ولی نمی‌دانم چطوری.

ولی بلدم چطور یک ماسک باشم. سرد، بی‌رحم. بی‌عاطفه.

اوباریت به حرف می‌آید. «بانو...»

«ساکت.» صدا، صدای من است، ولی سرد است و تند. می‌شناسمش. ماسک درونم است، ماسکی که فکر نمی‌کردم دیگر هرگز مجبور به بودنش باشم.

«الایس!» گستاخی‌ام میمی را ناراحت کرده. بهتر از اینها تربیتم کرده بود. ولی چهره‌ام را به سمتش می‌چرخانم— چهره‌ی پسر کریس ویتوریا را- و او یک قدم عقب می‌رود و بعد شق‌ورق می‌ایستد. با وجود همه‌ی اتفاقاتی که افتاده، او هنوز یک کیهانی است و هیچ بی‌احترامی‌ای را تحمل نخواهد کرد، مخصوصا از طرف بچه‌هایش.

ولی اوباریت، شاید با حس کردن توفان افکار درون سرم، با ملایمت دستش را روی مچ دست میمی می‌گذارد و او را ساکت می‌کند.

اول وظیفه، تا زمان مرگ — شعار بلک‌کلیف، که اکنون به نحو آزاردهنده‌ای به یادم می‌آید. *اول وظیفه.*

دوباره ذهنم را به سمت معاث می‌چرخانم، ولی این بار همه چیز را مد نظر قرار می‌دهم. باید جلوی ارواح را بگیرم تا قبیله‌ها بتوانند راهی‌شان کنند. تا بتوانم به جنگل بازگردم و وظیفه‌ام را انجام دهم.

واقعا دلم می‌خواهد جادو جواب دهد. با من ارتباط برقرار کند. راهنمایی‌ام کند. به من بگوید چه کار باید کنم.

بچه‌ای آن نزدیکی شیون سر می‌دهد، صدایی که قلبم را می‌شکند. باید پیش او بروم. باید ببینم مشکل چیست. به جای آن نادیده‌اش می‌گیرم. تظاهر می‌کنم شیوا هستم، سرد و بی‌عاطفه، و به وظایفم می‌رسم، چون این تنها دغدغه‌ام است. تظاهر می‌کنم یک ماسکم.

جایی در دوردست‌های جنگل، برخاستن جادو را حس می‌کنم.

عشق اینجا زنده نمی‌مونه. این کلمات را در سرم تکرار می‌کنم. و در همان حال جادو

پیچ و تاب‌خوران از جنگل بیرون می‌آید و در حالی‌که من هنوز نسبت به مرد درونم محتاطم، آهسته به سمت ماسک درونم می‌آید. صبوری قدیمی‌ای را که فرمانده با آموزش‌هایش در بلک‌کلیف در وجودمان نهادینه کرده، به کار می‌گیرم. با خونسردی آدم‌کشی که هدفش را تعقیب می‌کند، تماشا می‌کنم، منتظر می‌مانم.

وقتی جادو سرانجام به درونم نفوذ می‌کند، آن را محکم می‌گیرم. چشم‌های اوباریت گشاد می‌شوند، چون حتما جریان ناگهانی قدرت را حس کرده.

تضاد جادو وجودم را پاره‌پاره می‌کند. به آن احتیاج دارم تا مردمی را که برایم عزیزند نجات دهم، ولی اگر می‌خواهم از جادو استفاده کنم، نمی‌توانم اهمیتی به آن‌ها بدهم.

عشق اینجا زنده نمی‌مونه.

جادو بلافاصله میدان دیدم را پر می‌کند و آنچه پنهان شده بود، آشکار می‌شود. سایه‌های تیره مانند تومورهای بدخیم در بدنی رنجور همه جا جمع شده‌اند. غول‌ها. به غول‌هایی که آن نزدیکی‌اند لگد می‌زنم و پراکنده‌شان می‌کنم، ولی تقریبا بلافاصله بازمی‌گردند. نزدیک چادرها جمع می‌شوند، جایی که اوباریت و بقیه‌ی فکیرها کسانی را که مریضند، جا داده‌اند.

آرامش خاطر وجودم را فرا می‌گیرد، چون راه‌حل این مشکل آن‌قدر ساده است که از اینکه غول‌ها را زودتر ندیده بودم، عصبانی می‌شوم.

به اوباریت و میمی می‌گویم: «نمک احتیاج دارین. اونایی که به این درد مبتلا شده‌ان، در محاصره‌ی غول‌هان، که دودستی روح‌هاشونو چسبیده‌ان. دور اونایی که باید می‌مردن، نمک بریزین. غول‌ها از نمک متنفرن. اگه اون موجودات خبیث رو پراکنده کنین، بیمارها می‌میرن و شما موفق می‌شین دوباره با ارواح ارتباط برقرار کنین.»

اوباریت و میمی تقریبا بلافاصله ناپدید می‌شوند تا نمک پیدا کنند و راه‌حل را به بقیه‌ی قبیله‌ها اطلاع دهند. درحالی‌که دور بیمارها نمک می‌ریزند، صدای فش‌فش و غرش غول‌های دفع‌شده هوا را پر می‌کند، گرچه من تنها کسی هستم که می‌توانم صدایشان را بشنوم. درحالی‌که جادو هنوز با من است، با فکیرا در اردوگاه قدم می‌زنم و

اطمینان حاصل می‌کنم غول‌ها منتظر غیبت من نمانده باشند تا پس از رفتنم دوباره سلانه‌سلانه بازگردند. در حال آماده شدن برای بازگشت به مکان انتظارم که ناگهان فریادی از دوردست مرا در جایم متوقف می‌کند. عفیه اسبش را کنارم نگه می‌دارد.

می‌گوید: «مارشال‌ها یه ارتش راه انداخته‌ان. تقریبا پنج هزار نفر. دارن میان سراغمون. خیلی سریع هم حرکت می‌کنن.»

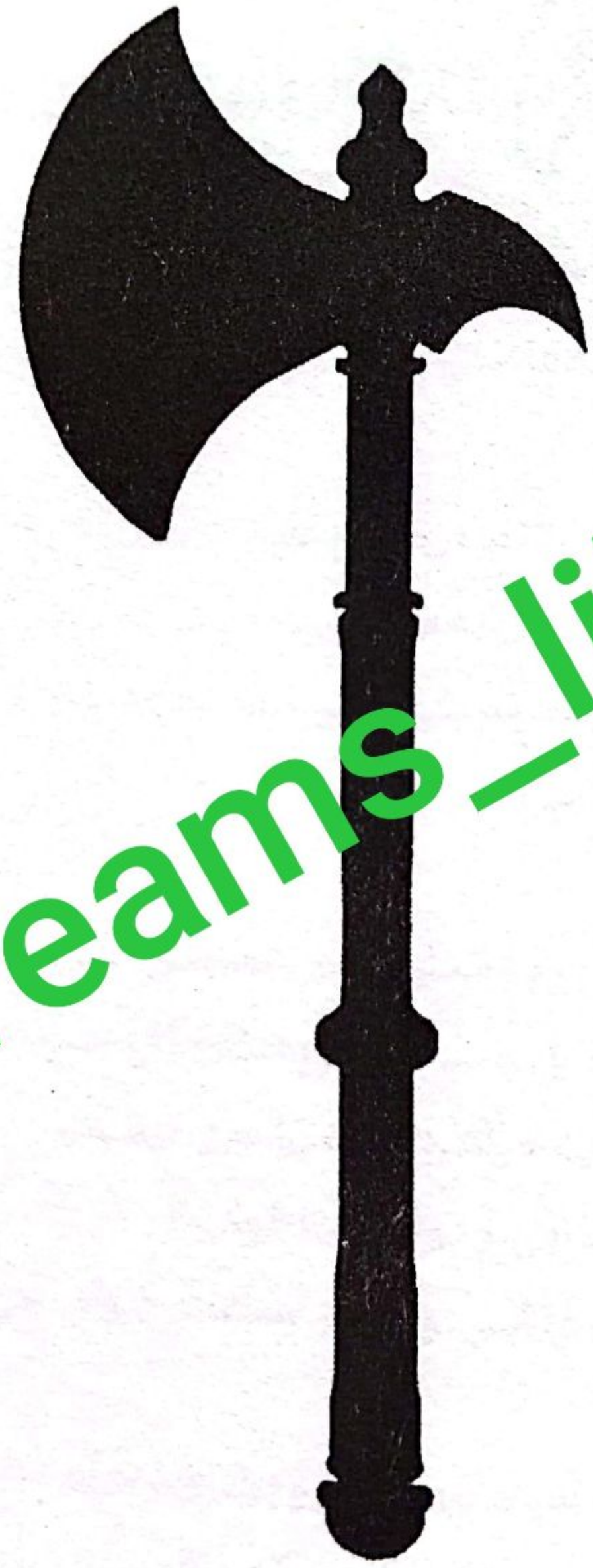
به جهنم‌های خونین قسم. به محض اینکه این فکر به ذهنم خطور می‌کند– لحظه‌ای که نگرانی‌ام برای قبیله‌ها اوج می‌گیرد- جادوی معاث وجودم را ترک می‌کند. بدون آن احساس خلأ می‌کنم. احساس ضعف.

«مارشال‌ها کی می‌رسن اینجا، عفیه؟» *بگو چند روز دیگه می‌رسن.* شاید اگر چنین آرزویی کنم، به حقیقت بپیوندد. *بگو که هنوز دارن نیروهاشونو تجهیز می‌کنن، سلاح آماده می‌کنن، برای حمله آماده می‌شن.*

وقتی عفیه جوابم را می‌دهد، صدایش می‌لرزد.

«تاسپیده‌دم.»

III



@Dreams_library

آتیوه



XXXI: سنگ چشم خونی

من و آویتاس هارپر برای غذا خوردن توقف نمی‌کنیم. برای خوابیدن توقف نمی‌کنیم. در حال سواری، آب، قمقمه‌هایمان را می‌خوریم و فقط برای تعویض اسب‌ها در ایستگاه قاصدها نگه می‌داریم.

می‌توانم خواهرم را درمان کنم. می‌توانم. فقط اگر بتوانم خود را به او برسانم.

سه روز پس از آغاز سفرمان به سِرا می‌رسیم و آنجاست که سرانجام توقف می‌کنم، و آویتاس شخصا مرا از اسبم پایین می‌کشد. از شدت خستگی و گرسنگی یارای مقاومت در برابر او را ندارم.

«ولم کن!»

«باید غذا بخوری.» هارپر به اندازه‌ی من عصبانی است و درحالی‌که چشم‌های سبز روشنش برق می‌زنند، مرا به سمت درِ پادگان گارد سیاه می‌کشد. «باید استراحت کنی. وگرنه هیچ امیدی به خواهرت یا امپراتوری نیست.»

می‌گویم: «یه وعده‌ی غذایی. و دو ساعت خواب.»

می‌گوید: «دو وعده‌ی غذایی. و چهار ساعت خواب. می‌خوای بخواه، نمی‌خوای نخواه.»

با عصبانیت می‌گویم: «تو هیچ خواهر و برادری نداری. حداقل کسی که بشناسدت. حتی اگه داشتی، خانواده‌تو تماشا نکردی که... تقصیر تو نبود که اونا...»

چشم‌هایم می‌سوزند. در سرم خطاب به هارپر جیغ می‌کشم، *دلداریم نده. حق نداری.*

هارپر لحظه‌ای تماشایم می‌کند و بعد رو برمی‌گرداند و با تشر به نگهبان شیفت می‌گوید که غذا و جای خواب آماده کند. تا زمانی‌که به سمتم برمی‌گردد، خودم را جمع‌وجور کرده‌ام.

هارپر می‌گوید: «ترجیح می‌دی اینجا تو پادگان بخوابی، یا تو خونه‌ی قدیمیت؟»

می‌گویم: «خونه‌ی من خواهرمه. تا وقتی بهش برسم، مهم نیست خبر مرگم کجا می‌خوابم.»

درحالی‌که تا نیمه روی صندلی ولو شده‌ام، نمی‌دانم کِی خوابم می‌برد. نیمه‌شب که در چنگال کابوس‌ها بیدار می‌شوم، در اتاقم هستم و پتویی رویم انداخته شده. «هارپر...» از سایه‌ها بیرون می‌آید و پایین تختم مکث می‌کند و بعد کنار سرم زانو می‌زند. موهایش به‌هم‌ریخته است و صورت نقره‌ای‌اش گارد نگرفته. دست گرمش را روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا به سمت بالشم هل می‌دهد. برای اولین بار چشم‌هایش شفاف و پر از نگرانی و خستگی و چیز دیگری هستند که نمی‌توانم تشخیص دهم. انتظار دارم دستش را عقب بکشد، ولی این کار را نمی‌کند.

«بگیر بخواب، سنگ چشم. فقط یه کم بیشتر.»

***

ده روز پس از ترک سرا به آنتیوم می‌رسیم. سرتاپایمان را عرق و گردوغبار جاده گرفته و اسب‌هایمان از نفس افتاده‌اند و خیس عرقند.

فاریس جلوی دروازه‌ی آهنی بالاروی عظیم آنتیوم به استقبال من و آویتاس می‌آید. بدون شک نگهبان‌های شهر درباره‌ی آمدنمان هشدار داده‌اند. «هنوز زنده‌اس.»

«تو قرار بود ازش محافظت کنی.» گلویش را می‌گیرم. عصبانیتم قدرتم را دوچندان کرده. نگهبان‌های دروازه عقب‌نشینی می‌کنند و گروهی از برده‌های دانشمند که به دیواری در آن نزدیکی ملات می‌مالیدند، پراکنده می‌شوند. «تو قرار بود از خطر دور نگه داریش.»

فاریس با صدای خفه‌ای می‌گوید: «اگه می‌خوای، تنبیهم کن. حقمه. ولی قبلش برو پیشش.»

او را به عقب هل می‌دهم. «چطور این اتفاق افتاد؟»

می‌گوید: «زهر. کُند عمل کرد. خدا می‌دونه اون هیولا از کجا گیرش آورده.» کریس. کار او است. باید باشد. خدا را شکر که هنوز در ناویوم زندانیست.

فاریس ادامه می‌دهد: «معمولا شش ساعت بین زمانی که چشنده‌های لیویا غذاشو می‌چشن و خودش اونو می‌خوره فاصله می‌ندازیم. یا من، یا رالیوس روی کار چشنده‌ها نظارت داریم. ولی این دفعه هفت ساعت بیشتر طول کشید تا چشنده‌هاش بمیرن. فقط یه ساعت از غذاخوردنش می‌گذشت و تونستیم به اندازه‌ی کافی پاکسازیش کنیم که بلافاصله نمیره، ولی...»

«بچه؟»

«قابله می‌گه زنده‌اس.»

قصر ساکت است. حداقل فاریس خبر مسموم‌شدن امپراتوریس را پیش خودش نگه داشته. انتظار دارم مارکوس آنجا باشد، ولی در دربار است و به عرض‌حال‌های شاکی‌ها گوش می‌دهد و انتظار نمی‌رود تا چند ساعت دیگر به اتاق‌های سلطنتی بازگردد. موهبت کوچکی است، ولی از آن استقبال می‌کنم.

فاریس بیرون در اتاق لیویا مکث می‌کند. «با اون چیزی که یادته خیلی فرق کرده، سنگ‌چشم.»

وقتی وارد اتاق خواهرم می‌شوم، به زحمت متوجه ندیمه‌هایش می‌شوم که حقیقتا ماتم‌زده‌اند. باعث می‌شود کمی کمتر از آن‌ها متنفر شوم – به خاطر اینکه زنده و سرحالند، در حالی‌که یک پای خواهر من لب گور است.

به آن‌ها می‌گویم: «برین بیرون. همه‌تون. فورا. و یک کلمه درباره‌ی این قضیه به کسی چیزی نگین.»

با عجله، ولی با بی‌میلی، بیرون می‌روند و با حزن و حسرت از بالای شانه به عقب و خواهرم نگاه می‌کنند. لیویا همیشه می‌توانست سریع با همه دوست شود – با همه با نهایت احترام برخورد می‌کند.

وقتی زن‌ها سرانجام آنجا را ترک می‌کنند، به سمت هارپر می‌چرخم. می‌گویم: «مثل

جونت از در محافظت کن. هیچ‌کس نباید بیاد تو. حتی اگه شخص امپراتور باشه برام مهم نیست. یه راهی پیدا کن بیرون نگهش داری.»

آویتاس ادای احترام می‌کند و در پشت سرم قفل می‌شود.

اتاق لیویا پر از سایه است، و او با سکون مرگ روی تخت دراز کشیده و رنگ به چهره ندارد. زخمی نمی‌بینم، ولی می‌توانم زهری را که در بدنش می‌چرخد احساس کنم، دشمنی بی‌رحم که در حال خوردن و نابودکردن دل و روده‌اش است. نفس‌هایش ضعیفند و رنگ صورتش مریض‌احوال. اینکه تا الان با چنین وضعیت وخیمی جان سالم به در برده، یک معجزه‌ی کوفتی به شمار می‌رود.

«معجزه نیست، سنگ‌چشم خونی.» سایه‌ای از سایه‌های کنار تختش جدا می‌شود، شنل جوهری و خورشیدچشم.

«تو اینجا چیکار می‌کنی؟» حتما این جن نابکار می‌دانست فرمانده خیال داشت چه کار کند. شاید حتی شخصا زهر را برای او تهیه کرده.

شب‌آور می‌گوید: «افکار تو مثل شمشیرهایی که به کمرت می‌بندی آشکار و قابل دیدن‌اند. فرمانده به شفافی تو نیست. من از نقشه‌اش خبر نداشتم. ولی موفق شدم تا وقتی میای خواهرت رو در حالت پایداری نگه دارم. حالا وظیفه‌ی توئه که درمانش کنی.»

می‌پرسم: «بهم بگو چرا داری کمکم می‌کنی؟» عصبانی‌ام که مجبورم با او حرف بزنم، که نمی‌توانم بلافاصله کمک به لیوی را شروع کنم. «دروغ نگو. راستشو بگو. تو متحد کریسی. سال‌هاست متحدش بودی. این کار اونه. چه بازی‌ای راه انداختی؟»

برای یک لحظه‌ی طولانی فکر می‌کنم جاسوس دوجانبه‌بودنش را انکار خواهد کرد. یا اینکه عصبانی می‌شود و تکه‌پاره‌ام می‌کند.

وقتی سرانجام به حرف می‌آید، با نهایت احتیاط کلماتش را انتخاب می‌کند. «تو چیزی داری که من می‌خوام، سنگ‌چشم. چیزی که هنوز از ارزشش خبر نداری. ولی برای اینکه من بتونم ازش استفاده کنم، باید با عشق داده بشه. با اعتماد.»

«سعی داری عشق و اعتماد منو به دست بیاری؟ هیچ‌وقت بهت نمی‌دمش.»

می‌گوید: «عشقت نه. در هر صورت انتظارش رو هم ندارم. ولی اعتمادت چرا. اعتمادت رو می‌خوام. و بهم می‌دیش. باید بدی. یک روز در آینده‌ی نزدیک آزموده می‌شی، فرزندم. همه‌ی چیزهایی که برات عزیزن می‌سوزن. اون روز نه دوستی خواهی داشت، نه متحدی، نه هم‌رزمی. اون روز اعتمادت به من تنها سلاحت خواهد بود. ولی نمی‌تونم مجبورت کنم بهم اعتماد کنی.» عقب می‌رود تا به من اجازه‌ی دسترسی به لیویا بدهد.

در حالی‌که یک چشمم به جن است، با دقت بیشتری خواهرم را معاینه می‌کنم. به صدای قلبش گوش می‌دهم. قلبش، جسمش، خونش را با ذهنم احساس می‌کنم. شب‌آور درباره‌اش دروغ نگفت. این زهر چیزی نیست که یک انسان بتواند بدون کمک از آن جان سالم به در ببرد.

شب‌آور می‌گوید: «داری وقت ارزشمندو تلف می‌کنی، سنگ‌چشم خونی. آواز بخون. من نگهش می‌دارم، تا زمانی که آماده باشه خودش، خودشو نگه داره.»

اگر می‌خواست آزارم دهد، *حقیقتا* آزارم دهد، اجازه می‌داد لیویا بمیرد. تا الان هم مرا کشته بود.

آواز لیویا به راحتی بر لب‌هایم جاری می‌شود. از بچگی می‌شناسمش. در آغوشش گرفتم، بغلش کردم، دوستش داشتم. آواز قدرتش را می‌خوانم. آواز شیرینی‌اش و حس شوخ‌طبعی‌اش که می‌دانم به رغم وحشت‌هایی که تحمل کرده، هنوز در درونش زنده است. قدرت‌گرفتن جسمش و تولید دوباره‌ی خونش را حس می‌کنم.

ولی در حالی‌که او را ترمیم می‌کنم، یک جای کار درست نیست. از قلبش به سراغ شکمش می‌روم. هوشیاری‌ام خود را عقب می‌کشد.

بچه.

پسرک – و حق با خواهرم بود، پسر است- خوابیده. ولی مشکل دارد. ضربان قلبش که غریزه‌ام به من می‌گوید باید شبیه تاپ‌تاپ‌های ملایم و سریع بال پرنده‌ای باشد، بیش از حد کند است. ذهنِ در حال رشدش بیش از حد کرخت است. دارد از دست می‌رود.

خدای من، آواز این بچه چیست؟ من نمی‌شناسمش. چیزی درباره‌اش نمی‌دانم، به جز اینکه نیمی از او بخشی از مارکوس و نیمه‌ی دیگر بخشی از لیویاست و اینکه تنها شانس ما برای یک داشتن امپراتوری متحد است.

شب‌آور می‌پرسد: «می‌خوای چی باشه؟» با شنیدن صدایش از جا می‌پرم، آن‌قدر غرق در درمانگری شده‌ام که حضور او در اینجا را فراموش کرده بودم. «یه جنگجو؟ یه رهبر؟ یه دیپلمات؟ روحش در درونشه، ولی هنوز شکل نگرفته. اگه می‌خوای زنده بمونه، باید خمیره‌اش رو از چیزی که وجود داره شکل بدی -خونِش، خانواده‌اش. ولی می‌دونم با این کار تا ابد به اون و مقصودش پیوند می‌خوری. هیچ‌وقت دیگه نمی‌تونی خودتو خلاص کنی.»

زمزمه می‌کنم: «اون خانواده‌مه. خواهرزاده‌مه. دلم نمی‌خواد ازش خلاص شم.»

زمزمه‌کنان دنبال آواز او می‌گردم. آیا می‌خواهم شبیه من باشد؟ شبیه الایس؟ بدون شک شبیه مارکوس نه.

دلم می‌خواهد یک آکوئیلا باشد. و دلم می‌خواهد یک مارشال باشد. برای همین خواهرم لیویا را برایش می‌خوانم— مهربانی‌اش و خنده‌اش را. اعتقاد و دوراندیشی پدرم را می‌خوانم. ملاحظه‌کاری و هوش مادرم. آتش هانا را برایش می‌خوانم.

از پدرش فقط یک چیز می‌خوانم: قدرت و مهارت او در نبرد— یک کلمه‌ی مختصر، تیز و قوی و شفاف- مارکوس، اگر دنیا خرابش نکرده بود. اگر به خودش اجازه نداده بود خراب شود.

ولی یک چیزی کم دارد. حسش می‌کنم. این بچه روزی امپراتور خواهد شد. به یک چیز عمیقا ریشه‌دار نیاز دارد، چیزی که وقتی هیچ چیز چاره‌ساز نیست، سرپا نگهش دارد. عشق مردمش.

این فکر طوری در سرم ظاهر می‌شود که انگار آنجا کاشته شده. برای همین عشق خودم را برایش می‌خوانم، عشقی که در خیابان‌های ناویوم آموختم، در جنگیدن برای مردمم، در جنگیدن آن‌ها به خاطر من. عشقی که در درمانگاه یاد گرفتم، هنگام درمان‌کردن بچه‌ها و گفتن اینکه نباید بترسند.

ضربان قلبش دوباره تنظیم می‌شود؛ جسمش قدرت می‌گیرد. حس می‌کنم لگد محکمی به خواهرم می‌زند و من که خیالم آسوده شده، عقب می‌نشینم.

شب‌آور از جا بلند می‌شود. «آفرین، سنگ‌چشم. خواهرت حالا دیگه می‌خوابه و تو هم اگه نمی‌خوای درمانگاری قدرتتو تحلیل ببره، باید همین کارو بکنی. اگه تونستی از مجروحین فاصله بگیر. قدرتت صدات می‌زنه. ازت می‌خواد صداشو بشنوی، ازش استفاده کنی، ازش لذت ببری. باید مقاومت کنی، وگرنه خودتو نابود می‌کنی.»

این را می‌گوید و ناپدید می‌شود و من به لیوی نگاه می‌کنم که در آرامش خوابیده و رنگ به چهره‌اش برگشته. با احتیاط دستم را روی شکمش می‌گذارم و جذب حیات درونش می‌شوم. دستم را مدتی آنجا نگه می‌دارم و وقتی لگد دیگری را حس می‌کنم، چشم‌هایم پر از اشک می‌شوند.

خیال دارم با بچه حرف بزنم که پرده‌های کنار تخت خش‌خش می‌کنند. بلافاصله پتک جنگی‌ای را که به پشتم بسته‌ام، بیرون می‌کشم. صدا از راهروی بین اتاق مارکوس و اتاق لیوی می‌آید. دلم فرو می‌ریزد. حتی به ذهنم نرسید ورودی‌اش را بررسی کنم. *سنگ‌چشم، خیلی احمقی!*

لحظه‌ای بعد امپراتور مارکوس لبخندزنان از پشت پرده‌های آنجا بیرون می‌آید.

شاید ندید که لیویا رو درمان کردم. شاید خبر نداره. چند دقیقه گذشته. امکان نداره تمام این مدت اونجا وایستاده باشه و تماشا کرده باشه. شب‌آور می‌دیدش، حضورشو حس می‌کرد.

ولی بعد به خاطر می‌آورم که مارکوس از خودِ شب‌آور یاد گرفته چطور اوگرها را از سرش بیرون نگه دارد. شاید یاد گرفته جن را هم بیرون نگه دارد.

مارکوس می‌گوید: «یه رازهایی رو ازم مخفی نگه داشتی، سنگ‌چشم.» و کلماتش هرگونه امیدی را که به پنهان نگه داشتن جادویم داشتم، نقش بر آب می‌کنند. «می‌دونی که من از راز خوشم نمیاد.»



UU :XXXII

باید حتما سنگ‌چشم خونی می‌شد! نمی‌توانست یک درباری آسان‌گیر یا یک کارگر اصطبل خرفت باشد– کسی که بتوانم انگشتر را به راحتی از او کش بروم.

«چطوری باید ازش بگیرمش؟» در حیاط آهنگری قدم می‌زنم. شب تاریک است و تورِی و زلا برای کمک به اردوگاه پناهجوها بازگشته‌اند، چون تقریبا همه‌ی مارینی‌ها دانشمندها را به حال خود رها کرده‌اند.

می‌گویم: «حتی اگه نامرئی شم، انگشتر تو دستشه. به خاطر خدا، اون یه ماسکه. و اگه شب‌آور نزدیکش باشه، نمی‌دونم نامرئی‌بودنم جواب می‌ده یا نه. دو ماه طول می‌کشه فقط به ناویوم برسم. ولی کمتر از هفت هفته با غله‌ماه فاصله داریم.»

موسی می‌گوید: «اون در ناویوم نیست. عازم آنتیوم شده. می‌تونیم یه نفرو که تو شهره بفرستیم انگشترو بگیره. من آدم زیاد دارم.»

دارین می‌گوید: «یا وایت‌هاتو. چی می‌شه اونا...»

صدای جیرجیر گوشخراشی این فکر را از سرمان بیرون می‌کند. موسی لحظه‌ای گوش می‌دهد و بعد می‌گوید: «اونا به هیچ بخشی از ستاره دست نمی‌زنن. خیلی از شب‌آور می‌ترسن.»

با سر به کتاب جلوی رویش اشاره می‌کنم. «به هر حال دوباره بخونش. *تنها روح می‌تواند در برابر یورش بایستد. اگر وارث ماده‌شیر غرور قصاب را به چنگ آورد، (آن چیز) ناپدید خواهد شد.* من وارث مادرمم، موسی. تو خودت انتخابم کردی. و من روحم. غیر از من دیگه کی می‌تونه ناپدید شه؟»

موسی می‌گوید: «اگه تو روحی، اون قضیه‌ی از پا در اومدنت چیه... تباه شدن جسمت؟ یا نکنه پیشگویی شیوا اشتباه یادم مونده؟»

فراموش نکرده بودم. *روح از پا درخواهد آمد، جسمش تباه خواهد شد.*

می‌گویم: «مهم نیست. می‌خوای سرنوشت دنیا رو در تلاش برای فهمیدن این قضیه به خطر بندازی؟»

موسی می‌گوید: «شاید نمی‌خوام *تو* رو به خطر بندازم، *آپان*. وضعیت اردوگاه پناهجوها فاجعه‌اس. تقریبا ده هزار بی‌خانمان داریم و هزار نفر هم مجروح شده‌ان. ما بهت به عنوان صدای دانشمندها احتیاج داریم. بهت به عنوان شمشیر و سپرمون احتیاج داریم. و اگه شب‌آور موفق شه، بیشتر بهت احتیاج پیدا می‌کنیم. اگه خودتو به کشتن بدی، دیگه زیاد به دردم نمی‌خوری.»

می‌گویم: «وقتی توافق کردیم، می‌دونستی قرارمون همینه. تو کمکم می‌کنی آخرین تکه‌ی ستاره رو پیدا کنم و شب‌آور رو شکست بدم و وقتی برگشتم، خودمو به عنوان فرمانده‌ی مقاومت شمالی در اختیارت می‌ذارم. تازه، اگه همه چی طبق نقشه پیش بره، شب‌آور موفق نمی‌شه.»

«به هر حال مارشال‌ها حمله می‌کنن. شاید نه بلافاصله، ولی این اتفاق می‌افته. فرمانده تا همینجا سعی کرده علاوه بر ناوگان کارکان‌ها، نیروی دریایی مارشال‌ها رو هم تصاحب کنه. شکست خورد، ولی همه می‌دونن اون کشتی‌ها رو می‌خواست تا به جنگ مارینی‌ها بره. سرزمین‌های آزاد باید برای جنگ آماده بشن. و دانشمندها به یه صدای قوی احتیاج دارن تا وقتی اون روز اومد، به جاشون حرف بزنه.»

«اگه همه‌مون بمیریم، دیگه فرقی نمی‌کنه.»

«یه نگاه به خودت بنداز.» موسی سرش را تکان می‌دهد. «نصفت بیرون دره، انگار همین الان می‌تونی عازم آنتیوم شی.»

«غله‌ماه یه کم بیشتر از شش هفته‌ی دیگه‌اس، موسی. من وقت ندارم.»

دارین می‌پرسد: «چه پیشنهادی می‌دی؟ حق با لایاست – ما وقت نداریم.»

«چهره‌ات در سرتاسر امپراتوری شناخته شده. شب‌آور می‌تونه ذهنتو بخونه و

نامرئی‌شدنت نزدیک اون عمل نمی‌کنه. تو به مردمت احتیاج داری تا در آنتیوم ازت حمایت کنن. کسایی که شهر و مارشال‌ها رو می‌شناسن. مسلمه که من می‌تونم اینو برات فراهم کنم. بهشون اجازه می‌دیم نقشه‌ای برای نزدیک شدن تو به سنگ‌چشم بکشن. این‌طوری نمی‌شه نقشه‌رو از ذهنت فهمید.»

«از ذهن اونا هم نمی‌شه فهمید؟»

«آدمای من... خب، *آدم* من... برای بیرون نگه داشتن مهاجم‌ها آموزش دیده. ذهنش مثل یه تله‌ی فولادیه و به خاموشی و هوشمندی یه شبح. ولی...»

با نگرانی می‌گویم: «ولی نداره. هر کاری ازم بخوای، وقتی برگشتم انجام می‌دم.»

«من تا همین الانشم چیز زیادی ازت نخواستم، لایا.»

دارین زمزمه می‌کند: «یه حسی بهم می‌گه خیال داری جبرانش کنی.»

«درسته.» موسی از روی صندلی‌اش کنار یکی از کوره‌ها بلند می‌شود و در همان حال چهره درهم می‌کشد. «باهام بیا. تو راه توضیح می‌دم. هرچند...» با نارضایتی سرتاپایم را وارانداز می‌کند. «قبلش باید بری حموم.»

ناگهان مشکوک می‌شوم. «قراره کجا بریم؟»

«به قصر. برای صحبت با پادشاه.»

***

چهار ساعت بعد روی صندلی سفتی در اتاق انتظار قصر کنار موسی نشسته‌ام و منتظر ملاقات با مردی هستم که هیچ تمایلی به دیدنش ندارم.

آهسته و عصبانی به موسی گفتم: «این ایده‌ی افتضاحیه. هیچ‌کدوم از پناهجوها یا دانشمندهای آدیسا ازمون حمایت نکرده‌ان، هیچ جنگجوی مقاومتی پشتیبانمون نیست...»

موسی می‌گوید: «تو داری می‌ری آنتیوم یه جن رو شکار کنی. باید قبل از اینکه بمیری، با پادشاه حرف بزنی.»

«فقط چون مادرم رو می‌شناخت به این مفهوم نیست که به حرف‌هام گوش می‌ده. تو تمام عمرت اینجا زندگی کردی. شانس اینکه راضیش کنی به دانشمندها

کمک کنه بیشتره. مشخصه می‌شناسدت؛ وگرنه هیچ‌وقت بهمون اجازه‌ی ملاقات نمی‌داد.»

موسی می‌گوید: «دلیل اینکه بهمون اجازه‌ی ملاقات داد اینه که فکر می‌کنه داره دختر مشهور دوست قدیمیشو می‌بینه. حالا یادت باشه، باید حتما راضیش کنی دانشمندها به کمک احتیاج دارن و اینکه یه تهدیدی از جانب مارشال‌ها احساس می‌شه. لازم نیست به شب‌آور اشاره کنی. فقط...»

«می‌فهمم.» اضافه نمی‌کنم که *چون این دهمین باریه که داری بهم می‌گی*. یقه‌ی لباسم را می‌گیرم و دوباره بالا می‌کشم. آن‌قدر باز است که K‌ای را که فرمانده روی بدنم حک کرده نشان می‌دهد. لباسی که موسی برایم انتخاب کرده بالاتنه‌ی تنگی دارد و از کمر به پایین گشاد می‌شود، ابریشم آبی‌فیروزه‌ای که پارچه‌ی توری سبزی رویش را گرفته. یقه و لبه‌ی دامنش با گل‌های زربفت، آینه‌های گلدوزی شده و زمردهای کوچک سنگین شده. پارچه‌ی توری نزدیک لبه‌ی دامن به رنگ آبی سلطنتی تیره‌ای درمی‌آید و لبه‌ی لباس به صندل‌های حنایی‌رنگی می‌ساید که توریِ بهم داده. موهای گیس‌کرده‌ام را بالای سرم جمع کرده‌ام و آن‌قدر محکم خودم را کیسه کشیده‌ام که پوستم هنوز می‌سوزد.

وقتی نگاهم لحظه‌ای در دیوار آینه‌کاری‌شده‌ی اتاق انتظار به خودم می‌افتد، نگاهم را می‌دزدم. یاد الایس می‌افتم و آرزو می‌کنم می‌توانست مرا با این ظاهر ببیند. آرزو می‌کنم به جای موسی او با شیک‌ترین لباسش کنارم بود و در آستانه‌ی ورود به یک جشن یا فستیوال بودیم.

صدای موسی مرا از افکارم بیرون می‌کشد. «ان‌قدر وول نخور، *آپان*. لباس رو چروک می‌کنی.» پیراهن سفید آهارداری زیر یک کت آبی‌رنگ تنگ و بلند با دکمه‌های طلایی پوشیده. موهایش، که معمولا آن را پشت سرش می‌بندد، به شکل موج‌های کلفت و تیره روی شانه‌هایش ریخته و کلاه شنلش را روی سرش کشیده. با این وجود وقتی همراه سروان الیبا از تالارهای قصر می‌گذشتیم، بیشتر از یک نفر سرشان را به سمتمان چرخاندند. درباری‌ها حتی چند بار سعی کردند به ما نزدیک شوند؛ ولی الیبا

آن‌ها را عقب راند.

«از پسش برنمیام، موسی.» نگرانی‌ام باعث می‌شود از جا بلند شوم و شروع کنم به قدم‌زدن در اتاق انتظار. «تو گفتی ما یه شانس داریم که پادشاه رو متقاعد کنیم کمکمون کنه. که آینده‌ی مردممون به این بستگی داره. من مثل مادرم نیستم. من آدم مناسبی...»

صدای تاپ‌تاپ پوتین‌هایی از پشت در به گوش می‌رسد و ورودی اتاق بارعام باز می‌شود. سروان الیبا منتظر است.

«موفق باشی.» موسی عقب می‌ایستد. متوجه می‌شوم قصد ندارد همراه من داخل بیاید.

«بیااینجاببینم، موسی!»

الیبا با صدای بلندی اعلام می‌کند: «لایا، اهل سرا، دختر میرا و جهان[1]، اهل سرا.» نگاه سردی به موسی می‌اندازد. «و موسی، اهل ادیسا. همسر شاهدخت، اعلی‌حضرت نیکلا، اهل آدیسا.»

تنها بعد از اینکه چند ثانیه‌ای دهانم باز مانده متوجه می‌شوم چقدر شبیه احمق‌ها به نظر می‌رسم. موسی سرش را تکان می‌دهد. «اینجا از من استقبال نمی‌شه، الیبا...»

سروان می‌گوید: «پس نباید میومدی. پادشاه منتظره.»

موسی چند قدم پشت سرم است، برای همین نمی‌توانم درست‌وحسابی به او چشم‌غره بروم. وارد اتاق بارعام می‌شوم و بلافاصله تحت‌تأثیر ابهت سقف طاقدار جواهرنشان و رفیع بالای سرم، روکش صدف‌مرواریدی و آبنوسی کف زمین، و ستون‌های کوارتز سرخ که با نور درونی‌شان می‌درخشند، قرار می‌گیرم. ناگهان حس یک دهاتی را پیدا می‌کنم.

مرد مسنی که حدس می‌زنم شاه ایرماند باشد، در منتهی‌الیه شمالی اتاق منتظر است و زن جوان‌تر آشنایی کنارش ایستاده. شاهزاده نیکلا. تخت‌های سلطنتی‌ای که آن‌ها رویش نشسته‌اند، با تکه‌های بزرگ تخته‌پاره‌های رنگ‌ورورفته‌ای تزئین شده که

1. Jahan

رویشان ماهی‌ها، دلفین‌ها، نهنگ‌ها و خرچنگ‌ها به زیبایی حک شده‌اند.

اتاق از هر کسی به جز خاندان سلطنتی و نگهبان‌هایشان خالی است. الیبا جلو می‌رود تا پشت سر پادشاهش بایستد. اضطرابش از ضرب‌گرفتن انگشتش روی ران پایش آشکار است.

پادشاه ظاهر مچاله‌شده‌ی مردی را دارد که زمانی قوی‌هیکل بود و ناگهان پیر شده. نیکلا کنار پدر رنجورش قوی به نظر می‌رسد، گرچه شباهتی به زن ساده‌پوشی که در سلول زندان دیدم ندارد. لباس گلدوزی‌شده‌اش شبیه من است و موهای تیره‌اش را به سرآذین فیروزه‌ای باشکوهی گره زده که به نحو خارق‌العاده‌ای شبیه شکستن موج بر ساحل به نظر می‌رسد.

با دیدن چهره‌ی خشمگینش قدم‌هایم کند می‌شوند و دنبال راه‌های خروجی اتاق سلطنتی می‌گردم. آرزو می‌کنم با خودم سلاح آورده بودم.

ولی شاهدخت فقط چشم‌غره می‌رود. با خیال آسوده متوجه می‌شوم غول‌ها محاصره‌اش نکرده‌اند، گرچه چندتایی در سایه‌های اتاق سلطنتی پنهان شده‌اند.

«اوه، داماد خیره‌سرم برگشته.» صدای بم پیرمرد با ظاهر نحیفش تضاد دارد. «دلم برای بذله‌گوییت تنگ شده، پسر.»

«و من برای بذله‌گویی شما، سرورم.» صدای موسی صادق است. عمدا به الیبا نگاه نمی‌کند.

«لایا، اهل سرا.» شاهدخت توجهی به همسرش – *همسرش!* - نمی‌کند. «به آدیسا خوش اومدی. خیلی وقت بود مشتاق ملاقاتت بودیم.»

منظورت اینه که خیلی وقت بود مشتاق کشتنم بودی، عجوزه. آزردگی‌ام حتما از چهره‌ام آشکار است، چون موسی نگاه هشداردهنده‌ای به من می‌اندازد و بعد تعظیم بلندبالایی می‌کند. با بی‌میلی از او تبعیت می‌کنم. خطوط دور دهان نیکلا سفت‌تر می‌شوند.

اوه، خدای من. چطوری باید با یه پادشاه حرف بزنم؟ من یه آدم گمنامم. چطور می‌تونم متقاعدش کنم؟

پادشاه به ما اشاره می‌کند که برخیزیم. می‌گوید: «من والدینت رو می‌شناختم، لایا، اهل سرا. تو زیبایی پدرت رو داری. مثل یه جن خوش‌قیافه بود. ولی آتشی در درونش نداشت. نه مثل ماده‌شیر.» ایرماند با علاقه به من نگاه می‌کند. «خب، دختر میرا، درخواستی داری؟ به احترام مادر مرحومت که سال‌های طولانی دوست و متحد ما بود، می‌شنومش.»

شاهدخت نیکلا با شنیدن کلمات دوست و متحد به زحمت اخمش را سرکوب می‌کند و چشم‌های تیره‌اش برق می‌زنند. وقتی یادم می‌آید چه چیزهایی درباره‌ی مادرم گفت، که بچه‌های شهر چه چیزهایی درباره‌ی ماده‌شیر می‌گفتند، خشمم اوج می‌گیرد. نگاه خیره‌ی نیکلا که چالشی در آن نهفته، به من دوخته شده. پشت سرش هیبت تیره‌ای یواشکی پشت یکی از ستون‌های کوارتز سرخ پنهان می‌شود– یک غول.

یادآوری تاریکی‌ای که با آن روبه‌روییم؛ یادآوری‌ای که باعث می‌شود شانه‌هایم را عقب بدم و با پادشاه چشم در چشم شوم. من گمنام نیستم. لایا، اهل سرا هستم و در این لحظه تنها صدایی که مردمم دارند.

می‌گویم: «دانشمندها بی‌دلیل رنج می‌کشن، سرورم. و شما می‌تونین جلوشو بگیرین.»

درباره‌ی آتش‌سوزی اردوگاه پناهجوها حرف می‌زنم. درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که دانشمندها از دست داده‌اند. جنگ امپراتوری با مردمم را برایش توضیح می‌دهم، نسل‌کشی فرمانده، اتفاقات وحشتناک کاف. و بعد، با اینکه موسی هشدار داده بود این کار را نکنم، درباره‌ی شب‌آور حرف می‌زنم. در این لحظه یک کیهانی‌ام و باید مجبورشان کنم باور کنند.

تا زمانی که داستانم به پایان نرسیده جرئت نمی‌کنم به موسی نگاه کنم. مشت‌هایش را گره کرده و بندانگشت‌هایش سفید شده و نگاهش را به نیکلا دوخته. در حالی‌که داستان را تعریف می‌کردم، حواسم به پادشاه بود. متوجه غول‌هایی نشدم که از سایه‌ها بیرون آمدند و دور شاهزاده را گرفتند. متوجه نشدم خودشان را مانند زالو

به او چسبانده‌اند.

قیافه‌ی موسی شبیه کسی است که شکنجه‌ی تدریجی عزیزش را تماشا می‌کند– که سرانجام متوجه می‌شوم دقیقا همین‌طور است.

می‌گویم: «به دانشمندها کمک کنین، سرورم. اونا رنجی رو می‌کشن که نباید بکشن. و ارتشتون رو آماده کنین. چه شب‌آور بیاد و چه نیاد، شما باید...»

«من باید؟» پیرمرد ابروهایش را بالا می‌برد. «من باید؟»

با تشر می‌گویم: «بله. اگه می‌خواین مردمتون زنده بمونن، باید برای جنگ آماده شین.»

نیکلا در حالی‌که دستش را روی سلاحش گذاشته، به سمتم می‌آید و بعد خود را کنترل می‌کند. «به حرف‌هاش گوش نکن، پدر. اون بی‌ارزشه. فقط یه دختر کوچولوئه که قصه می‌فروشه.»

«منو تحقیر نکن.» یک قدم به جلو برمی‌دارم و همه چیز محو می‌شود– دست الیبا روی سلاحش، منقبض شدن عضلات بدن نگهبان‌ها، زمزمه‌ی خواهش موسی برای آرام‌گرفتن. «من دختر ماده‌شیرم. من بلک‌کلیف رو نابود کردم. من زندگی الایس ویتوریس رو نجات دادم. من از دست فرمانده کریس ویتوریا جون سالم به در بردم. من از خیانت مقاومت و شب‌آور جون سالم به در بردم. در امپراتوری سفر کردم و وارد زندان کاف شدم. برادرم و صدها دانشمند دیگه رو نجات دادم. من بی‌ارزش نیستم.» به سمت پادشاه می‌چرخم. «اگه برای جنگ آماده نشین، سرورم، و شب‌آور جن‌ها رو آزاد کنه، همه‌مون سقوط می‌کنیم.»

شاهدخت نیکلا می‌گوید: «و چطوری باید بدون فولاد سریک این کارو بکنیم، لایا، اهل سرا؟ ما می‌دونیم برادرت هنوز زنده‌اس. موسی بدون شک یه جایی قایمش کرده و داره برای مقاومتتون سلاح می‌سازه.»

«دارین، اهل سرا حاضره برای مارینی‌ها سلاح بسازه...» موسی به راحتی وارد بحث می‌شود و برایم این سؤال پیش می‌آید که چه زمانی درباره‌اش با دارین حرف زده. «... و این حِرفه رو به آهنگرهای مارینی یاد بده. به شرطی که به همون اندازه سلاح به

دانشمندها داده بشه و به همون تعداد آهنگرهای دانشمند هم آموزش ببینن. و به شرطی که دانشمندهایی که خونه‌هاشونو از دست داده‌ان، در شهر اسکان موقت و کار پیدا کنن.»

نیکلا با عصبانیت می‌گوید: «دروغه. پدر؛ اونا سعی دارن گولت بزنن. می‌خوان مقاومتشونو مسلح کنن.»

با اینکه دلم می‌خواهد جوابش را بدهم، به زور نیکلا را نادیده می‌گیرم. این پادشاه است که باید متقاعد شود. می‌گویم: «سرورم، این پیشنهاد خوبیه. پیشنهاد بهتری گیرتون نمیاد. مارشال‌ها بدون شک کمکتون نمی‌کنن، و در غیر این‌صورت چطور می‌خواین فولاد سریک به دست بیارین؟»

پادشاه اکنون با دقت وراندازم می‌کند و اثری از برق خنده در چشم‌هایش نیست. «تو گستاخی، لایا، اهل سرا، که به یه پادشاه می‌گی چیکار کنه.»

می‌گویم: «گستاخ نیستم. فقط مستاصلم و از دیدن رنج مردمم خسته شده‌ام.»

«صداقت رو در کلامت می‌شنوم، دختر. با این حال...» پادشاه به دخترش نگاه می‌کند. در حالی‌که بدون غول‌ها، سلطنتی و حتی زیبا به نظر می‌رسید، اکنون عصبانی و بی‌رحم به نظر می‌رسد؛ رنگ به لب‌هایش نیست و مردمک‌هایش بیش از حد براقند.

پیرمرد سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «شاید چیزی که می‌گی درست باشه. ولی اگه خودمونو به فولاد سریک مسلح کنیم، ناوگانمونو آماده کنیم، تمهیدات دفاعیمونو آماده کنیم، مارشال‌ها ممکنه با ادعای اینکه ما قصد حمله داریم، اعلام جنگ کنن.»

می‌گویم: «مارشال‌ها همیشه آماده‌ان. نمی‌تونن فقط چون شما هم همین کارو می‌کنین، بهتون حمله کنن.»

سن و سالش را در آهش می‌شنوم. می‌گوید: «اوه، بچه‌جون. می‌تونی تصور کنی مارینی‌ها در پونصد سال گذشته مجبور به چه خوش‌رقصی‌هایی شده‌ان، اون هم وقتی امپراتوری در مرزهامون دندون تیز کرده؟ می‌تونی تصور کنی در حالی‌که سیل دانشمندها به کشور من سرازیر شده، این خوش‌رقصی‌ها چقدر سخت شده‌ان؟ من

پیرم. به زودی می‌میرم. چی برای دخترم به جا می‌ذارم؟ ده‌ها هزار پناهجو. نابودشدن کتابخونه‌ی بزرگ. تفرقه‌ی مردمم – نصفشون می‌خوان به دانشمندها کمک کنن و نصف دیگه از این تلاش پونصد ساله خسته شده‌ان. اون‌وقت من باید ارتشمو آماده کنم؟ به حرف دختری که ظاهرا داره به ساخت سلاح‌های غیرقانونی کمک می‌کنه؟»

می‌گویم: «حداقل به دانشمندهای اردوگاه پناهجوها کمک کنین. اونا...»

«بهشون چادرهای جدید می‌دیم. به وقتش. این تنها کاریه که می‌تونیم بکنیم.»

نیکلا می‌گوید: «پدر، درخواست دارم این دختر و برادرش رو که بدون شک در شهر پنهان شده، دستگیر کنیم.»

شاه ایرماند می‌گوید: «نه.» و اگرچه اقتدار مقامش از کلماتش آشکار است، با سرمایی ناگهانی متوجه می‌شوم دست‌هایش، که لکه‌دارند و به خاطر فلج‌شدن می‌لرزند، کهنسالی‌اش را به نمایش می‌گذارند. به زودی دخترش ملکه خواهد شد.

«اگه اینجا نگشهون داریم، دخترم، بهانه‌ای به دست مارشال‌ها می‌دیم تا تعهد ما به صلح رو زیر سؤال ببرن. اونا در امپراتوری فراری‌ان، مگه نه؟»

می‌گویم: «قربان، خواهش می‌کنم گوش کنین. شما دوست مادرم بودین... بهش اعتماد داشتین. خواهش می‌کنم به جای اون الان به من اعتماد کنین.»

«ملاقات با دختر میرا برام افتخاری بود. من و مادرت اختلاف نظرهایی داشتیم و من در طول این سال‌ها شایعات مزخرفی رو درباره‌اش شنیده‌ام. ولی قلبش صادق بود. از این بابت مطمئنم. من به احترام دوستیمون دو روز به تو و برادرت وقت می‌دم شهر رو ترک کنین. سروان الیبا روی آماده‌شدن و رفتنتون نظارت می‌کنه. موسی...» پادشاه سرش را تکان می‌دهد. «... دیگه برنگرد اینجا.»

پادشاه دستش را به سمت فرمانده‌ی نگهبان‌های شهرش دراز می‌کند. الیبا بلافاصله آن را می‌گیرد و در حالی‌که پادشاه بلند می‌شود، سرپا نگهش می‌دارد. «ترتیبی بده لایا، اهل سرا و برادرش راهشونو به سمت لنگرگاه پیدا کنن، سروان. من باید برم به اداره‌ی مملکتم برسم.»

@Dreams_library
در روبیکا

نمی‌توانم از این حقیقت که جان لیویا را نجات داده‌ام و به این ترتیب نقشه‌ی فرمانده را نقش بر آب کرده‌ام، خوشحال باشم. مارکوس اکنون می‌داند چه کاری از دستم برمی‌آید و با اینکه بعد از کشف‌کردنش چیز زیادی نگفت، دیر یا زود از این آگاهی علیهم استفاده خواهد کرد.

ولی بدتر از آن این است که چند روز پس از آمدنم به آنتیوم، خبردار می‌شوم که کریس موفق شده آزادی‌اش را به دست آورد.

«ارباب‌های ایلاسترین یه گریزراه کوفتی پیدا کرده‌ان.» مارکوس در اتاق کار شخصی‌اش قدم می‌زند و پوتین‌هایش روی بقایای شکسته‌ی میزی که او در اوج عصبانیت نابود کرد، قرچ‌قروچ می‌کنند. «قانون اجازه نمی‌ده رئیس یه خاندان ایلاسترین بدون رضایت دوسوم بقیه‌ی خاندان‌های ایلاسترین بیشتر از یه هفته زندانی بشه.»

«ولی اون بانوی خاندان ویتوریا نیست.»

مارکوس می‌گوید: «وقتی انداختیش تو زندان، بود. ظاهرا این مهمه.»

«اون اجازه داد هزاران نفر در ناویوم بمیرن.»

مارکوس ناله‌کنان می‌گوید: «خداجون، چقدر احمقی. ناویوم هزار فرسخ اونورتره. ایلاسترین‌ها و مرکاتورهای اونجا نمی‌تونن برای کمک به ما کاری بکنن. حتی نتونستن اونو تو زندان نگه دارن. متحدان کریس در آنتیوم همین الانش دارن قصه می‌بافن و می‌گن اتفاقات ناویوم تقصیر فرمانده نبوده. کاش می‌تونستم همه‌شونو گردن بزنم.»

سرش را کج می‌کند و زمزمه می‌کند: «یه سر قطع کنی، دوازده سر به جاش درمیاد... می‌دونم، می‌دونم...»

به آسمان‌های خونین قسم. دوباره دارد با روح برادرش حرف می‌زند. منتظر می‌مانم دست نگه دارد و وقتی این اتفاق نمی‌افتد، عقب‌عقب می‌روم و خداخدا می‌کنم متوجه نشود. آهسته در را پشت سرم می‌بندم. هارپر بیرون منتظرم است و به‌خاطر زمزمه‌هایی که از اتاق کار بیرون می‌آید، این‌پا و آن‌پا می‌کند.

در حالی‌که به زیر آفتاب ظهر قدم می‌گذاریم، می‌گویم: «کریس بعد دو هفته می‌رسه اینجا. و به‌خاطر زمانی که توی یه قفس اسیر بوده، خطرناک‌تر هم می‌شه.» به قصر نگاه می‌کنم. «مارکوس بیشتر از قبل با روح برادرش حرف می‌زنه، هارپر. کریس به‌محض رسیدن به اینجا، سعی می‌کنه از این قضیه سوءاستفاده کنه. یه پیغام برای دکس بفرست.» دوستم در ناویوم باقی ماند تا به نظارت بر بازسازی بخش‌های نابودشده‌ی شهر کمک کند. «بگو حواسش بهش باشه. و بهش بگو به‌محض اینکه تونست، اینجا بهش احتیاج دارم.»

هارپر یک ساعت بعد مرا در حال راه‌رفتن در اتاق کارم پیدا می‌کند و کار را شروع می‌کنیم. می‌گویم: «بعد از اتفاقی که در ناویوم افتاد، پلبی‌ها به کریس مشکوکن. حالا باید اعتماد ایلاسترین‌ها رو خدشه‌دار کنیم.»

آویتاس می‌گوید: «باید به شخصیتش حمله کنیم. اکثر ارباب‌های ایلاسترین طرفدار تبعیض طبقاتی‌ان. هیچ‌کدوم از متحدانش نمی‌دونن پدر الایس یه پلبی بود. این اطلاعات رو فاش کن.»

می‌گویم: «کافی نیست. مال سال‌ها پیشه و الایس هم خیلی وقته رفته. ولی...» به فکر فرو می‌روم. «چی درباره‌اش هست که ما نمی‌دونیم؟ چه رازهایی داره؟ اون خالکوبیش... وقتی باهاش کار می‌کردی، حرفی درباره‌اش بهت نزد؟»

هارپر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «فقط اینو می‌دونم که خالکوبیش اولین بار تقریبا دو دهه‌ی پیش دیده شد، یه سال و خرده‌ای بعد از اینکه الایس رو در

صحرای قبیله‌نشین‌ها رها کرد. اون موقع در دلفینیوم[1] مستقر بود.»

می‌گویم: «من در ناویوم دیدمش. فقط یه بخش کوچیکش رو. حروف ه‌م‌ی. جوهرش فرق داشت. هر سه تا حرف رو همزمان خالکوبی نکرده. شاید حروف اول چیزیه؟»

«حروف اولیه نیست.» چشم‌های آویتاس برق می‌زنند. «شعار خاندانشه: *همیشه پیروز.*»

البته. می‌گویم: «سوابق مرگ‌ومیر دلفینیوم رو بررسی کن. خالکوب‌زن‌های زیادی در امپراتوری نداریم. ببین کسی رو پیدا می‌کنی نزدیک دلفینیوم زندگی کرده باشه و حدودا اون زمان مرده باشه؟ برای همچین خالکوبی‌ای باید لباسشو دربیاره و بعد از اون امکان نداره طرف رو زنده گذاشته باشه.»

ضربه‌ای که به در می‌خورد، مرا از نقشه‌کشیدن‌هایم بیرون می‌کشد. سرجوخه‌ی پلبی موبوری وارد می‌شود و با عجله ادای احترام می‌کند. «سرجوخه فاوروس[2] هستم، قربان، اومدم اینجا گزارشات سربازخونه رو تحویل بدم.» با دیدن حالت سردرگم چهره‌ام ادامه می‌دهد: «یک ماه پیش درخواست گزارشات همه‌ی سربازخونه‌های شمالی رو دادین، قربان.»

اکنون به خاطر می‌آورم. کارکان‌های اطراف تیبوروم زیادی ساکت بودند و می‌خواستم بدانم آیا خیالاتی دارند یا نه. «بیرون منتظر بمون.»

آویتاس پیشنهاد می‌دهد: «من می‌تونم گزارشات رو تحویل بگیرم. یه عالمه آدم منتظرن اطلاعات مهم‌تری درباره‌ی دشمن‌ها و متحدهای مارکوس بهت بدن و بد نیست یه سری هم به حیاط بزنی و یه کم تمرین کنی. پتک جنگیتو با خودت ببر. بهشون یادآوری کن کی هستی.»

کم مانده به او بگویم، *خیلی خسته‌ام*، ولی بعد یاد حرفی می‌افتم که کوئین ویتوریس یک بار به الایس زد: *وقتی ضعیفی، به میدان نبرد نگاه کن. انرژیتو در نبرد پیدا می‌کنی. قدرتتو در نبرد پیدا می‌کنی.*

---

1. Delphinium
2. Favrus

می‌گویم: «از پسِ اطلاعات و یه کم آموزش برمیام. تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم که ته‌وتوی این قضیه رو در بیاره، هارپر... خیلی هم سریع. وقتی کریس برسه اینجا، همه چی خیلی سخت‌تر می‌شه.»

آویتاس می‌رود و فاوروس چند لحظه‌ی بعد شروع می‌کند به وراجی‌کردن درباره‌ی کارکان‌ها.

«اکثرا به دل کوهستان عقب‌نشینی کرده‌ان، سنگ‌چشم. گهگاهی درگیری‌هایی پیش اومده، ولی چیز غیرعادی‌ای نبوده. تیبوروم چیزی بیشتر از چند حمله‌ی کوچک‌تر به حاشیه‌ی شهر گزارش نکرده.»

«جزئیات.» در حالی‌که ده‌ها چیز دیگر را که نیازمند توجهم هستند بررسی می‌کنم، بخشی از گوشم به اوست.

ولی جوابم را نمی‌دهد. وقتی سرم را بلند می‌کنم، لحظه‌ای اضطرابی را می‌بینم که از چهره‌اش عبور می‌کند و بعد اصل مطلب را درباره‌ی درگیری‌ها می‌گوید: اینکه چند نفر مردند و چند نفر حمله کردند.

«سرجوخه فاوروس.» من به توصیفات جزئی‌تری عادت دارم. «می‌تونی بهم بگی کدوم مانورهای دفاعی موفقیت‌آمیز بودن و کدومشون با شکست مواجه شدن؟ یا اینکه کارکان‌ها از کدوم قبیله‌ها بودن؟»

«فکر نمی‌کردم مهم باشه، سنگ‌چشم. فرمانده‌های پادگان‌ها گفتن درگیری‌ها مهم نبودن.»

«هر چیزی که به دشمنانمون ربط داشته باشه مهمه.» از اینکه مجبورم مثل یک سنتورین با او رفتار کنم متنفرم، ولی او یک ماسک و عضو گارد سیاه است. باید این چیزها را بداند. «چیزی که درباره‌ی کارکان‌ها نمی‌دونیم می‌تونه منجر به سقوطمون بشه. همه‌مون فکر می‌کردیم دور آتیششون نشسته‌ان و با جادوگرهاشون مراسم کفرآمیز انجام می‌دن، در حالی‌که خشکسالی و جنگ با جنوب باعث شد یه ناوگان عظیم بسازن و باهاش بزرگ‌ترین بندر ما رو نابود کنن.»

رنگ از صورت فاوروس می‌پرد و به تندی سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «البته،

سنگ‌چشم. الساعه می‌رم دنبال جزئیات اون درگیری‌ها.»

معلوم است دلش می‌خواهد برود، ولی غریزه‌هایم به زق‌زق افتاده‌اند. یک چیزی این وسط عجیب است و من که مدتی طولانی ماسک بوده‌ام، نمی‌توانم حس ششم را نادیده بگیرم.

در حالی‌که سرجوخه را ورانداز می‌کنم، او کاملا بی‌حرکت می‌ایستد و فقط قطرات عرق از گوشه‌ی صورتش جاری می‌شوند. چه جالب، چون دفترم آن‌قدرها گرم نیست.

«مرخصی.» با تکان دست به او اجازه‌ی رفتن می‌دهم و تظاهر می‌کنم متوجه اضطرابش نشده‌ام. در حالی‌که به حیاط آموزشی می‌روم، درباره‌اش فکر می‌کنم. وقتی می‌رسم، اعضای گارد سیاه که هنوز با احتیاط با من برخورد می‌کنند، برایم راه باز می‌کنند. پتکم را می‌چرخانم و درخواست زورآزمایی می‌دهم. یکی از افراد، ماسک ایلاسترینی از خاندان رالیا[1] که مدت‌ها قبل از آمدنم اینجا بود، قبول می‌کند و من ماجرای فاوروس را به ته ذهنم هل می‌دهم. شاید یکی، دو مبارزه‌ی خوب باعث شود جواب سوالم تلق‌وتلوق‌کنان در ذهنم آزاد شود.

مدت زیادی از آخرین تمرینم می‌گذرد. یادم رفته بود وقتی رقیبم تنها چیز روبه‌رویم است، ذهنم چطور خالی می‌شود. یادم رفته بود مبارزه با کسانی که مبارزه را بلدند، چه حس خوبی دارد؛ ماسک‌هایی آموزش‌دیده و حقیقی که تجربه‌ی مشترک جان سالم به در بردن از بلک‌کلیف آن‌ها را به هم پیوند زده. خیلی سریع ایلاسترین را شکست می‌دهم و وقتی افرادم با فریاد خوشحالی به پیروزی‌ام واکنش نشان می‌دهند، خرسند می‌شوم. پس از یک ساعت، افراد بیشتری برای تماشای مبارزات جمع می‌شوند و بعد از دو ساعت، دیگر کسی برای زورآزمایی برایم باقی نمانده.

ولی در عین حال جوابی برای معمای سرجوخه فاوروس پیدا نکرده‌ام. در حالی‌که ذهنم هنوز مشغول است، سربازی به نام آلیستار[2] عرض حیاط را طی می‌کند. یکی از دوست‌های هارپر است، یک پلبی که دوازده سال اینجا در آئتیوم خدمت کرده. مرد خوبی است – و به گفته‌ی دکس، قابل‌اعتماد.

1. Rallia
2. Alistar

«آلیستار.» سروان با کنجکاوی به سمت من می‌دود. قبلا هرگز او را خطاب قرار نداده بودم. «سرجوخه فاوروس رو می‌شناسی؟»

«البته، سنگ‌چشم خونی. جدیدا به گارد سیاه اومده. از سِرا منتقل شده. آدم سروساکتیه. معاشرتی نیست.»

می‌گویم: «تعقیبش کن. می‌خوام همه چیزو درباره‌اش بدونم. هیچ جزئیاتی بی‌اهمیت نیست. مخصوصا به ارتباطاتش با سربازخونه‌های شمالی توجه کن. به درگیری‌های کارکان‌ها اشاره کرد، ولی...» با اضطراب سرم را تکان می‌دهم. «یه چیزی هست که به من نمی‌گه.»

پس از اعزام آلیستار، پرونده‌ی سنگ‌چشم خونی قبلی درباره‌ی سرجوخه فاوروس را پیدا می‌کنم. درحالی‌که به این فکر می‌کنم که او ظاهرا کسالت‌آورترین سربازیست که تاکنون وارد گارد سیاه شده، در اتاقم ناگهان باز می‌شود و سیلویو رالیوس، که رنگ از پوست تیره‌اش پریده، وارد می‌شود.

می‌گوید: «سنگ‌چشم خونی، قربان. خواهش می‌کنم... باید به قصر بیاین. امپراتور... بدجوری تو اتاق سلطنتی به‌هم ریخت... شروع کرد به جیغ‌زدن سر کسی که بقیه نمی‌تونستن ببینن. بعدش رفت به اتاق امپراتوریس.»

لیویا! تا زمانی که به اتاق خواهرم می‌رسم، بدجوری دست و پایم را گم کرده‌ام. فاریس بیرون در راه می‌رود و قدم‌هایش از شدت عصبانیت سنگین‌اند.

با صدای خفه‌ای می‌گوید: «داخله. سنگ‌چشم، عقلش سر جاش نیست، اون...»

با تشر می‌گویم: «خیانت، ستوان کندلان.» خدای من، مگر از بهای گفتن چنین چیزهایی خبر ندارد؟ نگهبان‌های دیگری اینجا هستند که حرف‌های او را به گوش دشمنان مارکوس می‌رسانند. برده‌های دانشمندی هستند که ممکن است در خدمت فرمانده باشند. آن‌وقت تکلیف لیویا چه می‌شود؟ «همه‌ی امپراتورها گاهی... احساساتی می‌شن. تو نمی‌فهمی سلطنت چه بار سنگینیه. هیچ‌وقت درک نمی‌کنی.» مزخرف می‌گویم، ولی سنگ‌چشم امپراتور باید کنار او بایستد.

حداقل تا زمانی که بکشمش.

به‌محض ورودم به اتاق، درد لیویا مانند ضربه‌ای به شکمم می‌خورد. بی‌نهایت از حضور او آگاهم... درد و رنجش، آزردگی‌اش، و زیر آن، ضربان ثابت و تند قلب بچه‌اش که خدا را شکر چیزی درباره‌ی هیولایی که چند اینچی مادرش نشسته، نمی‌داند.

رنگ به صورت خواهرم نیست و یک بازویش را روی شکمش گذاشته. مارکوس روی صندلی‌ای کنار صندلی او ولو شده و مانند یک معشوق دستش را با ملایمت به بالا و پایین بازوی دیگر لیویا می‌کشد.

ولی بلافاصله متوجه می‌شوم که حالت بازوی لیوی درست نیست. زاویه‌اش غلط است. چون مارکوس آن را شکسته.

امپراتور چشم‌های زردش را به من می‌دوزد. می‌گوید: «درمانش کن، سنگ‌چشم خونی. دلم می‌خواد کارتو تماشا کنم.»

فکرم را برای اینکه چقدر از این مرد متنفرم، هدر نمی‌دهم. فقط با سرعت آواز لیویا را می‌خوانم، طاقت ندارم بیشتر از این دردش را تحمل کنم. استخوان‌هایش به هم جوش می‌خورند و بار دیگر تمیز و قوی می‌شوند.

مارکوس با صدای بی‌روحی می‌گوید: «جالبه.» می‌پرسد: «روی خودت نتیجه می‌ده؟ مثلا اگه پتک جنگیتو بگیرم و همین الان زانوهاتو خرد کنم، می‌تونی درمانشون کنی؟»

«نه.» به راحتی دروغ می‌گویم، گرچه دل و روده‌ام از انزجار به هم می‌پیچید. «روی من اثر نداره.»

سرش را کج می‌کند. «ولی اگه زانوهای *اونو* خرد کنم، می‌تونی درمانشون کنی؟ با آوازت؟»

وحشت‌زده به او زل می‌زنم.

«سؤالو جواب بده، سنگ‌چشم. وگرنه اون یکی دستشم می‌شکنم.»

می‌گویم: «آره. آره، می‌تونم درمانش کنم. ولی اون مادر بچه‌ته...»

مارکوس می‌گوید: «اون یه فاحشه‌ی ایلاسترینه که تو در ازای زندگی فلاکت‌بارت بهم فروختی. تنها مصرفش توانایی‌ش برای حمل وارثمه. به محض اینکه به دنیا بیاد، میندازمش... میندازمش...» سرعت پریدن رنگ از صورتش حیرت‌آور است. درحالی‌که

انگشت‌هایش را مانند چنگال خم کرده، غرش می‌کند و جیغ می‌زند. به در نگاه می‌کنم، انتظار دارم رالیوس و فاریس با شنیدن صدای درد امپراتورشان با عجله وارد شوند.

این کار را نمی‌کنند. احتمالا به این خاطر که امیدوارند من دلیلش باشم.

«کافیه.» نه با من حرف می‌زند و نه لیویا. «تو اینو می‌خواستی. خودت بهم گفتی این کارو بکنم. تو...» مارکوس سرش را با دست‌هایش می‌گیرد و ناله‌ای که از دهانش بیرون می‌زند، حیوانی است.

«اینو درمان کن.» دستم را می‌گیرد و در حالی که کم مانده انگشت‌هایم را له کند، آن را با خشونت روی سرش می‌گذارد. «اینو درمان کن!»

«من... من نمی...»

«درمانش کن، وگرنه به آسمون‌ها قسم می‌خورم وقتش که برسه، زنده‌زنده شکمش رو پاره می‌کنم و بچه‌مو میارم بیرون.» دست چپم را می‌گیرد و به آن طرف سرش می‌کوباند و انگشت‌هایش را طوری در مچ دست‌هایم فرو می‌کند که از شدت درد نفسم را حبس می‌کنم. «*درمانم کن.*»

«بشین.» تا به حال تا این حد اشتیاق کشتن کسی را نداشتم. ناگهان برایم سوال پیش می‌آید که آیا می‌توانم از درمانگری‌ام برای نابودی استفاده کنم؟ آیا می‌توانم با آوازی استخوان‌هایش را خرد کنم؟ ضربان قلبش را متوقف کنم؟

خدای من، نمی‌دانم چطور باید یک مرد درهم‌شکسته را درمان کنم. چطور می‌توان توهم و خیال را درمان کرد؟ آیا این تنها چیزی است که بیمارش کرده؟ آیا او از چیز عمیق‌تری رنج می‌برد؟ آیا قلبش است؟ ذهنش؟

تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که دنبال آوازش بگردم. اول قلبش را جستجو می‌کنم، ولی قوی و ثابت و سالم است، قلبی که حالا حالاها خواهد تپید. دور ذهنش می‌چرخم و سرانجام وارد می‌شوم. حس قدم‌گذاشتن داخل باتلاقی سمی را دارد. تاریکی. درد. خشم. و یک خلأ عمیق و پایدار. یاد آشپز می‌افتم، ولی تاریکی مارکوس با او فرق دارد، مجروح‌تر است، در حالی که آنچه در درون آشپز زندگی می‌کرد، هیچ حسی

نداشت.

سعی می‌کنم بخش‌هایی از ذهنش را که به جنون رسیده آرام کنم، ولی فایده‌ای ندارد. لحظه‌ای چیزی را می‌بینم که به نحو عجیبی آشناست: باریکه‌ای از یک شکل... چشم‌های زرد، پوست تیره، موی تیره، چهره‌ای غمگین. *اگه فقط کاری رو که من ازش می‌خواستم می‌کرد، می‌تونست خیلی بیشتر از اینها باشه.* زاکاریوس[1]؟

این کلمات زمزمه می‌شوند، ولی نمی‌دانم چه کسی آن را بر زبان آورده. خدای من، خودم را درگیر چه چیزی کرده‌ام؟ در ذهنم فریاد می‌زنم، *کمکم کن*، گرچه نمی‌دانم مخاطبم چه کسی است. شاید پدرم. مادرم. *نمی‌دونم باید چیکار کنم.*

«تمومش کن.» این کلمه یک دستور است، نه درخواست. و حتی مارکوس هم با شنیدن این صدا می‌چرخد. چون این صدایی نیست که بتوان نادیده‌اش گرفت، حتی توسط خداوندگار امپراتوری مارشال‌ها.

شب‌آور وسط اتاق ایستاده. پنجره‌ها باز نیستند. همین‌طور در. از چهره‌ی وحشت‌زده‌ی لیویا معلوم است او هم از ظاهرشدن ناگهانی جن وحشت کرده.

شب‌آور با صدای بم و اضطراب‌آورش می‌گوید: «اون نمی‌تونه درمانت کنه، امپراتور. تو از هیچ بیماری‌ای رنج نمی‌بری. روح برادرت واقعیه. تا زمانی که در برابر اراده‌اش تسلیم نشی، روی آرامش رو نمی‌بینی.»

«تو...» برای اولین بار پس از مدت‌ها– بلکه هم سال‌ها- چهره‌ی مارکوس حالتی به جز بدجنسی و نفرت را به نمایش می‌گذارد. شبح‌زده به نظر می‌رسد. «تو *می‌دونستی. زک گفت آینده رو توی چشم‌هات دیده. به من نگاه کن... به من نگاه کن...* و پایانم رو بهم بگو.»

شب‌آور می‌گوید: «من پایانتون رو نشونتون نمی‌دم. تاریک‌ترین لحظه در آینده‌تون رو نشونتون می‌دم. برادرت تاریک‌ترین لحظه‌ی خودش رو دید. تو هم به زودی با تاریک‌ترین لحظه‌ات روبه‌رو می‌شی، امپراتور. دست از سر سنگ‌چشم بردار. دست از سر امپراتوریست بردار. به امپراتوریت رسیدگی کن، وگرنه مرگ برادرت برای هیچ‌وپوچ

1. Zacharius

خواهد بود.»

مارکوس تلوتلوخوران از شب‌آور فاصله می‌گیرد و به سمت در می‌رود. نگاهی به من می‌اندازد– آن‌قدر نفرت در آن نگاه هست که می‌فهمم هنوز کارش با من تمام نشده – و سکندری‌خوران بیرون می‌رود.

به سمت شب‌آور می‌چرخم؛ هنوز از آنچه در ذهن مارکوس دیدم، بهت‌زده‌ام. همان سؤالی که قبلا پرسیدم، روی لب‌هایم است: *چه بازی‌ای راه انداختی؟* ولی مجبور نیستم آن را به زبان بیاورم.

جن می‌گوید: «بازی نیست، سنگ‌چشم خونی. دقیقا عکسش. حالا می‌بینی.»



XXXIV: الایسـ

فقط دوازده ساعت تا رسیدن مارشال‌ها وقت داریم. دوازده ساعت برای آماده‌کردن چند هزار قبیله‌نشین که در بدترین شرایط جنگیدن‌اند. دوازده ساعت برای رساندن بچه‌ها و مجروحین به یک جای امن.

اگر جایی برای فرار وجود داشت، از قبیله‌ها می‌خواستم از اینجا بروند. ولی در سمت شرق دریا است و در سمت شمال جنگل. مارشال‌ها از جنوب و غرب می‌آیند.

معاش مرا می‌کشد و کشش دقیقه به دقیقه دردناک‌تر می‌شود. می‌دانم باید به جنگل برگردم. ولی اگر کاری نکنم، هزاران قبیله‌نشین سلاخی خواهند شد. مکان انتظار با ارواح بیشتری پر خواهد شد. و آن‌وقت باید چه کار کنم؟

کاملا مشخص است که قبیله‌ها قصد دارند بایستند و بجنگند. زالدارهایی که هنوز عقلشان سر جایشان است، مشغول آماده‌کردن اسب‌ها و سلاح‌ها و زره‌هایشان شده‌اند. ولی کافی نخواهد بود. با اینکه تعدادمان از مارشال‌ها بیشتر است، آن‌ها نیروی مهاجم برتر به حساب می‌آیند. شبیخون در دل شب با دارت‌های سمی یک چیز است؛ ولی به مصاف یک ارتش رفتن وقتی چندین روز است افرادت درست‌وحسابی نخوابیده‌اند و غذا نخورده‌اند؟

«بانو ال-معاث.» صدای عفیه حتی از یک ساعت پیش هم قوی‌تر است. «نمک داره جواب می‌ده. هنوز مرده‌های زیادی داریم که باید بهشون رسیدگی کنیم، ولی روح‌ها آزاد شده‌ان. دست از سر خانواده‌هامون برداشته‌ان.»

«ولی حالا تعداد مرده‌هامون خیلی زیاده.» سروکله‌ی میمی پشت سر عفیه پیدا

می‌شود، رنگ‌پریده و خسته. «و باید مراسم خاکسپاری رو براشون اجرا کرد.»

عفیه می‌گوید: «من با بقیه‌ی زالدارها حرف زدم. می‌تونیم ارتشی متشکل از هزار اسب جمع کنیم...»

می‌گویم: «نیازی به این کار نیست. من ترتیبشو می‌دم.»

زالدارا مشکوک به نظر می‌رسد. «از... جادوت استفاده می‌کنی؟»

«نه دقیقا.» به فکر فرو می‌روم. بیشتر چیزهایی که لازم است را دارم، ولی یک چیز وجود دارد که کاری را که باید انجام دهم، کمی آسان‌تر می‌کند. «عفیه، از اون دارت‌هایی که موقع حمله استفاده می‌کردی، داری؟»

میمی و عفیه نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند و مادرم جلوتر می‌آید تا فقط من صدایش را بشنوم. دست‌هایم را می‌گیرد.

«خیال داری چیکار کنی، پسرم؟»

شاید باید به او بگویم. سعی می‌کند منصرفم کند، مطمئنم. دوستم دارد و این محبت چشم‌هایش را کور می‌کند.

نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم. دست‌هایم را عقب می‌کشم. «نمی‌خواد بدونی.»

پس از اینکه اردوگاه را ترک می‌کنم، معاث با چنان قدرتی احضارم می‌کند که فکر می‌کنم مرا به جنگل خواهد کشاند، مثل آن دفعه که جن‌ها مرا نزد لایا بردند.

ولی این تنها راه ممکن است.

اولین باری که آدم کشتم، یازده سالم بود. بعد از مرگ دشمنم، تا چند روز چهره‌اش را می‌دیدم. صدایش را می‌شنیدم. و بعد دوباره آدم کشتم. و دوباره. و دوباره. طولی نکشید که دیگر صورت‌هایشان را نمی‌دیدم. دیگر با خود فکر نمی‌کردم اسمشان چه بود یا بازماندگانشان چه کسانی بودند. می‌کشتم، چون دستور داشتم و بعد، پس از آزادشدن از بلک‌کلیف، می‌کشتم چون مجبور بودم، برای زنده‌ماندن.

زمانی دقیقا می‌دانستم جان چند نفر را گرفته‌ام. اکنون دیگر به خاطر ندارم. جایی در مسیر، بخشی از وجودم یاد گرفت که دست از اهمیت‌دادن بکشد. و اکنون باید از آن

بخش از وجودم کمک بگیرم.

به محض اینکه در سرم به این منطق و استدلال می‌رسم، ارتباط بین من و معاش شل می‌شود. هیچ جادویی در اختیارم نمی‌گذارد، ولی موفق می‌شوم بدون درد به سفرم ادامه دهم.

ارتش مارشال‌ها توقف می‌کند تا در امتداد ستیغ فلات کم‌ارتفاعی اردو بزند. چادرهایشان مانند لکه‌ای تیره در پس‌زمینه‌ی صحرایی رنگ‌پریده است و آتش‌های طباخی‌شان مانند ستاره‌هایی در شب گرم. نیم ساعت مشاهده‌ی صبورانه زمان می‌برد تا بفهمم فرمانده‌ی اردوگاه کجا است و پانزده دقیقه‌ی دیگر برای برنامه‌ریزی ورودم — و خروجم. چهره‌ام آشناست، ولی اکثر این آدم‌ها فکر می‌کنند من مرده‌ام. انتظار دیدنم را نخواهند داشت و این برایم برتری به حساب می‌آید.

سایه‌های غلیظی لابه‌لای چادرها را پر کرده و من درحالی‌که راهی در محوطه‌ی اردوگاه پیدا می‌کنم، اجازه می‌دهم سایه‌ها در آغوشم بگیرند. چادر فرمانده در مرکز اردوگاه قرار دارد، ولی سربازها با عجله برپایش کرده‌اند، چون به جای اینکه فضای اطرافش خالی باشد، چادرهای دیگری نزدیکش قرار دارند. دسترسی به آن ساده نخواهد بود، ولی غیرممکن هم نیست.

درحالی‌که دارت‌هایم را آماده کرده‌ام و به چادر نزدیک می‌شوم، بخش عظیمی از وجودم جیغ‌زنان با این کار مخالفت می‌کند.

یا با پیروزی آشنا می‌شی، یا با مرگ. صدای زمزمه‌ی فرمانده را در گوشم می‌شنوم، خاطره‌ای قدیمی. *چیز دیگه‌ای وجود نداره.* همیشه قبل از کشتن این‌طوری است. حتی وقتی ماسک‌ها را شکار می‌کردم تا لایا بتواند زندانی‌ها را از واگن‌های اشباح آزاد کند... حتی آن زمان هم با خودم درگیر بودم. حتی آن زمان هم دودش به چشمم می‌رفت. دشمنانم خواهند مرد و تکه‌ای از وجودم را با خود خواهند برد.

میدان نبرد عبادتگاه من است.

به چادر نزدیک می‌شوم و چینی را پیدا می‌کنم که از چشم افراد داخلش پنهان است. بسیار آهسته درزی را در آن می‌بُرم. داخل چادر پنج ماسک، از جمله فرمانده،

دور میزی نشسته‌اند و غذایشان را می‌خورند و درباره‌ی نبرد پیش رو بحث می‌کنند.
انتظارم را نخواهند داشت، با این حال ماسک هستند. باید سریع حرکت کنم، قبل از اینکه آژیر را به صدا درآورند. و این یعنی از پادرآوردن آن‌ها با دارت‌هایی که عفیه بهم داد.

نوک شمشیر کشیشم است.

باید این کار را بکنم. باید سر این ارتش را از تنش جدا کنم. این کار فرصتی برای فرار در اختیار قبیله‌ها می‌گذارد. این ماسک‌ها مردم من را، خانواده‌ام را، می‌کشتند. آن‌ها را به بردگی می‌گرفتند و کتک می‌زدند و نابود می‌کردند.

رقص مرگ دعایم است.

ولی حتی با علم به اینکه ماسک‌ها چه کار می‌کردند، دلم راضی به کشتن نیست. دلم نمی‌خواهد به این دنیای خون و خشونت و انتقام تعلق داشته باشم. دلم نمی‌خواهد یک ماسک باشم.

ضربه‌ی مرگبار، آزادی بخشم است.

اهمیتی ندارد دلم چه می‌خواهد. این مردها باید بمیرند. باید از قبیله‌ها محافظت شود. و باید انسانیتم را پشت سرم به جا بگذارم.

به داخل چادر قدم می‌گذارم.

و ماسک خفته‌ی درونم را آزاد می‌کنم.



XXXV: سنگ چشمه خونی

یک هفته بعد از حمله‌ی مارکوس به لیوی، هارپر سرانجام از تالار سوابق بیرون می‌آید. از وقتی ماموریتش را به او داده بودم، لحظه‌به‌لحظه‌ی وقتش را آنجا گذرانده بود.

می‌گوید: «متصدی‌های آرشیو سوابق داشتن برای جابه‌جایی آماده می‌شدن. گواهی اصل‌ونسب و سوابق تولد و شجره‌نامه‌ها همه جا پخش و پلا بود. برده‌های دانشمند سعی داشتن تمیزشون کنن، ولی چون خوندن بلد نیستن، همه چی به هم ریخته بود.»

دسته‌ای گواهی فوت روی میزم می‌گذارد و بعد روی صندلی روبه‌رویم ولو می‌شود. «حق با تو بود. در بیست سال گذشته، ده خالکوب‌زن در داخل و اطراف شهرهایی که محل استقرار فرمانده بود، به مرگ غیرطبیعی مرده‌ان. یکیشون اخیرا، در فاصله‌ی نه چندان زیادی از آنتیوم. بقیه همه جا زندگی می‌کردن، از سرزمین‌های قبیله‌نشین گرفته تا دلفینیوم. یه چیز دیگه هم پیدا کردم.»

فهرستی از اسامی به دستم می‌دهد. سیزده اسم ، همه ایلاسترین، همه از خاندان‌های شناخته‌شده. دوتایشان را می‌شناسم – به تازگی همین‌جا در آنتیوم جسدشان را پیدا کردند. یادم است چند هفته‌ی پیش، روزی که مارکوس دستور رفتنم به ناویوم را داد، درباره‌شان خوانده بودم. اسم دیگری هم چشمم را می‌گیرد. می‌گویم: «دِیمون کاسیوس[1]. چرا این اسم برام آشناست؟»

«پارسال در سرا به دست جنگجوهای مقاومت دانشمندها به قتل رسید. این

1. Daemon Cassius

اتفاق چند هفته قبل از قتل یه خالکوب‌زن سِرایی افتاد. تک‌تک این ایلاسترین‌ها مدت کوتاهی قبل از خالکوب‌زن‌های محلی به قتل رسیدن. شهرهای مختلف. روش‌های مختلف. همه‌شون در بیست سال گذشته. همه‌شون ماسک.»

می‌گویم: «حالا یادم اومد. کاسیوس وقتی به قتل رسید، خونه بود. همسرش اونو در یه اتاق قفل‌شده پیدا کرد. من و الایس وسط آزمون‌ها بودیم که این اتفاق افتاد. برام سؤال پیش اومد که یه گروه از شورشی‌های دانشمند چطور تونستن یه ماسک رو بکشن.»

هارپر می‌خواند: «تایتس روفیوس[1]. نه سال پیش، در یه حادثه‌ی شکار در سن سی‌ودو سالگی کشته شد. یوستین سرگیوس[2]، در سن بیست‌وپنج سالگی مسموم شد، ظاهرا به دست برده‌ی دانشمندی که شونزده سال پیش به این جرم اعتراف کرد. کایوس سیسلیوس[3] سی‌وهشت ساله بود. در زمین‌های شخصی خونواده‌اش در رودخونه‌ای که از وقتی راه‌رفتن یاد گرفت توش شنا می‌کرد، غرق شد. این مال سه سال پیشه.»

«آویتاس، به سن‌هاشون نگاه کن.» اسم‌ها را با دقت بررسی می‌کنم. «و ماسک بودن. این یعنی تک‌تک این آدما با فرمانده فارغ‌التحصیل شدن. فرمانده می‌شناختشون.»

«همه‌شون به مرگ زودهنگام مردن، خیلی‌هاشون به روش‌های غیرطبیعی. پس چرا؟ چرا فرمانده کشتشون؟»

می‌گویم: «یه جورایی سد راهشن بودن. فرمانده همیشه جاه‌طلب بود. شاید پست‌هایی که چشم فرمانده دنبالشون بود، به اونا داده می‌شد، یا یه جورایی سد راهش بودن یا... اوه...»

یاد حرفی می‌افتم که کوئین درباره‌ی آریوس هارپر زد: *یه گروه از ماسک‌ها یه روز بعد از فارغ‌التحصیلیشون کشتنش – اسکال‌های ارشد هم‌رده‌ی کریس. قتل*

---

1. Titus Rufius
2. Iustin Sergius
3. Caius Sissellius

وحشیانه‌ای بود- بیشتر از ده، دوازده نفرشون ان‌قدر کتکش زدن که مُرد. همه‌شون ایلاسترین بودن.

«به‌خاطر این نبود که سد راهش شدن.» حرف‌های کوئین را برایش تعریف می‌کنم. «انتقام بود. اونا ان‌قدر آریوس هارپر رو کتک زدن که مرد.» سرم را از روی طومارها بلند می‌کنم. برایم سؤال پیش می‌آید که آیا پدرش هم چشم‌هایش سبز بود. «پدر تو رو.»

آویتاس لحظه‌ای طولانی سکوت می‌کند. «من... نمی‌دونستم چطور مرده.»

به جهنم‌های خونین قسم. با عجله می‌گویم: «متأسفم. باید... اوه، خدای من، آویتاس.»

«مهم نیست.» پنجره‌ی دفترم ناگهان برایش جالب می‌شود. «خیلی وقته مرده. چرا اینکه اونا پدرمو کشتن، اهمیت داشته؟ فرمانده آدم احساساتی‌ای نیست.»

از اینکه آن‌قدر سریع ادامه‌ی بحث را می‌گیرد، تعجب می‌کنم. به این فکر می‌کنم که دوباره عذرخواهی کنم یا به او بگویم اگر نمی‌خواهد ماهیت مرگ پدرش علنی شود، درکش خواهم کرد. ولی بعد متوجه می‌شوم آنچه نیاز دارد این است که من این موضوع را رها کنم. که سنگ‌چشم خونی باشم. که بی‌خیال شوم.

با عجله می‌گویم: «بحث احساسات نیست.» گرچه شک دارم. هر چه باشد فرمانده آویتاس را تحت حمایتش گرفت... تا جایی که کسی مانند او قادر به این کار بود. «بحث قدرته. فرمانده دوستش داشت. اونا کشتنش. قدرتشو ازش گرفتن. فرمانده داره با به قتل رسوندن اونا قدرتشو پس می‌گیره.»

«چطوری از این اطلاعات علیهش استفاده کنیم؟»

می‌گویم: «این اطلاعات رو به گوش ارباب‌ها می‌رسونیم. اونا از قضیه‌ی خالکوبی‌ها، خالکوب‌زن‌های مرده، آریوس هارپر، ایلاسترین‌های به قتل رسیده... از همه چی خبردار می‌شن.»

«مدرک لازم داریم.»

«داریم.» به گواهی‌های فوت اشاره می‌کنم. «برای هر کسی که دلش می‌خواد ببینه. اگه بتونیم این گواهی‌ها رو فقط به دست چند تا از ارباب‌های مورد اعتماد برسونیم،

بقیه نیازی به دیدنشون نخواهند داشت. به این فکر کن که فرمانده چطور از پسِ اتفاقاتی که در ناویوم افتاد براومد. اهمیتی نداشت که اون دروغ گفته بود. فقط اینکه مردم باور کردن، مهم بود.»

هارپر می‌گوید: «باید از ارباب سیسلیوس و ارباب روفیوس شروع کنیم. اونا نزدیک‌ترین متحداشن. بقیه‌ی ارباب‌ها بهشون اعتماد دارن.»

من و هارپر به مدت سه روز شایعات را پخش می‌کنیم. و بعد، زمانی که در دربارم و به جروبحث مارکوس با یکی از فرستادگان قبیله‌نشین‌ها گوش می‌کنم...

«...ایلاسترین‌های سال تحصیلی خودش! به‌خاطر یه پلبی! می‌تونی تصور کنی...»

«ولی مدرکی وجود نداره...»

«برای زندانی‌کردنش کافی نیست، ولی سیسلیوس گواهی‌های فوت رو دیده. ارتباط بینشون مشخصه. می‌دونی که اون مرد چطور از شایعات بی‌پایه و اساس بیزاره. تازه، مدرکش روی بدنشه... اون خالکوبی زننده...»

پس از چند روز دیگر، تغییر را در فضا حس می‌کنم. حس می‌کنم ارباب‌ها فاصله‌ای بین خود و کریس ایجاد می‌کنند. برخی حتی آشکارا با او مخالفت می‌کنند. وقتی به آنتیوم برگردد، متوجه می‌شود که شهر آن‌قدرها که انتظار دارد، از او استقبال نخواهد کرد.

***

همان روزی که دکس به آنتیوم برمی‌گردد، سروان آلیستار پیغامی برایم می‌فرستد و می‌گوید اطلاعاتی برایم دارد. هر دو را در حیاط آموزش نزد خود فرا می‌خوانم.

«کریس تا یه هفته‌ی دیگه می‌رسه اینجا.» دکس یکراست از راه آمده، سرتاپایش گلی و خودش خسته است. با این حال، درحالی‌که کلاهخودش را پایین کشیده تاکسی نتواند لب‌هایش را بخواند، با من مبارزه می‌کند. شنیدن صدایش در پس چکاچک سلاح‌ها و ناله‌های افرادی که تمرین می‌کنند، تقریبا غیرممکن است.

«می‌دونه تو حقیقت رو درباره‌ی خالکوبی و قتل‌ها پخش کردی. دو تا آدمکش فرستاد؛ قبل از اینکه برسن اینجا، از شرشون خلاص شدم، ولی خدا می‌دونه وقتی

برسه، چیکار می‌کنه. بهتره از این به بعد غذاتو خودت درست کنی. غلاتت رو هم خودت پرورش بده.»

«یکراست عازم آنتیوم شد؟»

دکس می‌گوید: «در روست[1] توقف کرد. تعقیبش کردم، ولی کم مونده بود گیر افرادش بیفتم. بعدش دیگه با خودم فکر کردم بهتره برگردم اینجا. یه صحبتی با خبرچین‌هام می‌کنم...» نگاه دکس به بالای شانه‌ام دوخته می‌شود و اخم می‌کند.

جلوی ورودی پادگان، آن‌سوی میدان تمرین، گروهی از اعضای گارد سیاه دور هم جمع شده‌اند. اولش فکر می‌کنم دعوا شده. با عجله، در حالی‌که هنوز پتک جنگی را در دست دارم، به سمتشان می‌روم.

یکی از مردها صدا می‌زند: «طبیب کوفتی رو خبر کنین!»

«فایده نداره، این سم مارکارکاست[2]...»

دور نگهبانی جمع شده‌اند که در حالی‌که به خود می‌پیچید، استفراغ سیاهش روی زمین می‌ریزد. بلافاصله او را می‌شناسم: سروان آلیستار.

«لعنتی.» کنارش زانو می‌زنم. «طبیب پادگان رو خبر کنین. فورا بیارینش!»

ولی حتی اگر طبیب الان اینجا بود، دیگر دیر شده بود. استفراغ سیاه، لک‌های سرخ دور بینی و گوش‌های آلیستار. زهر مارکارکا است. کارش تمام است.

هارپر راهی از بین جمعیت باز می‌کند و کنارم زانو می‌زند. «سنگ چشم، چی...»

«هیچی...» آلیستار یقه‌ی اونیفورمم را با یک دست می‌گیرد و مرا به سمت خود می‌کشد. صدایش کمی از خرخر مرگ بلندتر است. «هیچی... نه حمله‌ای... هیچی... سنگ چشم... اونا نیستن...»

انگشت‌هایش شل می‌شوند و بی‌جان روی زمین می‌افتد.

به آسمان‌های سوزان قسم. به افراد می‌گویم: «برگردین سر کارتون. برین.» افراد پراکنده می‌شوند، به جز دکس و هارپر که با وحشت به سرباز مرده زل زده‌اند.

به جلو خم می‌شوم و دسته‌ای کاغذ را از دست خشک آلیستار بیرون می‌کشم.

1. Roost
2. karka

انتظار دارم اطلاعاتی درباره‌ی سرجوخه فاوروس باشد. به جای آن گزارشاتی از سربازخانه‌های سراسر شمال است... یکراست از طرف فرماندهان سربازخانه. «کارکان‌ها ناپدید شده‌ان.» هارپر که از بالای شانه‌ام گزارشات را می‌خواند، به اندازه‌ی من مبهوت به‌نظر می‌رسد. «حتی یه حمله نزدیک تیبوروم اتفاق نیفتاده. ماه‌هاست که در اعماق شمال خبری نیست. سرجوخه فاوروس دروغ می‌گفت. کارکان‌ها بی‌سروصدا بودن.»

می‌گویم: «کارکان‌ها هیچ‌وقت بی‌سروصدا نیستن. پارسال همین موقع داشتن بر قبیله‌های وحشی‌ها پیروز می‌شدن. در تیبوروم جلوشونو گرفتیم. در ناویوم جلوشونو گرفتیم. ناوگانشون از دست رفت. قلمروهای جنوبیشون دچار خشکسالی شده و یه کشیش جادوگر داره آتش خشم پرهیزکارانه‌شون رو شعله‌ور می‌کنه. الان باید در حال آزاردادن تک‌تک روستاها، از اینجا تا دریا، باشن.»

«اینو نگاه کن، سنگ‌چشم.» هارپر که مشغول جست‌وجوی بدنی آلیستار بود، طومار دیگری را بیرون می‌کشد. می‌گوید: «حتما اینو لابه‌لای وسایل فاوروس پیدا کرده. رمزگذاری شده‌اس.»

با تشر می‌گویم: «رمزشو بکشن.» مشکلی پیش آمده... یک مشکل اساسی. «فاوروس رو برام پیدا کن. مرگ آلیستار نمی‌تونه تصادفی باشه. پای سرجوخه وسطه. پیام‌هایی برای شمال‌غرب بفرست. بهشون بگه دیده‌بان بفرستن تا نزدیک‌ترین قبایل کارکان رو بررسی کنن. بفهم کجان. دارن چیکار می‌کنن. تا شب جواب می‌خوام، هارپر. اگه اون حرومزاده‌ها نقشه‌ی حمله به تیبوروم رو کشیده باشن، شهر ممکنه سقوط کنه. ممکنه تا همین‌جا دیر شده باشه. دکس...»

دوست قدیمی‌ام آه می‌کشد، می‌داند که قرار است هیچی نشده دوباره به جاده برگردد.

می‌گویم: «عازم شمال شو. مسیرهای اطراف نِوِنیز[1] رو بررسی کن. ممکنه مقصدشون دلفینیوم باشه. اونا افراد کافی برای نگه داشتن شهر ندارن، ولی اون‌قدر

1. Nevennes

احمق نیستن که سعیشونو نکنن.»

«به محض اینکه چیزی بفهمم، از طریق طبل‌ها پیغام می‌فرستم، سنگ‌چشم.»

تا شب، حتی از دورافتاده‌ترین سربازخانه‌های غربی هم خبر دریافت کرده‌ایم. کارکان‌ها اردوگاه‌هایشان در غرب را کاملا رها کرده‌اند. غارهایشان خالی است، حیوانات درحال چرایشان رفته‌اند، مراتع و باغچه‌های تک‌وتوک‌شان کشت‌نشده‌اند. امکان ندارد برای حمله به تیبوروم نقشه کشیده باشند.

و این یعنی دارند جای دیگری جمع می‌شوند. ولی کجا؟ و با چه هدفی؟

CamScanner



UyU :XXXVI

در حالی‌که قصر را ترک می‌کنیم، موسی هیچ توضیحی نمی‌دهد و تنهان نشانه‌ی کلافگی‌اش صدای تق‌تق تند قدم‌هایش است.

«ببخشید.» در حالی‌که در خیابان‌های پیچ‌درپیچی که برایم ناآشنایند پیش می‌رود، به دنده‌اش سقلمه می‌زنم. «سروم...»

می‌گوید: «الان نه.» با اینکه خیلی دلم می‌خواهد سؤال‌پیچش کنم، یک مشکل بزرگ‌تر داریم، اینکه چطور باید از شر سروان الیبا خلاص شویم. مارینی گفت‌وگوی مختصری با پادشاه داشت و بعد ما را از اتاق سلطنتی به بیرون هدایت کرد و از آن زمان بیشتر از یک قدم از ما فاصله نگرفته. وقتی موسی وارد محله‌ای می‌شود که خانه‌هایش دسته‌دسته به هم چسبیده‌اند، آماده می‌شوم خود را نامرئی کنم و انتظار دارم به همراهمان حمله کند. ولی به جای آن فقط در کوچه می‌ایستد. می‌گوید: «خب؟»

الیبا سینه‌اش را صاف می‌کند و به سمت من می‌چرخد. «سرورمون شاه ایرماند به‌خاطر هشدارت ازت تشکر می‌کنه، لایا، و مایله بهت اطمینان بده که دخالت موجودات فِی در قلمروش رو دست‌کم نمی‌گیره. پیشنهاد دارین، اهل سِرا برای ساخت تسلیحات رو می‌پذیره و عهد می‌کنه تا زمانی که بشه اسکان دائمی‌تری رو فراهم کرد، برای دانشمندها در شهر پناهگاهی در نظر بگیره. و مایله اینو داشته باشی.» الیبا یک انگشتر خاتم‌دار در دستم می‌گذارد که طرح یک نیزه‌ی سه‌شاخه را دارد. «اینو به هر مارینی‌ای نشون بدی، شرفش حکم می‌کنه بهت کمک کنه.»

موسی لبخند می‌زند. «می‌دونستم می‌تونی راضیش کنی.»

«ولی شاهدخت، اون...»

الیبا می‌گوید: «شاه ایرماند شصت ساله که حاکم مارینه. شاهدخت نیکلا... همیشه این‌طوری نبود. پادشاه وارث دیگه‌ای نداره و دلش نمی‌خواد با مخالفت علنی با اون جایگاهش رو تضعیف کنه. ولی می‌دونه چی به نفع مردمشه.»

تنها کاری که می‌توانم بکنم سر تکان‌دادن است. الیبا آهسته می‌گوید: «موفق باشی، لایا. اهل سرا. شاید باز هم با هم ملاقات کنیم.»

قبل از اینکه شجاعتم را از دست بدهم، می‌گویم: «شهرتو آماده کن.» الیبا ابروهای کمانی بی‌نقصش را بالا می‌برد و من با عجله ادامه می‌دهم. به‌خاطر نصیحت‌کردن زنی که از من بیست سال بزرگ‌تر و بسیار باهوش‌تر است، احساس حماقت می‌کنم. «تو فرمانده‌ی نگهبان‌هایی. قدرت داری. لطفا هر کاری می‌تونی بکن. و اگه جای دیگه‌ای در سرزمین‌های آزاد دوستانی داری که می‌تونن همین کارو بکنن، بهشون بگو.»

مدت‌ها پس از رفتن او، موسی جواب سؤال ناگفته‌ام را می‌دهد. می‌گوید: «من و نیکلا ده سال پیش با هم فرار کردیم. فقط یه کم از الان تو بزرگ‌تر بودیم، ولی خیلی احمق‌تر. اون یه برادر بزرگ‌تر داشت که قرار بود پادشاه بشه. ولی مُرد و نیکلا ولیعهد اعلام شد و از هم فاصله گرفتیم.»

به‌خاطر ماهیت سرسری پاسخش چهره درهم می‌کشم، یک دهه تاریخچه که در چهار جمله خلاصه شده.

«قبلا حرفشو نزدم، چون فایده‌ای نداشت. سال‌هاست از هم جدا شدیم. اون زمین‌هامو گرفت، القابمو، ثروتمو...»

«قلبتو.»

خنده‌ی خشن موسی روی سنگ سخت ساختمان‌های دوطرفمان کمانه می‌کند.

می‌گوید: «اون هم. باید لباستو عوض کنی و وسایلتو جمع کنی. با دارین خداحافظ کنی. با تجهیزات و اطلاعات درباره‌ی رابطم در دروازه‌ی شرقی منتظرت می‌مونم.»

حتما می‌بیند که قصد دارم دلداری‌اش بدهم، چون بلافاصله در تاریکی گم‌وگور می‌شود. نیم ساعت بعد موهایم را در گیس بافت کلفتی جمع کرده و لباس را به اتاق

موسی در کوره بازگردانده‌ام. دارین همراه توری و زلا در حیاط نشسته و در حالی‌که دو زن به لبه‌های شمشیری گل رس می‌مالند، آتش کوچکی را شعله‌ور می‌کند.

وقتی سروکله‌ام پیدا می‌شود، سرش را بلند می‌کند و با دیدن کیف وسایلم از بقیه عذرخواهی می‌کند.

بعد از اینکه ماجرای ملاقاتم با پادشاه را توضیح می‌دهم، می‌گوید: «تا یه ساعت دیگه آماده می‌شم. بهتره به موسی بگی دو تا اسب آماده کنه.»

«دانشمندها بهت احتیاج دارن، دارین. و حالا مارینی‌ها هم همین‌طور.»

شانه‌های دارین منقبض می‌شوند. «من قبل از اینکه بفهمم قراره ان‌قدر زود بری، با ساخت سلاح برای مارینی‌ها موافقت کردم. می‌تونن منتظر بمونن. من اینجا نمی‌مونم.»

می‌گویم: «مجبوری. من باید سعی کنم جلوی شب‌آور رو بگیرم. ولی اگه شکست بخورم، مردممون باید توانایی جنگیدن رو داشته باشن. این همه درد و رنجی که کشیدی – همه‌ی ما کشیدیم- چه فایده‌ای داره اگه حتی یه شانس برای نبرد به مردممون ندی؟»

دارین آهسته می‌گوید: «هر جا تو بری منم میام. این عهدیه که با هم بستیم.»

«آیا ارزش این عهد بیشتر از آینده‌ی مردممونه؟»

«شبیه مادر حرف می‌زنی.»

«یه جوری می‌گی انگار چیز بدیه.»

«چیز بدیه. اون مقاومت و مردمش رو به همه چی اولویت داد: شوهرش، بچه‌هاش، خودش. اگه می‌دونستی...»

موهای پشت گردنم سیخ می‌شود. «اگه چی رو می‌دونستم...»

آه می‌کشد. «هیچی.»

می‌گویم: «نه. قبلا هم این کارو کردی. می‌دونم مامان بی‌نقص نبود. و... وقتی توی شهر بودم، شایعاتی شنیدم. ولی اون جوری نبود که شاهدخت نیکلا می‌گه. یه هیولا نبود.»

دارین پیشبندش را روی سِندانی می‌اندازد و شروع می‌کند به انداختن ابزارآلاتش داخل یک خورجین. با لجبازی حاضر نیست درباره‌ی مادر حرف بزند. «یه کسی رو لازم داری که هوای پشت سرت رو داشته باشه، لایا. عفیه اونجا نیست که این کارو بکنه، همین‌طور الایس. کی بهتر از برادرت؟»

«شنیدی که موسی چی گفت. یه نفرو داره که بهم کمک می‌کنه.»

«می‌دونی کیه؟ اسمشو بهت گفته؟ از کجا می‌دونی می‌تونی به اون آدم اعتماد کنی؟»

«نمی‌دونم، ولی به موسی اعتماد دارم.»

«چرا؟ خیلی نمی‌شناسیش، همون‌طور که خیلی کینان رو نمی‌شناختی – ببخشید، شب‌آور رو. همون‌طور که خیلی مازن رو نمی‌شناختی...»

«درباره‌ی اونا اشتباه می‌کردم.» خشمم شعله‌ور می‌شود، ولی سرکوبش می‌کنم؛ دلیل عصبانی‌بودن او این است که وحشت کرده و من به خوبی با این حس آشنایم.

«ولی فکر نکنم درباره‌ی موسی اشتباه کرده باشم. لج‌درآره و اعصابمو خرد می‌کنه، ولی با ما صادق بوده. و اون... هردومون... جادو داریم، دارین. کس دیگه‌ای نیست که حتی درباره‌اش باهاش حرف بزنم.»

«می‌تونی با من حرف بزنی.»

«بعد از کاف، حتی نمی‌تونستم خیلی درباره‌ی صبحانه باهات حرف بزنم، چه برسه به جادو.» از این متنفرم. از دعواکردن با او متنفرم. بخشی از وجودم می‌خواهد تسلیم شود. به او اجازه دهد به من بپیوندد. کمتر تنها خواهم بود، کمتر وحشت خواهم کرد.

ترست مهم نیست، لایا، همینطور تنهاییت. زنده‌موندن دانشمندها چیزیه که مهمه.

می‌گویم: «اگه اتفاقی برام بیفته، کی باید به نمایندگی از دانشمندها حرف بزنه؟ کی حقیقت رو درباره‌ی نقشه‌ی شب‌آور می‌دونه؟ کی مطمئن می‌شه مارینی‌ها صرفنظر از عواقبش آماده بشن؟»

«به جهنم‌های خونین قسم، لایا، تمومش کن.» دارین هرگز صدایش را بلند نمی‌کند و من آن‌قدر تعجب می‌کنم که دودل می‌شوم. «من باهات میام. تموم شد رفت.»

آه می‌کشم، چون امیدوار بودم کار به اینجا نکشد و در عین حال حدس می‌زدم این‌طور شود. برادرم خیلی لجباز است. حالا می‌فهمم چرا الایس ماه‌ها پیش که ناپدید شد، به جای خداحافظی یک یادداشت گذاشت. به این دلیل نبود که اهمیت نمی‌داد. به این دلیل بود که بیش از حد اهمیت می‌داد.

می‌گویم: «من ناپدید می‌شم. نمی‌تونی دنبالم بیای.»

دارین با ناباوری و انزجار به من چشم‌غره می‌رود. «همچین کاری نمی‌کنی.»

«اگه این کار باعث شه دنبالم راه نیفتی، می‌کنم.»

دارین می‌گوید: «تو انتظار داری من مشکلی با این قضیه نداشته باشم. رفتنتو تماشا کنم، با علم به اینکه تنها عضو خانواده‌ای که برام باقی مونده داره دوباره جونشو به خطر می‌ندازه...»

«عجب رویی داری! تو خودت چیکار کردی، وقتی ماه‌ها با اسپیرو ملاقات می‌کردی؟ اگه قرار باشه کسی اینو درک کنه، دارین، اون آدم تویی.» خشم اکنون بر وجودم مستولی می‌شود و کلمات مانند زهر از دهانم بیرون می‌ریزند. *این حرف رو نزن، لایا. نزن.* ولی می‌زنم. نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم. «حمله به خاطر تو اتفاق افتاد. مامان‌بزرگ و بابابزرگ به خاطر تو مردن. من به خاطر تو به بلک‌کلیف رفتم. این...» یقه‌ام را پایین می‌کشم تا K فرمانده را نشانش دهم. «به خاطر تو نصیبم شد. به خاطر تو نصف دنیای کوفتی رو زیر پا گذاشتم، تنها دوست واقعیم رو از دست دادم و شاهد به زنجیر کشیده‌شدن مردی که دوست داشتم به یه دنیای زیرزمینی جهنمی شدم. پس درباره‌ی به خطر انداختن جونم با من حرف نزن. حق نداری.»

تا زمانی که فریادزنان اینها را بر زبان آوردم، نمی‌دانستم چه چیزهایی را در درونم سرکوب کرده‌ام. و اکنون خشمم به اوج خود رسیده و ضرباهنگ گرفته و از وجودم بیرون می‌ریزد.

با تشر به او می‌گویم: «تو اینجا می‌مونی. سلاح می‌سازی. و یه شانسی برای مبارزه بهمون می‌دی. اینو به مامان‌بزرگ و بابابزرگ و ایزی و الایس و من مدیونی. فکر نکن فراموشش می‌کنم، لعنتی!»

دهان دارین باز مانده. با گام‌های بلند بیرون می‌روم و در کوره را پشت سرم به هم می‌کوبم. خشمم مرا از کارخانه دور می‌کند و به داخل شهر می‌کشاند و وقتی تا نیمه‌ی راه دروازه‌ی غربی رسیده‌ام، موسی با من همراه می‌شود.

«عجب دعوای فوق‌العاده‌ای بود.» در حالی‌که مانند شبحی بی‌صدا است، می‌دود تا از من عقب نماند. «فکر نمی‌کنی باید قبل از رفتن عذرخواهی کنی؟ یه کم زیادی خشن بودی.»

«چیزی هست که تو واسش فالگوش وایستی؟»

«تقصیر من نیست که وایت‌ها عاشق غیبتن.» شانه بالا می‌اندازد. «هرچند خوشحال شدم بالاخره با صدای بلند اعتراف کردی که چه حسی به الایس داری. می‌دونی، هیچ‌وقت درباره‌اش حرف نمی‌زنی.»

صورتم داغ می‌شود. «الایس هیچ ربطی به تو نداره.»

موسی می‌گوید: «تا زمانی که مانع وفای به عهدت نشه، *آپان*، موافقم. تا اسبت همراهت میام. یه سری نقشه و تجهیزات توی خورجین‌هاست. مسیری رو علامت‌گذاری کردم که یکراست به سمت غرب می‌ره و از کوهستان رد می‌شه. می‌تونه تا سه هفته‌ی دیگه برسوندت به جنگل شفق. رابطم اون‌طرفش باهات ملاقات می‌کنه و تو رو به آئتیوم می‌بره.»

دقیقا زمانی به دروازه‌ی غربی می‌رسیم که برج ناقوسی در آن نزدیکی زنگ نیمه‌شب را به صدا درمی‌آورد. همزمان با آخرین زنگ ناقوس، صدای فش‌فش آهسته‌ای به گوش می‌رسد. صدای خنجری که از غلافش رها می‌شود. در حالی‌که دستم به سمت سلاح خودم می‌رود، چیزی سفیرکشان از بیخ گوشم عبور می‌کند.

صدای جیرجیر عصبانی‌ای نزدیکم بلند می‌شود و دست‌های کوچکی هلم می‌دهند. می‌افتم و موسی را هم پایین می‌کشم و همان زمان تیری پروازکنان از بالای سرمان رد می‌شود. تیر دیگری از دل تاریکی شلیک می‌شود، ولی آن هم به هدفش نمی‌خورد و وسط راه می‌افتد -به لطف موسی.

موسی با عصبانیت می‌گوید: «نیکلا! خودتو نشون بده!»

سایه‌ها جابه‌جا می‌شوند و ولیعهد از تاریکی بیرون می‌آید. با بدجنسی به ما چشم‌غره می‌رود و صورتش به زحمت از زیر غول‌هایی که سرتاپایش را فراگرفته‌اند، آشکار است.

آهسته و عصبانی می‌گوید: «باید می‌دونستم اون الیبای خائن ولتون می‌کنه برین. تاوانشو پس می‌ده.»

صدای قدم‌های بیشتری نزدیک می‌شوند– سربازان نیکلا که دارند به من و موسی می‌رسند. موسی خیلی آهسته خودش را بین من و نیکلا قرار می‌دهد. «به منطق گوش کن، خواهش می‌کنم. هر دومون می‌دونیم...»

شاهزاده سر موسی فریاد می‌زند: «با من حرف نزن!» و غول‌ها با خوشحالی از درد او قدقد می‌کنند. «قبلا فرصتشو *داشتی*.»

موسی با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود زمزمه می‌کند: «وقتی به سمتش خیز برداشتم، فرار کن.»

تازه دارم حرفی را که زده هضم می‌کنم که از کنارم می‌گذرد و یکراست به سمت نیکلا می‌رود. محافظان شخصی زره‌نقره‌ای او بلافاصله از سایه‌ها بیرون می‌آیند و آن‌قدر سریع به موسی حمله می‌کنند که اکنون چیزی به جز تصویری تار نیست.

نمی‌توانم اجازه دهم افراد نیکلا او را دستگیر کنند. خدا می‌داند چه بلایی سرش خواهند آورد. ولی اگر به هر یک از این مارینی‌ها آزاری برسانم، ممکن است شاه ایرماند با ما دشمن شود. خنجرم را طوری می‌چرخانم که دسته‌اش رو به آن‌ها باشد، ولی دستی مرا می‌گیرد و عقب می‌کشد.

دارین که عصایی در دست دارد، می‌گوید: «برو، خواهر کوچولو.» تورِی، زلا و گروهی از دانشمندهای اردوگاه پناهجوها پشت سرش هستند. «ما ترتیبی می‌دیم کسی نمیره. از اینجا برو. نجاتمون بده.»

«موسی... و تو... اگه دستگیرتون کنن...»

دارین می‌گوید: «مشکلی برامون پیش نمیاد. حق با تو بود. باید آماده باشیم. ولی اگه نری، هیچ شانسی نداریم. سریع بتاز، لایا. جلوشو بگیر. من اینجا همراهتم.» به

قلبم ضربه می‌زند. «برو.»

و مثل آن روز، مدت‌ها پیش، در سِرا، در حالی‌که صدای برادرم در گوش‌هایم طنین می‌اندازد، فرار می‌کنم.

***

در سه روز اول سفرم در جاده توقف چندانی ندارم و هر لحظه انتظار دارم نیکلا و افرادش پیدایم کنند. تمام احتمالاتی که ممکن است به حقیقت بپیوندند دست از سرم برنمی‌دارند، نمایش دائما متغیری از کابوس‌ها: مارینی‌ها بر دارین و موسی و زلا و توری پیروز می‌شوند. پادشاه سربازها را می‌فرستد تا ما را کشان‌کشان بازگردانند. دانشمندها رها می‌شوند تا از گرسنگی بمیرند — یا بدتر، از آدیسا رانده و دوباره پناهنده می‌شوند.

ولی چهار صبح پس از رفتنم، پیش از سپیده‌دم با صدای جیرجیر آهسته‌ای کنار گوشم بیدار می‌شوم. این صدا را آن‌قدر با موسی مرتبط می‌دانم که انتظار دارم با بازکردن چشم‌هایم او را ببینم. به جای آن طوماری روی سینه‌ام است و فقط یک کلمه روی آن نوشته شده.

امنه.

پس از آن دیگر از بالای شانه به عقب نگاه نمی‌کنم و نگاهم را به جلو می‌دوزم. همان‌طور که الیبا گفته بود، هر بار در ایستگاه چاپارها توقف می‌کنم و انگشتر پادشاه را نشان می‌دهم، بدون هیچ پرسشی اسب تازه‌نفس و تدارکات دریافت می‌کنم. این کمک نمی‌توانست در زمانی بهتر از این به من داده شود، چون ناامیدی سرتاپایم را فراگرفته. گذشت هر روز مرا به غله‌ماه نزدیک‌تر می‌کند — و به پیروزی شب‌آور. هر روز احتمال اینکه او راهی برای فریب سنگ‌چشم خونی و گرفتن انگشتر او پیدا کند بیشتر می‌شود، انگشتری که او به کار می‌گیرد تا خویشاوندان خشمگینش را با آن آزاد کند.

در حالی‌که سوار بر اسب می‌تازم، تکه‌های باقیمانده‌ی پیشگویی شیوا را تجزیه و تحلیل می‌کنم. خط مربوط به قصاب نگرانم می‌کند، ولی نه به اندازه‌ی مرده‌ها برمی‌خیزند، و هیچ‌کس از آن جان سالم به در نخواهد برد.

مرده‌ها قلمرو الایس‌اند. اگر برخیزند، آیا به این مفهوم است که از مکان انتظار فرار می‌کنند؟ اگر این کار را بکنند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پایان پیشگویی چه؟ منطقی به نظر نمی‌رسد– همه به جز *روح از پا درخواهد آمد*، *جسمش تباه خواهد شد*. معنای آن به نحو نگران‌کننده‌ای آشکار است: من قرار است بمیرم.

ولی خب، فقط چون یک پیشگویی است به مفهوم محتوم بودنش نیست.

با مسافران بسیاری برخورد می‌کنم، ولی نشان پادشاه روی زین و شنلم باعث می‌شود کسی پرس‌وجو نکند و من هم طالب هیچ گفت‌وگویی نیستم. پس از یک هفته عبور از کوهستان و ده روز پایین‌رفتن و رسیدن به زمین‌های زراعی پهناور و دلنواز، جنگل شفق در افق پیدا می‌شود، خطی آبی‌رنگ و پرزمانند زیر ابرهای کُرکی. در این فاصله‌ی دور از شهرهای بزرگ، خبری از ایستگاه‌های چاپار نیست و مزارع و روستاها فاصله‌ی زیادی از هم دارند. ولی احساس تنهایی نمی‌کنم– حس انتظار در وجودم شدت می‌گیرد.

به زودی دوباره الایس را خواهم دید.

یاد حرفی می‌افتم که موقع بحث با دارین با بی‌فکری زدم: مردی که دوستش دارم.

فکر می‌کردم کینان را دوست دارم، ولی این عشق زاده‌ی استیصال و تنهایی بود، زاده‌ی نیاز به دیدن خودم و تقلاهایم در یک نفر دیگر.

حسی که به الایس دارم فرق می‌کند، شعله‌ای که وقتی تاب و توانم ته می‌کشد، آن را نزدیک قلبم نگه می‌دارم. گاهی در حین سفر، در اعماق شب، آینده‌ای را با او تصور می‌کنم. ولی جرئت ندارم خیلی دقیق به آن نگاه کنم. چطور می‌توانم، وقتی هرگز امکانش وجود ندارد؟

برایم سؤال است که در ماه‌هایی که از هم دور بوده‌ایم، چه شده؟ آیا تغییر کرده؟ غذا می‌خورد؟ مواظب خودش هست؟ خدای من، امیدوارم ریش نگذاشته باشد. از ریشش متنفر بودم.

جنگل از خطی پرزدار در دوردست به دیواری از تنه‌های درهم‌گره‌خورده که به خوبی برایم آشنایند، تبدیل می‌شود. حتی در زیر تابش ظهرگاهی خورشید تابستانی، مکان

انتظار حال و هوای شومی دارد.

اسبم را رها می‌کنم تا بچرد و در حالی‌که به خط درخت‌ها نزدیک می‌شوم، باد شدت می‌گیرد و شاخه‌های درهم پیچیده‌ی جنگل تاب می‌خورند. سایه‌ها زمزمه‌کنان آواز سر می‌دهند، صدایی ملایم.

«الایس؟» سکوت آنجا غیرطبیعی است — هیچ روحی شیون سر نمی‌دهد و فریاد نمی‌کشد. اضطراب وجودم را فرامی‌گیرد. اگر الایس قادر نباشد ارواح را راهی کند چی؟ اگر بلایی سرش آمده باشد چی؟

سکون جنگل باعث می‌شود یاد شکارچی‌ای بیفتم که لابه‌لای علف‌های بلند پنهان است و طعمه‌ی از همه جا بی‌خبرش را تماشا می‌کند. ولی در حالی‌که خورشید در غرب پایین‌تر می‌رود، تاریکی آشنایی در وجودم سر برمی‌دارد و مرا به سمت درخت‌ها هل می‌دهد. این تاریکی را مدت‌ها پیش همراه شب‌آور حس کردم، وقتی می‌خواستم از او جواب بگیرم. آن را بار دیگر بعد از مردن شیوا حس کردم، وقتی فکر می‌کردم جن‌ها الایس را آزار خواهند داد.

این تاریکی حس و حال شیطانی ندارد. حس بخشی از وجود خودم را دارد.

مضطرب و خنجر به دست وارد درخت‌ها می‌شوم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. جنگل خاموش است، ولی پرندگان همچنان آواز می‌خوانند و جانوران کوچک همچنان لابه‌لای بوته‌ها می‌جنبند. هیچ روحی جلو نمی‌آید. بیشتر از قبل پیش می‌روم و اجازه می‌دهم تاریکی مرا به جلو بکشاند.

وقتی مسافت زیادی را در درخت‌ها پیش رفته‌ام، سایه‌ها غلیظ‌تر می‌شوند. کسی صدایم می‌زند.

نه-یک صدا نیست. صداهای زیادی که همزمان سخن می‌گویند.

صدا خرخرکنان می‌گوید، به مکان انتظار خوش اومدی، لایا، اهل سرا. به خونه‌ی ما و زندانمون خوش اومدی. بیا جلوتر، باشه؟



XXXVII: الایس

ماسک‌ها زمانی متوجه دارت‌ها می‌شوند که اولین قربانی‌ام با صورت داخل ظرف برنجش می‌افتد. آن‌ها ازخودراضی‌اند – پیغام‌برهایشان گفته‌اند که درگیری با قبیله‌نشین‌ها فتحی آسان خواهد بود و به همین دلیل آن‌قدر به مهارت خودشان اعتماد داشتند که هیچ نگهبانی مستقر نکرده‌اند.

مهارتشان رعب‌انگیز است. ولی کافی نیست.

اولین ماسکی که مرا می‌بیند، دو دارتی را که به سمتش پرت می‌کنم در هوا دفع می‌کند و به سمتم هجوم می‌آورد و شمشیرهایش مانند جادو در دست‌هایش ظاهر می‌شوند.

ولی تاریکی‌ای در درونم سر برمی‌دارد – جادوی خودم. با اینکه از مکان انتظار دورم، به اندازه‌ی کافی جادوی فیزیکی دارم که سوار بر باد شوم و خود را پشت سر او برسانم تا بتوانم دارت دیگری را در بدنش فرو کنم. دو تا از ماسک‌ها به سمتم خیز برمی‌دارند و سلاح‌هایشان به پرواز درمی‌آیند، در حالی‌که سومی – فرمانده- به سمت در هجوم می‌برد تا آژیر خطر را به صدا درآورد.

سوار بر باد خود را به جلوی او می‌رسانم و از لحظه‌ی بی‌نهایت کوتاه تعجبش استفاده می‌کنم تا خنجری را در گلویش فرو کنم. *فکر نکن، فقط حرکت کن، الایس.* خون روی دست‌هایم می‌پاشد و فکرنکردن به خشونت حرکاتم را دشوار می‌کند، ولی بقیه‌ی ماسک‌ها جلو می‌آیند و جسم این مرد سپر مناسبی است و در حالی‌که شمشیرهای همرزم‌هایش به زرهش می‌سایند، می‌لرزد. او را به سمت یکی از

ماسک‌های باقیمانده هل می‌دهم و به سراغ دیگری می‌روم و از زیر مشتش جاخالی می‌دهم و سر بزنگاه خود را از زانویی که سعی می‌کند به چانه‌ام بکوبد، کنار می‌کشم.

یک تکه از زرهش، دقیقا بالای مچ دستش، باز است و من آن را می‌گیرم و قبل از اینکه مرا روی زمین پرت کند، آخرین دارت عفیه را در بدنش فرو می‌کنم. چند ثانیه‌ی بعد یک نفر بدن بی‌جانش را از روی من کنار می‌کشد و آخرین ماسک گلویم را می‌چسبد.

توفناپذیری. شیوا قبل از اینکه به دست شب‌آور به قتل برسد، این حقیقت را به من یادآوری کرد. اگر اینجا بمیرم، مکان انتظار هیچ نگهبانی نخواهد داشت. این آگاهی قدرتی به من می‌بخشد تا زانویم را به کشاله‌ی ران ماسک بکوبم و خود را از چنگالش رها کنم. چاقویش را از غلاف بیرون می‌کشم و یک بار، دو بار، سه بار در سینه‌اش فرو می‌کنم و بعد تیغه‌ی آن را به گلویش می‌کشم.

چادر که گردبادی از جنب‌وجوش بود، ناگهان ساکن و ساکت می‌شود و تنها صدای موجود صدای نفس‌های تند و خشدارم است. بیرون، صدای سربازها با خنده و گله و شکایت بالا و پایین می‌رود و سروصدای اردوگاه هیاهوی حمله‌ام را خفه می‌کند. به زودی یک نفر در اردوگاه مارشال‌ها ماسک‌ها را کشف خواهد کرد، برای همین از همان راهی که آمده بودم بیرون می‌روم و خود را به حاشیه‌ی اردوگاه می‌رسانم، جایی که اسبی را می‌دزدم. تا زمانی که اولین آژیر به صدا درمی‌آید، حسابی دور شده و عازم غربم، به سمت نزدیک‌ترین برج طبل.

خیلی سریع از شر لژیونرهایی که جلوی برج نگهبانی می‌دهند خلاص می‌شوم. یکی از آن‌ها وسط غرغرکردن است که تیری را به سمت سینه‌اش پرتاب می‌کنم و دیگری فقط وقتی می‌فهمد چه اتفاقی افتاده که نوک شمشیری از گلویش بیرون زده. کشتن اکنون برایم راحت‌تر است و وسط راه پله‌های برج هستم و تقریبا به خوابگاهشان نزدیک شده‌ام که بخش بهتری از وجودم فریاد می‌زند: *حقشون نبود بمیرن. اونا که بدی‌ای بهت نکردن.*

آخرین نفر در برج، طبل‌زن ارشد است و در طبقه‌ی آخر کنار طبلی نشسته که

عرضش هم‌قد اوست و گوشش را به سمت برج طبل دیگری در شمال تیز کرده. هر چه را که می‌شنود روی طومارهای بلند می‌نویسد و آن‌قدر غرق در کارش است که صدایم را نمی‌شنود. ولی دیگر آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم دزدکی عمل کنم و نیاز دارم که بترسد. برای همین خیلی راحت در درگاه ظاهر می‌شوم، کابوسی که با خون خشک‌شده پوشیده شده و سلاح‌هایی آخته و آغشته به خون در دست دارد.

با خونسردی می‌گویم: «بلند شو. برو سمت طبل.»

«من... من...» از بالای برج به سمت در پایین، محل استقرار نگهبان‌ها نگاه می‌کند.

«مرده‌ان.» با دست خونی‌ام اشاره می‌کنم. «اگه خودت متوجه نشدی. تکون بخور.»

چوب‌هایش را برمی‌دارد، گرچه ترس باعث می‌شود دو بار آن‌ها را بیندازد.

«ازت می‌خوام یه پیامی رو با طبل برام بفرستی.» جلوتر می‌روم و یکی از شمشیرهای تلومنم را بالا می‌برم. «و اگه تغییرش بدی... حتی یه ذره... می‌فهمم.»

«اگه پیغام دروغ بفرستم، فرمانده‌ام... منو می‌کشه.»

«فرمانده‌ات همون ماسک قدبلند پوست‌روشنیه که ریش بور داره و یه زخمی از چونه تا گردنش امتداد داره؟» وقتی طبل‌زن به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد، به او اطمینان می‌دهم: «مرده. و اگه پیغام غلط رو با طبلت نفرستی، همین‌جا دل و روده‌تو می‌ریزم بیرون و از بالای برج پرتت می‌کنم پایین. انتخاب با خودته.»

پیغام به لژیونی که خود را برای حمله به قبیله‌ها آماده می‌کند دستور می‌دهد به سربازخانه‌ای در چهل مایلی اینجا برگردند و درخواست می‌کند این دستور بلافاصله اجرایی شود. بعد از اینکه کار طبل‌زن تمام می‌شود، می‌کشمش. حتما خودش می‌دانست این اتفاق می‌افتد. با این حال در حین کشتنش نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم.

زهرم نفرت‌انگیز است و نمی‌توانم بوی گندش را تحمل کنم، برای همین آن را درمی‌آورم، از انبار لباس می‌دزدم و به مکان انتظار برمی‌گردم. هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، آسودگی خاطرم بیشتر می‌شود. تا وقتی مارشال‌ها بفهمند پیغامی که دریافت کرده‌اند غلط است، قبیله‌ها چندین ساعت وقت خواهند داشت. خانواده‌ام از امپراتوری فرار

خواهند کرد. و من حداقل درکی را که برای راهی کردن ارواح نیاز دارم، برای اینکه تعادل را احیا کنم، به دست می‌آورم. دیگر واقعا وقتش است.

اولین سرنخ من درباره‌ی اینکه مشکلی پیش آمده— یک مشکل جدی- زمانی به دست می‌آید که به دیوار مرز نزدیک می‌شوم. باید بلند و طلایی باشد و با قدرتش بدرخشد. به جای آن رنگ‌پریده و تقریبا تکه‌پاره به‌نظر می‌رسد. به این فکر می‌کنم که درستش کنم، ولی به‌محض اینکه از خط درخت‌ها رد می‌شوم، درد ارواح مانند موجی به من می‌خورد، رگباری از خاطرات و سردرگمی‌ها. خود را مجبور می‌کنم به خاطر نیاورم که چرا همه‌ی آن مارشال‌ها را کشتم و به این فکر کنم که چه حسی داشت. اینکه چطور کرختم کرد. قبیله‌ها و میمی و اوباریت را از ذهنم دور می‌کنم. معاث اکنون با احتیاط برمی‌خیزد. نزدیک‌ترین روح را صدا می‌زنم که آهسته جلو می‌خزد.

به او می‌گویم: «به مکان انتظار خوش اومدی، به قلمرو ارواح. من روح‌گیرم و اومدم اینجا کمکت کنم به دنیای دیگه بری.»

روح زمزمه می‌کند: «من مرده‌ام؟ فکر می‌کردم این یه خوابه...»

جادو آگاهی‌ای از ارواح در اختیارم می‌گذارد که قبلا نداشتم، بصیرتی درباره‌ی زندگی‌شان، نیازهایشان. پس از یک لحظه می‌فهمم این روح به بخشش احتیاج دارد. ولی چطور باید آن را در اختیارش بگذارم؟ شیوا چطور این کار را می‌کرد— آن هم آن‌قدر سریع، فقط با یک فکر؟

این معما باعث مکثم می‌شود و دقیقا همان لحظه فریادهای ارواح به پایین‌ترین سطح خود می‌رسد. خیلی ناگهانی از چیز دیگری هم آگاه می‌شوم: تغییری در جنگل. زمین حس و حال متفاوتی دارد. فرق کرده.

بعد از بررسی نقشه‌ای که در سرم است، دلیلش را می‌فهمم. یک نفر اینجاست— کسی که نباید باشد.

و هر کسی که هست، راهش را به درختستان جن‌ها پیدا کرده.



XXXVIII: سنگ چشم خونی

غرق در افکارم پشت میزم قوز کرده‌ام که دستی را روی شانه‌ام حس می‌کنم— دستی که کم مانده با خنجری که کف دستم ظاهر می‌شود قطع کنم، تا زمانی که چشم‌های سبز دریایی هارپر را می‌شناسم.

با عصبانیت به او می‌گویم: «دیگه این کارو نکن، مگه اینکه بخوای دست و پاتو از دست بدی.» کاغذهای شلوغ‌پلوغ روی میزم حکایت از روزهایی دارند که صرف خواندن وسواس‌گونه‌ی گزارشات آلیستار کرده‌ام. در جایم می‌ایستم و سرم گیج می‌رود. ممکن است یک وعده‌ی غذایی را فراموش کرده باشم— یا سه تا. «ساعت چنده؟»

«زنگ سوم قبل از سپیده‌دم، سنگ‌چشم. ببخشید که مزاحمتون شدم. دکس همین الان یه پیغام فرستاد.»

«دیگه وقتش بود.» تقریبا چهار روز از آخرین باری که چیزی شنیدیم می‌گذرد و کم‌کم داشتم نگران می‌شدم بلایی سر دوستم آمده باشد.

کاغذ پوستی را جلوی چراغی می‌گیرم که هارپر در دست دارد. تازه متوجه می‌شوم پیراهن نپوشیده و آشفته است و تک‌تک عضلات بدنش منقبض شده. دهانش را به هم فشرده و خبری از خونسردی‌ای که همیشه از او ساطع است، نیست.

«چی شده؟»

«فقط بخونش.»

ارتش کارکان‌ها متشکل از حدود پنجاه هزار نفر به رهبری گریمار در گذرگاه اومبرال[1] جمع شده‌اند. لژیونرها را خبر کن. دارند به سراغ آنتیوم می‌آیند.

آویتاس می‌گوید: «یه چیز دیگه هم هست، سنگ‌چشم. من سعی کردم نامه‌ای رو که تو جیب آلیستار پیدا کردیم رمزگشایی کنم، ولی اون از جوهر محوشونده استفاده کرده. تا وقتی بهش رسیدم، تنها چیزی که باقی مونده بود امضاش بود.»

او. «کریس ویتوریا.» آویتاس به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و دلم می‌خواهد جیغ بکشم. با عصبانیت می‌گویم: «اون عوضی خائن. حتما وقتی به روست رفته بود، داشت با کارکان‌ها ملاقات می‌کرد. سرجوخه فاوروس کوفتی کجاست؟»

«جسدش رو در اتاقش پیدا کردیم. زخمی برنداشته بود. سم.»

کریس ترتیبی داده یکی از آدمکش‌هایش او را حذف کنند، همان‌طور که ترتیبی داده یک نفر سروان آلیستار را به قتل برساند. با درک اینکه چقدر دلش می‌خواهد امپراتوریس شود، اهدافش اکنون آشکارند: نمی‌خواست ما از نزدیک‌شدن گریمار خبردار شویم. می‌خواست من و امپراتور مارکوس شبیه احمق‌ها به نظر برسیم— احمق‌های بی‌کفایت خطرناک. پس چه اشکالی دارد اگر جادوگر تشنه به خونی آنتیوم را محاصره کند؟ او می‌داند که می‌توانیم با نیروی کمکی کارکان‌ها را نابود کنیم— گرچه عقب‌راندن نیرویی متشکل از پنجاه هزار نفر عواقبی به همراه خواهد داشت. بدتر از آن، از آشوب و هیاهویی که محاصره به وجود می‌آورد برای نابودکردن من، مارکوس و لیویا استفاده خواهد کرد. کارکان‌ها را عقب خواهد نشاند، به عنوان قهرمان مورد تحسین قرار خواهد گرفت و چیزی را که همیشه دلش می‌خواست، چیزی را که بدون شک شب‌آور به او وعده داده، به دست خواهد آورد: تاج و تخت.

و من نمی‌توانم هیچ‌کدام اینها را ثابت کنم، حتی اگر در مغز استخوانم بدانم هدفش همین است.

حتما نباید این جوری می‌شد، سنگ‌چشم خونی. قبل از پایان اینو به خاطر بیار.

می‌گویم: «باید به امپراتور بگیم.» و باید یک جوری متقاعدش کنم لیویا را از شهر

1. Umbral

خارج کند. اگر نیروهای گریمار عازم این شهرند، جایی خطرناک‌تر از اینجا برای او وجود ندارد. آنتیوم دچار آشوب خواهد شد و کریس همیشه در آشوب، موفق عمل می‌کند.

تا یک ساعت بعد مسلح شده، و درِ اتاق جنگ امپراتور مارکوس را به روی خود بسته‌ایم. پیک‌ها به سرتاسر شهر فرستاده می‌شوند و ژنرال‌های امپراتوری را می‌آورند که بسیاری از آن‌ها ارباب‌های خاندان‌هایشان هم هستند. یک دوجین نقشه آورده می‌شود که هرکدام بخش‌های مختلفی از مسیر شمال را به نمایش می‌گذارند.

ژنرال کریسفین روفیوس[1]، رئیس خاندان روفیا[2]، در حالی‌که با موذی‌گری لاشخوری دور اتاق می‌چرخد، می‌پرسد: «چرا از این موضوع خبر نداشتیم؟» مارکوس چند ماه پیش برادر کریسفین را از صخره‌ی کاردیوم[3] پایین انداخت. انتظار حمایت او را ندارم.

«هر روز از این سربازخونه‌ها گزارشاتی می‌رسه. اگه چیز غیرعادی‌ای وجود داشت، ده‌ها نفر هستن که باید متوجه می‌شدن.»

مارکوس سرش را کج می‌کند، انگار به چیزی گوش می‌دهد که بقیه‌ی ما نمی‌توانیم بشنویم. ارباب‌ها نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند و من سعی می‌کنم بدوبیراه نگویم. الان وقت این نیست که امپراتورمان شروع کند به گپ‌زدن با برادر مرده‌اش. مارکوس چیزی زمزمه می‌کند و بعد سر تکان می‌دهد. ولی وقتی سرانجام به حرف می‌آید، کاملا خونسرد به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «گزارشات دستکاری شده بودن، به دست کسی که بدون شک منافع خودش رو به امپراتوری اولویت می‌ده.» معنای تلویحی حرف‌هایش آشکار است و با اینکه من هیچ نشانه‌ای حاکی از اینکه روفیوس به هر نحوی در تغییر گزارشات دست دارد دریافت نکرده‌ام، بقیه‌ی افراد حاضر در اتاق نگاه مشکوکی به او می‌اندازند. صورتش سرخ می‌شود.

«فقط می‌گم این خیلی غیرعادیه.»

«کاریه که شده.» این را در حالی می‌گویم که یک دستم روی شمشیرم است تا

---

1. Crispin Rufius
2. Rufia
3. Cardium

به‌خاطر آورد که من برادرش و اربابان بقیه‌ی خاندان‌های متحد را به ویلای آکوئیلا کشاندم، و آن‌ها را با تهدید شمشیر به صخره‌ی کاردیوم بردم تا بمیرند. «حالا با عواقبش روبه‌روییم. هر کسی این نقشه رو ریخته می‌خواد امپراتوری رو ضعیف کنه. هیچ ضعفی بزرگ‌تر از جنگ داخلی نیست. شما می‌تونین به بحث درباره‌ی اینکه چرا از حمله‌ی کارکان‌ها خبر نداشتیم ادامه بدین، یا اینکه کمکمون کنین جلوی اون حرومزاده‌ها رو بگیریم.»

سکوت در اتاق حاکم می‌شود و مارکوس از این فرصت استفاده می‌کند و با انگشت ضربه‌ای به گذرگاه اومبرال در شمال آنتیوم می‌زند. می‌گوید: «گریمار افرادش رو در شمال این گذرگاه جمع کرده. از اونجا با اسب تندپا چهار روز تا آنتیوم راهه. برای یه ارتش دو هفته.»

ساعت‌ها بحث می‌کنیم. آنتیوم شش لژیون دارد - سی هزار نفر- که از آن محافظت می‌کنند. یک ژنرال خواهان اعزام لژیونی است که قبل از رسیدن گریمار به شهر جلویش را بگیرند. فرمانده‌ی نگهبان‌های شهر، عموزاده‌ام باریستوس آکوئیلوس[1]، داوطلب می‌شود رهبری ارتش کوچک‌تری را برعهده بگیرد. با بدخلقی قدم می‌زنم. هر دقیقه‌ای که بدون تصمیم‌گیری می‌گذرد، دقیقه‌ای است که فرمانده به آنتیوم نزدیک‌تر می‌شود، دقیقه‌ای که زندگی خواهر و خواهرزاده‌ام هم از جانب کریس و هم کارکان‌ها به‌خطر می‌افتد.

در حالی‌که ارباب‌ها به مارکوس فشار می‌آورند، انتظار دارم بی‌ثباتی‌اش خود را نشان دهد. منتظر می‌مانم صدایی را که می‌شنود، به رسمیت بشناسد. ولی برای اولین بار مثل خودِ قدیمی‌اش است، انگار تهدید جنگ، دشمن حیله‌گری را که در طول سال‌های اولیه‌ی حضورمان در بلک‌کلیف من و الایس را عاصی کرده بود، بازگردانده است.

تا سپیده‌دم، ژنرال‌ها با دستورات جدید عازم شده‌اند: که لژیون‌ها را مسلح و برای مبارزه آماده کنند و تمهیدات دفاعی آنتیوم را تقویت کنند. طبل‌ها بی‌وقفه به صدا

1. Baristus Aquillus

درمی‌آیند و از فرماندهان سیلاس[1] و استیوم[2] کمک می‌طلبند. در این بین مارکوس سربازهای ذخیره را خبر می‌کند، ولی نیازی نبود به خود زحمت بدهد. شهروندان آنتیوم مارشال‌های تمام‌عیار هستند. گریمار و افرادش بندرمان را نابود کردند. با رسیدن خبر حمله‌ای دیگر، صدها زن و مرد جوان به پادگان‌های سرتاسر شهر می‌آیند و در عطش انتقام برای خدمت داوطلب می‌شوند.

«سرورم.» بعد از رفتن بقیه امپراتور را به کناری می‌کشم. آرزو می‌کنم زمان بهتری وجود داشت، ولی هیچ‌کس نمی‌داند حال مارکوس از یک لحظه تا لحظه‌ی بعد چقدر ممکن است تغییر کند. و در این لحظه بیشتر از هر زمانی هوشیار و عاقل به نظر می‌رسد. «بحث همسر و وارثتون هم هست.»

کل بدن مارکوس بی‌حرکت می‌شود. در حال گوش‌دادن به صدایی است که با او حرف می‌زند -صدای روح زک. در دلم از روح خواهش می‌کنم کاری کند امپراتور منطق را بپذیرد. می‌گوید: «چطور؟»

«اگه محاصره‌ای اتفاق بیفته، اینجا آخرین جاییه که می‌خواین اونا باشن. کمتر از یه ماه تا غله‌ماه مونده. بچه‌ی لیویا تا اون موقع به دنیا میاد. توصیه می‌کنم برسونیمش به یه جای امن. حالت ایده‌آلش سیلاس یا استیومه.»

«نه.»

می‌گویم: «محاصره تنها تهدید موجود نیست. کریس تا چند روز دیگه می‌رسه اینجا. قبلا یه بار به جان امپراتوریس سوءقصد کرده. عصبانیه. باز هم سعیشو می‌کنه. *قبل* از اینکه این کارو بکنه باید جلوشو بگیریم. اگه ندونه لیوی و وارثش کجان، نمی‌تونه آسیبی بهشون بزنه.»

«اگه زنم و بچه‌ی به‌دنیانیومده‌مو از آنیتوم خارج کنم، مردم فکر می‌کنن از اون حرومزاده‌های خزپوش صورت‌آبی می‌ترسم.» نگاهش را از نقشه‌ی جلوی رویش بلند نمی‌کند، ولی تک‌تک عضلات بدنش منقبض شده‌اند. عصبانیتش به مویی بند است. «این بچه باید در آنتیوم، در قصر امپراتوری، جلوی چشم شاهدها به دنیا بیاد تا

1. Silas
2. Estium

هیچ حرف و حدیثی درباره‌ی اصل و نسبش پیش نیاد.»

می‌گویم: «می‌تونیم بی‌سروصدا این کارو بکنیم.» و استیصال در صدایم می‌خزد. باید سلطنت نیابتی را تضمین کنم. نباید اجازه دهم خواهر کوچکم بیشتر از این آسیب ببیند. از این جهت به اندازه‌ی کافی شکست خورده‌ام. «لازم نیست کسی بدونه اون رفته. شهر داره برای جنگ آماده می‌شه. ارباب‌ها متوجه نمی‌شن.»

«یهویی خیلی به بقای دودمانم علاقه‌مند شدی.»

می‌گویم: «لیویا تنها خواهریه که برام مونده. دلم نمی‌خواد بمیره. درباره‌ی دودمانت هم باید بگم من سنگ‌چشم خونیتم. با ادعای اینکه ازت خوشم میاد، به شعورت توهین نمی‌کنم، سرورم. به نظرم تعامل باهات... سخته. ولی سرنوشت من و خواهرم به سرنوشت تو گره خورده و اگه نسلت بر باد بره، هر دو می‌میریم. خواهش می‌کنم، لیویا و بچه رو به یه جای امن برسون.» نفس عمیقی می‌کشم. «فکر کنم این چیزیه که اون هم می‌خواد.»

نام زاکاریاس را بر زبان نمی‌آورم. اشاره به او یا هوشمندانه است، یا به نحوی نابخشودنی احمقانه. مارکوس سرانجام سرش را از روی نقشه بلند می‌کند. چانه‌اش منقبض می‌شود و دست‌هایش را مشت می‌کند. خود را برای ضربه آماده می‌کنم...

ولی بعد، انگار با دردی ناگهانی، نفسش را از لای دندان‌هایش بیرون می‌دهد. می‌گوید: «بفرستش پیش خونواده‌ام. پدر و مادرم در سیلاسن. کسی نباید بفهمه، مخصوصا ماده‌سگ بلک‌کلیف. اگه به‌خاطر این ماجرا بلایی سر وارثم بیاد، سنگ‌چشم، سرتو به نیزه می‌کشم. بعد از رفتنش باید برگردی اینجا. من و تو یه کاری داریم که باید انجام بدیم.»

***

ابرهای سنگین و کم‌ارتفاع در خط افق نوید باران را می‌دهند. بوی نزدیک‌شدن توفان را حس می‌کنم. قبل از شروعش لیوی باید راهی جاده شود.

فاریس افرادی را در امتداد کل خیابان مستقر کرده است و تا جایی که آن‌ها می‌دانند، امپراتوریس قصد دارد به ملاقات عمه‌ی مریضی در حاشیه‌ی شهر برود.

کالسکه تا شب با زن دیگری که مثل لیوی لباس پوشیده، بازخواهد گشت.

«من و رالیوس از پسش برمیایم، سنگ‌چشم.» فاریس از گوشه‌ی چشم به اعضای گارد سیاه که در انتهای جاده منتظرند نگاه می‌کند– یک دوجین جنگجوی سرد و گرم چشیده‌ی گلچین‌شده.

می‌گویم: «تو داری با تنها خواهرم و وارث امپراتوری سفر می‌کنی. حتی اگه یه لژیون هم باهات بفرستم، کافی نخواهد بود.»

در حالی‌که لیویا را سوار کالسکه می‌کنم، می‌گوید: «این مسخره‌اس.» اولین قطرات باران می‌بارند. «ما شهر رو حفظ می‌کنیم. تو شهر رو حفظ می‌کنی.»

می‌گویم: «کارکان‌ها دارن میاد، آره. ولی کریس هم داره میاد. یه بار چون به اندازه‌ی کافی دربرابرش محتاط نبودم، نزدیک بود از دستت بدیم. تنها دلیل اینکه هنوز زنده‌ای...»

«می‌دونم.» صدای خواهرم ملایم است. درباره‌ی درمانگری‌ام سؤالی نپرسیده– درباره‌ی اینکه چرا قبلا هرگز درمانش نکردم. شاید می‌داند دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم.

«نمی‌تونیم ریسک کنیم.» دلم را سخت می‌کنم. «نمی‌تونیم آینده‌ی امپراتوری رو به خطر بندازیم. برو. حواست به پشت سرت باشه. به فاریس و رالیوس اعتماد کن، نه کس دیگه. هر وقت امنیت دوباره برقرار شد، می‌فرستم دنبالت.»

«من نمی‌رم.» لیویا دستم را می‌گیرد. «تو رو اینجا تنها نمی‌ذارم.»

یاد پدرم می‌افتم. یاد قاطعیتش. من اکنون بانوی خاندان آکوئیلا هستم و باید از آینده‌ی خاندانم – آینده‌ی مردمم- محافظت کنم. «می‌ری.» انگشت‌هایم را از دستش بیرون می‌کشم. رعد می‌غرد و از آنچه فکر می‌کردم، نزدیک‌تر است. «پنهان باقی می‌مونی. و این رو با همون ظرافتی انجام می‌دی که بقیه‌ی کارها رو انجام دادی، امپراتوریس لیویا آکوئیلا فرار. تا ابد وفادار. تکرار کن.»

خواهرم لبش را گاز می‌گیرد و چشم‌های روشنش از عصبانیت برق می‌زنند. ولی بعد همان‌طور که می‌دانستم، سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «تا ابد وفادار.»

تا زمانی که توفان بر فراز آنتیوم آغاز شده، لیویا حسابی از پایتخت فاصله گرفته. ولی آسودگی خاطرم زیاد طول نمی‌کشد. من و تو یه کاری داریم که باید انجام بدیم. حالا حالاها بدرفتاری مارکوس با لیویا را فراموش نخواهم کرد. یاد یک سال پیش می‌افتم، وسط آزمون‌ها. کابوس‌هایی درباره‌ی مارکوس به عنوان امپراتور، و من که به دستوراتش عمل می‌کردم، دست از سرم برنمی‌داشتند. این بار چه خوابی برایم دیده؟



یU :XXXIX

با شنیدن صدای عجیب و چندلایه‌ی جن‌ها بدنم مانند سرب سنگین می‌شود. حیله‌گری و خشم از صدایشان می‌بارد. ولی زیر آن رودخانه‌ای از رنجی تقریبا ناملموس جاری است، درست مثل شب‌آور.

«الایس کجاست؟» می‌دانم چیز به‌دردبخوری به من نخواهند گفت، با این حال می‌پرسم، با این امید که هر جوابی بهتر از سکوت باشد.

بالحن چاپلوسانه‌ای می‌گویند، *بهت می‌گیم. ولی باید بیای پیشمون.*

«من احمق نیستم.» دستم را روی خنجرم می‌گذارم، گرچه این کار عملا فایده‌ای ندارد. «پادشاهتونو می‌شناسم، یادتون رفته؟ شما هم مثل اون دغلکارین.»

کلکی درکار نیست، لایا، دختر میرا. ما برخلاف تو از حقیقت نمی‌ترسیم، چون حقیقته که ما رو از زندانمون آزاد می‌کنه. و حقیقت تو رو هم از زندانت آزاد می‌کنه. بیا پیشمون.

الایس هرگز به جن‌ها اعتماد نداشت. — من هم نباید داشته باشم- این را می‌دانم. ولی الایس اینجا نیست. ارواح هم همین‌طور. و یک جای کار می‌لنگد، وگرنه الایس الان اینجا بود. باید از جنگل عبور کنم. راه دیگری به سمت آئتیوم، به سمت سنگ‌چشم خونی، به سمت آخرین تکه‌ی ستاره، وجود ندارد.

اینجا ایستادن و حرص و جوش خوردن فایده‌ای به حالم نخواهد داشت. به سمت غرب می‌روم و قطب‌نمایی را که در سرم است دنبال می‌کنم و سعی می‌کنم تا وقتی هوا هنوز روشن است، با نهایت سرعت پیش بروم. شاید الایس فقط مدت کوتاهی

از اینجا دور شده. شاید بازخواهد گشت.

یا شاید نمی‌داند من اینجا هستم. شاید اتفاقی برایش افتاده.

جن‌ها زمزمه می‌کنند، *یا شاید براش مهم نیست. چیزهایی مهم‌تر از تو داره که باید نگرانش باشه.* این را با بدجنسی نمی‌گویند. فقط حقیقتی را بیان می‌کنند و همین وحشتناک‌ترش می‌کند.

پادشاهمون نشونت داده، مگه نه؟ اینو تو چشم‌هاش دیدی: الایس که رفت. الایس که وظیفه رو به تو اولویت داد. اون بهت کمک نمی‌کنه، لایا. ولی ما می‌تونیم کمکت کنیم. اگه بهمون اجازه بدی، حقیقت رو نشونت می‌دیم.

«چه دلیلی داره بهم کمک کنین؟ می‌دونین من برای چی اومدم اینجا. می‌دونین سعی دارم چیکار کنم.»

جن‌ها دوباره می‌گویند، *حقیقت ما رو از زندانمون آزاد می‌کنه. همون‌طور که تو رو از زندانت آزاد می‌کنه. بذار کمکت کنیم.*

می‌گویم: «ازم فاصله بگیرین.» جن‌ها ساکت می‌شوند. آیا جرئت دارم امیدوار باشم که دست از سرم برخواهند داشت؟ بادی از پشت‌سرم می‌وزد و موهایم را به هم می‌ریزد و لباس‌هایم را می‌کشد. از جا می‌پرم و در جایم می‌چرخم و در سایه‌ها دنبال دشمن می‌گردم. فقط باد است.

ولی در حالی‌که شب کش پیدا می‌کند، خسته می‌شوم. و وقتی دیگر توان راه‌رفتن ندارم، چاره‌ای جز توقف برایم نمی‌ماند. تنه‌ی پهن درختی به عنوان پناهگاهم عمل می‌کند و خنجربه‌دست به آن تکیه می‌دهم. جنگل به‌نحو عجیبی آرام است و به‌محض اینکه بدنم با خاک، با درخت تماس پیدا می‌کند، احساس آرامش بیشتری می‌کنم. انگار در مکانی آشنایم. حس آشنابودنِ جاده‌ای سفرکرده نیست. فرق دارد. کهنسال‌تر است. در خودِ خونم است.

در تاریک‌ترین ساعت شب خواب مرا می‌رباید و با آن رویاها به سراغم می‌آیند. خود را پروازکنان بالای مکان انتظار می‌بینم، عصبانی و در عین حال وحشت‌زده از بالای درخت‌ها رد می‌شوم. *مردمم. دارن مردمم رو زندانی می‌کنن.* فقط این را می‌دانم که

باید خود را به آن‌ها برسانم. باید به آن‌ها برسم، فقط اگر بتوانم...

با این حس فراگیر بیدار می‌شوم که یک مشکلی پیش آمده. درخت‌هایی که دورتادورم را گرفتند درخت‌هایی نیستند که کنارشان خوابم برد. این درخت‌ها به عریضی کوچه‌های آدیسا هستند و با رنگ سرخ وهم‌آوری می‌درخشند، انگار آتشی در درونشان روشن است.

«به زندان ما خوش اومدی، لایا، اهل سرا.»

شب‌آور از دل سایه‌ها بیرون می‌آید و لحنش تقریبا مهربان است. در حالی‌که دور درخت‌ها می‌چرخد، دست‌هایش را که به نحو عجیبی می‌درخشند، به تنه‌های آن‌ها می‌کشد. درخت‌ها کلمه‌ای را برایش زمزمه می‌کنند، کلمه‌ای که نمی‌توانم تشخیص دهم، ولی او با تماس دستش آن‌ها را ساکت می‌کند.

«تو... تو منو آوردی اینجا؟»

«برادرام آوردنت. خدارو شکر کن صحیح و سالم رسیدی. دلشون می‌خواست تو رو به هزاران تکه تبدیل کنن.»

می‌گویم: «اگه می‌تونستی منو بکشی، تا الان این کارو کرده بودی. ستاره ازم محافظت می‌کنه.»

«همین‌طوره، عشق من.»

خود را عقب می‌کشم. «منو این جوری صدا نکن. تو نمی‌دونی عشق چیه.»

پشتش به من بود، ولی اکنون می‌چرخد و مرا با آن نگاه خیره‌ی وهم‌آور و روشنش درجا میخکوب می‌کند. «اوه، ولی می‌دونم.» تلخی‌اش آن‌قدر کهن است که هوا را مچاله می‌کند. «چون من با عشق به دنیا اومدم. رسالتم بود، هدفم بود. حالا شده نفرینم. من عشق رو بهتر از هر موجود زنده‌ی دیگه‌ای می‌شناسم. بدون شک بهتر از دختری که قلبش رو در اختیار هر کسی که تصادفا در مسیرش قرار می‌گیره، می‌ذاره.»

«بهم بگو الایس کجاست.»

«چقدر عجله داری، لایا. درست مثل مادرت. یه کم کنار برادرام بشین. زیاد ملاقاتی ندارن.»

«تو هیچی درباره‌ی مادر و پدر من نمی‌دونی. بگو الایس کجاست.»

وقتی شب‌آور دوباره به حرف می‌آید، حالت تهوع می‌گیرم. صدایش خیلی نزدیک به نظر می‌رسد، انگار در حال تحمیل نزدیکی‌ای است که من اجازه‌اش را نداده‌ام.

«اگه بهت نگم الایس کجاست، چیکار می‌کنی؟ می‌ذاری می‌ری؟»

می‌گویم: «دقیقا همین کارو می‌کنم.» ولی صدایم از آنچه دلم می‌خواهد، ضعیف‌تر است. پاهایم حس عجیبی دارند. کرختند. خدای من، حس می‌کنم مریضم. به جلو خم می‌شوم و وقتی دست‌هایم به خاک می‌خورند، لرزشی وجودم را فرا می‌گیرد. کلمه‌ای که به ذهنم خطور می‌کند چیزی نیست که انتظارش را داشتم. *خانه*.

«مکان انتظار برات آواز می‌خونه. تو رو می‌شناسه، لایا، اهل سرا.»

«چ... چرا؟»

شب‌آور می‌خندد و جن‌های داخل درختستان هم خنده‌اش را تکرار می‌کنند، تا زمانی که حس می‌کنم از هر طرف صدای خنده می‌آید. «منبع همه‌ی جادوهای جهانه. ما بهش متصلیم، و از طریقش به همدیگه.»

جایی در این حرف دروغی نهفته است. می‌توانم حسش کنم. ولی حقیقت هم دارد و من نمی‌توانم خطوط ظریف بین آن‌ها را تجزیه و تحلیل کنم.

«بهم بگو، عشقم.» این کلمه از دهان او زشت و وقیح به نظر می‌رسد. «بعد از استفاده از جادوت، توهماتی داشتی؟»

خونم یخ می‌زند. آن زن. آن سلول. «تو این توهمات رو فرستادی؟ و تو... تماشام می‌کردی.»

«تو درواقع آزادی رو پیدا می‌کنی. بذار آزادت کنم، لایا، اهل سرا.»

«من به حقیقت تو احتیاجی ندارم.» دلم می‌خواهد از سرم خارج شود، ولی او مانند مارماهی آب‌زیرکاه و فریبکار است. همراه برادرانش در ذهنم می‌چرخد و فشار را بیشتر و بیشتر می‌کند. چرا به خودم اجازه‌ی خوابیدن دادم؟ چرا اجازه دادم جن‌ها مرا بگیرند؟ *بلند شو، لایا! فرار کن!*

«نمی‌تونی از حقیقت فرار کنی، لایا. حقته که بدونی، فرزندم. مدت زیادی ازت پنهان

نگه داشته شده. از کجا شروع کنیم؟ شاید از جایی که تو شروع شدی: با مادرت.»

«نه!»

هوا جلوی چشمم می‌لرزد و من نمی‌دانم این تصویر واقعی است یا در سرم. مادرم جلویم ایستاده؛ باردار است. متوجه می‌شوم من را باردار است. در حالی‌که پدرم با او حرف می‌زند، بیرون کلبه‌ای جلو و عقب می‌رود. کوه‌های پوشیده از جنگل‌های انبوه مارین در دوردست سر به آسمان ساییده‌اند.

مادر می‌گوید: «باید برگردیم، جهان. به محض به دنیا اومدن بچه...»

«و اونو همراه خودمون ببریم؟» پدرم دست‌هایش را در موهای پرپشت و نامرتبی که من به ارث برده‌ام، فرومی‌برد. از پشت سرش صدای خنده به گوش می‌رسد: دارین تپل که خدا را شکر از هیچ چیز خبر ندارد، کنار لیس هفت ساله نشسته. با دیدن خواهرم قلبم فشرده می‌شود. مدت‌ها بود صورتش را ندیده بودم. او برخلاف دارین همه چیز را با چشم‌هایی دقیق تماشا می‌کند و نگاهش بین مادر و پدر در گردش است. او کودکی است که خوشبختی‌اش براساس حال و هوای عجیب والدینش تخمین زده می‌شود؛ گاهی آفتابی ولی بیشتر همراه با باد و توفان.

«ما نمی‌تونیم اونا رو این جوری به خطر بندازیم، میرا...»

تاریکی. بو قبل از نور به سراغم می‌آید. باغ‌های زردآلو و شن‌های داغ. در سِرا هستم. مادرم دوباره ظاهر می‌شود، این بار با لباس چرمی، و کمان و تیردانی که به پشتش انداخته. موهای بورش را بالای سرش جمع کرده و در حالی‌که درِ رنگ و رورفته‌ی آشنایی را می‌زند، نگاه خیره‌اش سرسخت است. پدرم پشت سرش زانو زده و من را روی یک شانه و دارین را روی شانه‌ی دیگرش نگه داشته. چهار سال دارم. دارین شش ساله است. پدر بارها و بارها صورتمان را می‌بوسد و زمزمه‌کنان با ما حرف می‌زند، گرچه نمی‌توانم کلماتش را بشنوم.

وقتی در باز می‌شود، مامان‌بزرگ دست به‌کمر آنجا ایستاده و آن‌قدر عصبانی است که دلم می‌خواهد گریه کنم. دلم می‌خواهد به او بگویم، *عصبانی نباش. بعدا دلت برات تنگ می‌شه. از عصبانیتت پشیمون می‌شی. آرزو می‌کنی با آغوش باز ازش*

استقبال کرده بودی. مامان‌بزرگ پدرم، دارین و مرا می‌بیند. یک قدم به سمتمان برمی‌دارد.

تاریکی. و بعد مکانی که به نحو وهم‌آوری آشناست. اتاقی نمور. زن موبوری داخلش – زنی که بالاخره می‌شناسم: مادرم. و اتاق، اتاق نیست. سلول زندان است.

شب‌آور زمزمه می‌کند: «حقیقت تو رو از توهماتت آزاد می‌کنه، لایا، اهل سرا. تو رو از وزن سنگین امید آزاد می‌کنه.»

«نمی‌خوامش.» تصویر مادرم محو نمی‌شود. «نمی‌خوام آزاد شم. فقط بهم بگو الایس کجاست.» زندانی ذهن خودم شده‌ام و التماس می‌کنم. «بذار برم.»

شب‌آور ساکت است. نور مشعل‌ها در دوردست بالا و پایین می‌رود و در سلول مادرم باز می‌شود. کبودی‌های مادرم، زخم‌هایش، موهای تراشیده و لاغری و نزاری‌اش ناگهان آشکار می‌شوند.

«برای همکاری آماده‌ای؟» زمستان آن صدا شکی درباره‌ی هویت صاحبش باقی نمی‌گذارد.

«من هرگز باهات همکاری نمی‌کنم.» مادرم تفی زیر پای کریس ویتوریا می‌اندازد. فرمانده جوان‌تر، ولی به همان اندازه بی‌رحم و وحشی است. صدای جیغ بلندی گوش‌هایم را آزار می‌دهد. جیغ یک کودک. می‌دانم چه کسی است. خدای من، می‌دانم. لیس. خواهرم.

به خود می‌پیچم و جیغ می‌کشم تا صدای او را خفه کنم. نمی‌توانم این را ببینم. نمی‌توانم بشنومش. ولی شب‌آور و برادرانش مرا محکم نگه می‌دارند.

کریس به مادر می‌گوید: «اون قدرت تو رو نداره. شوهرت هم همین‌طور. از پا دراومد. التماس کرد بکشیمش. التماس کرد تو رو بکشیم. بویی از وفاداری نبرده. همه چیزو بهم گفت.»

«اون... هرگز این کارو نمی‌کنه.»

کریس وارد سلول می‌شود. «تا وقتی شکستن آدم‌ها رو نبینیم، تا وقتی اونا رو تا حد کوچک‌ترین و ضعیف‌ترین وجودیتشون پایین نیاریم، چیز زیادی درباره‌شون

نمی‌دونیم. من این درسو مدت‌ها پیش یاد گرفتم، میرا، اهل سرا. همینو بهت یاد می‌دم. لایه‌لایه‌ات رو عریان می‌کنم. و برای این کار حتی مجبور نیستم بهت دست بزنم.»

صدای جیغی دیگر، این یکی بم‌تر-صدای یک مرد.

فرمانده می‌گوید: «سراغ تو رو می‌گیرن. براشون سواله چرا اجازه می‌دی عذاب بکشن. میرا، تو هر طور شده اسم حامی‌هات در سرا رو بهم می‌گی.» شادی نامقدسی در چشم‌های کریس است. «ان‌قدر خون خونواده‌تو می‌ریزم تا این کارو بکنی.»

در حالی‌که می‌رود، مادرم برایش غرش می‌کند و خودش را به در سلولش می‌کوبد. سایه‌هایی کف سلول حرکت می‌کنند. یک روز سپری می‌شود، روزی دیگر. مادرم تمام این مدت به صدای زجرکشیدن لیس و پدر گوش می‌دهد. من هم گوش می‌دهم. هر روز مجنون‌تر می‌شود. سعی می‌کند فرار کند. سعی می‌کند نگهبان‌ها را فریب دهد. سعی می‌کند آن‌ها را بکشد. هیچ کاری نتیجه نمی‌دهد.

در سلول باز می‌شود و نگهبان‌های کاف پدرم را کشان‌کشان داخل می‌آورند. به زحمت او را می‌شناسم. نگهبان‌ها بدن بیهوشش را گوشه‌ای پرت می‌کنند. لیس کنارش است و من نمی‌توانم به بلایی که کریس سرش آورده، نگاه کنم. او فقط یک بچه بود، فقط دوازده سال داشت. *خدای من، مادر، چطوری طاقت آوردی؟ چطوری کاملا دیوونه نشدی؟*

خواهرم گوشه‌ای می‌لرزد و بدنش را مچاله می‌کند. سکوتش، شل‌بودن چانه‌اش، خالی‌بودن چشم‌های آبی‌اش... تا روزی که بمیرم، این صحنه را فراموش نخواهم کرد.

مادرم لیس را در آغوش می‌گیرد. لیس واکنشی نشان نمی‌دهد. در حالی‌که مادرم تکانش می‌دهد، بدن‌هایشان با هم تاب می‌خورند.

مانند ستاره‌ای آمد
به خانه‌ام
و با درخشش خود آن را منوّر کرد

لیس چشم‌هایش را می‌بندد. مادرم خود را دور او می‌پیچد و دست‌هایش آهسته به سمت صورت خواهرم می‌روند و نوازشش می‌کنند. اشکی در چشم‌های مادرم نیست. از هر احساسی خالی است.

خنده‌اش
شبیه آوازی طلایی بود
داستان یک گنجشک ابربارانی.

مادرم یکی از دست‌هایش را بالای سر لیس که موهایش را از ته تراشیده‌اند و دست دیگرش را روی چانه‌ی او می‌گذارد.

و وقتی می‌خوابد
انگار خورشید محو شده،
خیلی سرد شده، ببین.

صدای ترقی به گوش می‌رسد، آهسته‌تر از خیالاتم. صدای ضعیفی است، مثل شکستن بال یک پرنده. لیس بی‌جان روی زمین می‌افتد. گردنش به دست مادرم شکسته.

فکر کنم جیغ می‌کشم. فکر کنم این صدا، این فریاد، مال من است. در این دنیا؟ در دنیایی دیگر؟ نمی‌توانم بیرون بروم. نمی‌توانم از این مکان فرار کنم. نمی‌توانم از آنچه می‌بینم فرار کنم.

پدرم زمزمه می‌کند: «میرا؟ لیس... اون کجاست...»

«خوابیده، عزیز دلم.» صدای مادرم خونسرد و بی‌احساس است. به سمت پدرم می‌خزد و سر او را در دامنش می‌گذارد. «حالا دیگه خوابیده.»

«من... سعی کردم، ولی نمی‌دونم تا کی می‌تونم...»

«نترس، عزیز دلم. هیچ‌کدومتون دیگه عذاب نمی‌کشین.»

وقتی گردن پدرم را می‌شکند، صدایش بلندتر است. سکوتی که پس از آن حاکم

می‌شود، در استخوان‌هایم جا خوش می‌کنند. مرگ امید است، ناگهانی و سرزده.

ماده‌شیر باز هم گریه نمی‌کند.

فرمانده وارد می‌شود و نگاهش را به اجساد می‌دوزد. می‌گوید: «تو قوی‌ای، میرا.» و چیزی شبیه تحسین در چشم‌های روشنش است. «از مادرم قوی‌تری. می‌دونی، اجازه می‌دادم بچه‌ات زنده بمونه.»

مادرم ناگهان سرش را بلند می‌کند. سرتاپایش در ناامیدی فرو رفته. زمزمه می‌کند: «نمی‌شد اسمشو گذاشت زندگی.»

کریس می‌گوید: «شاید. ولی می‌تونی مطمئن باشی؟»

زمان دوباره تغییر می‌کند. فرمانده در دستی دستکش پوش زغال گرفته و به مادرم که به میزی بسته شده، نزدیک می‌شود.

در اعماق ذهنم خاطره‌ای زنده می‌شود. *تا به حال شده به میز ببندنت و توی گلوت زغال داغ بریزن؟* آشپز این حرف را مدت‌ها پیش در آشپزخانه‌ی بلک‌کلیف به من زد. چرا آشپز آن حرف‌ها را به من زد؟

زمان سرعت می‌گیرد. موهای بلوند مادرم یک‌دست سفید می‌شود. فرمانده زخم‌هایی را روی صورتش حک می‌کند— زخم‌هایی وحشتناک و زشت‌کننده— تا زمانی که دیگر چهره‌ی مادرم نیست، دیگر چهره‌ی ماده‌شیر نیست، بلکه چهره‌ی...

تا به حال شده با یه چاقوی کُند صورتت رو ببرن و یه ماسک آب‌نمک روی زخم‌هات بپاشه؟

نه. باورم نمی‌شود. حتما آشپز همان چیزهایی را تجربه کرد که مادرم کرده. شاید این روش همیشگی فرمانده برای به‌حرف‌آوردن جنگجوهای شورشی است. آشپز پیر بود و مادر من... الان اگر بود، نسبتا جوان می‌بود.

ولی آشپز هرگز مثل یک پیرزن رفتار نمی‌کرد، می‌کرد؟ او قوی بود. زخم‌ها یکی هستند. موها هم.

و چشم‌هایش. هیچ‌وقت با دقت به چشم‌های آشپز نگاه نکردم. ولی اکنون آن‌ها را به خاطر می‌آورم: گودرفته و آبی تیره— به‌خاطر سایه‌هایی که در اعماقشان پنهان

بود، تیره‌تر به نظر می‌رسیدند.

ولی امکان ندارد. *امکان ندارد.*

شب‌آور می‌گوید: «حقیقت داره، لایا.» و تا عمق روحم می‌لرزد، چون می‌دانم او دروغ نمی‌گوید. «مادرت زنده‌اس. تو می‌شناسیش. و حالا آزادی.»

@Dreams_library
در روبیکا

CamScanner



XL: الایس

چطوریک نفربدون اطلاع من تا درختستان جن‌ها پیش رفته؟

دیوارهای مرزی باید غریبه‌ها را بیرون نگه می‌داشتند. ولی متوجه می‌شوم، نه اگر نازک و ضعیف شده باشند. ارواح به یک نقطه، در منتهی‌الیه شرقی، فشار می‌آورند و من از سرعت خود می‌کاهم. آیا باید دیوار را تقویت کنم؟ ارواح را جابه‌جا کنم؟ تا به‌حال چنین آشفتگی‌ای در آن‌ها ندیده بودم، شدتش تقریبا وحشیانه به‌نظر می‌رسد.

ولی اگر انسانی در درختستان باشد، خدا می‌داند چه درد و رنجی را زیر دست جن‌ها تحمل می‌کند.

به سمت شخص مداخله‌گر می‌روم و معاث مرا عقب می‌کشد. وزنش مانند سندانی است که به پاهایم زنجیر شده. کمی جلوتر از من، ارواح سعی می‌کنند مسیرم را سد کنند، ابر ضخیمی که نمی‌توانم پشتش را ببینم.

اون پیش ماست، الایس. جن‌ها به سخن درمی‌آیند و ارواح دادوفغانشان را متوقف می‌کنند. سکوت ناگهانی اضطراب‌آور است. انگار کل جنگل گوش تیز کرده.

پیش ماست، الایس. و ما ذهنش رو تکه‌پاره کرده‌ایم.

«کی؟» خود را از ارواح کنار می‌کشم و توجهی به فریادهای آن‌ها و کشیدن‌های معاث نمی‌کنم. «کی پیشتونه؟»

بیا وببین، غاصب.

آیا به نحوی میمی را گرفته‌اند؟ یا عفیه را؟ ترس مانند علف هرزی در درونم رشد می‌کند و به بادسواری‌ام سرعت می‌بخشد. دسیسه‌چینی‌های آن‌ها تا همین‌جا به

درد و رنج قبیله‌ی اوباریت منتهی شده. به تسخیرشدن عفیه و جیبران به دست ارواح. به از دست رفتن برادر میمی و مردن صدها قبیله‌نشین. سنگ‌چشم خونی از اینجا خیلی دور است و نمی‌توانند آزارش دهند. از بین همه‌ی کسانی که برایم عزیزند، فقط سنگ‌چشم و یک نفر دیگر از غارتگری‌های آن‌ها در امان مانده.

ولی امکان ندارد لایا دستشان باشد. او در آدیسا است و دنبال راهی برای متوقف‌کردن شب‌آور می‌گردد. *سریع‌تر، الایس، سریع‌تر.* با کشش‌های معاث می‌جنگم و راهی از بین ارواحی که لحظه‌به‌لحظه سراسیمه‌تر می‌شوند باز می‌کنم، تا زمانی که به درختستان جن‌ها می‌رسم.

ابتدا مثل همیشه به‌نظر می‌رسد. بعد او را می‌بینم که روی زمین مچاله شده. شنل خاکستری وصله پینه‌شده‌اش را می‌شناسم. مدت‌ها پیش آن را به او دادم، شبی که هرگز تصورش را نمی‌کردم روزی تا این حد برایم عزیز شود.

لابه‌لای درخت‌های شمالی، سایه‌ای تماشا می‌کند. شب‌آور! به سمتش خیز برمی‌دارم، ولی ناپدید می‌شود، آن‌قدر سریع که اگر باد صدای خنده‌اش را نیاورده بود، تصور می‌کردم خیالاتی شده‌ام. با دو قدم خود را به لایا می‌رسانم و به زحمت باورم می‌شود که واقعی است. زمین شدیدتر از همیشه می‌لرزد. معاث عصبانی است. ولی این اهمیتی برایم ندارد. به ده جهنم خونین قسم، جن‌ها چه بلایی سرش آورده‌اند؟

صدایش می‌زنم: «لایا.» ولی وقتی به صورتش نگاه می‌کنم، چشم‌های طلایی‌اش در دوردست‌ها سیر می‌کنند و لب‌هایش با حالت گنگی از هم باز شده. «لایا؟» سرش را به سمت خودم می‌چرخانم. «گوش کن چی می‌گم. هر چی که شب‌آور بهت گفته، هر چی که اون و هم‌قماش‌هاش سعی دارن بهت بقبولونن، یه حقه‌اس، یه دروغه...»

ما دروغ نمی‌گیم. ما حقیقت رو بهش گفتیم و حقیقت آزادش کرده. دیگه هیچ‌وقت دوباره امیدوار نمی‌شه.

باید ذهن او را از چنگال آن‌ها رها کنم.

چطور می‌تونی، غاصب، وقتی نمی‌تونی جادو رو به چنگ بیاری؟

«بهم بگین چه بلایی سرش آوردین!»

هر طور میلته. چند ثانیه‌ی بعد، جسم من مانند لایا به درختستان میخکوب می‌شود و جن‌ها هدف او از آمدن به مکان انتظار را نشانم می‌دهند. باید خود را به آنتیوم، سنگ چشم خونی و انگشتر برساند. باید جلوی شب‌آور را بگیرد.

ولی ماموریتش فراموش می‌شود، چرا که آتش در ذهنش شعله می‌کشد و او را گم‌گشته، پرسه‌زنان در زندانی به جا می‌گذارد که مجبور است در آن اتفاقی را که برای خانواده‌اش افتاده بارها و بارها تماشا کند.

جن‌ها می‌گویند، *داستانشو نشونت دادیم تا تو هم بتونی همراهش عذاب بکشی، الایس. خشمت رو فریاد بزن، چرا این کارو نمی‌کنی؟ بی‌مصرف بودنتو فریاد بزن. صداش واقعا شیرینه.*

شمشیرم در برابر چنین چیزی بی‌فایده است. تهدیدکردن فایده‌ای ندارد. جن‌ها در ذهن او هستند.

کم مانده کشش قدرتمندی از طرف معاث مرا به زانو درآورد، آن‌قدر شدید است که دردش نفسم را بند می‌آورد. اتفاقی دارد در مکان انتظار می‌افتد. می‌توانم حسش کنم. اتفاقی دارد در مرز می‌افتد.

پس رهاش کن، الایس. برو و به وظایفت برس.

«تنهاش نمی‌ذارم!»

چاره‌ای نداری... نه اگه می‌خوای دنیای زنده‌ها جون سالم به در ببره.

«این کارو نمی‌کنم!» صدایم از شدت خشم و ناتوانی گرفته. «اجازه نمی‌دم تا سرحد مرگ عذابش بدین، حتی اگه متوقف‌کردنتون کل بدنمو تکه‌پاره کنه. تمام دنیا هم بسوزه، اینجا ولش نمی‌کنم که عذاب بکشه.»

هر چیزی یه بهایی داره، الایس ویتوریس. بهای نجات دادن اون تا پایان عمرت دست از سرت برنمی‌داره. آیا می‌پردازیش؟

«فقط بذارین بره. خواهش می‌کنم. به... به‌خاطر دردتون، رنجتون، متأسفم. ولی اون باعث و بانیش نیست. تقصیر اون نیست. معاث، کمکم کن.» چرا التماس می‌کنم؟ چرا، وقتی می‌دانم فایده‌ای نخواهد داشت؟ فقط بی‌رحمی می‌تواند کمکم کند. فقط

رهاکردن انسانیتم. رهاکردن لایا.

ولی نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم تظاهر کنم دوستش ندارم.

«برگرد پیشم، لایا.» بدنش در بازوانم سنگین است، موهایش را که در هم پیچیده، از صورتش عقب می‌زنم. «اونا و دروغ‌هاشونو فراموش کن. فقط همینه. برگرد پیشم.»

جن‌ها با خرسندی می‌گویند، *آره، الایس. عشقت رو در وجودش سرازیر کن. قلبتو در وجودش سرازیر کن.*

کاش خفه می‌شدند. «به دنیا برگرد. هر جا که بردنت، هر خاطره‌ای که تو رو توش زندانی کرده‌ان، به اندازه‌ی برگشتنت اهمیت نداره. مردمت بهت احتیاج دارن. برادرت بهت احتیاج داره. من بهت احتیاج دارم.»

در حالی‌که حرف می‌زنم، انگار می‌توانم افکارش را ببینم. می‌توانم جن‌ها را ببینم که به ذهنش چنگ می‌کشند. موجوداتی عجیب و غریب و درهم پیچیده از شعله‌های بدون دود هستند که هیچ شباهتی به موجودات زیبا و ظریفی که در شهر دیدم ندارند. لایا سعی می‌کند با آن‌ها بجنگد، ولی ضعیف می‌شود.

«تو قوی‌ای، لایا. و اینجا بهت احتیاج داریم.» گونه‌اش مانند یخ سرد است. «هنوز خیلی کارها داری که باید انجام بدی.»

چشم‌های لایا مات شده‌اند و من به خود می‌لرزم. اکنون بغلش می‌کنم. صدایش می‌زنم. ولی روزی پیر می‌شود و می‌میرد، در حالی‌که من به زندگی ادامه می‌دهم. او یک چشم برهم‌زدن است و من یک عمر.

ولی نمی‌توانم این را بپذیرم. اگر بدانم که حداقل فرصتی برای زندگی‌کردن داشت، می‌توانم سال‌های طولانیِ بدون او را سر کنم. حاضرم قید زمانی را که می‌توانم با او بگذرانم بزنم— این کار را خواهم کرد- به شرطی که فقط بیدار شود.

خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم برگرد.

بدنش یکبار می‌لرزد و برای یک لحظه‌ی نفسگیر فکر می‌کنم مرده.

بعد چشم‌هایش را باز می‌کند و با بهت و حیرت به من زل می‌زند. خدا را شکر. می‌گویم: «اونا رفته‌ان، لایا. ولی باید از اینجا ببریمت بیرون.» پس از بلایی که جن‌ها

سرش آوردند، ذهنش شکننده خواهد بود. هر فشار دیگری از جانب ارواح یا جن‌ها شکنجه‌آور خواهد بود.

«نمی... نمی‌تونم راه برم. می‌شه تو...»

می‌گویم: «بازوهاتو بنداز دور گردنم.» و در حالی‌که لایا را محکم به خود چسبانده‌ام، سوار بر باد از درختستان خارج می‌شوم. معاش بی‌نتیجه مرا می‌کشد و زمین مکان انتظار می‌لرزد و ترک برمی‌دارد. حسگرهایم را به سمت مرزها می‌فرستم؛ فشار فوق‌العاده زیاد است. فشاری که به آن‌ها می‌آید باعث می‌شود عرق کنم. باید لایا را از اینجا بیرون ببرم تا بتوانم ارواح را جمع کنم – آن‌ها را از حاشیه‌ی مکان انتظار دور کنم تا نتوانند آزاد شوند.

لایا زمزمه می‌کند: «الایس. تو... واقعی هستی؟ یا تو هم حقه‌ای؟»

«نه.» پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌فشارم. «نه، عشق من. واقعی‌ام. تو هم واقعی‌ای.»

«اینجا چه مرگشه؟» به خود می‌لرزد. «خیلی پره، انگار کم مونده منفجر شه. می‌تونم حسش کنم.»

می‌گویم: «فقط ارواحن. چیزی نیست که از پسش برنیام.» البته امیدوارم. تکه‌های هموارى از مرتع‌های مواج از لابه‌لای درخت‌های جلویی‌مان ظاهر می‌شوند: امپراتوری.

مرز اکنون ضعیف‌تر از زمانی که اولین بار از آن رد شدم، به نظر می‌رسد. بسیاری از ارواح دنبالم آمده‌اند و خود را به مرز درخشان می‌فشارند و با حس‌کردن ضعفش، فریادهایشان مشتاقانه اوج می‌گیرد.

به آن سوی خط درخت‌ها می‌روم و لایا را روی زمین می‌گذارم. درخت‌ها پشت سرم به جلو و عقب تاب برمی‌دارند، رقصی سراسیمه. باید بازگردم. ولی فقط برای این یک لحظه، به خودم اجازه می‌دهم به او نگاه کنم. به ابر آشفته‌ی موهایش، پوتین‌های فرسوده‌اش، بریدگی‌های کوچک روی صورتش زمانی که در جنگل بود، اینکه دست‌هایش محکم خنجری را که به او داده بودم، گرفته‌اند.

زمزمه می‌کند: «جن‌ها... اونا... حقیقت رو بهم گفتن. ولی حقیقت...» سرش را تکان

می‌دهد.

می‌گویم: «حقیقت زشته. حقیقت پدر و مادرهامون زشت‌تر. ولی ما پدر و مادرهامون نیستیم، لایا.»

لایا می‌گوید: «اون یه جایی اون بیرونه، الایس.» و می‌دانم درباره‌ی مادرش حرف می‌زند. درباره‌ی آشپز. «یه جایی اون بیرونه. من نمی‌تونم... من...» دوباره به درون آن خاطره می‌لغزد و اگرچه جنگل پشت سرم به خود می‌پیچد، اگر قرار باشد لایا در چنگال جن‌ها اسیر شود، بیرون‌کشیدن او از آنجا فایده‌ای به حالم نخواهد داشت. شانه‌هایش را می‌گیرم، صورتش را نوازش می‌کنم. مجبورش می‌کنم نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «اگه می‌تونی، ببخشش. یادت باشه که سرنوشت هیچ‌وقت چیزی که ما انتظار داریم نیست. مادرت — مادرم- ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم درد و رنج‌های اونا رو درک کنیم. عذاب‌هاشونو. درسته که ممکنه از عواقب اشتباهات و گناهانشون عذاب بکشیم، ولی نباید اونا رو در قلبمون حمل کنیم. این حقمون نیست.»

«زندگی ما قراره همیشه دستخوش آشوب و هیاهو باشه، الایس؟ قرار نیست هیچ‌وقت رنگ عادی‌بودن رو ببینیم؟»

وقتی به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش شفاف می‌شوند و برای یک لحظه از آنچه در جنگل دیده رها می‌شود. «یعنی ممکنه یه روزی در نور مهتاب قدم بزنیم یا بعدازظهرمون رو صرف درست‌کردن مربا یا عشق...»

بازی. بدنم صرفا با فکرکردن به آن آتش می‌گیرد.

لایا زمزمه می‌کند: «من خوابتو دیدم. با هم بودیم...»

«خواب نبود.» او را به سمت خود می‌کشم. اینکه به خاطر ندارد، برایم مثل مرگ است. کاش می‌توانست به‌خاطر آورد. کاش می‌توانست مثل من دودستی به آن روز بچسبد. «من اونجا بودم و تو اونجا بودی. و یه برش بی‌نقص از زمان بود. قرار نیست همیشه این‌جوری باشه.» طوری حرف می‌زنم انگار آن را باور دارم. ولی در اعماق قلبم چیزی تکان خورده. حسم فرق کرده. سردتر شده. این تغییر به اندازه‌ی کافی عظیم هست که باعث شود با قطعیت بیشتری حرف بزنم، با این امید که با به زبان آوردن

احساسی که دلم می‌خواهد داشته باشم، به آن حیات ببخشم. «یه راهی پیدا می‌کنیم، لایا. به هر ترتیبی شده. ولی اگه... اگه من عوض شدم... اگه فرق کردم، یادت باشه که دوستت دارم. مهم نیست چه اتفاقی برام میفته. بگو که یادت می‌مونه، خواهش می‌کنم...»

«چشم‌هات...» به من نگاه می‌کند و نفسم به‌خاطر تند و تیزی نگاهش بند می‌آید. «تیره... تیره‌تر شده‌ان. مثل چشم‌های شیوا.»

«نمی‌تونم بمونم. متاسفم. باید برگردم. باید به ارواح رسیدگی کنم. ولی دوباره می‌بینمت. قسم می‌خورم. عجله کن... به آنتیوم برو.»

«صبر کن.» با پاهایی که هنوز می‌لرزند، می‌ایستد. «نرو. خواهش می‌کنم. منو اینجا تنها نذار.»

می‌گویم: «تو قوی‌ای. تو لایا، اهل سرایی. ماده‌شیر نیستی. میراث اون... گناهانش... به تو تعلق ندارن، همون‌طور که میراث کریس مال من نیست.»

لایا می‌پرسد: «چی بهم گفتی؟ چند ماه پیش، اون شب قبل از رفتنت، وقتی عازم کاف بودیم. من با ایزی در واگن خوابیده بودم. چی گفتی؟»

گفتم: «تو...»

ولی صبر معاث به پایان رسیده. با نیرویی که استخوان‌هایم را به لرزه درمی‌آورد، به مکان انتظار کشیده می‌شوم، نزد معاث برمی‌گردم.

پیدات می‌کنم، لایا. یه راهی پیدا می‌کنم. این پایان کار ما نیست. این را در سرم جیغ می‌کشم. ولی به‌محض اینکه به مکان انتظار می‌رسم، این فکر از آگاهی‌ام زدوده می‌شود. مرزها دارند خم می‌شوند... می‌شکنند. جلو می‌روم تا تقویتشان کنم، ولی من مانند چوب‌پنبه‌ای در مواجهه با شکستن یک سدم.

هرچیزی یه بهایی داره، الایس ویتوریس. جن‌ها دوباره به حرف می‌آیند و حقیقتی کتمان‌ناپذیر در صدایشان است. *بهت هشدار دادیم.*

صدای غرشی هوای مکان انتظار را می‌شکافد، هنگامه‌ای که انگار از اعماق زمین بیرون زده. ارواح جیغ می‌کشند و در حالی‌که خود را به سمت مرز پرت می‌کنند،

لابه‌های بلندشان اوج می‌گیرد. باید جلویشان را بگیرم. زیادی نزدیکند. آزاد خواهند شد.

دیگه خیلی دیره، غاصب. خیلی دیره.

صدای فریادی دسته‌جمعی بلند می‌شود و ارواح مکان انتظار، ارواح شکنجه‌شده‌ای که وظیفه‌ی قسم‌خورده‌ی منند، از مرز آزاد می‌شوند، به داخل دنیای زنده‌ها سرازیر می‌شوند، و صدای فریادشان مانند مرده‌های زنده‌شده بر باد سوار می‌شود.



XLI: سنگ چشم خونی

به مارکوس می‌گویم: «من پیش اوگرها نمی‌رم.» چیزی را که کین همین چند هفته‌ی پیش به من گفت به خوبی به‌خاطر دارم. *قبل از پایانت یه بار دیگه می‌بینمت.* «تو متوجه نیستی، اونا...»

«یه کم دل‌وجرئت داشته باش، سنگ‌چشم.» مارکوس بازویم را می‌گیرد و مرا کشان‌کشان از اتاق سلطنتی بیرون می‌برد. «اون حرومزاده‌های وهم‌آور همه رو می‌ترسونن. ما با یه حمله طرفیم، و اونا می‌تونن آینده را ببینن. تو همراه من به غار کوچک کثیفشون میای. مگه اینکه دلت بخواد بفهمی واقعا می‌تونی کاسه‌های زانوی شکسته‌ی خواهرت رو ترمیم کنی یا نه.»

«لعنت به تو...»

با پشت دست سیلی‌ای به من می‌زند و بعد چهره درهم می‌کشد و دستش را روی سرش می‌گذارد. خون دهانم را پاک می‌کنم و در حالی‌که او زیر لب با خود حرف می‌زند، نگاهی به اطراف می‌اندازم. اتاق سلطنتی خالی است، ولی هنوز نگهبان‌هایی آن نزدیکی ایستاده‌اند.

آهسته می‌گویم: «خودتو جمع کن. کریس نباید چیزی در این باره بشنوه.»

مارکوس نفسی برای آرام کردن خود می‌کشد و به من چشم‌غره می‌رود. «دهنتو ببند.» نرمی غرشش تاثیری در کاهش بدجنسی آن ندارد. «و تکون بخور.»

زائرانی که معمولا مسیر کوهستان ویدِنز[1] را پر می‌کنند فرار کرده‌اند، طبق دستورات

1. Videnns

به شهر بازگشته‌اند تا خود را برای آمدن گریمار آماده کنند. جاده‌ی منتهی به غار اوگرها خالی است و فقط من، مارکوس و چند ماسکی که حکم نگهبان شخصی مارکوس را دارند، در آن قدم می‌زنیم. در کل مسیر سعی می‌کنم خشمم را کنترل کنم. نباید با عصبانیت عمل کنم. درست است که از آن‌ها متنفرم، ولی آن‌ها مردان مقدس امپراتوری هستند. آسیب‌رساندن به یکی از آن‌ها می‌تواند به عواقب وحشتناکی منجر شود و اگر اتفاقی برای من بیفتد، کسی برای محافظت از لیویا و پسرش باقی نمی‌ماند.

به خودم بدوبیراه می‌گویم. حتی حالا، حتی وقتی از آن‌ها بیزارم، بخشی از وجودم همچنان یاد گرفته به آن‌ها احترام بگذارد. این کشمکش حالم را خراب می‌کند. *فقط مارکوس رو برسون اون بالا و بذار حرف بزنه. وارد بحث نشو. سؤال نپرس. نذار چیزی بهت بگن. بهشون بگو دوست نداری حرفاشونو بشنوی.*

توفانی که تمام طول صبح غوغا به پا کرده بود بالای کوه‌ها جمع شده؛ سرتاپایمان را خیس می‌کند و مسیر خانه‌ی اوگرها را به یک تله‌ی مرگ خطرناک و لغزنده تبدیل کرده. تا زمانی که به گودال سنگی وسیعی که به غار منتهی می‌شود می‌رسیم، سرتاپایمان پر از گِل و بریدگی است و همین باعث می‌شود مارکوس بداخلاق‌تر از همیشه شود.

غار اوگرها تاریک است و از هر نشانه‌ی حیاتی خالی، و من برای لحظه‌ای گذرا امیدوار می‌شوم پیشگوها به ما اجازه‌ی ورود ندهند. همه می‌دانند آن‌ها هر وقت دلشان بخواهد، می‌توانند هر کسی را بیرون غار نگه دارند.

در حالی‌که به دهانه‌ی غار نزدیک می‌شویم، نوری آبی‌رنگ شعله می‌کشد و سایه‌ای که چشم‌های سرخش حتی از دور آشکار است، از صخره جدا می‌شود. وقتی نزدیک‌تر می‌رویم، سایه به حرف می‌آید. همان اوگری است که دفعه‌ی پیش به من اجازه‌ی ورود داد.

می‌گوید: «امپراتور مارکوس فرار. سنگ‌چشم خونی. به شما خوشامد می‌گیم. ولی افرادتون باید بیرون بمونن.»

مثل دفعه‌ی پیش که به اینجا آمدم، اوگر مرا در تونل طویلی هدایت می‌کند که به‌خاطر چراغ‌های آتش‌آبی مانند یاقوت کبود می‌درخشند. وقتی یاد آن روز می‌افتم،

شمشیرهایم را محکم می‌گیرم. *قبلش باید تخریب بشی. قبلش باید از پا دربیای.*

آن زمان هنوز هلین آکوئیلا بودم. حالا یک شخص جدیدم. با اینکه سپر ذهنی‌ام در برابر شب‌آور کارساز نبود، در هر صورت آن را به کار می‌گیرم. این دیوهای چشم‌سرخ اگر می‌خواهند در سرم کندوکاو کنند، حداقل باید بدانند که حضورشان برایم خوشایند نیست.

وقتی به عمق کوه می‌رسیم، اوگر دیگری که اسمش را نمی‌دانم انتظارمان را می‌کشد. از نفسی که مارکوس به تندی در سینه حبس می‌کند، مشخص است که امپراتور این زن را می‌شناسد.

«آرتان[1].» مارکوس این نام را همان‌طوری بر زبان می‌آورد که من با غضب اسم کین را صدا می‌زنم.

آرتان می‌گوید: «مدت‌هاست که امپراتورهای مارشال در زمان نیاز به سراغ اوگرها اومده‌ان. شما دنبال مشاوره‌ای، امپراتور مارکوس. وظیفه حکم می‌کنه من اینو در اختیارت بذارم. لطفا بشین. باهات حرف می‌زنم.» به نیمکت کم‌ارتفاعی اشاره می‌کند و بعد سینه صاف می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد. «تنهایی.»

همان زنی که ما را تا اینجا بدرقه کرد، بازویم را می‌گیرد و مرا دور می‌کند. در حالی‌که راه می‌رویم، چیزی نمی‌گوید. از دور صدای چک‌چک آب و بعد صدایی شبیه دنگ‌دنگ فلز را می‌شنوم. دوباره و دوباره طنین می‌اندازد، صدایی عجیب و نامتجانس.

وارد غار دایره‌ای‌شکلی می‌شویم که جواهرات سیاه‌رنگ در امتداد دیوارهایش برق می‌زنند و کین از سایه‌ها جدا می‌شود. بدون فکرکردن دستم به سمت شمشیرم می‌رود.

«نه، سنگ‌چشم.» کین دست نحیفش را بالا می‌برد و دست من خشکش می‌زند. «اینجا تهدیدی وجود نداره.»

به زور دستم را از روی شمشیرم برمی‌دارم و دنبال چیزی -هر چیزی- برای گفتن می‌گردم تا حواسم را از خشمم منحرف کند.

---

1. Artan

با اشاره به آن دنگ-دنگ-دنگ عجیب می‌گویم: «این صدای چیه؟ می‌ره روی اعصاب.»

کین می‌گوید: «فقط غارهان که آواز قصه‌هاشون رو سر داده‌ان. چندتایی با کریستال پر شده‌ان و بقیه با آب. خیلی‌هاشون مثل یه خونه کوچیکن و بقیه ان‌قدر بزرگن که یه شهر توشون جا می‌شه. ولی همیشه آواز می‌خونن. بعضی روزها می‌تونیم صدای بوق قایق‌هایی رو بشنویم که از دلفینیوم خارج می‌شن.»

می‌گویم: «دلفینیوم صدها مایل از اینجا فاصله داره.» به جهنم‌های خونین قسم. می‌دانستم تونل‌ها و غارهایی زیر شهر وجود دارد، ولی نمی‌دانستم غارهای اوگرها تا این حد وسیع است. زمین غرب اینجا از سنگ خالص ساخته شده و ساکنان غارهایش خرس‌ها و گربه‌های وحشی‌اند. فکر می‌کردم این درباره‌ی کوه‌های شرقی هم صدق می‌کند.

کین با حالت متفکری تماشایم می‌کند. «خیلی تغییر کردی، سنگ‌چشم خونی. افکارت بسته‌اس.»

رضایت‌خاطر وجودم را فرا می‌گیرد— باید به هارپر بگویم.

«مهریا بهت یاد داد، همون‌طور که به فرارها یاد داد؟» کین با دیدن سردرگمی‌ام توضیح می‌دهد: «شما با اسم شب‌آور صداش می‌زنین.»

باتشر می‌گویم: «نه.» و بعد: «چرا بهش می‌گین مهریا؟ اسمش اینه؟»

«اسمش، تاریخچه‌اش، حق ذاتیش، نفرینش. حقیقت همه‌ی موجودات، انسان یا جن، در اسمشون نهفته‌اس. اسم شب‌آور سازنده‌اش بود. و نابودکننده‌اش خواهد بود.» سرش را کج می‌کند. «اومدی اینجا درباره‌ی شب‌آور سؤال کنی، سنگ‌چشم خونی؟»

می‌گویم: «خودم دلم نمی‌خواست اینجا باشم. مارکوس دستور داد.»

«آه. پس بیا دو کلمه مودبانه با هم حرف بزنیم. خواهرت... حالش خوبه؟ البته قراره به زودی مادر شه.»

می‌گویم: «اگه فرمانده قبلش نکشدش. اگه از زایمان جون سالم به در ببره.» و با

اینکه دلم نمی‌خواهد، در چشم‌های او دنبال جواب این سوالات می‌گردم. چیزی پیدا نمی‌کنم.

در اطراف غار قدم می‌زند و من با بی‌میلی با او همراه می‌شوم.

می‌گوید: «قبیله‌نشین‌ها می‌گن بهشت زیر پای مادرهاست. به‌خاطر اینکه فداکاری‌هاشون خیلی عظیمه. و بدون شک در جنگ هیچ‌کس بیشتر از یه مادر زجر نمی‌کشه. این جنگ هم فرقی با بقیه نخواهد داشت.»

«داری می‌گی لیویا قراره زجر بکشه؟» دلم می‌خواهد تکانش دهم و جواب را از زیر زبانش بیرون بکشم. «الان جاش امنه.»

کین نگاه خیره‌اش را به من می‌دوزد. «هیچ‌کس جاش امن نیست. هنوز این درسو یاد نگرفتی، سنگ‌چشم خونی؟» گرچه فقط کنجکاو به نظر می‌رسد، توهینی را در کلماتش حس می‌کنم و انگشت‌هایم به سمت پتک جنگی‌ام می‌رود.

کین می‌گوید: «تو دلت می‌خواد طعم درد رو بهم بچشونی. ولی تا همین‌جا هر نفسم شکنجه‌اس. من مدت‌ها پیش چیزی رو گرفتم که بهم تعلق نداشت. و من – و هم‌کیشانم- هر لحظه پس از اون در حال تاوان‌دادن بودیم.»

وقتی کوچک‌ترین همدردی‌ای در من نمی‌بیند، آه می‌کشد. می‌گوید: «سنگ‌چشم خونی، تو به‌زودی شاهد از پاافتادن من و برادرانم خواهی بود. و به هیچ پتک یا شمشیری احتیاج نخواهی داشت، چون خودمون، خودمونو نابود می‌کنیم. زمان تقاص‌دادن برای گناهانمون داره نزدیک می‌شه.» نگاهش را به راهروی پشت سرم می‌دوزد. «همین‌طور برای امپراتورت.»

لحظه‌ای بعد مارکوس با چهره‌ای عبوس ظاهر می‌شود. به خشکی سری به نشانه‌ی خداحافظی برای کین تکان می‌دهم. امیدوارم دیگر هرگز قیافه‌ی کوفتی‌اش را نبینم.

در حالی‌که از تونل خارج می‌شویم و به سمت افرادمان می‌رویم که برای فرار از باران تند بین تخته‌سنگ‌ها جمع شده‌اند، مارکوس نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد. می‌گوید: «تو مسئول دفاع از شهری. به ژنرال‌ها می‌گم.»

«اکثرشون نسبت به من تجربه‌ی بیشتری در مواجهه با ارتش‌های چپاولگر دارن، سرورم.»

«قدرت پرنده‌ی قصاب قدرت امپراتوری است، چون او مشعلی در برابر شب است. دودمان تو با پتک او اوج می‌گیرد یا سقوط می‌کند؛ سرنوشت تو با اراده‌ی او اوج می‌گیرد یا سقوط می‌کند.»

وقتی مارکوس نگاهم می‌کند، لحظه‌ای می‌فهمم وقتی به کین نگاه می‌کردم، چه حسی داشت. نفرت مطلق از امپراتور ساطع است. با این حال به نحو عجیبی کم‌حرف شده. همه‌ی چیزهایی را که اوگر گفته، به من نمی‌گوید.

«اون... اوگر... چیز دیگه‌ای هم گ...»

مارکوس می‌گوید: «اون عجوزه تا به حال اشتباه نکرده. نه درباره‌ی من. نه درباره‌ی تو. پس چه خوشت بیاد چه نیاد، سنگ‌چشم، دفاع آنتیوم بر عهده‌ی توئه.»

تا زمانی که به دروازه‌های شمالی پایتخت می‌رسیم، شب از نیمه گذشته. گروه‌هایی از پلبی‌ها دیوارها را تقویت می‌کنند و لژیونری سرشان داد می‌زند که سریع‌تر کار کنند. بوی گزنده‌ی قیر هوا را پر کرده و سربازها سطل‌های پر از قیر را از نردبان‌ها بالا می‌برند تا به تمهیدات دفاعی‌مان برسانند. تیرسازها واگن‌های پر از تیر را انتقال می‌دهند؛ تیرها را داخل تغارهایی گذاشته‌اند تا دسترسی کماندارها به آن‌ها راحت‌تر شود. با اینکه ماه در آسمان بالا رفته، به نظر می‌رسد حتی یک نفر در شهر نخوابیده. دستفروشان جارزنان غذا و آبجو می‌فروشند و برده‌های دانشمند برای کسانی که مشغول کارند، آب می‌برند.

این دوام نخواهد داشت. وقتی کارکان‌ها بیایند، غیرنظامی‌ها مجبور می‌شوند به خانه‌هایشان عقب‌نشینی کنند و منتظر بمانند و ببینند آیا برادرها و پدرانشان، عموها و عموزاده‌هایشان، پسرها و نوه‌های پسری‌شان می‌توانند شهر را حفظ کنند یا نه. ولی در این لحظه، در حالی‌که مردمم بدون ترس و واهمه با هم بسیج شده‌اند، قلبم به پرواز درمی‌آید. هر اتفاقی که بیفتد، خوشحالم که اینجا هستم تا کنار مردمم بجنگم. و خوشحالم که من سنگ‌چشم خونی‌ای هستم که مسئولیت هدایت‌کردن مارشال‌ها

به سمت پیروزی را برعهده دارد.

و من آن‌ها را به سمت پیروزی هدایت خواهم کرد– هم بر کارکان‌ها و هم بر فرمانده.

مارکوس ظاهرا متوجه هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌شود. غرق در افکارش شده و بدون نگاه کردن به همه‌ی کسانی که برای امپراتوری‌اش زحمت می‌کشند، با گام‌های بلند به راهش ادامه می‌دهد.

می‌گویم: «سرورم، شاید بهتره لحظه‌ای وقت بذارین و با کارگرها حرف بزنین.»

«باید نقشه‌ی یه جنگ کوفتی رو بکشم، احمق.»

به او یادآوری می‌کنم: «شکست یا پیروزی جنگ وابسته به مردانیه که توش می‌جنگن. یه لحظه وقت بذارین. اونا اینو به‌خاطر خواهند سپرد.»

با کلافگی نگاهم می‌کند و بعد از افرادش جدا می‌شود تا با گروهی از سربازهای آکس حرف بزند. از دور تماشا می‌کنم و از گوشه‌ی چشم متوجه گروهی از بچه‌ها می‌شوم. یکی از آن‌ها– یک دختربچه- در حالی‌که ماسک چوبی نقره‌ای‌رنگی به صورت زده، با دختر ریزقامت‌تری می‌جنگد که ظاهرا نقش یک بربر را ایفا می‌کند. صدای تلق‌وتلوق شمشیرهای چوبی‌شان فقط ساز دیگری در سمفونی آشفته‌ی شهری است که برای جنگ آماده می‌شود.

دخترک ماسک‌دار از زیر شمشیر رقیبش جاخالی می‌دهد، لگدی به پشت او می‌زند، و دخترک را زیر پوتینش بی‌حرکت نگه می‌دارد.

لبخند می‌زنم. دخترک سرش را بلند می‌کند، با عجله ماسکش را برمی‌دارد و با دستپاچگی ادای احترام می‌کند. دختر دیگر– که متوجه می‌شوم حتما خواهر کوچکترش است- با دهان باز به من زل می‌زند.

«آرنجتو بیار بالا.» بازوی دخترک را اصلاح می‌کنم. «دستت باید کاملا صاف باشه و نوک انگشت وسطت باید وسط پیشونیت باشه. چشم‌هاتو به فضای بینمون بدوز. سعی کن زیاد پلک نزنی.» وقتی درست انجامش می‌دهد، به نشانه‌ی تایید سر تکان می‌دهم. می‌گویم: «خوبه. حالا شبیه یه ماسک شدی.»

«کریسا[1] می‌گه من هنوز بچه‌ام.» به خواهرش که هنوز به ما زل زده نگاه می‌کند. «ولی وقتی کارکان‌ها بیان، باهاشون می‌جنگم.»

نگاهی به هر دو دختر می‌اندازم. «پس حتما شکستشون می‌دیم. مراقب همدیگه باشین. همیشه. بهم قول بدین.»

در حالی‌که دور می‌شوم، برایم سؤال است که آیا ده سال دیگر، بیست سال دیگر قولی راکه به من داده‌اند به‌خاطر خواهند داشت. برایم سؤال است که آیا زنده خواهند بود. به لیوی فکر می‌کنم که امیدوارم حسابی از اینجا دور باشد. جایش امن باشد. این حقیقت تنها چیزی است که به من آرامش می‌دهد. ما ارتش گریمار را شکست خواهیم داد. از نظر قوای جنگی به آن‌ها برتری داریم. ولی جادوگر، رقیبی باهوش است و این، نبردی سخت خواهد بود. خدا می‌داند در این آشوب و هیاهو چه اتفاقی خواهد افتاد. حرف‌های کین دست از سرم برنمی‌دارند. *هیچ‌کس جاش امن نیست*. لعنت به فرمانده که به‌خاطر حرص و طمعش این بلا را سرمان آورده. لعنت به او که بیشتر به امپراتوریس شدن اهمیت می‌دهد تا امپراتوری‌ای که به دنبال حکمرانی بر آن است.

مارکوس سرم فریاد می‌زند که سریع‌تر حرکت کنم. وقتی به قصر برمی‌گردیم، پر از جنبش و تکاپو است. اسب‌ها، مردها، تسلیحات و واگن‌ها ورودی دروازه‌ها را مسدود کرده‌اند و نگهبان‌های قصر جلوی دیوارهای بیرونی کیسه‌های شن می‌چینند و تخته‌های چوبی را به دروازه‌های ورودی میخ می‌کنند. وقتی این همه آدم به اینجا آمدوشد دارند، ایمن‌نگه داشتنش در برابر جاسوس‌های فرمانده— آدمکش‌هایش- کار سختی خواهد بود.

با خود فکر می‌کنم، *بیا سراغ مارکوس، کریس. کارمو راحت کن. ولی هیچ‌وقت دیگه دستت به خواهرم یا بچه‌اش نمی‌رسه. نه تا وقتی من زنده‌ام و نفس می‌کشم.*

در حالی‌که به اتاق سلطنتی نزدیک می‌شویم، هیجانی در هوا حس می‌کنم. حس می‌کنم یکی از درباری‌ها نام کریس را زمزمه می‌کند، ولی مارکوس آن‌قدر سریع راه می‌رود که نمی‌توانم بایستم و گوش دهم. در حالی‌که مارکوس با گام‌های

1. Chryssa

بلند به سمت درهای اتاق سلطنتی می‌رود، درها ناگهان باز می‌شوند. دریایی از اشراف‌زادگان ایلاسترین آنجا جمع شده‌اند و منتظرند ببینند امپراتور درباره‌ی ارتشی که به شهر نزدیک می‌شود، چه خواهد گفت. ترسی در فضا حس نمی‌کنم، فقط حس سرسختانه‌ی عزم قاطع و یک‌جور تنش عجیب، انگار همه از رازی خبر دارند که تمایلی به گفتنش ندارند.

چند لحظه‌ی بعد منبع آن آشکار می‌شود؛ وقتی ایلاسترین‌ها دسته‌دسته راه باز می‌کنند تا زن بلوند ریزقامتی را در زره خونی به نمایش بگذارند که کنار زن قدبلند و به همان اندازه بلوند و بارداری ایستاده است.

فرمانده به آنتیوم برگشته.

و خواهرم را همراه خود آورده.



ЦU :XLII

روزی که مادر بازوبندش را به من داد، پنج سالم بود. پرده‌های خانه‌ی مامان‌بزرگ بسته بودند. نمی‌توانستم ماه را ببینم. حتما بابابزرگ آنجا بود. همین‌طور دارین، لیس و پدر. ولی بیشتر از همه لبخند کج مادر را به وضوح به‌خاطر دارم. چشم‌های لاجوردی و انگشت‌های کشیده‌اش. در دامنش نشستم و سعی کردم پاهای سردم را زیر پیراهن گرمش بگذارم. گفته بود، *تو لایا نیستی. یه عفریت شمالی هستی که سعی داره منو به قندیل یخ تبدیل کنی.*

یک نفر صدایش زد. *وقتی رفتنه.* زمزمه‌کنان به من گفت که مواظب بازوبند باشم. بعد بازوهایش را دورم حلقه کرد و با اینکه زیادی فشارم داد، اهمیتی ندادم. دلم می‌خواست او را به درونم بکشم. دلم می‌خواست نگهش دارم.

دوباره هدیگرو می‌بینیم. دست‌هایم و پیشانی‌ام را بوسید. *قسم می‌خورم.*

کی؟

به زودی.

در حالی‌که دروازه‌ی حیاط قیژقیژ می‌کرد، بی‌سروصدا بیرون رفت. لبخندزنان برگشت و به من و دارین نگاه کرد که بین پدربزرگ و مادربزرگمان کز کرده بودیم. بعد به درون شب قدم گذاشت و تاریکی او را در خود بلعید.

***

از آنچه شب‌آور نشانم داده در شوکم، از حس خزیدن او و خویشانش در ذهنم. بازوبندی را که الایس به من داد می‌گیرم و رهایش نمی‌کنم. اکنون از دست جن‌ها

آزاد شده‌ام.

در حالی‌که تلوتلوخوران از جنگل فاصله می‌گیرم، در حالی‌که سروصداهای ارواح اوج می‌گیرد، به قدم‌هایم شتاب می‌دهم. پیشگویی شیوا در سرم طنین می‌اندازد. *مرده‌ها برمی‌خیزند، و هیچ‌کس از آن جان سالم به در نخواهد برد.* مشکل وحشتناکی برای مکان انتظار پیش آمده و من باید تا حد ممکن از آنجا فاصله بگیرم.

می‌دوم و سعی می‌کنم دوباره به خاطر بیاورم قرار بود چه کار کنم، سعی می‌کنم صدای شب‌آور را از سرم خارج کنم.

موسی روستایی را روی نقشه‌ام علامت‌گذاری کرد. باید به آنجا برسم، با رابطش ملاقات کنم و به آنتیوم بروم. ولی قبل از آن باید تکه‌پاره‌های ذهنم را از روی زمین جمع کنم و دوباره به هم بچسبانم. نمی‌توانم کاری را که شده تغییر دهم. فقط می‌توانم به جلو حرکت کنم و امیدوار باشم قبل از ملاقات دوباره با آشپز، کاری را که او با پدر و لیس کرد، پذیرفته باشم. چیزهایی را که او تحمل کرد. از خودگذشتگی‌هایی که برای مقاومت کرد.

به سمت شمال‌غربی می‌روم. چند مایل جلوتر یک جفت تپه سر به آسمان گذاشته‌اند، با گودی‌ای وسطشان که حتما روستای میرتیوم[1] را در خود جا داده. رابط موسی قرار است آنجا منتظرم باشد. چون قلمرو مارشال‌هاست، باید از جادویم استفاده کنم و نامرئی شوم. ولی طاقت تحمل تصاویر بیشتر را ندارم، طاقت دیدن درد و رنج بیشتر.

نمی‌توانم فکر دیدن *او* را تحمل کنم. یاد دارین می‌افتم. آیا می‌دانست مادر چه کار کرده؟ آیا به همین خاطر هر بار درباره‌اش حرف می‌زد، بدنش منقبض می‌شد؟ کاش الان اینجا بود.

با اینکه آشفته و پریشانم، عقلم می‌رسد تا تاریک شدن هوا صبر کنم. بعد بی‌صدا به سمت محوطه‌ی روستا می‌روم. شب تابستانی گرمی است و تنها صدایی که به گوش می‌رسد، نسیم ملایمی است که از سمت نهری در آن نزدیکی می‌وزد. در حالی‌که

1. Myrtium

دزدکی در امتداد دیوارها حرکت می‌کنم، حس می‌کنم صدایم از اسبی که زنگوله بسته هم بیشتر است.

مهمانخانه، ساختمان مرکزی روستاست و من قبل از اینکه نزدیک‌تر شوم، مدتی طولانی تماشایش می‌کنم. موسی چیز زیادی درباره‌ی رابطش به من نگفت، چون می‌ترسید اگر گیر بیفتم، دشمنانمان بتوانند این اطلاعات را از زیر زبانم بیرون بکشند. ولی می‌دانم مارشال نیست و داخل مهمانخانه، کنار آتش منتظرم خواهد بود. باید خودم را پنهان کنم، زمزمه‌کنان به او بگویم که رسیده‌ام و بعد دستوراتش را اجرایی کنم. رابطش مرا به سفارت مارینی‌ها در آنتیوم خواهد برد و در آنجا نقشه‌های قصر و شهر، و اطلاعاتی درباره‌ی سنگ‌چشم خونی و اینکه کجا خواهد بود، به دست خواهم آورد— هر چیزی که لازم خواهم داشت تا وارد شوم، انگشتر را بقاپم، و در بروم.

نوری طلایی از پنجره‌های گرد و عریض مهمانخانه به خیابان‌ها می‌پاشد و پیاله‌فروشی شلوغ است. تکه‌هایی از مکالماتِ آمیخته به اضطراب به گوشم می‌رسد.

«اگه سنگ‌چشم نتونه جلوشونو بگیره...»

«چجوری می‌خواد متوقفشون کنه، وقتی فقط...»

«...شهر هرگز اشغال نمی‌شه، اون خوک‌ها جنگیدن بلد نیستن...»

در سایه‌ها راه می‌روم و سعی می‌کنم از آن سوی خیابان داخل مهمانخانه را ببینم. غیرممکن است. باید نزدیک‌تر بروم.

مهمانخانه چندین پنجره‌ی فرعی کوچک‌تر دارد و کوچه‌های اطرافش خلوتند، برای همین به آن‌سوی میدان می‌روم و خداخدا می‌کنم کسی مرا نبیند. روی جعبه‌ای می‌ایستم و از یکی از پنجره‌ها به داخل سرک می‌کشم. می‌توانم اتاق را به خوبی ببینم، ولی تا اینجا هر کسی که اینجاست، مارشال است.

به پشت سر باده‌فروش نگاه می‌کنم و جمع کلفت‌هایی که نوشیدنی می‌ریزند و نوکرهایی که بشقاب‌های غذا را سر میزها می‌گذارند، از نظر می‌گذرانم. بار دراز پر از روستایی‌هایی است که ظاهراً همگی‌شان همزمان حرف می‌زنند. چطور باید او را در این شلوغی پیدا کنم؟ مجبورم نامرئی شوم. چاره‌ای ندارم.

«سلام، دختر.»

کم مانده زهره‌ترک شوم. وقتی هیبتی کلاه‌دار پشت سرم ظاهر می‌شود، وقتی با صدای خشدارش به من خوشامد می‌گوید، تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که شب‌آور یک جوری تا اینجا، تا این روستای کوچک تعقیبم کرده. که دارد حقه‌های بیشتری سر ذهنم سوار می‌کند.

ولی آن شخص جلو می‌آید، کلاهش را پایین می‌برد، و موهایی به سفیدی ماه را به نمایش می‌گذارد که هرگز به او تعلق نداشتند، چشم‌های آبی تیره‌ای که برای آشنابودن بیش از حد در سایه‌ها فرو رفته‌اند، و پوستی آنچنان زخم‌خورده که تا این لحظه هرگز متوجه نشده بودم از هر چین و چروکی خالی است. انگشت‌هایش به نحو عجیبی رنگ مس تیره‌ای را به خود گرفته‌اند. قامت ریزنقشش گیجم می‌کند. تمام این سال‌ها فکر می‌کردم قدبلند بود.

«دختر؟»

دستم را دراز می‌کنم تا نوازشش کنم و عقب می‌رود. *چطور می‌تونه واقعی باشه؟ چطور ممکنه بعد از این همه سال به صورت مادر زل زده باشم؟*

ولی البته که واقعی است. و شب‌آور به نحوی می‌دانست او منتظرم خواهد بود – وگرنه چه دلیلی داشت مرا با هویت واقعی او شکنجه دهد؟ می‌توانست هفته‌ها پیش، هر بار از نامرئی‌شدنم استفاده می‌کردم، نشانم دهد. ولی این کار را نکرد. چون می‌دانست بیشترین تاثیرش را در این لحظه خواهد گذاشت.

بخشی از وجودم دوست دارد به سمت او بدود، تماس انگشت‌هایش را روی پوستم حس کند، دست‌هایش را بگیرد. کاش دارین اینجا بود. کاش ایزی اینجا بود.

ولی بخشی از وجودم که با خود می‌گوید، *مادر*، مغلوب بخش تاریک‌تری می‌شود که جیغ می‌زند، دروغگو! دلم می‌خواهد فریاد بزنم و به او بدوبیراه بگویم و همه‌ی سؤال‌هایی را که از لحظه‌ی کشف هویتش دست از سرم برنداشته‌اند، از او بپرسم. ناگهان درک ماجرا از چهره‌اش آشکار می‌شود.

«کی بهت گفت؟» چشم‌های سردش ناآشنایند. «نمی‌تونسته کار موسی باشه. اون

نمی‌دونه. هیچ‌کس نمی‌دونه... البته به جز کریس.»

زمزمه می‌کنم: «شب‌آور. شب‌آور بهم گفت کی هستی.»

«کی بودم.» کلاهش را روی سرش می‌کشد و به سمت تاریکی می‌چرخد. «بیا. تو راه حرف می‌زنیم.»

وقتی از من رو برمی‌گرداند، ترسی تا عمق استخوانم می‌دود. *تنهام نذار!* دلم می‌خواهد دنبالش بروم. در عین حال دلم نمی‌خواهد هرگز دوباره ببینمش.

می‌گویم: «من هیچ‌جا باهات نمیام، مگه اینکه بهم بگی چه بلایی سرت اومده. چرا در بلک‌کلیف چیزی بهم نگفتی؟ تو سال‌ها برده‌ی کریس بودی. چطور تونستی...»

دست‌هایش را مشت و باز می‌کند. درست مثل دارین، وقتی ناراحت می‌شود.

سرم را پایین می‌برم، ولی حاضر نیست با نگاه خیره‌ام چشم در چشم شود. صورتش می‌لرزد و لبخند تلخی بر دهانش می‌نشیند. می‌گوید: «به حرفم گوش کن، دختر. باید بریم. تو یه ماموریت داری، مگه نه؟ فراموشش نکن.»

«ماموریت. ماموریت. چطور می‌تونی...» دست‌هایم را در هوا بالا می‌اندازم و از کنارش رد می‌شوم. «خودم راهمو پیدا می‌کنم. احتیاجی به تو ندارم. احتیاجی...»

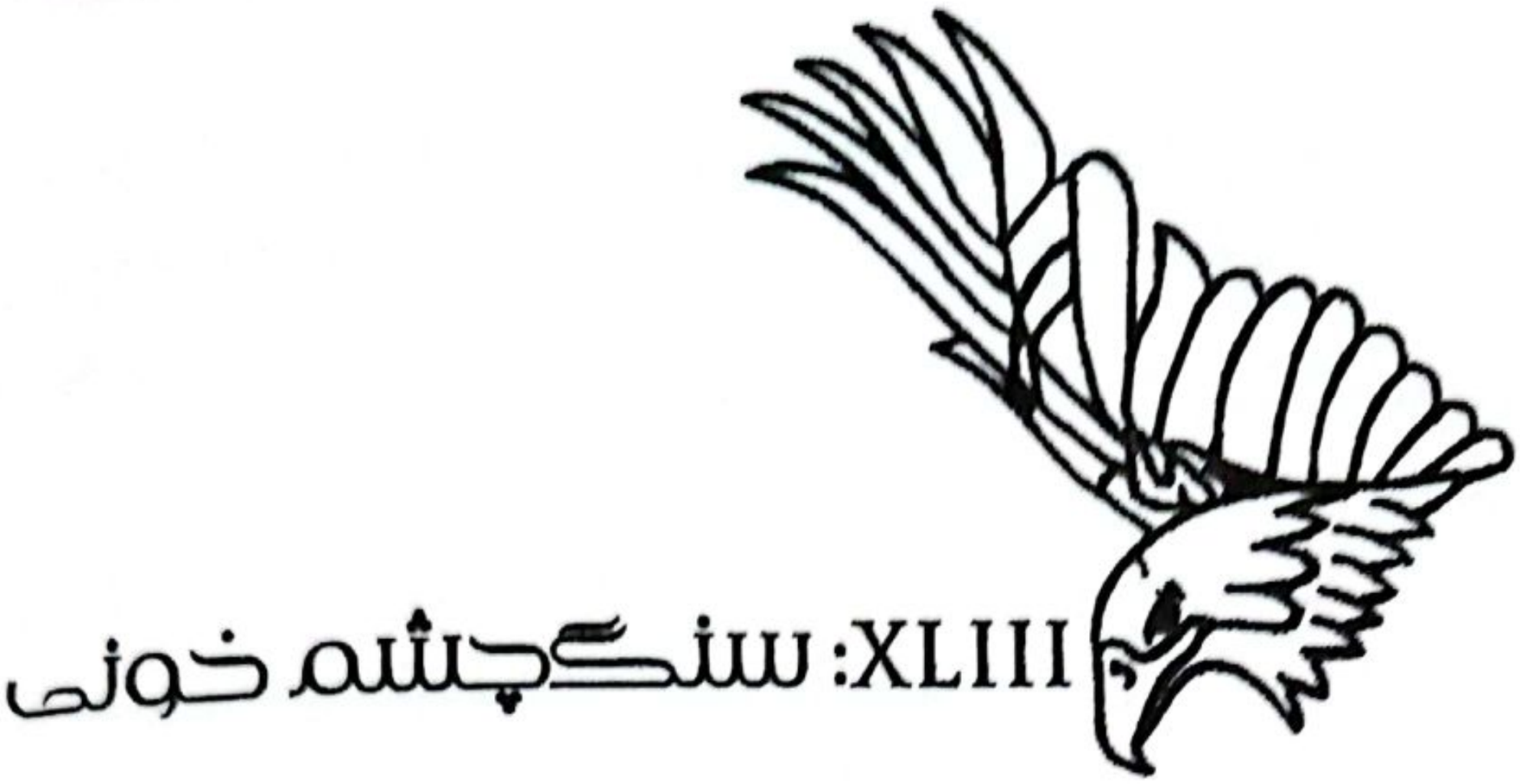
ولی فقط پس از چند قدم برمی‌گردم. نمی‌توانم تنهایش بگذارم. سال‌ها دلتنگش بودم. از پنج سالگی که از من گرفته شد، مشتاق دیدارش بودم.

«راه طولانی‌ای پیش رو داریم.» طرز حرف‌زدنش هیچ شباهتی به مادری که می‌شناختم ندارد. این زنی نیست که مرا جیرجیرک صدا می‌زد یا آن‌قدر قلقلکم می‌داد که نفسم بند می‌آمد یا قول می‌داد یادم دهد چطور به خوبی او تیراندازی کنم. اکنون هرکسی که هست، دیگر میرا، اهل سرا نیست.

«تو راه یه عالمه وقت داری سرم جیغ‌وداد کنی. خیلی هم استقبال می‌کنم.» دهان زخمی‌اش با پوزخندی بالا می‌رود. «ولی تاخیر جایز نیست. سنگ‌چشم خونی در آنتیومه و آنتیوم جاییه که باید بریم. ولی اگه عجله نکنی، هیچ‌وقت نمی‌تونیم بریم تو.»

زمزمه‌کنان به او می‌گویم: «نه. اول اینو حل‌وفصل می‌کنیم. این مهم‌تره. تازه، حتما یه عالمه راه مخفی برای ورود بلدی...»

آشپز می‌گوید: «بلدم. ولی ده‌ها هزار کارکان دارن به سمت پایتخت می‌رن و اگه قبل از رسیدن ما شهرو محاصره کنن، صد تا راه مخفی هم بلد باشیم، دیگه به دردمون نمی‌خوره.»



XLIII: سنگ‌چشم خونی

وقتی در اتاق لیویا با فاریس و رالیوس ملاقات می‌کنم، هر دو مانند روح رنگ به رخسار ندارند. اتفاقی که از آن جان سالم به در بردند، مضطربشان کرده و هرکدام از ده‌ها زخم خونریزی دارند. فرصت ندارم نازشان را بکشم. باید بدانم آن بیرون چه اتفاقی افتاده. و کریس چگونه بار دیگر از ما پیشی گرفته.

«کارکان‌ها حمله کردن.» در حالی‌که ندیمه‌های لیویا او را در اتاق خوابش سروسامان می‌دهند، فاریس در اتاق نشیمن او قدم می‌زند. «دویست تا از اون اهریمن‌های وسمه‌دوست[1]. یهویی سروکله‌شون پیدا شد.»

رالیوس در حالی‌که پایش را پانسمان می‌کند، غرش‌کنان می‌گوید: «منتظر بودن. شاید نه لزوما منتظر امپراتوریس، ولی بدون شک منتظر یه فرصت بودن. اگه سروکله‌ی کریس و افرادش پیدا نشده بود، بدجوری گیر می‌افتادیم.»

با غضب می‌گویم: «اگه سروکله‌ی کریس پیدا نشده بود، سروکله‌ی گریمار و گله‌اش هم پیدا نمی‌شد. اون داره باهاشون همکاری می‌کنه. این کارو کرد تا دستش به لیویا برسه. خدا رو شکر شما و بقیه‌ی ماسک‌ها اونجا بودین. حتما فهمیده نمی‌تونه همه‌تونو بکشه، برای همین تصمیم گرفت به جاش نقش قهرمان رو بازی کنه.»

بله، نقشه‌ی فریبکارانه‌ای است، ولی از فرمانده برمی‌آید. او همیشه خود را با شرایط وفق می‌دهد. و اکنون پلبی‌های شهر به خاطر نجات جان وارث نیمه‌پلبی امپراتور از او به عنوان قهرمان تقدیر می‌کنند— همان‌طور که احتمالا حدسش را می‌زد.

---

۱. وسمه گیاه زردرنگی است که به دلیل داشتن رنگدانه‌های آبی و بنفش؛ از عصاره گیاهی آن برای رنگرزی استفاده می‌کنند. م

می‌گویم: «برین خودتونو تروتمیز کنین. نگهبان‌های اطراف امپراتوریس رو سه‌برابر کنین. می‌خوام غذاش از یه روز قبل چشیده بشه. می‌خوام موقعی که غذاش آماده می‌شه، یکی از شما دو نفر حاضر باشه. نباید قصرو ترک کنه. اگه خواست بره بیرون، می‌تونه تو باغ قدم بزنه.»

افرادم می‌روند و من در انتظار دکس که دنبال قابله‌ی لیویا رفته، حرف‌هایشان را بارها و بارها مرور می‌کنم. وقتی دکس سرانجام بازمی‌گردد— پس از چند ساعت- زنی متفاوت از کسی که شخصا برای رسیدگی به لیویا انتخاب کرده بودم، همراهش است.

درحالی‌که قابله با عجله وارد اتاق لیویا می‌شود، دکس به من می‌گوید: «اولی رفته، سنگ‌چشم. ظاهرا شهرو ترک کرده. همراه بقیه‌ی قابله‌هایی که سعی کردم پیدا کنم. این یکی چون مارینیه اومد. ظاهرا کسی که کریس ویتوریا فرستاده تا اون زن‌ها رو بترسونه، فرصت نکرده به این یکی برسه.»

با صدایی آهسته بدوبیراه می‌گویم. کریس به این دلیل خواهرم را از دست کارکان‌ها نجات داد، چون به نفع خواسته‌هایش بود— پلبی‌ها اکنون تحسینش می‌کنند. حالا دنبال راهی است تا لیویا را بی‌سروصدا بکشد. زن‌های زیادی هنگام زایمان می‌میرند، مخصوصا اگر بدون قابله فرزندشان را به دنیا آورند.

«طبیب‌های پادگان چی؟ مطمئنا یکیشون می‌تونه بچه به دنیا بیاره.»

«اون‌ها با جراحات جنگی آشنایی دارن، سنگ‌چشم، نه تولد بچه. ظاهرا این کار قابله‌هاست.» دکس با دیدن خشمم چهره درهم می‌کشد. «حرف اوناست، نه من.»

قابله‌ی جدید، یک مارینی لاغراستخوانی با دست‌های مهربان و صدایی آنچنان بلند که هرگروهبان مارشال آموزش‌دهنده‌ای را شرمنده می‌کند، به لیویا لبخند می‌زند و چند سؤال از او می‌پرسد.

زمزمه می‌کنم: «این یکی رو زنده نگه دار، دکس. حتی اگه مجبور شدی یه دوجین نگهبان براش بذاری و توی پادگان گارد سیاه باهاش زندگی کنی برام مهم نیست. باید زنده نگهش داری. و یه پشتیبان پیدا کن. این نمی‌تونه تنها قابله‌ای باشه که تو کل شهر باقی مونده.»

دکس سر تکان می‌دهد و با اینکه مرخصش کرده‌ام، متوجه بی‌میلی‌اش به رفتن می‌شوم.

«بگو دیگه، آتریوس.»

می‌گوید: «پلبی‌ها. حتما شنیدی که حمایتشون از فرمانده رو به افزایشه. خب، اوضاع بدتر شده...»

«چطوری می‌خواد بدتر از این بشه؟»

دکس می‌گوید: «داستان به قتل رسیدن ایلاسترین‌های نجیب‌زاده‌ای که بهش بدی کردن همه جا پخش شده. ارباب‌ها خشمگینن. ولی پلبی‌ها می‌گن کریس جلوی کسایی ایستاده که ازش قدرتمندتر بودن. می‌گن اون از یه پلبی که عاشقش بود دفاع کرده— اینکه براش جنگیده و انتقام بحقی گرفته. می‌گن ایلاسترین‌هایی که مردن، حقشون بود.»

به جهنم‌ها قسم. اگر فرمانده اکنون به جای حمایت ایلاسترین‌ها از حمایت پلبی‌ها برخوردار شده، من کوچک‌ترین ضربه‌ای به او نزده‌ام. فقط موفق شده‌ام فهرست متحدانش را تغییر دهم.

می‌گویم: «بذار شایعات پخش شن.» با سر تکان دادن دکس آه می‌کشم. «باید یه راه دیگه برای تضعیفش پیدا کنیم.»

همان لحظه قابله به بیرون سرک می‌کشد و با حرکت دست از من می‌خواهد وارد اتاق لیویا شوم. «مثل یه گاو نر قویه.» به من لبخند می‌زند و با محبت دستی به شکم لیویا می‌کشد. «قبل از اینکه بیاد پیشمون، یکی، دو تا دنده رو کبود می‌کنه. حاضرم زندگیمو روش شرط ببندم. ولی حال امپراتوریس هم مثل بچه‌اش خوبه. تا چند هفته‌ی دیگه بچه‌ی عزیزت رو در آغوش می‌گیری، دخترم.»

«لازمه کاری براش بکنیم؟ مثلا چای درست کنیم یا...» متوجه می‌شوم مثل یک احمق حرف می‌زنم. *چای، سنگ چشم؟ جدا؟*

قابله می‌گوید: «تا وقتی شیر خودش دربیاد، هر روز صبح گلبرگ رز طلایی رو با شیر بز بهش بدین. و چای وایلدوود، دو بار در روز.»

وقتی زن سرانجام می‌رود، لیوی در جایش می‌نشیند و من با دیدن چاقویی که در دست گرفته، تعجب می‌کنم. زمزمه می‌کند: «ترتیب کشتنش رو بده.»

یک ابرویم را بالا می‌برم. «قابله؟ چی...»

لیوی می‌گوید: «گلبرگ، رز طلایی زمانی استفاده می‌شه که از تاریخ زایمان گذشته باشه. واسه اینه که یه کاری کنه بچه سریع‌تر به دنیا بیاد. من هنوز چند هفته جا دارم. الان براش خطرناکه به دنیا بیاد.»

بلافاصله دکس را خبر می‌کنم. وقتی سلاح به دست می‌رود، لیویا سرش را تکان می‌دهد. «کار کریسه، نه؟ همه‌اش. حمله‌ی کارکان‌ها. رفتن قابله‌ها. این قابله.»

برای خواهرم قسم می‌خورم: «جلوشو می‌گیرم. انتظار ندارم باور کنی، چون تنها کاری که تا حالا کردم شکست خوردنه، ولی...»

«نه.» لیویا دستم را می‌گیرد. «ما به جون هم نمی‌افتیم، هلـ... سنگ‌چشم. مهم نیست چه اتفاقی بیفته. و بله، باید جلوشو بگیری. ولی باید حمایت پلبی‌ها رو هم حفظ کنیم. اگه الان از کریس حمایت می‌کنن، نمی‌تونی علنا علیهش حرف بزنی. باید روی این خط راه بری، خواهر. اگه پلبی‌ها به این بچه به چشم یکی از خودشون نگاه نکنن، نمی‌تونیم رو تخت پادشاهی بشونیمش. و اگه کریس رو عصبانی کنی... این کارو نمی‌کنن.»

***

عصر آن روز در اتاق جنگ مارکوس، درگیر بحث با ارباب‌ها هستم. واقعا دلم می‌خواهد یک کتک مفصل به آن‌ها بزنم تا خفه شوند و بعد کاری را که من می‌خواهم بکنند.

ژنرال سیسلیوس[1]، که معلوم می‌شود به اندازه‌ی عموی فاسدش، زندانبان کاف، اعصاب خردکن است، جلوی نقشه‌ی بزرگی که روی میز پهن شده راه می‌رود و گهگاهی چاقویش را در آن فرو می‌کند.

می‌گوید: «اگه ارتش کوچکی برای متوقف‌کردن گریمار بفرستیم، افراد خوبمون رو

1. Sisellius

برای یه آرمان ازدست‌رفته تلف می‌کنیم. این ماموریت خودکشیه. پونصد نفر... حتی هزار نفر... چطوری می‌خوان جلوی ارتشی که صد برابرشونه بایستن؟»

آویتاس که در اتاق جنگ بهم پیوسته، نگاهی به من می‌اندازد. نگاهی که می‌گوید، *عصبانی نشو.*

برای هزارمین بار می‌گویم: «اگه ارتش بزرگی بفرستیم، آنتیوم آسیب‌پذیر می‌شه. بدون لژیون‌های استیوم و سیلاس، فقط شش لژیون برای حفظ شهر باقی می‌مونه. بیشتر از یه ماه طول می‌کشه تا نیروهای کمکی سرزمین‌های قبیله‌نشین یا ناویوم یا تیبوروم به اینجا برسن. *باید* یه نیروی تهاجمی کوچک‌تر بفرستیم تا نهایت آسیب ممکن رو بزنن.»

این تاکتیک آن‌قدر ساده است که ابتدا از اینکه سیسلیوس و چند ارباب دیگر تا این حد در برابرش مقاومت می‌کنند، تعجب می‌کنم. و بعد متوجه می‌شوم آن‌ها دارند از این فرصت برای تضعیف من -و از طریق من مارکوس- استفاده می‌کنند. شاید دیگر به فرمانده اعتماد ندارند، ولی به این مفهوم نیست که می‌خواهند مارکوس بر تخت سلطنت بنشیند.

امپراتور هم به نوبه‌ی خودش تمام حواسش به کریس ویتوریا است. وقتی سرانجام به من نگاه می‌کند، حالت چهره‌اش واضح است که انگار کلمات را بر سرم فریاد زده.

چرا اون اینجاست، سنگ‌چشم؟ چرا هنوز زنده‌اس؟ چشم‌های کفتارمانندش برق می‌زنند و قول درد برای خواهرم را می‌دهند و من نگاهم را از او می‌گیرم.

ارباب روفیوس از من می‌پرسد: «چرا سنگ‌چشم رهبر ارتشه؟ آیا کریس ویتوریا انتخاب بهتری نیست؟ نمی‌دونم متوجه این مسئله هستین یا نه، سرورم امپراتور، ولی خیلی...» جمله‌اش به یک جیغ ختم می‌شود، چون مارکوس با خونسردی خنجری به سمتش پرت می‌کند که از بیخ گوشش رد می‌شود. صدای جیغ روفیوس عمیقا رضایت‌بخش است.

مارکوس می‌گوید: «یه بار دیگه با من این‌جوری حرف بزنی، سرت رو بر باد می‌دی. کریس به زحمت تونست بندر ناویوم رو در برابر ناوگان بربرها حفظ کنه.»

من و آویتاس نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. این اولین باری است که امپراتور جرئت کرده کلمه‌ای علیه فرمانده بگوید.

مارکوس ادامه می‌دهد: «سنگ‌چشم بندرو پس گرفت و جون هزاران پلبی رو نجات داد. تصمیم گرفته شده. سنگ‌چشم فرماندهی ارتش مقابله با کارکان‌ها رو برعهده خواهد داشت.»

«ولی سرورم...» دست بزرگ مارکوس آن‌قدر سریع دور گلوی روفیوس حلقه می‌شود که من تقریبا حرکت کردنش را ندیدم.

امپراتور با ملایمت می‌گوید: «ادامه بده. دارم گوش می‌دم.»

روفیوس با نفس بریده عذرخواهی می‌کند و مارکوس او را رها می‌کند. ارباب با عجله عقب می‌رود، خروسی که از پاتیل سوپ جان سالم به در برده. امپراتور به سمت من می‌چرخد.

«یه ارتش کوچیک، سنگ‌چشم. ضربه بزنین و فرار کنین. هیچ‌کس رو به اسارت نگیرین. واگه مجبور نشدی، نیروهامونو هدر نده. برای حمله به شهر به تک‌تکشون احتیاج خواهیم داشت.»

از گوشه‌ی چشم متوجه می‌شوم کریس تماشایم می‌کند. با تکان سر سلام می‌دهد– اولین باری که پس از بازگشتش به آئتیوم همراه خواهرم حضورم را به رسمیت شناخته. ستون فقراتم با حالت هشداردهنده‌ای زق‌زق می‌کند. آن حالت چهره‌اش -حیله‌گر، حساب‌شده. وقتی دانشجوی بلک‌کلیف بودم، آن را می‌دیدم. همین‌طور ماه‌ها پیش، اینجا در آئتیوم. قبل از اینکه مارکوس خانواده‌ام را بکشد. حالا دیگر با این حالتش آشنایم. حالتی است که وقتی قصد دارد از تله‌ای استفاده کند، به خود می‌گیرد.

***

آویتاس دقیقا بعد از غروب خورشید به دفترم می‌آید. می‌گوید: «همه چیز آماده‌اس، سنگ‌چشم. افراد آماده‌ان که با سپیده‌دم راه بیفتن.»

«خوبه.» مکث می‌کنم و سینه صاف می‌کنم. «هارپر...»

آویتاس می‌گوید: «سنگ‌چشم خونی، شاید داری به این فکر می‌کنی که بهم بگی نباید بیام. که باید اینجا بمونم تا حواسم به دشمنانمون باشه و اگه امپراتور به کمک احتیاج داشت، نزدیکش باشم.»

حیرت‌زده دهانم را باز و بسته می‌کنم. این دقیقا چیزی بود که قصد داشتم پیشنهاد دهم.

«ببخش.» متوجه می‌شوم آویتاس خسته به نظر می‌رسد. بیش از حد به او تکیه کرده‌ام. «ولی این دقیقا چیزیه که فرمانده انتظار داره. شاید حتی روش حساب می‌کنه. هر نقشه‌ای که کشیده، زنده‌موندن تو جایی توش نداره. و اگه کسی که اونو می‌شناسه هواتو داشته باشه، شانس بیشتری برای زنده‌موندن خواهی داشت.»

می‌گویم: «چه خیالی داره؟ منظورم صرف‌نظر از تلاش برای گرفتن تاج و تخته. گزارش داده‌ان مردی از خاندان ویتوریا در تالار سوابق دیده شده. در چند ساعتی که از بازگشت فرمانده گذشته، ترتیبی داده ارباب‌های سه تا از بزرگ‌ترین خاندان‌های ایلاسترین به ویلاش برن. حتی رئیس خزانه‌داری رو هم دعوت کرده. فرمانده پسر اون مرد رو کشت و پیروزیشو روی بدن خودش خالکوبی کرد، هارپر. قضیه مال ده سال پیشه، ولی به هر حال این کارو کرد. اونا باید ازش متنفر باشن. به جاش دارن نون و نمکش رو می‌خورن.»

هارپر می‌گوید: «داره دوباره حمایتشونو جمع می‌کنه. سعی داره تو رو مضطرب کنه. در ناویوم غافلگیرش کردی. نمی‌خواد دوباره غافلگیر شه و برای همینه که من باید باهات بیام.» با دیدن تردیدم، بی‌صبری بر چهره‌اش می‌نشیند. «از مغزت استفاده کن، سنگ‌چشم! اون ترتیب مسمومیت سروان آلیستار رو داد. ترتیب مسمومیت فاوروس رو داد. حتی دستش به امپراتوریس کوفتی رسید. تو فناناپذیر نیستی. دستش به تو هم می‌تونه برسه. به خاطر خدا، یه کم هوشمندانه عمل کن. ما بهت احتیاج داریم. نمی‌تونی طبق نقشه‌ی اون عمل کنی.»

درباره‌ی کلمات بعدی‌ام فکر نمی‌کنم. کلمات فقط از دهانم بیرون می‌زنند. «چرا ان‌قدر برات مهمه چه اتفاقی برام میفته؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟» کلماتش تندوتیزند و احتیاط همیشگی‌اش را ندارند. و وقتی چشم‌های سبزش در چشم‌هایم گره می‌خورند، عصبانی‌اند. ولی صدایش خونسرد است. «تو سنگ‌چشم خولی‌ای، من دستیارتم. حفظ امنیت تو وظیفه‌ی منه.»

آه می‌کشم. «بعضی وقت‌ها، آویتاس، آرزو می‌کنم چیزی که واقعا تو ذهنته رو به زبون بیاری. خیلی خب، پس برای حمله با ما باش.» و با دیدن تعجبش، پشت‌چشم نازک می‌کنم. «من احمق نیستم، هارپر. بیا گوش‌به‌زنگ نگهش داریم. یه چیز دیگه هم هست.» نگرانی‌ای در ذهنم رشد کرده — چیزی که هیچ ژنرالی علنا قبل از نبرد درباره‌اش حرف نمی‌زند، ولی چیزی است که باید در نظر بگیرم، مخصوصا بعد از صحبت با لیویا درباره‌ی پلبی‌ها.

«توی نقشه‌ها مسیرهای خروج از شهر داریم؟ مسیرهایی که بتونیم از طریقشون گروه‌های بزرگ مردم رو جابه‌جا کنیم؟»

«پیداشون می‌کنم.»

می‌گویم: «قبل از اینکه بریم این کارو بکن. بی‌سروصدا دستور بده مطمئن شن اون مسیرها بازن و به هر قیمتی که شده ازشون محافظت می‌شه.»

«فکر می‌کنی نمی‌تونیم کارکان‌ها رو عقب برونیم؟»

«فکر می‌کنم اگه با کریس همدست باشن، احمقانه‌اس که دست‌کم بگیریمشون. شاید ندونیم کریس چه خیالاتی داره، ولی می‌تونیم خودمونو برای بدترین اتفاق آماده کنیم.»

صبح روز بعد به راه می‌افتیم و من به‌زور کریس و توطئه‌هایش را از ذهنم می‌زدایم. اگر بتوانم قبل از رسیدن نیروهای گریمار به آنتیوم شکستشان دهم — یا حداقل تضعیفشان کنم- فرمانده شانسش را برای به‌زیرکشیدن مارکوس از دست می‌دهد و من به جای او قهرمان خواهم شد. کارکان‌ها دوازده روز از شهر فاصله دارند، ولی ارتش من می‌تواند سریع‌تر از آن‌ها حرکت کند. من و افرادم پنج روز وقت داریم که زندگی را تا حد ممکن برایشان جهنم کنیم.

ارتش کوچک‌ترمان به ما اجازه می‌دهد با سرعت بیشتری بتازیم، و عصر روز سوم پیشاهنگ‌هایمان تأیید می‌کنند که ارتش کارکان‌ها همان‌طور که دکس گزارش داد، در گذرگاه اومبرال جمع شده‌اند. وحشی‌های تونداری را همراه خود دارند – احتمالا گریمار به همین طریق راهی برای عبور پیدا کرد. آن حرامزاده‌های تونداری[1] زن‌ستیز تقریبا به خوبی مارشال‌ها همه‌جای این کوهستان‌ها را بلدند.

از دکس می‌پرسم: «برای چی اونجا منتظرن؟ تا الان باید از گذرگاه رد می‌شدن و وارد دشت‌های باز می‌شدن.»

دکس می‌گوید: «شاید منتظر افراد بیشترن، هرچند به نظر نمیاد ارتششون از اون چیزی که دیده بودم بزرگتر شده باشه.»

عموزاده‌ام باریستوس را برای تجسس به انتهای شمالی گذرگاه می‌فرستم تا ببیند آیا واقعا کارکان‌های بیشتری در حال پیوستن به هسته‌ی اصلی ارتش هستند یا نه. ولی وقتی بازمی‌گردد، فقط سوالات بیشتری همراه خود می‌آورد.

باریستوس می‌گوید: «خیلی عجیبه، قربان.» در حالی‌که من، دکس و آویتاس در چادرم جمع شده‌ایم، عموزاده‌ام با نگرانی قدم می‌زند. «افراد بیشتری از گذرگاه‌های شمالی وارد نمی‌شن. به نظر میاد واقعا منتظرن، ولی نفهمیدم منتظر چی. با خودم فکر کردم شاید سلاح یا گلوله برای ماشین‌آلات محاصره‌شون. ولی ماشین‌آلات محاصره ندارن. چطوری می‌خوان بدون منجنیق از دیوارهای آنتیوم عبور کنن؟»

می‌گویم: «شاید کریس قول داده بهشون اجازه‌ی ورود بده. و اونا متوجه نیستن که فرمانده چقدر فریبکاره. اصلا ازش بعید نیست هر دو جبهه رو فریب بده.»

دکس می‌گوید: «بعدش چی؟ بهشون اجازه می‌ده چند هفته شهرو محاصره کنن؟»

می‌گویم: «این جوری وقت کافی داره که یه راهی پیدا کنه و مارکوس رو در نبرد بکشه. وقت کافی داره که تولد خواهرزاده‌ی منو به خطر بندازه.» کریس در نهایت به دنبال فرمانروایی بر امپراتوری است. اجازه نخواهد داد پایتخت آن سقوط کند. ولی از دست

1. Tundaran

رفتن جان هزاران نفر؟ این از نظر او چیزی نیست. این درس را به خوبی یاد گرفته‌ام.

می‌گویم: «اگه کارکان‌ها رو اینجا شکست بدیم، نقشه‌اش تو نطفه خفه می‌شه.»

طرح‌هایی را بررسی می‌کنم که آکس از اردوگاه ارتش کارکان‌ها به من داده. انبارهای غذایشان، تسلیحاتشان، جای آذوقه‌های مختلفشان. آن‌ها ارزشمندترین کالاهایشان را در قلب ارتش مدفون کرده‌اند، جایی که دسترسی به آن تقریبا غیرممکن خواهد بود.

ولی من چند ماسک با خودم دارم. و کلمه‌ی غیرممکن با شلاق و کتک از ذات ما زدوده شده.

سپاهم پاسی از شب گذشته حمله می‌کند، زمانی که بخش اعظم اردوگاه کارکان‌ها در خوابند. نگهبان‌ها خیلی سریع از پا درمی‌آیند و دکس ارتشی را رهبری می‌کند که قبل از اینکه اولین شعله‌ها از انبارهای غذای کارکان‌ها بلند شود، وارد و خارج شده‌اند. شاید یک‌ششم ذخایرشان را از بین می‌بریم، ولی تا زمانی که دشمنان‌مان آژیر را به صدا درمی‌آورند، به داخل کوهستان عقب‌نشینی کرده‌ایم.

در حالی‌که برای حمله‌ی دیگری آماده می‌شویم، هارپر به من می‌گوید: «من برای حمله‌ی بعدی همراهت میام، سنگ‌چشم. یه چیزی به نظرم اشتباهه. سر حمله‌ی قبلی عملا هیچ دفاعی از خودشون نکردن.»

«شاید به خاطر اینه که غافلگیرشون کردیم.» هارپر با اضطراب قدم می‌زند و من دستی روی شانه‌اش می‌گذارم تا متوقفش کنم. جرقه‌ای بینمان به هوا می‌پرد و هارپر با تعجب سرش را بلند می‌کند. بلافاصله رهایش می‌کنم.

برای پنهان‌کردن دستپاچگی‌ام می‌گویم: «نیا... نیاز دارم با پس‌لشگر بیای. اگه مشکلی پیش بیاد، باید افراد رو به آنتیوم برگردونی.»

حمله‌ی بعدی‌مان دقیقا قبل از سپیده‌دم انجام می‌شود، وقتی بربرها هنوز به‌خاطر حمله‌ی اولیه‌مان در تقلایند. این بار من گروهی یکصدنفری را هدایت می‌کنم که به تیر و آتش مسلحند.

ولی تقریبا قبل از اینکه اولین تیر به هوا بلند شود، معلوم می‌شود کارکان‌ها خود

را برایمان آماده کرده‌اند. موجی متشکل از بیش از هزار نفرشان در سمت غربمان از ارتش اصلی جدا می‌شوند و در صف‌های منظم و مرتبی که تا به حال در سپاه کارکان‌ها ندیده بودم، به سمت بالا هجوم می‌آورند.

ولی ما در ارتفاع بالاتری هستیم، برای همین تا می‌توانیم، آن‌ها را از پا درمی‌آوریم. اسب ندارند و این کوهستان‌ها سرزمین آن‌ها نیست. به خوبی ما با این تپه‌ها آشنا نیستند.

وقتی تیرهایمان ته می‌کشند، علامت عقب‌نشینی را می‌دهم— و آن‌وقت است که صدای تاپ‌تاپ آشنای طبلی از سمت پس‌لشگر به گوش می‌رسد. نیروهای آویتاس. یک تالاپ بم— دو تا- سه تا.

شبیخون. قبل از حمله درباره‌ی علامت‌های هشدار تصمیم‌گیری کرده بودیم. در حالی‌که پتک جنگی‌ام را در دست دارم در جایم می‌چرخم و منتظر حمله می‌مانم. افرادم صف‌آرایی می‌کنند. اسبی جیغ می‌کشد— صدایی وهم‌آور و تردیدناپذیر. وقتی طبل دوباره به صدا درمی‌آید، صدای بدوبیراه‌ها بلند می‌شود.

ولی این بار طبل بی‌وقفه درخواستی سراسیمه برای کمک می‌دهد.

دکس صدا می‌زند: «به پس‌لشگر حمله شده. چه جوری...»

جمله‌اش به خرناسی ختم می‌شود و او چاقویی را که پروازکنان از سمت جنگل به طرفش می‌آید، دفع می‌کند. و بعد دیگر نمی‌توانیم به چیزی جز زنده‌ماندن فکر کنیم، چون ناگهان در محاصره‌ی کارکان‌ها قرار می‌گیریم. آن‌ها از تله‌های به‌خوبی پنهان‌شده‌ای در زمین بیرون می‌آیند، از بالای درخت‌ها پایین می‌پرند، باران تیرها و خنجرها و آتش را بر سرمان هوار می‌کنند.

از سمت پس‌لشگر، صدای فریادهای شوم کارکان‌های بیشتری را می‌شنویم که از کوهستان در سمت شرق پایین می‌ریزند. هزاران نفرشان. کارکان‌های بیشتری هم از شمال جلو می‌آیند. فقط جنوب باز است— ولی اگر نتوانیم از این شبیخون قسر در برویم، نه به مدت طولانی.

کارمون تمومه. لعنتی، کارمون تمومه.

«اون آبکند.» به مسیر باریکی لابه‌لای نیزه‌های نیروهایی که نزدیک می‌شوند اشاره می‌کنم و در حالی‌که از بالای شانه به پشت سر تیر شلیک می‌کنیم، به سمت آن می‌دویم. آبکند مسیر رودخانه را دنبال می‌کند و به آبشاری می‌رسد. چند قایق آنجاست – برای اینکه افراد باقیمانده را به سمت پایین رودخانه ببرد کافی است.

«سریع‌تر! دارن میان!»

با تمام قوا می‌دویم و با شنیدن جیغ‌های اعضای پس‌لشگر که زیر سیل دشمن به سرعت می‌میرند، چهره درهم می‌کشیم. خدای من، یک عالمه نیرو. یک عالمه گارد سیاه. و آویتاس آن بالاست. *یه چیزی به نظرم اشتباهه*. اگر همراه من بود، شاید متوجه شبیخون می‌شد. شاید قبل از اینکه کارکان‌ها به پس‌لشگر حمله کنند، عقب‌نشینی می‌کردیم.

و حالا...

به بالای کوه‌ها نگاه می‌کنم. امکان ندارد بتواند از آن حمله جان سالم به در ببرد. هیچکدامشان نمی‌توانند. تعداد دشمن خیلی زیاد است.

آویتاس هرگز به الایس نگفت با هم برادرند. هرگز نتوانست به عنوان برادر با الایس حرف بزند. و خدای من، چه چیزها که در لحظات خشم و عصبانیت به او نگفتم، درحالی‌که او فقط سعی داشت کمک کند زنده بمانم. آن جرقه‌ی بینمان که قبل از اینکه بتوانم اسمی رویش بگذارم، خاموش شد. چشم‌هایم می‌سوزند.

دکس جیغ می‌کشد: «سنگ‌چشم!» و مرا روی زمین می‌اندازد و تیری هوا را می‌شکافد. کم مانده بود به من اصابت کند. با دستپاچگی از جا بلند می‌شویم و تلوتلوخوران ادامه می‌دهیم. سرانجام آبکند را می‌بینیم، یک گودال هشت‌فوتی در بقایای یک نهر. وقتی به آن نزدیک می‌شویم، بارانی از تیرها به سمتمان سرازیر می‌شود.

فریاد می‌زنم: «سپر!» صدای برخورد فولاد با چوب به گوش می‌رسد و بعد من و افرادم، که به لطف سال‌ها تمرین صف‌های مرتبی تشکیل داده‌ایم، دوباره می‌دویم. هر بار سربازی از پا درمی‌آید، سرباز دیگری جابه‌جا می‌شود تا جایش را بگیرد، برای

همین وقتی به عقب نگاه می‌کنم، دقیقا می‌توانم بشمارم چند نفر باقی مانده‌اند. فقط هفتادوهفت نفر – از پانصد نفری که مارکوس فرستاد.

شتاب‌زده از مسیر کنار آبشارها پایین می‌رویم و غرش آب هر صدای دیگری را در خود خفه می‌کند. مسیر پیچ‌وتاب دارد و سرانجام به جلگه‌ی پرگردوخاکی می‌رسد که ده‌ها قایق دراز در آن پهلو گرفته‌اند.

افراد نیازی به دستور ندارند. می‌توانیم صدای سرودهای کارکان‌ها را پشت سرمان بشنویم. یک قایق به آب انداخته می‌شود، بعد قایقی دیگر و قایقی دیگر.

دکس مرا به سمت قایقی می‌کشاند. «سنگ‌چشم، باید بری.»

می‌گویم: «نه تا وقتی بقیه‌ی قایق‌ها به آب انداخته نشده‌ان.» چهارصدوبیست‌وپنج نفر... مرده‌اند. و آویتاس... مرده. خدای من، چقدر سریع بود.

صدای چکاچک شمشیرهایی از مسیر بالای سرمان به گوش می‌رسد. پتکم در دستم است و با عجله از مسیر بالا می‌روم. اگر تعدادی از افرادم هنوز آن بالا هستند، به آسمان‌ها قسم اجازه نمی‌دهم تنهایی بجنگند.

دکس ناله می‌کند: «سنگ‌چشم... نه!» شمشیرش را بیرون می‌کشد و دنبالم می‌آید. دقیقا پشت ورودی مسیر گروهی از مارشال‌ها را می‌بینیم، با سه ماسک در بینشان، که با تونداری‌ها می‌جنگند، ولی به دلیل تعداد زیادشان به عقب هل داده می‌شوند. گروهی از آکس‌ها ماسک چهارمی را سرپا نگه داشته‌اند که خون از گردنش، از زخمی در شکمش، از زخم دیگری در رانش جاری است.

هارپر.

دکس او را از آکس‌ها می‌گیرد و در حالی که زیر وزنش تلوتلو می‌خورد، تا آخرین قایق کولش می‌کند. آکس‌ها تیر در کمانشان می‌گذارند و آن‌قدر پشت سر هم شلیک می‌کنند که هوا با صفیر تیرها پر می‌شود و اینکه تیری به من نمی‌خورد، یک معجزه است. یکی از ماسک‌ها می‌چرخد – باریستوس است، عموزاده‌ام.

فریاد می‌زند: «ما عقب نگهشون می‌داریم. برو، سنگ‌چشم. به شهر هشدار بده. به امپراتور هشدار بده. بهشون بگو یه ارتش د...»

و بعد دکس مرا کشان‌کشان با خود می‌برد، به پایین مسیر هل می‌دهد و سوار قایق می‌کند و آن را به حرکت درمی‌آورد و قایق دل آب را می‌شکافد. دلم می‌خواهد جیغ بکشم، *بهشون چی بگم؟* دکس با تمام قوا پارو می‌زند و قایق از وسط آبشار رد می‌شود و با سرعت در آب تند رودخانه پیش می‌رود. کنار هارپر زانو می‌زنم.

خونش همه جا را پر کرده. اگر من همراه او در این قایق نبودم، در عرض چند دقیقه می‌مرد. دستش را می‌گیرم. اگر به‌خاطر جان‌فشانی باریستوس نبود، همگی الان مرده بودیم.

انتظار دارم مجبور شوم دنبال آواز هارپر بگردم. او یک ماسک تمام‌عیار است و افکار و احساساتش آن‌قدر عمیق مدفون شده که فکر می‌کردم آوازش هم به همان اندازه گنگ باشد.

ولی آوازش نزدیک سطح است، قوی و روشن و به شفافی آسمان پرستاره‌ی زمستانی. در جوهره‌اش شیرجه می‌زنم. لبخند زن موسیاهی با چشم‌های آبی فاصله‌دار - مادرش - و دست‌های قوی مردی که شباهت خیره‌کننده‌ای به الایس دارد را می‌بینم. هارپر در راهروهای تاریک بلک‌کلیف قدم می‌زند و روزهای پر از سختی و تنهایی‌ای را که به خوبی برایم آشناست، تحمل می‌کند. دلتنگ پدرش است، هیبتی رازآلود که با خلأیی که او هرگز نمی‌تواند کاملا پر کند، تسخیرش کرده.

هارپر مثل یک کتاب باز است و من می‌فهمم حدسم درست بود و چند ماه پیش که لایا را دستگیر کردیم، او آزادش کرد. آزادش کرد چون می‌دانست او را خواهم کشت. و می‌دانست الایس هرگز به خاطر این کار مرا نخواهد بخشید. خود را از چشم او می‌بینم: عصبانی و سرد و ضعیف و قوی و شجاع و گرم. نه سنگ‌چشم خونی. *هلین.* و باید کور باشم که نبینم چه حسی به من دارد. همان‌طور که الایس زمانی به تاروپود ادراک من گره خورده بود، من هم به تاروپود ادراک او گره خورده‌ام. هارپر همیشه آگاه است که من کجایم و اینکه حالم خوب است یا نه.

وقتی زخم‌هایش جوش می‌خورند و قلبش با قدرت می‌تپد، ضعیف و بی‌حال دست از آوازخواندن می‌کشم. دکس با حالتی پرسشگر و وحشی نگاهم می‌کند، ولی

چیزی نمی‌گوید.

سر هارپر را جابه‌جا می‌کنم تا راحت‌تر باشد و چشم‌هایش باز می‌شوند. قصد دارم سرزنشش کنم، ولی زمزمه‌ی خشنش ساکتم می‌کند.

با صدای خشداری می‌گوید: «گریمار و افرادی که به پس‌لشگر حمله کردن از سمت شرق اومدن.» مصمم است پیغامش را برساند. «اون بهم حمله کرد... ممکن بود منو بکشه...»

این هم دلیلی برای نفرت بیشتر از آن عوضی. می‌گویم: «حتما یه جوری دورمون زدن. یا شاید منتظر بودن...»

«نه.» آویتاس بند زرهم را می‌چسبد. «از سمت شرق اومدن. چون یه حدس‌هایی می‌زدم، پیشاهنگ فرستادم. یه سپاه دیگه‌اس. اونا ارتششون رو نصف کردن، سنگ‌چشم. فقط پنجاه هزار نیرو ندارن که داره به سمت آنتیوم می‌ره. اندازه‌ی ارتششون دو برابر اینه.»

CamScanner



فصل چهل و چهارم: یو

ابتدا نمی‌دانم باید به آشپز، مادر، میرا چه بگویم. با چشم‌هایی وحشی تماشایش می‌کنم. بخشی از وجودم مشتاق است داستانش را بداند و بخشی دیگر دلش می‌خواهد آن‌قدر درد دوازده سال بدون او بودن را جیغ بکشد که بدن او با آن به زق‌زق بیفتد.

با خودم فکر می‌کنم، *شاید دلش می‌خواد با من حرف بزنه*. که توضیح دهد چرا زنده مانده. چطور زنده مانده. انتظار ندارم کاری را که در زندان کرد توجیه کند— نمی‌داند که من از آن اتفاق خبر دارم. ولی امیدوارم به من بگوید چرا هویتش را پنهان نگه داشت. امیدوارم حداقل به‌خاطر این کار عذرخواهی کند.

به جای آن ساکت است و فکر و ذکرش شده حرکت شتاب‌زده در حومه‌ی شهر. چهره‌اش، نیم‌رخش، در ذهنم حک شده. او را به هزاران شکل ممکن می‌بینم، حتی اگر خودش، خودش را نبیند. بی‌اختیار جذب او می‌شوم. سال‌ها غایب بود. و من دلم نمی‌خواهد همچنان خشمگین باشم. دلم نمی‌خواهد دعوایی را که با دارین داشتم، با او داشته باشم. اولین شب سفر مشترکمان، کنار او جلوی آتش می‌نشینم.

امید چه چیزی را داشتم؟ شاید دیدن زنی که مرا جیرجیرک صدا می‌کرد و دست سنگین و مهربانش را روی سرم می‌گذاشت. زنی که لبخندش برقی در تاریکی بود، آخرین چیز شادی که تا سال‌ها می‌توانستم به‌خاطر بیاورم.

ولی به محض اینکه نزدیک می‌شوم، سینه صاف می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. فقط چند اینچ است، ولی معنی‌اش را می‌فهمم.

با صدای خشدارش از من درباره‌ی ایزی سؤال می‌کند و اینکه بعد از ترک بلک‌کلیف چه اتفاقی برایم افتاده. بخشی از وجودم دلش نمی‌خواهد جواب بدهد. *حقت نیست بدونی. حقت نیست داستان منو داشته باشی.* ولی بخش دیگر– بخشی که او را به چشم زنی درهم‌شکسته می‌بیند که جای خالی مادرم را گرفته- آن‌قدرها بی‌رحم نیست.

برای همین درباره‌ی ایزی برایش می‌گویم. درباره‌ی ازخودگذشتگی‌اش. درباره‌ی حماقتم. درباره‌ی شب‌آور. درباره‌ی کینان و اینکه نه فقط به من، بلکه به کل خانواده‌مان خیانت کرد.

چه فکری درباره‌ام خواهد کرد، منی که عاشق جانوری شده‌ام که فریبکاری‌اش به آن روزهای تاریک در زندان کاف انجامید؟ منتظر قضاوتش می‌مانم، ولی چیزی نمی‌گوید. به جای آن در حالی‌که دست‌هایش را مشت کرده، سر تکان می‌دهد و در شب تاریک ناپدید می‌شود. صبح، چیزی درباره‌اش نمی‌گوید.

در چند شب بعد، هر بار کوچک‌ترین تکانی می‌خورم، خود را عقب می‌کشد، انگار نگران است نزدیک‌تر بروم. برای همین فاصله‌ام را از او حفظ می‌کنم، همیشه آن سر آتش می‌نشینم، همیشه در جاده چند یارد پشت سرش راه می‌روم. ذهنم در تکاپو است، ولی سخنی نمی‌گویم. حس می‌کنم سکوت او دارد خفه‌ام می‌کند.

ولی سرانجام دیگر قادر به سرکوب کلمات نیستم و می‌بینم باید آن‌ها را صرف‌نظر از عواقبشان بر زبان آورم.

«چرا نکشتیش؟» شب گرمی است و آتش روشن نکرده‌ایم، به جای آن روی تشک‌هایمان دراز کشیده و به ستاره‌ها زل زده‌ایم. «فرمانده؟ می‌تونستی مسمومش کنی. بهش چاقو بزنی. به‌خاطر خدا، تو میرا، اهل سرایی.»

«میرای اهل سرایی وجود نداره!» آشپز آن‌قدر بلند جیغ می‌کشد که دسته‌ای گنجشک که به اندازه‌ی من وحشت کرده‌اند، از روی درختی در آن نزدیکی به هوا بلند می‌شوند. «اون مرده. وقتی بچه‌اش و شوهرش مردن، در زندان کاف مُرد! من میرا نیستم. آشپزم. و تو حق نداری با من درباره‌ی اون زنیکه‌ی قاتل خائن یا کارایی که

می‌کرد یا نمی‌کرد حرف بزنی. تو هیچی درباره‌اش نمی‌دونی.»

نفس‌هایش تند است و چشم‌های تیره‌اش از شدت خشم برق می‌زند. فس‌فس‌کنان می‌گوید: «سعیمو کردم، دختر. اولین باری که به کریس حمله کردم، دستمو شکست و ایزی رو تا سر حد مرگ شلاق زد. اون بچه پنج سالش بود. مجبورم کرد تماشا کنم. دفعه‌ی بعد که به فکر افتادم کاری کنم، ماده‌سگ بلک‌کلیف چشم ایزی رو از کاسه درآورد.»

«چرا فرار نکردی؟ می‌تونستی از اونجا بری بیرون.»

«تلاش کردم. ولی احتمال اینکه کریس گیرمون بندازه خیلی زیاد بود. ایزی رو شکنجه می‌داد. و به اندازه‌ی کافی آدم به‌خاطر من رنج کشیده بودن. شاید میرا، اهل سرا حاضر بود برای نجات جون خودش یه بچه‌رو قربانی کنه، ولی واسه اینه که میرا، اهل سرا هیچ روحی نداشت. میرا، اهل سرا به اندازه‌ی فرمانده شرور بود. و من اون نیستم. دیگه نه.»

زمزمه می‌کنم: «هیچی درباره‌ی مامان‌بزرگ و بابابزرگ نپرسیدی. یا درباره‌ی دارین. تو...»

می‌گوید: «لیاقت ندارم بدونم حال برادرت چطوره. درباره‌ی پدربزرگ و مادربزرگت هم...» لبخندی بر دهانش می‌نشیند که برایم آشنا نیست. «از قاتلشون انتقام گرفتم.»

می‌گویم: «اون ماسک؟ چطوری؟»

«شکارش کردم. به جایی رسید که خودش دلش می‌خواست بمیره. بهش رحم کردم.» چشم‌هایش به سیاهی زغال‌های خاموشند. «داری درباره‌ام قضاوت می‌کنی.»

«من هم دلم می‌خواست بکشمش. ولی...»

«ولی من ازش لذت بردم. و این منو به یه آدم شرور تبدیل می‌کنه؟ بی‌خیال، دختر. نمی‌تونی مثل من مدت زیادی رو در سایه‌ها بگذرونی و خودت تبدیل به سایه نشی.»

با ناراحتی در جایم جابه‌جا می‌شوم و یاد حرفی می‌افتم که جادونا به من زد. *برای اینکه ان‌قدر عمیق در سایه‌ها ایستاده باشی، خیلی جوونی.*

«خوشحالم که کشتیش.» مکث می‌کنم و درباره‌ی کلمات بعدی‌ام فکر می‌کنم. ولی در نهایت روش ظریفی برای پرسیدن این سؤال وجود ندارد. «چرا...؟ چرا بهم دست نمی‌زنی؟ دلت...» می‌خواهم بگویم، *دلت نمی‌خواد؟ اون‌جوری که من می‌خوام؟*

«نوازش یه بچه برای مادرش آرامش به همراه داره.» صدایش را به زحمت می‌شنوم. «ولی من یه مادر نیستم، دختر. یه هیولام. هیولاها لیاقت آرامش رو ندارن.»

از من رو برمی‌گرداند و سکوت می‌کند. مدتی طولانی به پشتش خیره می‌شوم. خیلی نزدیک است. آن‌قدر نزدیک که بتوانم لمسش کنم. آن‌قدر نزدیک که زمزمه‌های بخشش را بشنود.

ولی فکر نکنم اگر لمسش کنم، آغوش دخترش را حس کند. و فکر نکنم بخشیده‌شدن برایش مهم باشد.

@Dreams_library

***

هر چه به آنتیوم نزدیک‌تر می‌شویم، آشکارتر می‌شود که دردسر نزدیک است. گاری‌های پر از فرش و مبلمان تلق‌وتلوق‌کنان از شهر دور می‌شوند و مالک‌هایشان در محاصره‌ی ده‌ها نگهبانند. یک بار کاروانی تا دندان مسلح را از دور می‌بینیم. نمی‌بینم چه چیزی حمل می‌کنند، ولی می‌توانم حداقل یک دوجین ماسک را که از آن نگهبانی می‌دهند، بشمارم.

آشپز با تشر می‌گوید: «دارن فرار می‌کنن. ان‌قدر بزدلن که نمی‌مونن بجنگن. ظاهرا اکثرشون ایلاسترینن. سریع‌تر حرکت کن، دختر. اگه ثروتمندها دارن از شهر فرار می‌کنن، کارکان‌ها باید نزدیک باشن.»

دیگر توقف نمی‌کنیم و شبانه‌روز سفر می‌کنیم. تا زمانی که به حاشیه‌ی آنتیوم می‌رسیم، کاملا مشخص است فاجعه بر سر پایتخت افسانه‌ای مارشال‌ها آوار شده. از پشته‌ای نزدیک تپه‌های آرجنت[1] بالا می‌رویم و شهر زیر پایمان قرار می‌گیرد.

همین‌طور ارتش عظیمی که از سه طرف آن را محاصره کرده. فقط انتهای شمالی آنتیوم که به کوهستان می‌رسد، محفوظ مانده.

---

1. Argent

آشپز زمزمه می‌کند: «به آسمان‌های شیرین و خونین قسم. اگه این عدالت خدادادی نیست، نمی‌دونم اسمشو دیگه چی می‌شه گذاشت.»

«چقدر زیادن.» به زحمت می‌توانم حرف بزنم. «مردم شهر...» سرم را تکان می‌دهم و افکارم بلافاصله متوجه دانشمندانی می‌شود که هنوز در شهر اسیرند. مردم من. «حتما اون پایین پر دانشمنده. فرمانده همه‌ی برده‌ها رو نکشت. ایلاسترین‌ها بهش اجازه ندادن. اگه شهر اشغال شه، چه بلایی سرشون میاد؟»

آشپز می‌گوید: «می‌میرن. مثل هر حرومزاده‌ی بدبخت دیگه‌ای که از شانس بدش اونجا گیر افتاده. اینو بذار به عهده‌ی مارشال‌ها. پایتخت اوناست؛ ازش دفاع می‌کنن. تو باید به یه چیز دیگه فکر کنی. چطوری باید خودمونو برسونیم اونجا؟»

«تازه رسیده‌ان.» مردانی از گذرگاه شمال‌شرقی وارد می‌شوند تا به ارتش کارکان‌ها بپیوندند. «دور از دامنه‌ی دسترسی منجنیق‌های شهر وایستادن، و این یعنی نقشه‌ی حمله ندارن. گفتی می‌تونی یواشکی ما رو ببری تو.»

آشپز می‌گوید: «از کوه‌های شمال شهر. مجبوریم تپه‌های آرجنت رو دور بزنیم. چند روز طول می‌کشه. بیشتر.»

می‌گویم: «وقتی اردو می‌زنن، شلوغ‌پلوغ می‌شه. می‌تونیم ازش به نفع خودمون استفاده کنیم. شبونه نفوذ کنیم اونجا. حتما زن‌هایی اون تو هستن...»

آشپز می‌گوید: «بدکاره‌ها. فکر نکنم من بتونم خودمو جای یکی از اونا جا بزنم.»

می‌گویم: «آشپز هم دارن. و رختشوی. کارکان‌ها عوضی‌ان. هر جا برن، زن‌هاشونو می‌برن که تروخشکشون کنن، بهشون خدمت کنن. من می‌تونم نامرئی شم.»

آشپز سرش را تکان می‌دهد. «گفتی نامرئی‌شدنت ذهنت رو به هم می‌ریزه. باعث شده دچار توهم شی. گاهی تا چند ساعت. باید یه فکر دیگه بکنیم. این فکر خوبی نیست.»

«لازمه.»

«خودکشیه.»

باملایمت می‌گویم: «کاریه که تو می‌کردی. قبلاها.»

می‌گوید: «این باعث می‌شه حتی کمتر بهش اعتماد کنم.» ولی می‌توانم تردیدش را

ببینم. او هم به خوبی من می‌داند گزینه‌هایمان محدودند.

یک ساعت بعد، کنار او راه می‌روم که قامتش را روی سبدی از رخت چرک‌های بوگندو خم کرده. دو نگهبان را که مانع ورودمان به اردوگاه شدند، از پا درآوردیم. کار ساده‌ای بود. ولی اکنون که وسط کارکان‌ها قدم می‌زنیم، به‌هیچ‌وجه ساده نیست.

تعدادشان خیلی زیاد است. مثل امپراتوری، رنگ پوست و اعضای چهره و موهایشان با هم فرق دارد. ولی همگی خالکوبی‌های زیادی دارند، نیمه‌ی بالایی صورت‌هایشان با وسمه آبی شده و به همین دلیل سفیدی چشم‌هایشان به نحو وهم‌آوری به چشم می‌آید.

صدها آتش روشن هستند، ولی چادرهای کمی وجود دارد که من و آشپز بتوانیم پشتشان پناه بگیریم. اکثر مردها شلوارهای چرمی و جلیقه‌های خز به تن دارند و نمی‌توانم بفهمم کدامشان از مقام بالاتری برخوردار است و کدام نه. تنها کارکان‌هایی که چشمم را می‌گیرند، کسانی هستند که زره‌های عجیب استخوان و فولاد به تن دارند و نیزه‌هایی حمل می‌کنند که پوست انسان به نوکشان چسبیده. وقتی راه می‌روند، بقیه حسابی از آن‌ها فاصله می‌گیرند. ولی اکثرشان دور تل‌های عظیم هیزم‌های خاموشی جمع شده‌اند و چیزی شبیه شن قرمز تیره را در شکل‌های پیچیده‌ای دورتادورشان می‌ریزند.

آشپز زمزمه‌کنان به من می‌گوید: «جادوگرهای کارکان. تمام وقتشون رو صرف ترسوندن مردم عادی و تلاش برای احضار روح می‌کنن. هیچ‌وقت موفق نمی‌شن، ولی هنوز باهاشون مثل خدا رفتار می‌شه.»

اردوگاه بوی گند عرق و سبزیجات گندیده می‌دهد. تل‌های بزرگ هیزم با هوای گرم تضاد دارند و کارکان‌ها به خودشان زحمت نمی‌دهند تاپاله‌های اسب‌ها را تمیز کنند. پارچ‌های نوشیدنی کمرنگی به تعداد مردها همه جا حاضر است و بوی شیر ترشیده همه چیز را در خود فرو برده.

«آه!» کارکان مسنی آشپز را که تصادفا با سبدش به او خورده، هل می‌دهد. «تِک فیتکایاد اورکین!»

آشپز سرش را به جلو و عقب تکان می‌دهد و به خوبی ادای یک زن پیر و گیج را درمی‌آورد. مرد با یک ضربه سبد او را روی زمین می‌اندازد و وقتی لباس‌ها روی زمین کثیف پخش‌وپلا می‌شوند، دوستانش قهقهه سر می‌دهند. وقتی آشپز سعی می‌کند با عجله لباس‌ها را جمع کند، مرد لگدی به شکم او می‌زند و با دست حرکات زشتی درمی‌آورد.

با عجله به آشپز کمک می‌کنم لباس‌ها را جمع کند و امیدوارم کارکان‌ها آن‌قدر مست باشند که متوجه دستی نامرئی که به آشپز کمک می‌کند، نشوند. ولی وقتی دولا می‌شوم، آشپز برایم فش‌فش می‌کند.

«داری چشمک می‌زنی، دختر! حرکت کن!»

حق با اوست، پایین را نگاه می‌کنم و می‌بینم نامرئی‌شدنم متزلزل شده. شب‌آور! حتما در آنتیوم است— حضورش دارد جادویم را خفه می‌کند.

آشپز با عجله از حلقه‌ی مردها عبور می‌کند و یکراست به سمت شمال می‌رود.

«هنوز اینجایی، دختر؟» اضطراب بر پوستش نشسته، ولی به عقب نگاه نمی‌کند.

در جوابش زمزمه می‌کنم: «زیاد نظم ندارن. ولی خداجون، تعدادشون خیلی زیاده.»

آشپز می‌گوید: «زمستون‌های جنوب طولانیه. کاری به جز بچه پس انداختن ندارن.»

می‌پرسم: «چرا الان حمله کردن؟ چرا اینجا؟»

«مردمشون دچار خشکسالی شده‌ان و یه جادوگر فتنه‌گر از این سوءاستفاده کرده. هیچی به اندازه‌ی شکم خالی بچه‌های آدم بهش انگیزه نمی‌ده. کارکان‌ها به شمال نگاه کردن و یه امپراتوری چاق و چله و ثروتمند رو دیدن. مارشال‌ها هر سال غنی بودن و کارکان‌ها هیچی نداشتن. امپراتور با اونا دادوستد منصفانه هم نمی‌کرد. گریمار، کشیش جادوگرشون، اینو بهشون یادآوری کرد. و حالا رسیدیم به این وضعیت.»

اکنون تقریبا به انتهای شمالی اردوگاه رسیده‌ایم. صخره‌ی مسطحی جلویمان امتداد دارد، ولی آشپز با اطمینان به سمتش می‌رود و در حالی‌که تاریکی فرود می‌آید و از اردوگاه دورتر می‌شویم، بسته‌ی رخت‌چرک‌ها را کناری می‌اندازد. «اونا برای اینکه اینجا پیروز شن، کاملا به تعداد بالای قواشون متکی‌ان. یا این، یا یه حقه‌ی کثیف تو

آستینشون دارن... چیزی که مارشال‌ها نتونن باهاش بجنگن.»

به ماه نگاه می‌کنم – تقریبا قرص کامل است، ولی نه کاملا. تا سه روز دیگر صاف شده و به غله‌ماه تبدیل می‌شود. *تا فرا رسیدن غله‌ماه، فراموش‌شده‌ها ارباب‌شان را خواهند یافت.*

آشپز دوبار از راهی که آمده بازمی‌گردد تا مطمئن شود کسی تعقیبمان نکرده. بعد به من اشاره می‌کند به صخره نزدیک‌تر شوم. با سر به بالا اشاره می‌کند و می‌گوید: «پنجاه فوت بالاتر یه غار هست. به اعماق کوهستان راه داره. اینجا بمون و برای اطمینان نامرئی بودنتو حفظ کن.»

«خیال داری چطوری...»

انگشت‌هایش را به شکل چنگال خم می‌کند. این حرکتش حالت آشنایی دارد و ناگهان با چالاکی یک عنکبوت شروع می‌کند به بالارفتن از سطح صاف صخره. دهانم از تعجب باز می‌ماند. این غیرعادی است... نه، غیرممکن است. نمی‌شود گفت دارد پرواز می‌کند، ولی سبکی‌ای دارد که به وضوح غیرانسانی است. «چجوری...»

طنابی پایین می‌افتد و به فرق سرم می‌خورد. صورت آشپز آن بالا ظاهر می‌شود. می‌گوید: «ببندش دور خودت. پاهاتو بذار روی دیوار، داخل تورفتگی‌ها، توی هر فضایی که پیدا می‌کنی و بیا بالا.»

وقتی سرانجام به او می‌رسم، از نفس افتاده‌ام و وقتی از او می‌پرسم چطور این کار را کرد، برایم فش‌فشی می‌کند و بدون اینکه به عقب نگاه کند، در غار راه می‌افتد.

به اعماق کوه رسیده‌ایم که آشپز سرانجام پیشنهاد می‌دهد نامرئی بودنم را رها کنم.

به او می‌گویم: «ممکنه چند دقیقه طول بکشه تا بیدار شم. دچار توهم می‌شم و مطمئن نیستم...»

«ترتیبی می‌دم نمیری.»

سری تکان می‌دهم، ولی می‌بینم میخکوب شده‌ام. دلم نمی‌خواهد با توهمات مواجه شوم... نه بعد از چیزی که شب‌آور نشانم داده.

با اینکه مادرم مرا نمی‌بیند، سرش را کج می‌کند، انگار ناراحتی‌ام را حس کرده.

صورتم سرخ می‌شود و با اینکه دنبال توضیح می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم. دلم می‌خواهد بگویم، *من یه بزدلم. همیشه بوده‌ام.* خدای من، واقعا تحقیرآمیز است. اگر فقط آشپز بود، برایم مهم نبود. ولی او مادرم است. مادرم. سال‌ها به این فکر کرده بودم که نظرش درباره‌ام چه خواهد بود.

آشپز نگاهی به اطراف تونل می‌اندازد و سرانجام روی زمین خاکی می‌نشیند. می‌گوید: «خسته‌ام. لعنت به کارکان‌ها. بیا. کنار یه پیرزن بشین، دختر.»

کنارش می‌نشینم و برای اولین بار خودش را عقب نمی‌کشد... چون نمی‌تواند مرا ببیند.

پس از مدتی می‌گوید: «این توهمات. ترسناکن؟»

یاد او در زندان می‌افتم.

آواز. صدای ترق. آن صداهایی که هیچ معنایی نداشتند، تا زمانی که معنا گرفتند. و حتی حالا، حتی وقتی درک نمی‌کنم او به چجور آدمی تبدیل شده، طاقت ندارم به او بگویم چه دیده‌ام. نمی‌توانم بر زبان بیاورمش، چون بر زبان آوردنش به آن جامه‌ی حقیقت خواهد پوشاند.

«آره.» پاهایم را در خاک فرو می‌برم و به بالا و پایین شر می‌دهم. «ترسناکن.» و حالا که معلوم شده این توهمات مربوط به گذشته‌اند، چه خواهم دید؟ یک چیز دیگر؟ وحشتی دیگر؟

«پس بهتره سریع انجامش بدی.» نمی‌توان گفت لحنش ملایم است، ولی خشن هم نیست. مکث می‌کند و بعد دستش را که کف آن به سمت بالاست، دراز می‌کند. درحالی‌که عضله‌ی چانه‌اش منقبض شده، آب دهانش را قورت می‌دهد.

پوستش گرم است. پینه‌بسته. و با اینکه قیافه، صدا یا حرکاتش شبیه مادرم نیست، هنوز دست‌های او را دارد. دستش را می‌فشارم... و او می‌لرزد.

نامرئی‌بودنم را کنار می‌گذارم و از توهمات استقبال می‌کنم، چون نمی‌توانند بدتر از گرفتن دست زنی باشند که مرا به دنیا آورد، ولی از تماس دستم منزجر است.

توهمات بر سرم فرود می‌آیند، ولی این بار در خیابان‌های آتش‌گرفته راه می‌روم و

از کنار دیوارهایی که از شدت سوختگی سیاه شده‌اند، می‌گذرم. صدای جیغ‌هایی از ساختمان‌های سوزان به گوش می‌رسد و ترس تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. فریاد می‌کشم.

وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، آشپز بالای سرم خم شده و یک دستش روی صورتم و دست دیگرش هنوز بین انگشت‌های بسته‌ام است. چهره‌اش دردکشیده است، انگار دست‌زدن به من چیزی است که اصلا طاقتش را ندارد. سوالی درباره‌ی توهمات از من نمی‌پرسد. من هم چیزی به او نمی‌گویم.

***

وقتی به ورودی سفارت مارینی نزدیک می‌شویم، یک‌ردیف پله‌ی خیس و در حال فروپاشی که به یک در چوبی منتهی می‌شود، آشپز از سرعت قدم‌هایش کم می‌کند. می‌گوید: «دو تا نگهبان باید اینجا باشن. همیشه از اینجا محافظت می‌شد. اون اهرمی که اونجاست... اجازه می‌ده در صورت حمله کل این سازه‌ی کوفتی رو ویران کنی.»

من خنجرم را بیرون می‌کشم و آشپز کمانش را. در را با ملایمت باز می‌کند و وقتی وارد می‌شویم، همه جا ساکت است. صدای بلند طبل‌ها از خیابان‌های آن سوی ساختمان به گوش می‌رسد و من تقریبا بلافاصله به بلک‌کلیف برمی‌گردم. گاری‌ها تلق‌وتلوق‌کنان عبور می‌کنند و سوارانشان فریادزنان درخواست می‌دهند و سربازها فریادزنان دستور. صدای تاپ‌تاپ پوتین‌ها به گوش می‌رسد که همزمان با هم مارش نظامی می‌روند و صدایی قاطع جوخه‌ای را به سمت دیوارها هدایت می‌کند. آنتیوم دارد خود را برای جنگ آماده می‌کند.

می‌گویم: «این درست نیست. موسی اینجا آدم داشت. قرار بود دستبند برده‌ها رو برامون آماده کنن، نقشه، حرکات سنگ‌چشم خونی...»

آشپز می‌گوید: «حتما قبل از حمله‌ی کارکان‌ها رفته‌ان. نمی‌شه همه‌شون رفته باشن.»

ولی رفته‌اند. می‌توانم حسش کنم. این مکان روزهاست خالی مانده.

ماتنهاییم.



XLV: الایس

ارواح مانند سنگ‌های سوزانی که از یک منجنیق پرتاب می‌شوند، به داخل امپراتوری هجوم می‌برند. دیوار مرزی چیزی جز چند تکه‌پاره نیست.

ارواح را همان‌طوری حس می‌کنم که حدفاصل مکان انتظار را حس می‌کنم. آن‌ها تکه‌هایی از زمستان در پوششی از گرما هستند و مانند دسته‌ای ماهی حرکت می‌کنند، نزدیک به هم و در یک مسیر – جنوب‌غربی، به سمت یک روستای مارشال که من از آن آذوقه می‌دزدم. مردمی که آنجا زندگی می‌کنند، نجیب و سخت‌کوشند و نمی‌دانند قرار است چه بلایی سرشان بیاید.

دلم می‌خواهد کمکشان کنم. ولی این چیزی است که جن‌ها می‌خواهند -اینکه حواسم از وظیفه‌ام پرت شود. باز هم سعی دارند از انسانیتم علیه خودم استفاده کنند.

این بار نه. چیزی که الان اهمیت دارد انسان‌هایی نیستند که ارواح تسخیر خواهند کرد و شکنجه خواهند داد. مرز مکان انتظار است. باید بازسازی‌اش کنم. ارواح بیشتری وارد جنگل خواهند شد. آن‌ها حداقل باید داخل مرزهایش نگه داشته شوند.

به محض اینکه این فکر در ذهنم شکل می‌گیرد، جادو سر از خاک برمی‌دارد و پیچ‌وتاب‌خوران راهی به سوی جسمم پیدا می‌کند. این بار قوی‌تر است، انگار حس کرده من سرانجام فهمیده‌ام چطور فریب جن‌ها را خورده‌ام. حس‌کردن معاث، اینکه اجازه دهم جادو وجودم را فرا بگیرد، آسودگی‌خاطر به همراه دارد – ولی یک تخلف هم هست. از نزدیکی معاث به خود می‌لرزم. این، حس استفاده از جادوی فیزیکی‌ام

را ندارد که فقط مسئله‌ی به‌کارگیری چیزیست که بخشی از من شده. نه... این جادو غریبه است. مانند بیماری مستولی می‌شود و دیدم را رنگی می‌کند. جادو یک چیز بنیادی را در درونم تغییر می‌دهد. حس نمی‌کنم خودمم.

ولی ناراحتی‌ام بماند برای بعد. کار مهم‌تری دارم.

جادو اجازه می‌دهد ببینم مرز باید چه شکلی باشد. تنها کاری که باید انجام دهم این است که از اراده‌ام برای بازسازی‌اش استفاده کنم. قدرتم را جمع می‌کنم.

جایی در جنوب، ارواح به روستا نزدیک می‌شوند. *درباره‌اش فکر نکن.*

جادوی معاث در پاسخ به من شعله می‌کشد و حضورش قوی‌تر می‌شود. بخش به بخش مرز را بازسازی می‌کنم، آجرهای بزرگ نور را تصور می‌کنم که همگی همزمان بالا می‌روند، محکم و شکست‌ناپذیر. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، دیوار آنجاست و طوری برق می‌زند که انگار هرگز پایین نریخته. مرز نمی‌تواند ارواح فراری را بازگرداند. ولی می‌تواند ارواح جدیدی را که مقصدشان مکان انتظار است، بگیرد.

و تعداد آن‌ها زیاد خواهد بود.

حالا چی؟ آیا باید به سراغ ارواح خودسر بروم؟ سقلمه‌ای از جانب معاث به سمت جنوب‌غربی پاسخم است. بادسواری‌ام به راحتی اتفاق می‌افتد— راحت‌تر از هر زمان دیگری. و با اینکه انتظار دارم هر چه از جنگل دورتر می‌شوم جادو کمتر شود، با من می‌ماند، چون این جادوی معاث است، نه خودم.

ارواح پخش‌وپلا شده و به شکل ده‌ها گروه کوچک در دشت‌ها تجزیه شده‌اند. ولی من به سمت روستایی می‌روم که از بقیه به مکان انتظار نزدیک‌تر است. وقتی هنوز یک مایل فاصله دارم، صدای جیغ‌ها را می‌شنوم.

در میدان روستا از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم. و اینکه ظاهرا هیچ‌کدام از روستاییان متوجه ظاهر شدن ناگهانی‌ام نشده‌اند، گواه آشوب و بلوایی است که ارواح به پا کرده‌اند.

مرد موسفیدی جیغ می‌کشد: «تادیوس[1]! پسرم! نه!» مرد جوان‌تری بازوهای پیرمرد

---

1. Thaddius

را به پشت سرش می‌پیچاند و آن‌ها را با نیرویی غیرانسانی و تزلزل‌ناپذیر به سمت بالا می‌کشد. «رهام کن... این کارو نکن... آه...» صدای قرچ بلندی به گوش می‌رسد و پدر که از شدت درد بیهوش شده، روی زمین می‌افتد. مرد جوان‌تر او را، انگار چیزی جز یک تکه‌سنگ کوچک نیست، بلند و به آن سوی روستا پرت می‌کند– صدها یارد آن‌طرف‌تر.

آماده برای حمله شمشیرهایم را بیرون می‌کشم، ولی معاث مرا می‌کشد.

خودم را سرزنش می‌کنم، *البته، الایس، احمق جون*. نمی‌توانم دست‌تنها هرکسی را که روحی در بدنش سکنی گزیده کتک بزنم. شیوا به قلبم و به سرم اشاره کرد. *قدرت واقعی معاث اینجا و اینجاست*. جادو مرا به سمت نزدیک‌ترین گروه روستاییان تسخیرشده هل می‌دهد. گلویم گرم می‌شود و حس می‌کنم معاث از من می‌خواهد سخن بگویم.

می‌گویم: «دست نگه دارین!» ولی نه به عنوان الایس. به عنوان بانو ال-معاث سخن می‌گویم. تسخیرشده‌ها را یک به یک در جایشان متوقف می‌کنم. منتظر حمله می‌مانم، ولی آن‌ها فقط با شرارت به من زل می‌زنند و نسبت به جادویی که می‌توانند در درونم حس کنند، محتاطند.

به آن‌ها دستور می‌دهم: «بیاین.» غریو صدایم لحن تحکم‌آمیز فراطبیعی‌ای دارد. *باید* گوش کنند. «بیاین.»

خرناس می‌کشند و زوزه می‌کشند و من جادوی معاث را مانند توری نازک پرتاب می‌کنم و آن را دور تک‌تکشان می‌پیچم و آن‌ها را به سمت خودم می‌کشم. برخی با جسم‌هایی که ربوده‌اند می‌آیند. برخی هنوز روحند و با ناله‌های خصمانه به سمتم شناور می‌شوند. طولی نمی‌کشد که گروه کوچکی متشکل از چند دو جین روح نیم‌دایره‌ای را دورتادورم تشکیل می‌دهند.

آیا باید آن‌ها را با جادو مانند طناب به هم ببندم؟ آن‌ها را به مکان انتظار بفرستم؟ کاری که با ارواحی که به جان قبیله‌ها افتاده بودند، کردم؟

نه. چون وقتی به آن چهره‌های شکنجه‌دیده نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم ارواح

دلشان نمی‌خواهد اینجا باشند. دلشان می‌خواهد راهی شوند، این دنیا را ترک کنند. بازگرداندن آن‌ها به جنگل تنها درد و رنجشان را طولانی خواهد کرد.

جادو دیدم را پر می‌کند و من ماهیت واقعی ارواح را می‌بینم: رنج‌کشیده، تنها، سردرگم، پشیمان. برخی مشتاق بخشش‌اند. برخی دیگر مشتاق مهربانی. برخی مشتاق درک. برخی دیگر مشتاق توضیح.

ولی چندتایی نیازمند قضاوتند و رسیدگی به آن ارواح بیشتر طول می‌کشد، چون باید قبل از آزادشدن طعم رنجی را که به دیگران تحمیل کردند، بچشند. هر بار درک می‌کنم روح‌ها به چه چیزی نیاز دارد، بی‌اختیار آن را با اراده‌ام از جادو بیرون می‌کشم و به آن‌ها می‌دهم.

زمان می‌برد. دقایق طولانی سپری می‌شوند و من به یک دوجین روح رسیدگی می‌کنم و بعد دو دوجین. طولی نمی‌کشد که همه‌ی ارواح آن نزدیکی دورم جمع می‌شوند، مشتاق حرف‌زدن، مشتاق اینکه من ببینمشان. روستایی‌ها فریادزنان کمک می‌خواهند، شاید با این امید که جادویم آن‌ها را از شر دردشان خلاص کند. به آن‌ها نگاه می‌کنم و نه انسان، بلکه موجودات کم‌اهمیت‌تری را می‌بینم که دارند آهسته می‌میرند. انسان‌ها فناپذیرند، مهم نیستند. فقط ارواح اهمیت دارند.

این فکر حس ناآشنایی دارد. بیگانه است. انگار به من تعلق ندارد. ولی وقت ندارم درباره‌اش فکر کنم، چون ارواح بیشتری منتظرند. نگاهم را به آن‌ها می‌دوزم و از جایم تکان نمی‌خورم، تا زمانی که آخرین نفرشان به راهش ادامه داده، حتی کسانی که جسم‌های انسانی یافتند تا در آن سکنی گزینند.

وقتی کارم تمام می‌شود، به ویرانی‌ای که بر جا گذاشته‌اند نگاه می‌کنم. یک دوجین جسد که می‌توانم ببینم و احتمالا چند دوجین دیگر که نمی‌توانم ببینم.

ته دلم چیزی را حس می‌کنم. غم؟ با عجله آن را کنار می‌زنم. روستایی‌ها اکنون با وحشت نگاهم می‌کنند– هرچه باشد موجوداتی ساده‌اندیش‌اند. این ترس دیر یا زود به مشعل‌ها و شمشیرها و چنگک‌ها تبدیل خواهد شد. من هنوز فناپذیرم و تمایلی به جنگیدن با آن‌ها ندارم.

مرد جوانی با چهره‌ای مردد جلو می‌آید. دهانش را باز می‌کند و کلمات شکل "متشکرم" را به خود می‌گیرد.

ولی قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند، رو برمی‌گردانم. کارهای زیادی پیش رو دارم. و در هر صورت شایسته‌ی تشکر او نیستم.

***

روزها به سرعت برق و باد در روستاها و شهرها می‌گذرند. ارواح را پیدا می‌کنم، صدایشان می‌زنم، دور خود جمع می‌کنم و راهی‌شان می‌کنم. در روستاهای کوچک این کار فقط یک ساعت طول می‌کشد. در بقیه تقریبا یک روز کامل.

اتصالم به معاث قوی‌تر می‌شود، ولی کامل نیست. این را در مغز استخوانم می‌دانم. جادو خود را عقب نگه داشته و تا زمانی که من راهی برای ادغام کامل با آن پیدا نکنم، یک روح‌گیر واقعی نخواهم شد.

جادو خیلی زود آن‌قدر قوی است که می‌توانم به سرعت محل ارواح را پیدا کنم. صدها روح را راهی می‌کنم. هزاران روح باقی می‌مانند. و صدها روح دیگر ایجاد شده‌اند، چون ارواح هر جا که می‌روند آشوب و هیاهو به پا می‌کنند. عصر یک روز به شهری می‌رسم که تقریبا همه در آن مرده‌اند و ارواح به شهر بعدی رفته‌اند.

تقریبا سه هفته پس از فرار ارواح، وقتی شب شده و توفانی سرزمین را در خود فرو برده، روی تپه‌ی کوچک علف‌پوشی که عاری از تخته‌سنگ است پناه می‌گیرم، فقط چند مایل دورتر از یک پادگان مارشال‌ها. طبل‌های پادگان به صدا درمی‌آیند— این وقت شب غیرعادی است، ولی توجهی به آن نمی‌کنم و حتی به خودم زحمت ترجمه‌اش را نمی‌دهم.

درحالی‌که در زره چرمی خیسم می‌لرزم، یک مشت چوب جمع می‌کنم. ولی از شدت باران کاسته نمی‌شود و بعد از یک ساعت تلاش برای روشن‌کردن آتش کوفتی، بی‌خیالش می‌شوم و با درماندگی زیر کلاهم قوز می‌کنم.

با خودم می‌گویم: «جادو داشتن چه فایده‌ای داره اگه نتونم ازش برای روشن‌کردن آتیش استفاده کنم؟»

انتظار پاسخی ندارم، برای همین وقتی جادو سر بلند می‌کند، تعجب می‌کنم. بیشتر، وقتی بالای سرم شناور می‌شود و سرپناهی نامرئی و پیله‌مانند درست می‌کند.

«اوم... ممنون.» یک انگشتم را در جادو فرو می‌کنم. جوهره‌ای ندارد. فقط حس گرما. نمی‌دانستم می‌تواند چنین کاری کند.

خیلی چیزها هست که تو هنوز نمی‌دونی. آیا شیوا معاش را به خوبی می‌شناخت؟ همیشه با نهایت احترام با جادو رفتار می‌کرد— حتی با وحشت. و من مثل بچه‌ای که چهره‌ی پدر و مادرش را برای فهمیدن حال و احوالشان تماشا می‌کند، این احتیاط را یاد گرفته بودم.

برایم سؤال است که وقتی شیوا مرد، جادو چیزی حس کرد؟ شیوا یک هزار سال به آن مکان گره خورده بود. آیا برای معاش مهم بود؟ آیا از جنایت شنیع شب‌آور عصبانی شد؟

وقتی یاد ارباب جن‌ها می‌افتم، به خود می‌لرزم؛ وقتی به این فکر می‌کنم که چه کسی بود— روح‌گیری که با چنان محبتی ارواح انسان‌ها را راهی می‌کرد- در مقایسه با چیزی که به آن تبدیل شده: هیولایی که بیش از هر چیزی دنبال نابودکردن ما است. در داستان‌هایی که میمی تعریف می‌کرد، شب‌آور فقط پادشاه بدون نام یا شب‌آور خوانده می‌شد. ولی برایم سؤال است که آیا اسم واقعی هم داشت، اسمی که ما انسان‌ها هرگز لیاقت فهمیدنش را نداشتیم؟

با اینکه برایم ناراحت‌کننده است، مجبورم اعتراف کنم در حق جن‌ها ظلم شد. ظلمی فجیع و ناگوار. که البته کارهایی را که شب‌آور کرده توجیه نمی‌کند. ولی دیدگاه من درباره‌ی جهان را پیچیده می‌کند— و توانایی‌ام برای اینکه فقط با نفرت خالص به او نگاه کنم.

وقتی سرانجام به لطف سرپناه معاش گرم و خشک از جا بلند می‌شوم، مدتی از سپیده‌دم گذشته. بلافاصله متوجه تغییری در بافت جهان می‌شوم. ارواحی که حضورشان را در دشت‌های اطراف حس کرده بودم، رفته‌اند. و یک چیز دیگر هم هست— یک تاریکی فِی جدید در جهان. نمی‌توانم ببینمش. با این حال می‌دانم که

وجود دارد.

از جا بلند می‌شوم و نگاهی به زمین‌های مزروعی پهناور اطرافم می‌اندازم. پادگان در شمال است. بعد چندصد مایل املاک ایلاسترین. بعد پایتخت، رشته‌کوه نِونیز و دلفینیوم.

جادو به سمت شمال کشش دارد، انگار مایل است مرا به آن سمت ببرد. وقتی ذهنم را بسط می‌دهم، حسش می‌کنم. هرج‌ومرج. خون، نبرد. و ارواح بیشتر. با این تفاوت که اینها از مکان انتظار نیامده‌اند. تازه‌اند، جدیدند و زندانی جادوی فِی عجیبی که قبلا هرگز ندیده‌ام.

این دیگه چه کوفتیه؟

می‌دانم ارواح گاهی جذب درگیری می‌شوند. جذب خون. آیا نبردی در شمال به وقوع پیوسته؟ در این وقت از سال، تیبوروم اکثرا مورد اذیت و آزار دشمنان امپراتوری قرار می‌گیرد. ولی تیبوروم در غرب است.

معاث مرا از جا بلند می‌کند و من در حالی‌که سوار بر باد عازم شمال می‌شوم، ذهنم را تا شعاع چند مایلی بسط می‌دهم. سرانجام به دسته‌ای روح برمی‌خورم و کمی جلوتر از آن دسته‌ای دیگر. ارواح بیشتری، که از شدت گرسنگی و خشم وحشی شده‌اند، عازم یک مکان مشخص‌اند. مشتاق جسد، خون و خونریزی و جنگ‌اند. این را با چنان قاطعیتی می‌دانم که انگار ارواح خودشان بهم گفته‌اند. با تعجب با خود فکر می‌کنم، *ولی کدوم جنگ کوفتی؟* آیا کارکان‌ها دوباره در نونیز دست به کشتار وحشی‌ها زده‌اند؟ اگر این‌طور است، حتما ارواح به آن سمت می‌روند.

طبل‌های پادگانی در آن نزدیکی به صدا درمی‌آیند و من این بار گوش می‌دهم. *حمله‌ی کارکان‌ها قریب‌الوقوع است. همه‌ی سربازهای ذخیره بلافاصله به سربازخانه‌های رودخانه‌ی جنوبی گزارش دهند.* این پیام تکرار می‌شود و من سرانجام متوجه می‌شوم مقصد ارواح درواقع نونیز نیست.

آن‌ها عازم آنتیوم هستند.

IV



محاصره

@Dreams_library
در رویکا

CamScanner



XLVI: سنگ چشم خونی

کارکان‌ها نه منجنیقی دارند.

نه برج محاصره‌ای.

نه دژکوبی.

نه توپخانه‌ای.

در حالی‌که به ارتش عظیمشان نگاه می‌کنم، به دکس و آویتاس می‌گویم: «داشتن صد هزار نیرو چه فایده‌ای داره، اگه قراره فقط بهشون اجازه بدی سه روز بیرون یه شهر بشینن و غذا و آذوقه مصرف کنن؟»

شاید به همین خاطر فرمانده با کارکان‌ها نقشه ریخت تا یواشکی به آنتیوم نزدیک شوند. می‌دانست آن‌ها به اندازه‌ی کافی احمق هستند که بتوانیم سریع نابودشان کنیم– ولی نه آن‌قدر احمق که او نتواند از آشوب به‌بارآمده به نفع خودش استفاده کند.

دکس می‌گوید: «اونا احمقن. چون همچین سپاه بزرگی دارن، مطمئنن می‌تونن شهر رو تصرف کنن.»

مارکوس از پشت سرم می‌گوید: «یا شاید ما احمقیم...» و افراد بالای دیوار با عجله زانو می‌زنند. امپراتور با حرکت دست از ما می‌خواهد بلند شویم و در حالی‌که گارد تشریفاتی‌اش پشت سرش رژه می‌روند، با گام‌های بلند جلو می‌آید. «... و اونا نقشه‌ی دیگه‌ای دارن.»

«سرورم؟»

امپراتور کنارم می‌ایستد و در حالی‌که چشم‌های کفتارمانندش را تنگ کرده، ارتش کارکان‌ها را از نظر می‌گذراند. خورشید در آسمان پایین رفته و شب به زودی فرا می‌رسد.

«برادرم از آن سوی مرگ باهام حرف می‌زنه، سنگ‌چشم.» صدایش آرام است و کوچک‌ترین اثری از بی‌ثباتی در رفتارش دیده نمی‌شود. «می‌گه کارکان‌ها با خودشون کشیش‌های جادوگر آورده‌ان – که یکیشون قدرتمندترین کشیش تاریخشونه- و اینکه این جادوگرها تاریکی رو احضار می‌کنن. اونا تسلیحات محاصره ندارن، چون بهش احتیاجی ندارن.» مکث می‌کند. «شهر آماده‌اس؟»

«پابرجا می‌مونه، سرورم. اگه لازم باشه چندین ماه.»

دهان مارکوس تاب برمی‌دارد. رازهایی پیش خود نگه داشته. چیه؟ چیه که بهم نمی‌گی؟

با قاطعیت ترسناکی می‌گوید: «تا غله‌ماه می‌فهمیم پابرجا می‌مونیم یا نه.» عضلاتم منقبض می‌شوند. فقط سه روز کوفتی تا غله‌ماه فاصله داریم. «اوگرها دیدنش.»

«سرورم.» سروکله‌ی کریس ویتوریا از پله‌هایی که به دیوار منتهی می‌شوند، پیدا می‌شود. به او دستور دادم دروازه‌های شرقی را تقویت کند که قوی‌ترین دروازه‌ها هستند و او را تا حد ممکن از مارکوس و لیویا دور نگه‌می‌دارند. جاسوس‌هایم گزارش داده‌اند از وظیفه‌ی محول‌شده تخطی نکرده.

حداقل فعلا.

دلم می‌خواست از شهر دورش کنم، ولی پلبی‌ها با شور و حرارت از او حمایت می‌کنند و خلاص‌شدن از شرش فقط مارکوس را بیشتر از قبل تضعیف می‌کند. متحدان کوفتی کریس خیلی زیادند. ولی حداقل بخش اعظم حمایت ایلاسترین‌ها را از دست داده. به نظر می‌رسد ارباب‌ها در چند روز گذشته در ویلاهای خودشان مانده‌اند و بدون شک خود را برای نبرد پیش‌رو آماده می‌کنند.

کریس می‌گوید: «یه پیغام برا از طرف کارکان‌ها اومده. دنبال معامله‌ان.»

گرچه کریس اصرار می‌کند مارکوس همراهمان نیاید – تلاش دیگری برای به‌دست‌آوردن قدرت- مارکوس با تکان دست پیشنهادش را رد می‌کند و ما سه نفر

سوار بر اسب راه می‌افتیم. آویتاس که دوشادوشم می‌آید و نگهبان‌های شخصی مارکوس که نیم‌دایره‌ای محافظتی دور او درست کرده‌اند، همراهی‌مان می‌کنند.

کارکانی که به ما نزدیک می‌شود، سواری تنهاست با سینه‌ی برهنه و بدون پرچم صلح. نصف بدنش که به سفیدی شیر است با وسمه پوشانده شده و نصف دیگرش با خالکوبی‌های زمخت. موهایش از من روشن‌تر است و چشم‌هایش در مقایسه با وسمه‌ای که برای آبی‌کردن دورشان به کار گرفته عملا بی‌رنگ به نظر می‌رسد. نریانی که او سوارش است غول‌پیکر است و خود کارکان تقریبا هم‌قد الایس. گردنبندی از استخوان دو بار دور گردن کلفتش حلقه زده.

وقتی نزدیک‌تر می‌شویم، متوجه می‌شوم استخوان‌های انگشت است.

با اینکه او را در ناویوم لحظه‌ای کوتاه از دور دیدم، بلافاصله می‌شناسمش. گریمار، کشیش جادوگر.

«ان‌قدر تعداد مرداتون کمه، کافر...» به من و کریس نگاه می‌کند. «... که مجبورین از زن‌هاتون بخواین بجنگن؟»

مارکوس با لبخند پت‌وپهنی می‌گوید: «خیال داشتم بعد از اینکه مردونگیتو چپوندم ته حلقت، سرتو از بدنت جدا کنم. ولی بهت اجازه می‌دم زنده بمونی تا بتونم کریس رو تماشا کنم که آهسته دل و روده‌تو می‌کشه بیرون.»

فرمانده چیزی نمی‌گوید. لحظه‌ای نگاهش با نگاه گریمار تلاقی می‌کند، نگاهی که با همان قطعیتی که انگار خودش به سخن آمده باشد، به من می‌فهماند آن دو قبلا با هم ملاقات کرده‌اند.

فرمانده می‌دانست او دارد می‌آید. و می‌دانست دارد با یکصد هزار نیرو می‌آید.

قول چه چیزی را به این هیولا داده که او به دستورش عمل کرده و جنگ را به آنتیوم آورده تا فرمانده بتواند امپراتوری را تصاحب کند؟ با وجود این حقیقت که به نظر می‌رسد کارکان‌ها استراتژی جنگی ندارند، گریمار احمق نیست. نزدیک بود در ناویوم از ما پیشی بگیرد. چیزی بیشتر از یک محاصره‌ی چندهفته‌ای از این قضیه گیرش می‌آید.

«پیغامتو زودتر بگو.» مارکوس خنجری را بیرون می‌آورد و با خونسردی برق می‌اندازد.

«همین الانش دارم فکر می‌کنم شاید باید نظرمو عوض کنم.»

«من و برادران جادوگرم ازتون می‌خوایم که شهر آنتیوم رو تحویل بدین. اگه بلافاصله این کارو بکنین، سالخورده‌هاتون به جای اعدام‌شدن تبعید می‌شن، مردان جنگجوتون به جای شکنجه‌شدن و سوزانده‌شدن اسیر می‌شن، و زن‌ها و دخترهاتون به جای اینکه مورد تجاوز قرار بگیرن و تحقیر بشن، به همسری ما درمیان و تغییر دین می‌دن. اگه شهر رو تسلیم نکنین، تا غله‌ماه تصاحبش می‌کنیم. من اینو به خون مادرم و پدرم و بچه‌های متولدنشده‌ام قسم می‌خورم.»

من و آویتاس نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. باز هم غله‌ماه.

می‌گویم: «چطوری خیال داری شهرو تصاحب کنی؟ تو که ابزار محاصره نداری.»

«ساکت شو، کافر. دارم با اربابت حرف می‌زنم.» در حالی‌که دستم روی پتک جنگی‌ام می‌نشیند، تمام حواس گریمار به مارکوس است. «جوابت، سرورم؟»

«تو و جادوگرهای جسددوستت می‌تونین شرط و شروطتونو با خودتون به جهنم ببرین — جایی که به زودی می‌فرستیمتون.»

«خیلی خب.» گریمار شانه بالا می‌اندازد، انگار انتظار کمتر از این را نداشت. سر اسبش را می‌چرخاند و می‌رود.

وقتی به داخل شهر برمی‌گردیم، مارکوس به سمت من و کریس می‌چرخد. «تا یه ساعت دیگه حمله می‌کنن.»

کریس می‌گوید: «سرورم امپراتور، چطوری...»

«حمله می‌کنن و ما باید آماده باشیم، چون حمله‌ی سریع و سختی خواهد بود.» حواس مارکوس پرت است، طوری سرش را کج کرده که انگار به رازهایی گوش می‌دهد که روح برادرش زمزمه می‌کند. «من افراد دروازه‌ی غربی رو فرماندهی می‌کنم. کریس، سنگ‌چشم تو رو در جریان وظایفت قرار می‌ده.» در حالی‌که شنلش پشت سرش تاب می‌خورد، دور می‌شود و من به سمت کریس می‌چرخم. «به دیوار شرقی برو. تمهیدات دفاعیش نزدیک دروازه‌ی مرکزی از همه ضعیف‌تره. حفظش کن، وگرنه طبقه‌ی اول سقوط می‌کنه.»

فرمانده ادای احترام می‌کند و با اینکه حالت چهره‌اش بی‌احساس است، می‌توانم غروری را که از او ساطع می‌شود حس کنم. حالا دیگر چه خیالی دارد؟

«کریس.» شاید این آرمانی از دست رفته است، با این حال حرفم را می‌زنم. «می‌دونم کار تو بود. همه‌اش. فکر کنم خیال می‌کردی می‌تونی کارکان‌ها رو به اندازه‌ی کافی دور نگه داری تا از شر مارکوس و لیویا خلاص شی. به اندازه‌ی کافی دور نگهشون داری که از شر من خلاص شی.»

فقط تماشایم می‌کند.

می‌گویم: «می‌دونم دلت چی می‌خواد. و این محاصره‌ای که به جون شهرت انداختی بهم نشون داده چقدر ناجور می‌خوایش. ولی صدها هزار مارشال هستن...»

کریس با ملایمت می‌گوید: «تو نمی‌دونی من چی می‌خوام. ولی می‌فهمی. به زودی.»

می‌چرخد و با گام‌های بلند دور می‌شود و در حالی‌که می‌رود، پلبی‌هایی که آن نزدیکی‌اند نامش را فریاد می‌زنند.

«این حرف کوفتیش چه مفهومی داشت؟» به سمت آویتاس می‌چرخم که پشت سرم ایستاده. دستم عرق کرده و دور دسته‌ی خنجرم مشت شده. تک تک غرایزم جیغ می‌زنند که یک جای کار می‌لنگد. که قطعا کریس را دست‌کم گرفته‌ام. به آویتاس می‌گویم: «اون امپراتوری رو می‌خواد. غیر از این ممکنه دنبال چی باشه؟»

فرصت نمی‌کند جواب بدهد. فریادهای وحشت‌زده‌ای از سمت دیوار بلند می‌شوند. وقتی من و آویتاس به دالانی می‌رسیم که در امتداد این سازه‌ی عظیم قرار دارد، دلیلش را می‌فهمم.

آسمان با نور ده‌ها تل هیزم روشن شده. خدا می‌داند گریمار چطور آن‌ها را پنهان کرده بود، چون حاضرم قسم بخورم تل‌های هیزم چند لحظه‌ی پیش آنجا نبودند. اکنون دشت را پر کرده‌اند و شعله‌هایشان به سمت آسمان بالا می‌رود.

گریمار دور بزرگ‌ترین تل هیزم می‌چرخد و وردهایی را زمزمه می‌کند. از این فاصله نباید قادر به شنیدنش باشم. ولی شرارت جادویش هوا را لکه‌دار کرده و کلمات مانند

مار زیر پوستم می‌خزند.

به دکس دستور می‌دهم: «منجنیق‌ها رو آماده کن. کماندارها رو آماده کن. حق با امپراتوره. دارن دست‌به‌کار می‌شن.»

در اردوگاه کارکان‌ها، هیبت‌های دست‌وپابسته‌ای را به سمت تل‌های هیزم می‌آورند که از شدت وحشت به خود می‌پیچند. ابتدا فکر می‌کنم حیوانند، بخشی از یک جور قربانی‌کردن تشریفاتی.

فریادها هوا را پر می‌کنند. و من متوجه می‌شوم واقعا مراسم قربانی‌کردن است.

دکس می‌گوید: «به جهنم‌های خونین قسم. اونا...»

«زن‌هان.» دل و روده‌ام به هم می‌پیچید. «و... بچه‌ها.»

صدای جیغ‌هایشان در اردوگاه کارکان‌ها طنین می‌اندازد و وقتی یکی از افرادم بالای دیوار استفراغ می‌کند، سرزنشش نمی‌کنم. حتی از اینجا هم می‌توانم بوی گوشت سوخته را حس کنم. گریمار آواز می‌خواند و کارکان‌ها از او تقلید می‌کنند و ضربات یکنواخت و بم طبل‌ها خیلی زود با آن‌ها همراه می‌شوند.

مارشال‌های بالای دیوار اکنون حقیقتا مضطرب شده‌اند، ولی من شروع می‌کنم به قدم زدن بین آن‌ها. فریاد می‌زنم: «در برابر رسم و رسومات وحشیانه‌شون شجاع باشین. شجاع باشین، وگرنه تاریکیشونو به همه‌مون منتقل می‌کنن.»

آوازها کُند می‌شوند و هر کلمه کشدارتر و کشدارتر می‌شود، تا جایی که به یک زمزمه‌ی واحد آهسته و بی‌پایان تبدیل می‌شود که به نظر می‌رسد از خودِ زمین برمی‌خیزد.

صدای فریادی در دوردست هوا را می‌شکافد؛ گوش‌خراش است، شبیه جیغ‌های کسانی که در تل هیزم‌ها می‌سوختند، ولی با ته‌رنگی غیرزمینی که موهای بازوهایم را سیخ می‌کند. تل‌های هیزم خاموش می‌شوند. این تاریکی ناگهانی کورکننده است. در حالی‌که چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کنند، متوجه می‌شوم زمزمه‌ها قطع شده‌اند. تکه‌های سفیدی از روی تل‌ها بلند می‌شوند، دقیقا شبیه...

هارپر می‌گوید: «ارواح. دارن ارواح رو احضار می‌کنن.»

در اردوگاه کارکان‌ها، صدای جیغ مردانی بلند می‌شود که ارواح به سمتشان چرخیده‌اند. ارواح به سمت ارتش شیرجه می‌زنند و ناپدید می‌شوند. برخی از مردها در ظاهر تغییری نکرده‌اند. برخی دیگر انگار در نبرد با چیزی باشند که هیچ‌کداممان نمی‌توانیم ببینیم، تکان‌تکان می‌خورند و حرکات غیرطبیعی‌شان حتی از اینجا آشکار است.

سکوت حاکم می‌شود. و بعد صدای غرش پاها به گوش می‌رسد، هزاران هزار نفر که همزمان حرکت می‌کنند.

با ناباوری می‌گویم: «دارن به دیوارها هجوم میارن. چه دلیلی داره...»

هارپر زمزمه می‌کند: «نگاهشون کن، سنگ‌چشم. ببین چطور حرکت می‌کنن.»

کارکان‌ها حقیقتا در حال هجوم‌آوردن به سمت دیوارها هستند. ولی با سرعتی غیرانسانی می‌دوند. وقتی به ردیف سرنیزه‌هایی می‌رسند که در دویست یاردی آنتیوم از زمین بیرون زده‌اند، به جای فرورفتن در آن‌ها با قدرتی غیرطبیعی از رویشان می‌پرند.

وقتی کارکان‌ها نزدیک‌تر می‌شوند، فریادهای نگران مارشال‌ها به هوا بلند می‌شود. حتی از دور، چشم‌هایشان با رنگ سفید خالص و حیرت‌انگیزی می‌درخشد. ارواحی که جادوگرانشان احضار کرده‌اند، تسخیرشان کرده.

«آویتاس.» آهسته حرف می‌زنم تا کس دیگری صدایم را نشنود. «نقشه‌ی تخلیه. آماده‌اس؟ همه چی سر جاشه؟ مسیر رو پاکسازی کردین؟»

«بله، سنگ‌چشم.» هارپر از گله‌ای که جلو می‌آید، رو برمی‌گرداند. «همه چیز آماده‌اس.»

«پس ترتیب انجام‌شدنش رو بده.»

مکث می‌کند، قصد اعتراض دارد. ولی من از او فاصله گرفته‌ام.

خطاب به طبل‌زن می‌گویم: «منجنیق‌ها!» و او تاپ‌تاپ‌کنان پیام را مخابره می‌کند. «آتش به اختیار!»

چند ثانیه‌ی بعد، منجنیق‌ها به غرش درمی‌آیند و پرتابه‌های سوزان از بالای دیوارها به سمت کارکان‌های تسخیرشده شلیک می‌شوند. بسیاری بر زمین می‌افتند— ولی تعداد بیشتری، در حالی‌که با سرعت وهم‌آوری حرکت می‌کنند، از پرتابه‌ها جاخالی

می‌دهند.

فریاد می‌زنم: «کماندارها! آتش به اختیار!» سربازهای تسخیرشده‌ی گریمار با سرعتی نفسگیر از علامت‌هایی که ما در دشت گذاشته بودیم، عبور کرده‌اند.

رگباری از تیرهای سوزان بر سر کارکان‌ها فرود می‌آید. به‌زحمت از سرعتشان می‌کاهد. به کماندارها دستور می‌دهم دوباره و دوباره شلیک کنند. برخی از کارکان‌ها می‌افتند، ولی نه به اندازه‌ی کافی. تعجبی نداشت که ماشین‌آلات کوفتی محاصره نداشتند.

افرادم با نگرانی فریاد می‌کشند و کمتر از صد یارد آن‌طرف‌تر، گروهی از کارکان‌های تسخیرشده پرتابه‌های عظیم و سوزان را بلند می‌کنند -ظاهرا شعله‌شان تاثیری روی آن‌ها ندارد- و به سمت آنتیوم پرتاب می‌کنند.

زمزمه می‌کنم: «این... ممکن نیست. چطور می‌تونن...»

پرتابه‌ها پروازکنان به شهر می‌رسند و با ساختمان‌ها و سربازها و برج‌های دیده‌بانی برخورد می‌کنند. طبل‌زن‌ها بلافاصله درخواست آتش‌نشانی می‌دهند. کماندارها رگبار تیرها را یکی پس از دیگری آزاد می‌کنند و لژیونرها با نهایت سرعت ممکن منجنیق‌ها را پر می‌کنند.

در حالی‌که کارکان‌ها به دیوارها نزدیک می‌شوند، صدای خرناس‌های گرسنه و حیوانی‌شان را می‌شنوم. به سرعت از خندق‌ها عبور می‌کنند، از ردیف دوم نیزه‌هایی که پایین دیوارها نصب شده‌اند تا جلوی یک ارتش انسانی را بگیرند، عبور می‌کنند.

اکنون دیگر هیچ دفاعی نداریم. این نبرد در عرض چند دقیقه از استراتژی و تاکتیک‌هایی که در اتاقی دور طرح‌ریزی می‌شوند، به ضربات کوتاه و ناامیدانه‌ی مردانی تبدیل می‌شود که برای نفس بعدی‌شان می‌جنگند.

بگذار چنین باشد.

کارکان‌ها شروع می‌کنند به بالا آمدن از دیوارها و طوری سلاح‌هایشان را تکان می‌دهند که انگار توسط اهریمن‌های جهنمی تسخیر شده‌اند. پتک جنگی‌ام را بیرون می‌کشم.

و بعد غرش حمله را سر می‌دهم.



UU :XLVII

اونیفورم سرباز خیلی گشاد است و خیسی ناخوشایندی روی کمرم حس می‌کنم. حتما چاقو در کلیه‌ی مالک قبلی‌اش فرو رفته. و حتما مدت زیادی طول کشیده تا بمیرد.

خوشبختانه اونیفورم سیاه است و در حالی‌که من در امتداد دیوار جنوبی آنتیوم از بین صفوف سربازها می‌گذرم و ملاقه‌ملاقه آب پخش می‌کنم، کسی متوجه خون نمی‌شود. موهایم را جمع کرده و زیر کلاهخودی جا داده‌ام و برای پنهان‌کردن دست‌هایم دستکش پوشیده‌ام. شانه‌هایم را زیر طوقی که بر پشتم گذاشته‌ام قوز کرده‌ام و پاهایم را روی زمین می‌کشم. ولی سربازها آن‌قدر خسته‌اند که توجهی به من ندارند. احتمالا می‌توانم با زیرپوش در امتداد دیوار بالا و پایین بپرم و جیغ بزنم: «من بلک‌کلیف رو آتیش زدم!» و باز هم برایشان اهمیتی نداشته باشد.

نوری به کلاهخودم می‌تابد. علامت آشپز. *چه عجب!*

دو روز از آمدنمان به آنتیوم می‌گذرد. دو روز از زمانی که کارکان‌ها گله‌ی سربازهای چشم‌سفید تسخیرشده‌شان را بر سر شهر آوار کردند. دو روز حملات طاقت‌فرسا و خیابان‌های با خاک یکسان‌شده. دو روز تماشای مردانی با قدرت‌های غیرطبیعی که پرتابه‌های سوزان به سمت شهر پرت می‌کنند و هوایی که با صدای جیغ‌وداد پر می‌شود. در پسِ همه‌ی اینها، صدای ویزویز هزاران تیری که بر سر نیروهایی که بیرون دروازه‌های شهر صف‌آوایی کرده‌اند، فرود می‌آید.

در این مدت خودم را جای یک رفتگر، گنداب‌جمع‌کن، و ملازم جا زده‌ام. همگی در تلاش برای نزدیک‌شدن به سنگ‌چشم خونی. سعی کرده‌ام از نامرئی‌شدنم استفاده

کنم، ولی هر چقدر اراده می‌کنم، نتوانسته‌ام قدرتم را به کار بگیرم.

و این یعنی شب‌آور باید جایی این نزدیکی باشد. او تنها چیزی است که در گذشته مانع استفاده‌ی من از جادویم شده.

برای همین لباس مبدل پوشیده‌ام – البته هیچ‌کدامشان فایده‌ای نداشته‌اند. سنگ‌چشم خونی رهبری دفاع از شهر را بر عهده دارد و همزمان همه جا هست. چند باری که او را یک نظر دیده‌ام، دست انگشترپوشش دور پتک جنگی خون‌آلودش مشت شده بود.

نور دوباره به کلاهخودم می‌تابد، این بار بی‌صبرانه. از صف مردها فاصله می‌گیرم و انگار بخواهم آب بیشتری بیاورم، با عجله دور می‌شوم، گرچه سطل‌های متصل به تیرک روی پشتم هنوز حتی نصف نشده‌اند.

پرتابه‌ای به دیوار پشت سرم می‌خورد و شدت انفجار باعث می‌شود روی زمین بیفتم و سطل‌ها به هوا پرت شوند. به خود می‌لرزم، تک‌تک اعضای بدنم درد می‌کند و گوش‌هایم به خاطر صدای برخورد سوت می‌کشند.

بلند شو، لایا! با دستپاچگی سطل‌ها را برمی‌دارم و از جایی که سربازها در حال ازپادرآمدن‌اند، فرار می‌کنم. پرتابه گودالی پردود در زمین زیر دیوار به جا گذاشته، جایی که همین چند لحظه‌ی پیش چند سرباز و برده‌ی دانشمند ایستاده بودند. بویش باعث حالت تهوعم می‌شود.

راهی به سمت طبقه‌ی پایینی دیوار باز می‌کنم، از پلکانی بالا می‌روم و به دالان بالای آن می‌رسم. سرم را پایین می‌اندازم. این اولین باری است که تا این حد به سنگ‌چشم نزدیک شده‌ام. اکنون نمی‌توانم اشتباه کنم.

آینه دوباره برق می‌زند، این بار سمت چپم. آشپز دارد به من می‌گوید از کدام طرف بروم. رد نور را دنبال می‌کنم و توجهی به درخواست‌های آب نمی‌دهم، تظاهر می‌کنم باید جای مهم‌تری باشم.

سنگ‌چشم را کمی جلوتر می‌بینم؛ سرتاپا خونی است و از شدت خستگی قوز کرده. چند جای زرهش سوراخ شده و موهایش آشفته است. دست انگشترپوشش از پهلو

آویزان است.

وقتی سی قدم از او فاصله دارم، از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم. وقتی ده قدم از او فاصله دارم، تیرکی را که بر پشت دارم محکم می‌گیرم و پایین می‌کشم، انگار خود را آماده می‌کنم به سربازهای اطراف او آب بدهم.

خدای من، خیلی نزدیک است و برای اولین بار آن پتک کوفتی را پایین گذاشته. فقط کافی است دستم به انگشتر برسد. به محض اینکه این کار را بکنم، آشپز حواس‌پرتی‌اش را آغاز می‌کند – که حاضر نشده درباره‌اش حرفی به من بزند، چون می‌ترسد شب‌آور از آن خبردار شود و مانع‌تراشی کند.

سنگ‌چشم اکنون فقط چند قدم از من فاصله دارد. دهانم ناگهان خشک و پاهایم سنگین می‌شوند. *فقط دستتو برسون به اون انگشتر. از دستش دربیار.*

باید تمرین می‌کردم. در مدت زمان اندکی که داشتیم، آشپز تلاش کرد هنر جیب‌بری را یادم بدهد، ولی در واقع نمی‌دانم چطور باید انگشتر را کش بروم. اگر برای انگشتش تنگ باشد چی؟ اگر آن را بکشم و بیرون نیاید چی؟ اگر سنگ‌چشم دستش را مشت کند چی؟ اگر...

گردنم مورمور می‌شود. دلشوره. هشدار اینکه قرار است اتفاقی بیفتد. چند قدم از سنگ‌چشم فاصله می‌گیرم و ملاقه‌های آب را به مردان سپاسگزار می‌دهم.

روشنایی روبه‌رویم به نحو عجیبی تغییر می‌کند، اعوجاجی در هوا که برشی از سایه‌ی شب را به وجود می‌آورد.

سنگ‌چشم خونی هم مثل من این را حس می‌کند و می‌ایستد و دستش بار دیگر دور پتک جنگی‌اش مشت می‌شود. بعد که سایه‌ها به هم می‌پیوندند، یک قدم عقب می‌رود.

اوست: شب‌آور.

من تنها کسی نیستم که از او فاصله می‌گیرد و همین باعث می‌شود از نگاهش پنهان بمانم. همه‌ی سربازهای دورتادور سنگ‌چشم هم به اندازه‌ی من عجله دارند از توجه این جن فرار کنند.

«سنگ‌چشم.» صدای خشن و خشدار او بدنم را به لرزه می‌اندازد. «کریس ویتوریا ازت مشاوره می‌خواد، چون اون...»

بقیه‌ی جمله‌اش را نمی‌شنوم. در نیمه‌ی راه پله‌ها هستم، سطل‌ها را رها کرده و بی‌خیال ماموریتم شده‌ام.

«چی کار کردی؟» وقتی حسابی از دیوار فاصله گرفته‌ام، آشپز به من می‌پیوندد. صفیر آشنای سقوط پرتابه‌ی دیگری را می‌شنوم. «ما یه نقشه داشتیم، دختر.»

«نتیجه نداد.» کلاهخودم را برمی‌دارم. برایم مهم نیست چه کسی می‌بیند، می‌دانم که در هر صورت فرقی نخواهد داشت— نه در این هیاهو. «اون اونجا بود. شب‌آور. دقیقا کنارش. منو می‌دید.» سرم را تکان می‌دهم. «باید یه راه دیگه پیدا کنیم. باید سنگ‌چشم رو بکشونیم سمتمون. ولی نمی‌دونم غیر از گروگان‌گرفتن امپراتور چی می‌تونه نتیجه بده.»

آشپز شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا به سمت دیوار می‌چرخاند. می‌گوید: «همین الان برمی‌گردیم اونجا. فقط کافیه منتظر بمونیم شب‌آور بره. همه چی سر جاشه و ما...»

انفجاری چند یارد آن‌طرف‌تر هوا را می‌شکافد، جایی که گروهی از بچه‌های دانشمند برده زیر نگاه مراقب یک لژیونر مارشال در حال برداشتن آوار هستند.

روی زمین می‌افتم و گردوغبار آوار در ریه‌هایم باعث سرفه‌ام می‌شود. سعی می‌کنم با حرکت دست گردوخاک را کنار بزنم.

دختری فریاد می‌زند: «نجام[1]! نجام!» فریادی پاسخگویش است و بعد دخترک هق‌هق‌کنان بچه‌ی دیگری را از زیر آوار بیرون می‌کشد. درحالی‌که لژیونر را که هنوز سعی دارد پس از انفجار از زمین بلند شود می‌پاید، دست برادرش را می‌گیرد و هر دو لنگ‌لنگ‌زنان شروع می‌کنند به دویدن.

آشپز متوجه می‌شود تماشایشان می‌کنم و مرا از جا بلند می‌کند. «بیا بریم، دختر.» می‌گویم: «اون دو تا به کمک احتیاج دارن. نمی‌تونیم همین جوری...»

آشپز می‌گوید: «می‌تونیم و می‌کنیم. تکون بخور. حواس پرتی‌ای که ترتیب دادم

1. Najaam

مدت مشخصی داره، ولی به اندازه‌ی کافی بهت وقت می‌ده که به انگشتر برسی.»

ولی نمی‌توانم چشم از آن دختربچه بردارم که در جایش می‌چرخد و اطراف شهر را جست‌وجو می‌کند و دنبال راهی برای خروج است. پیشانی پرچین و چروکش با سن و سال کمش در تضاد است و برادر کوچک‌ترش – چون به وضوح خواهر و برادرند- به او نگاه می‌کند و منتظر است خواهرش بگوید چه کار باید کنند. دخترک من و آشپز را می‌بیند، متوجه می‌شود که دانشمندیم و به سمتمان می‌دود.

می‌گوید: «خواهش می‌کنم، می‌تونین کمکمون کنین بریم بیرون؟ نمی‌تونیم اینجا بمونیم. می‌میریم. مادر و پدر و سبحان[1] مرده‌ان. من نمی‌تونم اجازه بدم نجام بمیره. به پدر و مادرم قول دادم، قبل از اینکه... بهشون قول دادم ازش مواظبت کنم.»

پسرک را بغل می‌کنم و آشپز دنبالم می‌آید. «لعنت به تو، لایا!»

با عصبانیت به او می‌گویم: «نمی‌تونیم بریم بالای دیوار و انگشترو از سنگ‌چشم کش بریم. فرقی نداره حواسشو چطوری پرت می‌کنی. ولی می‌تونیم جون این دو تا بچه رو نجات بدیم. می‌تونیم یه کاری بکنیم. تو تونل‌ها رو دیدی. راه خروج رو بلدی. ببرشون اونجا. یه شانسی بهشون بده. چون خدا می‌دونه اگه تو این جهنم‌دره بمونن، می‌میرن. هر دوتاشون می‌میرن.»

«بچه رو بذار زمین، لایا. ما یه ماموریت داریم.»

از او می‌پرسم: «وقتی ما رو ترک می‌کردی هم همین حرفو به خودت زدی؟ که یه ماموریت داری؟»

حالت چهره‌ی آشپز سخت می‌شود. «تو نمی‌تونی کمکشون کنی.»

«می‌تونیم یه راه خروج بهشون بدیم.»

«که توی جنگل از گرسنگی بمیرن!»

«که بتونن امید داشته باشن!» سرش جیغ می‌زنم، انفجاری زاییده‌ی عذاب وجدانم از دادن بازوبندم به شب‌آور. زاییده‌ی عصبانیتم از خودم به خاطر اینکه نتوانستم جلویش را بگیرم، کلافگی به‌خاطر ناتوانی مطلقم برای کمک یا محافظت یا نجات

---

1. Subhan

مردمم.

به بچه‌ها می‌گویم: «من می‌برمتون بیرون.» این قولی است که خیال دارم به آن عمل کنم. «بیاین. شما رو از تونل‌ها رد می‌کنیم. وقتی ازشون برین بیرون، یه جنگل می‌بینین که باید ازش رد شین و به کوهستان برسین تا جاتون امن باشه. قارچ و توت بخورین...»

صدای صفیر گوشخراش پرتابه‌ای به گوش می‌رسد که لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شود. در حالی‌که به سمت پایین تاب می‌خورد، با آتش می‌درخشد و مانند ستاره‌ای در حال سقوط، زیباست.

و دارد یکراست به سمت ما می‌آید.

نجام با وحشت دست خواهرش را می‌گیرد. «آبجی!» دخترک او را از دست من بیرون می‌کشد و می‌دود.

وحشت‌زده به سمت مادرم می‌چرخم. می‌گویم: «فرار کن! فرا...»

بازویی را دور کمرم حس می‌کنم، قوی و آشنا و سوزان. آخرین چیزی که می‌شنوم صدایی بم و خشدار است که طوری غرش می‌کند که انگار از خودِ زمین زاییده شده.

«تو یه احمقی، لایا، اهل سرا.»

و بعد فراتر از آنچه یک انسان بتواند پرتم کند، پرتاب می‌شوم و دنیا سفید می‌شود.

CamScanner



XLVIII: سنگ چشمه خونی

نمی‌دانم چه مدت از آمدن کارکان‌ها می‌گذرد. نمی‌دانم چند نفرشان را کشته‌ام. فقط می‌دانم چند نفر از افراد خودمان مرده‌اند. می‌دانم دشمن در کدام بخش‌ها در حال عبور از دیوار است.

افرادم قیر و سنگ و آتش را بر سرشان آوار می‌کنند. هر چه در اختیار داریم بر سر گله‌هایی پرتاب می‌کنیم که دسته دسته از نردبان‌ها بالا می‌آیند و سعی دارند مغلوبمان کنند. با خون و عرق و مشقت بی‌پایان آن‌ها را عقب نگه می‌داریم. ولی آهسته می‌میرند، تازه اگر بمیرند. و همچنان می‌آیند.

افراد خسته و ازپاافتاده به دیوارها تکیه داده‌اند. به یک پیروزی احتیاج داریم. به چیزی که ورق را برگرداند.

دارم به این قضیه فکر می‌کنم که دکس از راه می‌رسد. او هم مانند من پریشان به نظر می‌رسد. گزارشش همان چیزی است که انتظار دارم: تلفات بسیار زیاد و دستاورد اندک. ما کارکان‌ها را دست‌کم گرفتیم و قدرت خودمان در نبرد را دست بالا.

دکس می‌گوید: «هارپر می‌گه تونل‌ها پرن. پنج‌هزار پلبی رو به جاده‌ی زائرین رسونده، ولی هزاران نفر هنوز شهرو تخلیه نکرده‌ان. همه‌شون دارن از شمال گذرگاه زائرین میان بیرون. سفر تو اون منطقه سخته. زمان می‌بره.»

«به نیرو احتیاج داره؟»

«هر چی لازمه، داره.»

سر تکان می‌دهم. حداقل یک چیز دارد در این شهر فلاکت‌بار درست پیش

می‌رود. «و ارباب‌ها؟»

«خونواده‌هاشون فرار کرده‌ان. اکثرشون توی خونه‌هاشون قایم شده‌ان.»

نیاز داریم آن افراد اینجا باشند و بجنگند. ولی برای بیرون کشیدنشان افراد بیشتری لازم است و ما نیروی کافی نداریم. لژیون‌های استیوم و سیلاس که باید به پس‌لشگر کارکان‌ها حمله می‌کردند، به خاطر توفان‌ها تاخیر داشته‌اند.

«امپراتوریس؟»

«جاش امنه، سنگ‌چشم، پیش رالیوس و فاریسه. من هنوزم می‌گم ما به نگهبان‌های بیشتری احتیاج داریم...»

می‌گویم: «اگه هرکدوم از نگهبان‌هاشو از قصر خارج کنیم، فرمانده پیداش می‌کنه. اگه فقط رالیوس و فاریس باشه، می‌تونه مخفی بمونه. نیروهای کریس در چه حالن؟ امپراتور؟»

«امپراتور دیوار غربی رو حفظ کرده و خیال نداره نبرد رو ترک کنه. کمترین تلفات رو اونا داشته‌ان. می‌دونی که از جنگیدن لذت می‌بره. کریس دروازه‌ی شرقی رو نگه داشته. طبق دستورت، ارباب رالیوس و افرادش چشم ازش برنداشته‌ان، ولی تلفاتی داشته‌ان. کارکان‌ها دارن بدجوری فشار میارن. فرمانده درخواست نیروی بیشتری داده.»

تابی به لبم می‌دهم. آن عجوزه‌ی خائن. *تو نمی‌دونی من چی می‌خوام*. هنوز سر درنیاورده‌ام چه می‌تواند باشد. ولی می‌دانم کریس کل پایتخت را فدا نخواهد کرد. اگر این کار را بکند، کسی برای فرمانروایی باقی نمی‌ماند. تمام چیزهایی که امپراتوری را امپراتوری می‌کند اینجاست: خزانه، تالار سوابق، قصر امپراتور و مهم‌تر از همه مردم. اگر او اجازه دهد شهر سقوط کند، امپراتوریسِ چیزی جز خاکستر نخواهد بود.

سرم را تکان می‌دهم. به لژیون‌های کوفتی جنوب احتیاج داریم. به چیزی احتیاج داریم که جلوی این هیولاها را بگیرد.

با چیزایی که داری کارکن، نه با چیزایی که می‌خوای. حرف خودِ فرمانده. «دیگه چی، دکس؟»

«متوجه شدیم کارکان‌ها در حال ریختن یه ماده‌ی سفید دورتادور سپاهشون

هستن، سنگ‌چشم. تقریبا مثل مرز. نمی‌دونیم چیه.»

«نمکه.» صدای لرزآور شب‌آور از پشت سرم حتی باعث نمی‌شود از جا بپرم. زیادی خسته‌ام.

می‌گویم: «نمک؟ چه دلیلی داره دور اردوگاهشون نمک بریزن؟»

شب‌آور طوری که انگار این طبیعی‌ترین چیز جهان است می‌گوید: «ارواح از نمک خوششون نمیاد، سنگ‌چشم. جلوی کارکان‌هایی رو که تسخیر شدن نمی‌گیره، چون میزبان‌های انسانیشون اونا رو در برابر چنین ترفندهایی مصون می‌کنن. ولی جلوی حمله‌ی ارواح وحشی‌ای رو که دارن نزدیک می‌شن می‌گیره، ارواحی که اسیر جادوگرها نیستن.»

@Dreams_library

بادهان باز به او نگاه می‌کنم. «ارواح بیشتر؟»

«از مکان انتظار فرار کرده‌ان و جذب خون و خشونت و نبرد اینجا شده‌ان. رسیدنشون قریب‌الوقوعه.»

شب‌آور دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و چند نُت بلند می‌خواند. بدنم که از چندین جراحت می‌سوخت، بلافاصله آرام می‌گیرد و درد فروکش می‌کند. با سپاسگزاری کمکش را قبول می‌کنم. از وقتی کارکان‌ها حمله‌شان را آغاز کرده‌اند، شب‌آور هر روز این کار را کرده، گاهی دو بار در روز، تا من بتوانم به جنگیدن ادامه دهم. سؤال نمی‌پرسد. فقط از راه می‌رسد، درمانم می‌کند و دوباره ناپدید می‌شود.

وقتی می‌چرخد که برود، جلویش را می‌گیرم. «روزی که لیویا رو درمان کردم، گفتی یه روز اع... اعتمادم به تو تنها سلاحم خواهد بود.» با اشاره به فاجعه‌ی پیش‌رویم سرم را تکان می‌دهم. افراد ازپادرآمده، ارتش بی‌پایان کارکان‌ها. آنتیوم، پایتخت و مروارید امپراتوری، که آهسته از هم می‌پاشد.

«امروز اون روز نیست، سنگ‌چشم.» چشم‌هایش روی صورتم مکث می‌کنند... نه، روی انگشترم - دستم را تکیه‌گاه صورتم کرده بودم. بعد می‌رود.

می‌گویم: «دکس، تا می‌تونی نمک پیدا کن. روی دیوار، بهداری‌ها و هر جایی که افرادمون می‌جنگن نمک بپاش. به افراد بگو بهش دست نزنن.» اینکه ارواح از مکان

انتظار فرار کرده‌اند چه مفهومی دارد؟ آیا الایس را کشته‌اند؟

وقتی ماه در آسمان بالا می‌رود، کارکان‌ها فرمان عقب‌نشینی می‌دهند. هیچ چیز تغییر نکرده. افرادم همچنان به زحمت آن‌ها را عقب نگه داشته‌اند. سربازهایشان همچنان با نیروی غیرطبیعی‌شان ویرانی بر جا می‌گذارند. برتری دست آن‌هاست. چرا دارند عقب‌نشینی می‌کنند؟

در امتداد دیوار، فریاد و هلهله‌ی ناهماهنگی از افرادم بلند می‌شود. به آن‌ها ملحق نمی‌شوم. هر چیزی که باعث عقب‌کشیدن کارکان‌ها شده نمی‌تواند به نفع ما باشد.

چند لحظه‌ی بعد باد صدایی عجیب را به گوشم می‌رساند: صدای ناله و فریاد. با نزدیک‌شدنش موهای پشت گردنم سیخ می‌شود. فریادها آن‌قدر جیغ‌جیغوی‌اند که نمی‌توانند به این دنیا تعلق داشته باشند. *ارواح وحشی.*

افرادم سلاح‌هایشان را محکم می‌گیرند و در مواجهه با این وحشت جدید شجاعانه می‌ایستند. ناله‌ها و فریادها شدت می‌گیرد.

«سنگ‌چشم.» دکس کنارم می‌ایستد. «این صدا دیگه چه کوفتیه؟»

می‌گویم: «نمک، دکس. پخشش کردی؟»

می‌گوید: «فقط در امتداد دیوار. قبل از اینکه بتونیم توی شهر پخشش کنیم، ته کشید.»

«کافی نیست.» ابری رنگ‌پریده و دودی به کارکان‌ها نزدیک می‌شود و از مرز نمکینی که دور ارتششان علامت‌گذاری کرده‌اند فاصله می‌گیرد، مثل صفی از مورچه‌ها که از خطی از آب فاصله می‌گیرند.

فریادهایی که از ابر بیرون می‌زند هر صدای دیگری را در خود خفه می‌کند، ازجمله صدای طبل‌ها، فریادهای افرادم، ریتم نامنظم نفس‌های خودم. چهره‌هایی در آن ابر می‌بینیم، هزاران چهره.

ارواح.

افرادم از شدت وحشت فریاد سر می‌دهند و من نمی‌دانم باید چه کار کنم. نمی‌دانم چطور باید این دشمن را بکشم. چطور بجنگم. نمی‌دانم چه بلایی سرمان

خواهد آورد. در ذهنم جیغ می‌کشم، کمک، پدر. مادر. الایس. یه نفر کمکمون کنه. ولی مثل این است که برای ماه فریاد سر دهم.

ابر که اکنون به دیوار رسیده، از آن عبور می‌کند. باد سردی به صورتم می‌خورد و ارواح جیغ‌زنان می‌گذرند، به‌خاطر نمکی که در امتداد دیوار ریخته شده فش‌فش می‌کنند و بعد به سمت پایین هجوم می‌برند، به سمت مردان بی‌حفاظی که از دروازه‌ها مراقبت می‌کنند و خیابان‌های آن‌سوی دروازه‌ها.

سربازها نمی‌دانند از کجا ضربه خورده‌اند. یک لحظه با ترسی محتاطانه به ابر زل زده‌اند و لحظه‌ای بعد، تسخیرشده، به خود می‌پیچند و می‌لرزند. بعد، جلوی چشم‌های وحشت‌زده‌ام، مانند حیوانات هار شروع می‌کنند به حمله به یکدیگر.

کارکان‌ها می‌غرند و به دروازه‌های شهر هجوم می‌آورند. باران تیرها، قیر و سنگ‌ها را بر سرشان خراب می‌کنیم، ولی کافی نیست.

یقه‌ی دکس را می‌گیرم. «نمک بیشتری لازم داریم!»

«تموم شده... هر چی پیدا کردیم، استفاده کردیم.»

به او می‌گویم: «اگه افرادمون بیفتن به جون هم، نمی‌تونیم دروازه‌ها رو حفظ کنیم. شهر رو از دست می‌دیم. خودتو به هارپر برسون. بهش بگو ورودی تونل‌ها رو تخریب کنه. نمی‌تونیم ریسک کنیم که دست کارکان‌ها به مردممون برسه.»

«پس مردمی که جاموندن چی؟»

«برو!»

«سنگ‌چشم!» شخص دیگری صدایم می‌زند و فاریس به زور از بین سربازهایی که برای عقب نگه داشتن کارکان‌ها می‌جنگند، می‌گذرد. آن پایین افرادم یکدیگر را تکه‌پاره می‌کنند و با هر چیزی که دم‌دستشان است، حمله می‌کنند. یکی از سربازهای بالای دیوار مشت‌مشت نمک پایین می‌ریزد، شاید با این امید که ارواح را بترساند تا از جسم‌هایی که تسخیر کرده‌اند، بیرون بیایند. ولی فایده‌ای ندارد.

هر ارتش دیگری بود با دیدن این صحنه از دیوار فرار می‌کرد – کارکان‌هایی که بالای دیوارها می‌خزند، افراد تسخیرشده‌ی خودمان. ولی لژیون‌ها در جایشان باقی

می‌مانند.

«سنگ‌چشم.» نفس فاریس بند آمده، ولی هنوز عقلش می‌رسد. آهسته صحبت کند. «قابله‌ای که به جای قابله‌ی قبلی پیدا کرده بودیم مرده. همین الان پیداش کردم. خودشو تو خونه‌اش دار زده بود.»

«خب، برو یه قابله‌ی کوفتی دیگه پیدا کن.»

«قابله‌ای نمونده.»

«من الان وقت این چیزها رو ندارم!»

«متوجه نیستی.» فاریس قوز کرده و آهسته حرف می‌زند و من می‌توانم وحشتی را که او هرگز در نبرد حس نمی‌کرد، در دست‌های لرزانش ببینم. «رفتم دنبال قابله چون وقتش رسیده. درد زایمان خواهرت شروع شده، سنگ‌چشم. بچه داره به دنیا میاد.»



UU :XLIX

بعد از به هوش آمدنم، آشپز مدتی طولانی با من حرف نمی‌زند. از چهره‌اش می‌فهمم چه بلایی سر بچه‌هایی که سعی داشتم کمکشان کنم آمده. با این حال می‌پرسم.

می‌گوید: «انفجار کشتشون. سریع بود.» پوست طلایی‌اش رنگ‌پریده است، ولی شانه‌های قوزکرده و دست‌های لرزانش خشمش را نشان می‌دهد. «کم مونده بود تو رو هم بکشه.»

درجایم می‌نشینم. «ماکجاییم؟»

می‌گوید: «محله‌ی قدیمی دانشمندها. در خوابگاه برده‌ها. بیشتر از سفارت مارینی‌ها از هیاهوها فاصله داره، ولی نه خیلی زیاد.» پارچه‌ی گرمی را به زخم روی صورتم می‌کشد و احتیاط می‌کند پوستش با پوستم تماس نداشته باشد. «حتما خدا دوستت داره، دختر. انفجار سی فوت پرتت کرد هوا و انداختت روی یه تل علوفه.»

سرم درد می‌کند و تقلا می‌کنم به خاطر آورم. *حتما خدا دوستت داره.*

نه. خدا نه. آن صدا را شناختم. به خوبی با حس آن بازو، عجیب و تاب‌خورده و بیش از حد داغ، آشنا بودم.

چه دلیلی داشت شب‌آور مرا از مسیر انفجار به کناری پرت کند؟ چرا، وقتی می‌داند سعی دارم چه کار کنم؟ در لحظه‌ی انفجار به فکر نقشه نبودم — فقط سعی داشتم بچه‌ها را بیرون ببرم. آیا دارم به نحوی به دلخواه او رفتار می‌کنم؟

یا یک چیز دیگر بود؟

«قهرمان‌بازی‌هات برامون گرون تموم شد.» آشپز ظرفی حاوی یک جور چای تند را

روی آتش هم می‌زند. «می‌دونی امروز چه روزیه؟» دهانم را باز می‌کنم تا جواب دهم، ولی آشپز حرفم را قطع می‌کند. می‌گوید: «روز غله‌ماه. شانسمون برای رسیدن به سنگ‌چشم خونی رو از دست دادیم. تا فردا به شهر نفوذ می‌کنن. نیروی مارشال‌ها ته کشیده و اثری از نیروی پشتیبان نیست.»

چای را بو می‌کشد و چیز دیگری به آن اضافه می‌کند. می‌گوید: «دختر، تو در زمینه‌ی درمانگری از...» نفس عمیقی می‌کشد. بعد با تشر می‌گوید: «... پدربزرگت آموزش دیدی؟»

«حدود یه سال و نیم، این طورها.»

با حالت متفکری سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «مثل من. قبل از اینکه مثل یه احمق به‌تمام معنا فرار کنم. کِی بردت دیدن نِل[1] داروساز؟»

«اوم...» از اینکه درباره‌ی نل می‌داند تعجب می‌کنم، ولی بعد به‌خاطر می‌آورم که البته که نل را می‌شناخت. از دوازده سالگی تا شانزده سالگی‌اش، زمانی که خانه را برای پیوستن به مقاومت ترک کرد، پدربزرگ آموزشش داده بود.

می‌گویم: «اوایل آموزشم بود. شاید بعد از سه ماه.» نل نشانم داد چطور با ترکیبات ساده ده‌ها ضماد و دمنوش درست کنم. اکثر این مداواها چیزهایی بودند که فقط زن‌ها احتیاج داشتند— برای چرخه‌های ماهیانه و برای جلوگیری از بچه‌دار شدن.

سر تکان می‌دهد. «همین فکرو می‌کردم.» چای بدبو را داخل پوست خشک کدویی که آماده کرده می‌ریزد و درش را می‌بندد. تصور می‌کنم قصد دارد آن را به من بدهد، ولی به جای آن از جا بلند می‌شود. می‌گوید: «پانسمان زخم‌هاتو عوض کن. هر چی لازم داری اینجاست. همین جا بمون. برمی‌گردم.»

در غیابش پانسمان‌ها را عوض می‌کنم، ولی نمی‌توانم دست از فکرکردن به انفجار، به شب‌آور که مرا از سر راه کنار انداخت، و برادر و خواهری که مردند، دست بردارم. خدای من، خیلی بچه بودند. آن دختربچه نمی‌توانست بیشتر از ده سال داشته باشد و برادر کوچکش— نجام- بیشتر از هفت سال. *به پدر و مادرم قول دادم ازش مواظبت کنم.*

---

1. Nelle

زمزمه می‌کنم: «متأسفم.»

اگر سریع‌تر حرکت کرده بودم، اگر از آن مسیر نرفته بودم، می‌توانستم نجاتشان دهم. چند بچه‌ی دانشمند دیگر دستور دارند در شهر بمانند؟ چند نفر دیگر راهی برای خروج ندارند؟ از چند نفرشان انتظار می‌رود در صورت اشغال آنتیوم توسط کارکان‌ها همراه اربابان مارشالشان بمیرند؟ صدای موسی در ذهنم طنین می‌اندازد. *ما بهت به عنوان صدای دانشمندها احتیاج داریم. بهت به عنوان شمشیر و سپرمون احتیاج داریم.*

با اینکه آشپز بهم گفت این کار را نکنم، از آلونک کوچک زهوار دررفته‌ای که در آن پناه گرفته‌ایم بیرون می‌آیم و قدم می‌زنم و وقتی حرکت‌کردنم باعث کش‌آمدن زخم صورتم می‌شود، چهره درهم می‌کشم.

خانه‌ای که در آن هستم رو به یک میدان بزرگ است. چند تل آوار را دو طرفش می‌بینم و کلبه‌های مخروبه‌ی بیشتری پشت آن‌ها. آن‌سوی میدان، ده‌ها دانشمند آجرهای آلونکی را که هنوز دود از آن بلند می‌شود برمی‌دارند و سعی دارند به کسانی که زیر آن زندانی شده‌اند، برسند.

صدای تاپ‌تاپ پوتین‌ها از آن سوی میدان بلند می‌شود و ضرباهنگ منظمشان بلندتر و بلندتر. خبر به سرعت برق و باد پخش می‌شود. در حالی‌که یک گروه گشت‌زنی رژه‌کنان وارد میدان می‌شوند، دانشمندها در خانه‌هایشان ناپدید می‌شوند. خانه‌ای که من در آن هستم کمی عقب‌تر قرار دارد، با این حال خنجر به دست از پله‌ها بالا می‌روم. کنار پنجره‌ای قوز می‌کنم و پیشرفت گروه گشت‌زنی را تماشا می‌کنم و منتظر جیغ‌های دانشمندها می‌مانم.

فقط چندتایی می‌شنوم، صدای کسانی که مارشال‌ها پیدا کرده و به زور بیرون می‌کشند و با شلاق به صف می‌کنند تا بدون شک زندگی مارشال‌ها را از ویرانی کارکان‌ها نجات دهند.

بعد از رفتن مارشال‌ها، بقیه‌ی دانشمندها بیرون می‌آیند و دوباره به سراغ آوار خانه‌ی ویران‌شده می‌روند. درحالی‌که از خود می‌پرسم چطور این‌قدر سریع با هم

ارتباط برقرار کردند، صدای قیژقیژ راه‌پله را می‌شنوم.

آشپز با صدای خشداری می‌گوید: «دختر، اینجایی؟»

وقتی از پله‌ها پایین می‌روم، با سر به شمال اشاره می‌کند.

می‌گوید: «همراهم بیا. و سؤال نپرس.» کدوی پر از چای دیگر همراهش نیست و دلم می‌خواهد بدانم با آن چه کار کرده. ولی زبان به دهان می‌گیرم. در حالی‌که از میدان عبور می‌کنیم، آشپز حتی نیم‌نگاهی به دانشمندها نمی‌اندازد.

«آشپز.» برای رسیدن به او می‌دوم، انگار می‌داند خیال دارم سؤال کنم. «این آدم‌ها. می‌تونیم کمکشون کنیم. از اینجا ببریشمون بیرون.»

«می‌تونیم.» ظاهرا اصلا از پیشنهادم تعجب نکرده. «بعدش می‌تونی شب‌آور رو تماشا کنی که انگشتر رو از سنگ‌چشم می‌گیره، نوچه‌های ملعون‌شده‌شو آزاد می‌کنه و دنیامونو نابود می‌کنه.»

می‌گویم: «منم که باید اون انگشتر رو گیر بیارم، نه تو. تو می‌تونی دانشمندها رو جمع کنی، راه خروج رو نشونشون بدی. خودت گفتی کارکان‌ها شهرو فتح می‌کنن. فکر می‌کنی وقتی این کارو بکنن، چه بلایی سر این آدما میاد؟» در حالی‌که حرف می‌زنم، از کنار گروهی از دانشمندهایی عبور می‌کنیم که همراه آکس‌های مارشال آتشی را خاموش می‌کنند. آنجا پر از بچه است – نوجوانانی که سطل‌های آب را کشان‌کشان می‌برند، درحالی‌که به جای آن باید در حال فرار از اینجا باشند.

آشپز با عصبانیت می‌گوید: «این مشکل ما نیست.» و بازویم را می‌گیرد و قبل از اینکه سربازهای آکس ما را ببینند و به کار بکشند، کشان‌کشان با خود می‌برد.

«تا تو انگشتر رو گیر میاری، من کارهای دیگه‌ای دارم که باید انجام بدم.»

«چه کارهای دیگه‌ای؟»

آشپز می‌گوید: «تلافی! اون فرمانده‌ی کثافت اینجاست و به خدا قسم من...»

«می‌خوای انتقام از کریس ویتوریا رو با جون هزاران نفر طاق بزنی؟»

«خلاص‌شدن از شر اون جون هزاران نفر دیگه رو نجات می‌ده. من سال‌هاست منتظر این لحظه‌ام. و حالا بالاخره...»

به او می‌گویم: «اصلا برام مهم نیست. انتقامت هر چی که هست، نتیجه بده یا نده، ارزش جون بچه‌های دانشمندی رو نداره که اگه کسی کمکشون نکنه، می‌میرن. خواهش می‌کنم.»

«ما که خدا نیستیم، دختر. نمی‌تونیم همه رو نجات بدیم. دانشمندها تا الان زنده مونده‌ان. یه کم دیگه هم زنده می‌مونن. تنها چیزی که مهمه، ماموریتمونه. یالا دیگه. زیاد وقت نداریم.» با سر به ساختمانی در جلویمان اشاره می‌کند. «اون پادگان گارد سیاهه. سنگ‌چشم تا یه ساعت دیگه میاد اینجا. وقتی اومد، می‌فهمی باید چی کار کنی.»

«چی... همین؟ چطوری باید برم تو؟ چطوی باید...»

با صدای خشداری می‌گوید: «یه نقشه لازم داری که شب‌آور نتونه از ذهنت بخونده. همینی که الان بهت گفتم. چند دست اونیفورم تمیز توی یه سبد بیرون دروازه‌اس. ببرش داخل و برو بالا، به کمد رختشویخانه‌ی طبقه‌ی دوم. از توی کمد راهرو رو بپا. وقتی وقتش برسه، می‌فهمی باید چیکار کنی. و اگه سنگ‌چشم تهدیدت کرد، بهش بگو من فرستادمت. برو.»

«تو... چرا من باید... می‌شناسیش؟»

«تکون بخور، دختر!»

دو قدم برمی‌دارم و بعد دوباره برمی‌گردم. «آشپز.» به سمت محله‌ی دانشمندها نگاه می‌کنم. «خواهش می‌کنم، فقط بهشون بگو...»

«اینجا منتظر برگشتنت می‌مونم.» آشپز خنجرهایم را از من می‌گیرد، از جمله خنجری که الایس به من داد و درحالی‌که دزدکی به اطراف نگاه می‌کند، اعتراضم را نادیده می‌گیرد. «عجله کن، وگرنه جفتمونو به کشتن می‌دی.»

درحالی‌که بدون خنجرهایم احساس ناآرامی می‌کنم، به سمت جلوی پادگان می‌روم. آشپز چه نقشه‌ای برایم کشیده؟ از کجا بفهمم چه کار باید کرد؟ سبد لباس‌های تمیز را می‌بینم و آن را برمی‌دارم و به پهلویم تکیه می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم، از دروازه‌ی ورودی می‌گذرم و حیاط سنگفرش را زیر پا می‌گذارم.

زمین می‌لرزد و آن‌سوی خیابان پرتابه‌ای به ساختمانی می‌خورد و در عرض چند ثانیه آن را با خاک یکسان می‌کند. دو لژیونری که جلوی ورودی پادگان نگهبانی می‌دهند، مثل من پناه می‌گیرند. وقتی معلوم می‌شود پرتابه‌ی دیگری به این سمت نخواهد آمد، به سمت در می‌روم، با این امید که حواس لژیونرها آن‌قدر پرت باشد که متوجه من نشوند. شانس با من یار نیست.

«آهای تو.» یکی از آن‌ها دستش را به جلو دراز می‌کند. «باید داخل سبدو بگردیم.»

اوه، خدای من.

لژیونر دیگر می‌گوید: «نمی‌دونم اصلا چرا اونیفورم لازم داریم. به هر حال که همه‌مون می‌میریم.»

«دهنتو ببند، ادیوس[1].» لژیونر جست‌وجوی سبد را به پایان می‌رساند و دستش را تکان می‌دهد. «برو، دختر.»

اتاق مرکزی پادگان پر از تخت است، شاید برای اینکه افراد موقع تعویض شیفت بالای دیوار آنجا بخوابند. ولی همه‌ی تخت‌ها خالی است. وسط این قیل‌وقال هیچ‌کس در این شهر کوفتی نخوابیده.

با اینکه مشخص است پادگان‌ها را تقریبا کاملا خالی کرده‌اند، با احتیاط تخت‌ها را دور می‌زنم و آهسته از پله‌ها بالا می‌روم. سکوت آنجا مضطربم می‌کند. بالای پله‌ها، راهروی طویلی در تاریکی امتداد دارد. درها بسته‌اند، ولی از پشت یکی از آن‌ها صدای خش‌خش لباس را می‌شنوم و یک نفر از شدت درد نفسش را در سینه حبس می‌کند. به راهم ادامه می‌دهم و به کمد رختشویخانه می‌رسم. فریادها ادامه دارد. حتما یک نفر مجروح شده.

پس از نیم ساعت، فریادها به جیغ تبدیل می‌شوند. بدون شک یک زن است و برای یک لحظه با خود فکر می‌کنم، آیا سنگ‌چشم است؟ آیا آشپز مجروحش کرده؟ آیا باید وارد اتاق شوم و در حالی‌که او رو به موت است، انگشتر را بردارم؟ بی‌سروصدا از کمد رختشویخانه بیرون می‌آیم و آهسته در راهرو به سمت فریادها می‌روم. مردی

---

1. Eddius

چیزی می‌گوید و به نظر می‌رسد سعی دارد زن را آرام کند.

جیغی دیگر. این بار سرم را کج می‌کنم. شبیه صدای کسی که زخمی شده نیست. در واقع به نظر می‌رسد...

زن جیغ می‌کشد: «پس کجاست؟» و دری در راهرو با سروصدا باز می‌شود. پس از اینکه یک نظر زنی را که در حال قدم‌زدن در اتاق است می‌بینم، با عجله به داخل کمد رختشویخانه برمی‌گردم. ابتدا فکر می‌کنم سنگ‌چشم خونی است. ولی ماسک ندارد و حسابی باردار است.

در آن لحظه صداهایی را که از اتاق می‌آیند، درک می‌کنم. می‌فهمم چرا آشپز ازم پرسید با نل ملاقات کرده‌ام یا نه. نل راه علاج درد چرخه‌ی ماهیانه و روش‌های جلوگیری از بارداری را بهم یاد داد - ولی علاوه بر آن ترفندهای تسکین درد زایمان و پس از آن را هم نشانم داد. مجبور بودم اینها را یاد بگیرم، چون به‌دنیاآوردن بچه یکی از اولین چیزهایی بود که پدربزرگ به من آموخت. یکی از اصلی‌ترین چیزهایی که او به عنوان درمانگر انجام می‌داد.

و بالاخره می‌فهمم چطور قرار است انگشتر را از سنگ‌چشم خونی بگیرم.



L: الایس

درحالی‌که به بالای دیوار می‌رسم، در حالی‌که خودم را مجبور می‌کنم آشوب و هیاهویی را که کارکان‌های تسخیرشده به بار آورده‌اند نادیده بگیرم، خرناس‌های درنده‌خوی گروهی از سربازهای مارشال را می‌شنوم که کاملا تسخیرشده به جان یکدیگر افتاده‌اند.

همیشه از شهر آنتیوم بدم می‌آمد. همه چیزش نشانگر امپراتوری است، از دیوارهای وهم‌آور بلندش گرفته تا خیابان‌هایی که طبقه‌طبقه طراحی شده‌اند تا حمله را دفع کنند. ولی حالا برای اولین بار از اینکه شهر نمونه‌ی واقعی یک شهر مارشالی است، خوشحال می‌شوم. چون نیروهایی که آن را– و درونش را- تهدید می‌کنند عظیم‌اند و تمهیدات دفاعی شهر به نحو ترسناکی ناچیز.

سوار بر باد از دیوار پایین می‌روم و با عجله به سمت پله‌هایی می‌روم که مرا به خیل غارتگر سربازهای مارشال تسخیرشده‌ی زیر آن می‌رساند. صدها روح هست که باید پیدا، جادو و آزاد کنم.

پله‌ها دوتادوتا زیر پایم ناپدید می‌شوند و تقریبا به پایین آن رسیده‌ام که کمی جلوتر شخص موبلوندی را می‌بینم که در حال مبارزه با سربازهای تسخیرشده است. خاکستر صورتش را سیاه کرده و رد اشک بر آن مانده، و در حالی‌که پتک جنگی بزرگی را تکان می‌دهد، سعی دارد هموطنانش را کنار بزند. ناله‌ی بلندی از سمت غرب به گوش می‌رسد، صدای ترک‌خوردن چوب و خم‌شدن فلز. کارکنان‌ها تقریبا از دروازه‌های شهر عبور کرده‌اند.

«دست نگه دارین!» صدایم که به خاطر جادوی معاش چند برابر بلندتر شده، در

سراسر فضای زیر دیوار طنین می‌اندازد. تسخیرشده‌ها همزمان به سمتم می‌چرخند و جادویم مانند نگاه مار کبرایی که موشی را به سمت خود می‌کشد، آن‌ها را به سمتم می‌کشد.

سنگ‌چشم خونی زمزمه می‌کند: «را... الایس؟» ولی به او نگاه نمی‌کنم.

به ارواح دستور می‌دهم جلو بیایند. «نزد من بیایین. کسانی رو که تسخیر کرده‌این، آزاد کنین.»

این ارواح وحشی‌ترند و مقاومت می‌کنند، از من فاصله می‌گیرند. خشمم شعله می‌کشد و می‌بینم دست‌هایم را روی شمشیرهایم گذاشته‌ام. ولی جادوی معاوث اختیار را در دست می‌گیرد و خونسردی غیرطبیعی‌ای بر وجودم حاکم می‌شود. *نه!* بخشی از وجودم در برابر مداخله‌ی جادو که خصمانه‌تر از قبل است، مقاومت می‌کند. معاث دارد جسمم را کنترل می‌کند. ذهنم را. *این درست نیست.*

ولی آیا واقعا درست نیست؟ برای اینکه روح‌گیر شوم، باید با جادو ادغام شوم. ابتدا نیاز داشتم وابستگی‌ام به دنیای انسانی را رها کنم. و حالا باید خودم را رها کنم. هویتم را. جسمم را.

چیزی در اعماق وجودم جیغ می‌کشد، *نه. نه. نه. نه.*

ولی در غیر این صورت چطور باید این همه روح را جابجا کنم؟ حضور آن‌ها در اینجا تقصیر من است. درد و رنجی که به بار آورده‌اند تقصیر من است. هرگز نمی‌توانم جبرانش کنم. و مرگ‌هایی که آن‌ها باعث و بانی‌اش بوده‌اند، تا روزی که این زمین را ترک کنم بر وجدانم سنگینی خواهند کرد. ولی می‌توانم جلویش را بگیرم و برای این کار باید تسلیم شوم.

به جادو می‌گویم، *اختیار با تو. با من یکی شو.*

«انسان‌هایی رو که تسخیر کرده‌این، رها کنین.» ارواح با شنیدن دستورم عقب می‌نشینند. آن‌قدر از مرگ خودشان حیرت کرده‌اند که فقط می‌خواهند بمانند، آزار برسانند، عشق بورزند، یک بار دیگر حس کنند. «اینجا هیچی براتون نداره. فقط درد.» با جادو آن‌ها را نزدیک خود می‌کشم. با هر ثانیه‌ای که می‌گذرد، معاث بیشتر از

قبل در اعماق روحم ته‌نشین می‌شود و به نحو تزلزل‌ناپذیری با من پیوند می‌خورد. سنگ‌چشم خونی و فاریس با دهان باز تماشایم می‌کنند؛ آن‌ها دوستشان الایس ویتوریس را نمی‌بینند، مردی که از بلک‌کلیف فرار کرد، قسمش را زیر پا گذاشت، از فرمانده و امپراتور سرپیچی کرد تا وارد زندان کاف شود. پسری را که همراه آن‌ها از بلک‌کلیف جان سالم به دربرد، نمی‌بینند.

روح‌گیر را می‌بینند.

ارواح آه می‌کشند و جسم‌هایی را که تسخیر کرده‌اند رها و این جهان را ترک می‌کنند. ابتدا ده‌ها نفر، بعد، وقتی اختیار را به دست جادو می‌دهم، صدها نفر. آشوب و هیاهو پایان می‌یابد، چراکه حداقل این گروه کوچک از سربازها به وجود خودشان باز می‌گردند.

«تو اومدی.» سنگ‌چشم خونی اکنون آشکارا گریه می‌کند. «صدامو شنیدی و اومدی. الایس، کارکان‌ها بالای دیوارن. دار می‌کشنمون. کم مونده رد شن.»

«من به خاطر تو نیومدم.» او صدای مرا می‌شنود -صدای یکنواخت و بی‌رحمانه‌ی یک ماسک. ولی در عین‌حال من نیست. معاث است. در ذهنم سرش جیغ می‌کشم، *تمومش کن! اون دوستمه.*

ولی معاث گوش نمی‌دهد. می‌شنوم که می‌گویم: «اومدم چون وظیفه‌ی قسم‌خورده‌مه که از دنیای زنده‌ها در برابر قلمرو ارواح محافظت کنم. بذار کارم رو بکنم، سنگ‌چشم خونی. من هم اجازه می‌دم تو کار خودتو بکنی.»

سوار بر باد از او دور می‌شوم و با عجله به سراغ گروه بعدی سربازهای تسخیرشده می‌روم. چرا این کار را کردم؟ چرا آن‌قدر بی‌رحم بودم؟

چون لازمه. تقریبا قبل از اینکه سؤال را بپرسم، جوابش را می‌دانم. *چون باید ارواح رو راهی کنم. چون باید وظیفه‌مو در اولویت قرار بدم. چون عشق اینجا زنده نمی‌مونه.*

از بالای دیوار شهر می‌گذرم و دنبال گروه بعدی ارواح عنان‌گسیخته می‌گردم. در برابر چشمان انسانی چیزی جز برقی از تاریکی نیستم. کارکان‌ها بیرون دروازه‌ی شرقی آنتیوم جمع شده‌اند و با دژکوبی اندازه‌ی یک کشتی تجاری مارینی، به جلو رژه می‌روند.

مانند مشتی که از مانعی کاغذی می‌گذرد، با یک ضربه از دروازه‌های قدیمی آنتیوم عبور می‌کنند.

کسی از دیوار نگهبانی نمی‌دهد. هیچ قیری بر سرشان خالی نمی‌شود. هیچ کمانداری مقابله‌به مثل نمی‌کند. مارشال‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند. هیبت آشنا و روشن‌پوستی که گروهی از مردها پشت سرش هستند، از میدان نبرد بیرون می‌آید. کریس ویتوریا. با خونسردی کامل اجازه می‌دهد دروازه سقوط کند.

صدای ناله‌ی عظیمی هوا را می‌شکافد، بلندتر از جیغ‌های کسانی که دارند می‌میرند و فریادهای کسانی که هنوز می‌جنگند. چوب ترک برمی‌دارد، فلز قیژقیژ می‌کند و فریاد پیروزی‌ای که مو بر تن آدم سیخ می‌کند، از صفوف کارکان‌ها به گوش می‌رسد.

دروازه‌ی شرقی باز می‌شود و کارکان‌ها به داخل می‌ریزند. شهر آنتیوم که توسط تاپِس[1] اول تاسیس شده، مسند امپراتور شکست‌ناپذیر و مروارید امپراتوری، سقوط کرده. زندگی مردمش بر باد رفته.

رو برمی‌گردانم. چون هیچ ربطی به من ندارد.

1. Taius



LI: سنگ چشم خونی

می‌توانم از جلوی درهای پادگان صدای جیغ‌های لیوی را بشنوم. با عجله از پله‌ها بالا می‌روم. ممکنه در حال مرگ باشه. *ممکنه بچه‌ش در حال مرگ باشه. خداجون، چیکار کنیم...*

وقتی در را با فشار باز می‌کنم، خواهرم را می‌بینم که از کمر به جلو خم شده و دست بزرگ رالیوس را محکم گرفته. تک‌تک عضلات بدن تنومند دوستم منقبض است و چهره‌ی تیره‌اش حالت عبوسی به خود گرفته.

می‌گویم: «امپراتوریس، لیویا. من اینجام.»

لیویا نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «داره به دنیا میاد، هلی. رالیوس امروز صبح چایم رو چشید، ولی طعم عجیبی داشت. نمی‌دونم باید چیکار کنم. حس... حس خوبی ندارم.»

اوه، خدای من. من هیچی درباره‌ی زایمان نمی‌دانم. «شاید بهتره بشینی.»

ضربه‌ای به در می‌خورد.

همه‌ی ما– رالیوس، فاریس، لیویا و من- ساکت می‌شویم. کسی به جز مارکوس نباید از حضور او در اینجا خبر داشته باشد. ولی من آن‌قدر شتاب‌زده همراه فاریس آمدم که به خودم زحمت ندادم مطمئن شوم کسی در تعقیبمان نیست. شاید تعقیبمان کرده باشند.

خواهرم مشتش را در دهانش می‌گذارد و ناله می‌کند و شکمش را با دست می‌گیرد. کیسه‌ی آبش پاره و لباسش خیس شده و صورت عرق‌کرده‌اش به نحو بیمارگونه‌ای

خاکستری است. رالیوس انگشت‌هایش را از دست لیوی می‌بیرون می‌کشد و با شمشیرهای آخته به در نزدیک می‌شود. لیوی را به پشت سرم هل می‌دهم و فاریس کمان زنبورکی‌ای را از روی دیوار برمی‌دارد و به سمت در نشانه می‌رود.

«کی‌اونجاست؟»

صدای زنانه‌ای جواب می‌دهد: «من... من باید با سنگ‌چشم خونی صحبت کنم. من... می‌تونم کمک کنم.»

صدا را نمی‌شناسم، گرچه حالتی دارد که به نحو عجیبی آشنا است. به رالیوس اشاره می‌کنم در را باز کند. در کسری از ثانیه شمشیرش را روی گلوی شخص کلاهدار جلوی در گذاشته.

نیازی نیست زن کلاهش را بر دارد تا بشناسمش. چشم‌های طلایی‌اش را که از سایه‌ها به من دوخته شده‌اند، می‌بینم.

با عصبانیت می‌گویم: «تو!» ولی او دست‌هایش را بالا می‌برد. غلاف‌های دور کمرش خالی‌اند.

باعجله می‌گوید: «من می‌تونم بچه رو به دنیا بیارم. آشپز منو فرستاده.»

می‌گویم: «چه دلیلی داره اون خفاش پیر تو رو بفرسته؟»

لیویا دوباره جیغ می‌کشد و نمی‌تواند صدا را خفه کند و لایا از بالای شانه‌ام به او نگاه می‌کند. می‌گوید: «زایمانش نزدیکه. تا چند لحظه‌ی دیگه دوباره دچار انقباض می‌شه. بچه داره به دنیا میاد.»

به آسمان‌های سوزان قسم، نمی‌دانم چطوری آمده اینجا. شاید این تلاشی برای ترور است. ولی چه دلیلی دارد لایا، اهل سرا ریسک چنین چیزی را به جان بخرد، وقتی می‌داند آسیب‌زدن به خواهرم بلافاصله منجر به مرگش خواهد شد؟

می‌گوید: «من نمی‌خوام اذیتش کنم. سرنوشت منو کشونده اینجا، سنگ‌چشم خونی. بذار کمکت کنم.»

درحالی‌که کنار می‌روم، به او می‌گویم: «اگه خواهرم یا بچه بمیرن، تو هم می‌میری.»

تنها جوابم سر تکان دادنی عبوس است. خودش می‌داند. بلافاصله به سمت

فاریس می‌چرخد که با دیدن او چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

می‌گوید: «صبر کن ببینم. تو همون...»

لایا می‌گوید: «آره. آب داغ لطفا، ستوان فاریس... دو قابلمه. و ملافه‌های تمیز از رختشویخانه... یه دوجین. همین‌طور حوله.» به سمت خواهرم می‌رود و بازویش را می‌گیرد.

می‌گوید: «بیا لباس‌هاتو دربیاریم.» و ملایمت و شیرینی‌ای در صدایش است که بلافاصله لیویا را آرام می‌کند. خواهرم آهی می‌کشد و لایا چند لحظه‌ی بعد بندهای لباسش را باز می‌کند و به رالیوس دستور می‌دهد رو برگرداند.

این‌پا و آن‌پا می‌شوم. «فکر نکنم این درست...»

لایا می‌گوید: «داره زایمان می‌کنه، سنگ‌چشم خونی. هم گرمش می‌شه، هم کار سختیه و نباید موقعَ این کار لباس تنگ تنش باشه. برای بچه خوب نیست.»

می‌گویم: «درسته.» می‌دانم شبیه احمق‌ها حرف می‌زنم. «خب، اگه برای بچه بده...»

لایا نگاهی به من می‌اندازد و نمی‌توانم تشخیص دهم از دستم کلافه شده، یا دارد به من می‌خندد.

می‌گوید: «وقتی ستوان فاریس با آب برگشت، بریزش توی لگن لطفا. دست‌هاتو خوب با صابون بشور. انگشترهاتو دربیار. می‌تونی بذاریشون اینجا.» با سر به لگن اشاره می‌کند و به لیویا که اکنون لباس مختصری تنش است کمک می‌کند روی لبه‌ی صندلی چوبی ساده‌ی میز تحریرم بنشیند.

فاریس وارد می‌شود، یک نگاه به لیوی می‌اندازد و سرخ می‌شود. آب را از او می‌گیرم و فاریس با صدای خفه‌ای از لایا می‌پرسد که ملافه‌ها را کجا باید بگذارد.

لایا در حالی‌که ملافه‌ها را می‌گیرد می‌گوید: «نگهبانی بده، ستوان فاریس. فقط دو تا نگهبان بیرون بودن و منو درست نگشتن. اگه من به این راحتی اومدم تو، دشمنانتون هم می‌تونن بیان.»

طبل‌ها به صدا درمی‌آیند و من وحشتی را که در دستور مخابره‌شده وجود دارد، می‌شنوم. *همه‌ی واحدها بلافاصله به دروازه‌ی طبقه‌ی دوم برن. نفوذ قریب‌الوقوع*

/ست. به جهنم‌های خونین قسم، آیا به طبقه‌ی اول نفوذ کرده‌اند؟ می‌گویم: «من باید برم. شهر...»

لایا با عجله می‌گوید: «تنهایی از پسش نمیام، سنگ‌چشم. هرچند مطمئنم این سربازت که اینجاست...» با سر به ستوان رالیوس بهت‌زده اشاره می‌کند «... اگه دستور بگیره کمک می‌کنه، ولی امپراتوریس خواهرته و حضورت در اینجا براش دلگرم‌کننده خواهد بود.»

«شهر... کارکان‌ها...» ولی لیوی دوباره جیغ می‌کشد و لایا بدوبیراه می‌گوید.

«سنگ‌چشم، دست‌هاتو شستی یا نه؟»

با عجله این کار را می‌کنم و لایا بازویم را می‌گیرد و به سمت لیویا می‌کشاند. «مشت‌هاتو به لگن خواهرت فشار بده، این‌طوری.» به پایین کمر خواهرم اشاره می‌کند. «ازت می‌خوام هر بار جیغ کشید، اینجا رو فشار بدی. دردشو تسکین می‌ده. تو فاصله‌ی بین دردها شونه‌هاشو ماساژ بده، موهاشو بزن کنار و کمک کن خنک بمونه.»

لیویا می‌گوید: «اوه، خداجون. حالم داره به هم می‌خوره.»

قلبم فرو می‌ریزد. «چی شده؟»

«حالت تهوع خوبه.» لحن لایا آرامش‌بخش است، ولی نگاهی به من می‌اندازد که به وضوح از من می‌خواهد دهانم را بسته نگه دارم. «بدن رو پاکسازی می‌کنه.»

دخترک دانشمند سطلی به دست خواهرم می‌دهد و همچنان با لحنی آهسته و خونسرد با او حرف می‌زند و دست‌ها و بازوهایش را بارها و بارها ماساژ می‌دهد، تا زمانی که پوست قهوه‌ای-طلایی‌اش سرخ می‌شود. بعد برمی‌گردد و دستش را لای پاهای خواهرم می‌برد. با ناراحتی نگاهم را از او می‌گیرم. لیویا دوباره می‌لرزد... فقط چند دقیقه از آخرین باری که فریاد کشید گذشته. مشت‌هایم را به لگنش فشار می‌دهم. بلافاصله آرام می‌گیرد.

لیوی از لایا می‌پرسد: «تا... تا حالا چند بار این کارو کردی؟»

لایا می‌گوید: «اون‌قدری که بدونم مشکلی برات پیش نمیاد. حالا همراه من نفس

بکش.»

در دو ساعت بعد، در حالی‌که دخترک دانشمند با صدای خونسردی خواهرم را راهنمایی می‌کند، لیویا درد زایمان می‌کشد. گاهی قدم می‌زند، گاهی می‌نشیند. یک بار که پیشنهاد می‌دهم لیوی روی تخت دراز بکشد هر دو زن با یک "نه!" همزمان به سمتم می‌چرخند و من عقب‌نشینی می‌کنم.

بیرون، صدای طبل‌ها سراسیمه‌تر شده‌اند. باید بروم آنجا. باید به دفاع از شهر کمک کنم. با این حال نمی‌توانم لیویا را تنها بگذارم. باید شاهد به دنیا آمدن این بچه باشم، چون او آینده‌ی ما است. اگر شهر سقوط کند، باید او را به مکانی امن برسانم. مردد‌م و در اتاق راه می‌روم، نمی‌دانم باید چکار کنم. چرا زایمان این‌قدر شلوغ‌وپلوغ است؟ و چرا من چیزی درباره‌اش یاد نگرفته‌ام؟

سرانجام، وقتی لیویا بین انقباضاتش در حال استراحت است، به دانشمند می‌گویم: «لایا، شهر... به زودی بهش نفوذ می‌کنن. می‌تونم اینو از صدای طبل‌ها بشنوم. من نباید اینجا باشم. رالیوس می‌تونه...»

لایا در حالی‌که لب‌هایش را به هم فشرده مرا کنار می‌کشد. می‌گوید: «زیادی طول کشیده.»

«توگفتی همه چی مرتبه.»

آهسته می‌گوید: «خیال ندارم به یه زن باردار بگم اوضاعش خوب نیست. قبلا شاهد این اتفاق بوده‌ام. هر دو بار بچه مرد، مادرش هم همین‌طور. جونشون در خطره. ممکنه بهت احتیاج پیدا کنم.» نگاه معناداری به من می‌اندازد. «ممکنه به درمانگریت احتیاج پیدا کنم.»

رخنه، دروازه‌ی اصلی. همه‌ی واحدها به دروازه‌ی طبقه دوم. طبل‌ها سراسیمه به صدا درمی‌آیند و پیغام پس از پیغام مخابره می‌شود تا نیروها بدانند کجا باید بروند، کجا باید بجنگند.

لیویا جیغ می‌کشد و این بار صدایش حالت متفاوتی دارد. به سمت خواهرم می‌چرخم و خداخدا می‌کنم طبل‌ها اشتباه کرده باشند.

لایا ملافه‌هایی روی صندلی‌ها و کف زمین پهن می‌کند. به من دستور می‌دهد سطل‌های آب بیشتری بیاورم و وقتی از من می‌خواهد حوله‌ای روی تخت پهن کنم، خواهرم سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «یه پتو هست. توی... کشوی میز توالت. من... همراه خودم آوردمش.»

آن را می‌آورم، یک پتوی مربعی‌شکل ساده به رنگ سفید و آبی روشن که به نرمی ابر است. ناگهان متوجه می‌شوم این بچه عضوی از خانواده‌ی من خواهد شد. یک آکوئیلای جدید. خواهرزاده‌ام. این لحظه سزاوار چیزی بیشتر از غرش پرتابه‌های کارکان‌ها و جیغ‌های خواهرم است. مادر باید اینجا می‌بود. هانا.

به جای آن فقط من هستم. چطور همه چیز این طوری به هم ریخت؟

لایا می‌گوید: «خیلی خوب، لیویا. حالا وقتشه. تو خیلی شجاع بودی، خیلی قوی بودی. یه کم دیگه شجاع باش تا بچه‌تو در آغوش بگیری. بهت قول می‌دم بعدش دیگه دردش برات مهم نیست.»

«تو... از کجا می‌دونی...»

«بهم اعتماد کن.» لبخند لایا آن‌قدر متقاعدکننده است که حتی من باورش می‌کنم.

«سنگ چشم، دستاشو بگیر.» صدایش را آهسته می‌کند. «و آواز بخون.»

خواهرم با قدرت یک ماسک در مسابقه‌ی مچ‌اندازی دستم را می‌گیرد. در حالی‌که رالیوس و فاریس تماشا می‌کنند، آهنگ لیویا را در ذهنم پیدا می‌کنم و می‌خوانم و با اراده‌ام به او قدرت می‌دهم، یکپارچه نگهش می‌دارم. در حالی‌که لایا تشویقش می‌کند، خواهرم با تمام توان هل می‌دهد.

زایمان چیزی نیست که من زیاد بهش فکر کرده باشم. دلم بچه نمی‌خواهد. هرگز قابله نخواهم شد. یک خواهر دارم، ولی دوست مونثی ندارم. بچه‌ها هیچ جذابیتی برایم ندارند، هرچند همیشه از محبتی که مادرم به ما داشت، شگفت‌زده می‌شدم: با شور و حرارتی که تقریبا ترسناک بود. عادت داشت ما را، معجزه‌هایش خطاب کند. حالا، در حالی‌که خواهرم می‌غرد، سرانجام درک می‌کنم.

لایا یک... چیز لیز، خیس و کثیف را در آغوش دارد. حوله را از دستم می‌قاپد و

درحالی‌که با یک دست آن را دور بچه می‌پیچد، با دست دیگر بند ناف را از دور گردنش باز می‌کند. شتاب‌زده و تقریبا سراسیمه حرکت می‌کند و ترسی عجیب و ناآشنا وجودم را فرامی‌گیرد.

می‌پرسم: «چرا هیچ صدایی ازش بلند نمی‌شه؟ چرا...»

لایا انگشتش را در دهان بچه فرو می‌کند و تمیزش می‌کند و لحظه‌ای بعد، نوزاد شیونی گوشخراش سر می‌دهد.

وقتی لایا بچه را به دستم می‌دهد، با صدای خفه‌ای می‌گویم: «اوه. من...»

می‌گوید: «امیدهایی که براش داری رو در گوشش زمزمه کن.» وقتی به او زل می‌زنم، با بی‌صبری آه می‌کشد: «می‌گن خوش‌شانسی میاره.»

به سمت خواهرم برمی‌گردد و خدا می‌داند چه کار می‌کند و من به بچه زل می‌زنم. شیون‌هایش خاموش شده و در حالی‌که کمی حیرت‌زده به نظر می‌رسد، تماشایم می‌کند. نمی‌توانم بگویم سرزنشش می‌کنم.

پوستش قهوه‌ای طلایی است، چند درجه تیره‌تر از پوست لیویا، وقتی تابستانی را زیر نور آفتاب گذرانده. موهایش نرم و سیاه است. چشم‌های زرد پدرش را دارد، با این حال این چشم‌ها مال مارکوس نیستند. زیبایند. معصوم‌اند.

دهانش را باز می‌کند و به حرف می‌آید و به گوش من چیزی شبیه «هه» است، انگار سعی دارد اول اسمم را بگوید. فکر مسخره‌ای است، ولی موجی از غرور وجودم را فرا می‌گیرد. او مرا می‌شناسد.

«درود بر تو، خواهرزاده.» او را به سمت خود می‌کشم، طوری که فقط چند اینچ از صورتم فاصله دارد. «برات شادی و خانواده‌ای که دوستت دارن آرزو می‌کنم، ماجراجویی‌هایی که به جوهره‌ات شکل ببخشن و دوستان واقعی که این ماجراجویی‌ها رو باهاشون تجربه کنی.»

مشت‌هایش را تکان می‌دهد و ردی از خون را روی ماسکم به جا می‌گذارد. آن وقت است که چیزی در درونش را می‌شناسم. چیزی از وجود خودم، گرچه در صورتش نیست. عمیق‌تر است. یاد آوازی می‌افتم که برایش خواندم. به این فکر می‌کنم که

چطور تغییرش داده.

صدای فریادهایی از بیرون توجهم را از نوزاد منحرف می‌کنند. لحن زیر و عصبانی صدایی آشنا از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسد. صدای تاپ‌تاپ قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آیند و بعد در با سروصدا باز می‌شود. مارکوس همراه نیم دوجین از افراد خاندان آکوئیلا با شمشیر آخته وارد می‌شود. سرتاپای امپراتور خونی است -نمی‌دانم خون خودش است یا کارکان‌ها. به من یا لیویا یا لایا نگاه نمی‌کند. با دو قدم خود را به من می‌رساند. بدون اینکه شمشیرش را غلاف کند، بازوی چپش را برای گرفتن بچه دراز می‌کند. نوزاد را در حالی به دستش می‌دهم که از این حس متنفرم و کل بدنم منقبض شده.

مارکوس به صورت نوزاد نگاه می‌کند. نمی‌توانم حالت چهره‌اش را بخوانم. مارکوس و پسرش هر دو ساکتند و امپراتور سرش را کج کرده، انگار به چیزی گوش می‌دهد. یک بار سر تکان می‌دهد.

می‌گوید: «زاکاریاس مارکوس لیویوس آکوئیلوس فرار. برات آرزوی حکمرانی طولانی به عنوان امپراتور، افتخار در نبرد و برادری که پشتیبانت باشه دارم.» در حالی‌که به نحوی غیرعادی محتاط است، نوزاد را به من برمی‌گرداند. «خواهرت و بچه‌رو بردار، سنگ‌چشم، و شهر رو ترک کن. این یه دستوره. اون داره میاد سراغ بچه.»

«فرمانده؟»

مارکوس با تشر می‌گوید: «آره، فرمانده‌ی کوفتی. دروازه‌ها سقوط کرده‌ان. کارکان‌ها از طبقه‌ی اول گذشته‌ان. فرمانده نبرد رو به دست یکی از دستیارهاش سپرده و داره میاد اینجا.»

«سنگ‌چشم.» صدای لایا خفه است. متوجه می‌شوم کلاهش را بر سر کشیده و آن‌وقت است که به خاطر می‌آورم او مارکوس را می‌شناسد. که مارکوس یک بار نزدیک بود او را بکشد -بعد از اینکه سعی کرده به او تجاوز کند. با یادآوری‌اش به خود می‌لرزم. لایا قوز کرده و در حالی‌که سعی می‌کند خود را پنهان کند، صدایش خشدار است. «خواهرتون.»

صورت لیویا رنگ‌پریدگی مرگ‌گونه‌ای دارد. در حالی‌که سعی می‌کند بایستد زمزمه می‌کند: «حالم خوبه. بدش... بدش به من.»

با دو قدم خود را به او می‌رسانم و آوازش هیچی نشده روی لب‌هایم است. به سربازهای مارکوس که شاهدش خواهند بود یا رالیوس و فاریس فکر نمی‌کنم. آن‌قدر آواز می‌خوانم تا جوش خوردن بدنش را حس می‌کنم. به محض اینکه رنگ به صورتش برمی‌گردد، مارکوس او را کشان‌کشان از در بیرون می‌برد و به سمت اتاق رختشویخانه می‌رود و درش را باز می‌کند. رالیوس از آن عبور می‌کند، بعد فاریس، بعد خواهرم.

مارکوس دیگر به نوزاد نگاه نمی‌کند. با بی‌صبری به من اشاره می‌کند که بروم.

می‌گویم: «سرورم، نمی‌تونم شهرو ترک کنم وقتی...»

می‌گوید: «از وارثم محافظت کن. شهر از دست رفته.»

«اما امکان نداره...»

@Dreams_library
در روبیکا

ولی مارکوس مرا به داخل تونل هل می‌دهد و در را پشت سرم می‌بندد. و آن‌جا در تاریکی است که متوجه می‌شوم نمی‌دانم لایا کجاست.

***

می‌دویم. از داخل تونل‌ها نمی‌توانیم صدای آشوب و هیاهوی بالای سرمان را بشنویم، ولی ذهنم دو تکه شده، نیمی از وجودم دلش می‌خواهد به مبارزه برگردد و نیمه‌ی دیگر می‌داند که باید خواهرم و زاکاریاس کوچک را از شهر خارج کنم.

وقتی به ایستگاه فرعی داخل تونل‌ها می‌رسیم، جایی که هارپر سربازانی را مستقر کرده تا از مسیرهای تخلیه محافظت کنند، از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم.

می‌گویم: «من باید برگردم.»

لیویا سراسیمه سرش را تکان می‌دهد. زاکاریاس شیون سر می‌دهد، انگار اضطراب مادرش را حس کرده. «تو دستور داری.»

می‌گویم: «نمی‌تونم شهرو ترک کنم. نه این‌جوری. نه با فرار دزدکی در سایه‌ها. آدم‌هایی اون بیرون که روی من حساب می‌کردن و من تنهاشون گذاشتم.»

CamScanner

«هلی، نه.»

«فاریس، رالیوس، برسونینش به هارپر. می‌دونین چطوری پیداش کنین. هر طور می‌تونین، کمکش کنین. هنوز پلبی‌هایی در شهر، در این تونل‌ها هستن و ما باید ببریمشون بیرون.» به سمت هر دوتایشان خم می‌شوم و آن‌ها را با نگاهم در جایشان میخکوب می‌کنم. «هر اتفاقی برای خواهرم یا بچه‌اش بیفته، به آسمان‌ها قسم خودم جفتتونو می‌کشم.»

ادای احترام می‌کنند و من به سمت خواهرم می‌چرخم و برای آخرین بار به نوزاد نگاه می‌کنم. زاکاریاس با دیدن صورتم ساکت می‌شود. «به زودی می‌بینمت، کوچولو.» او و لیویا را می‌بوسم و بعد می‌چرخم و توجهی به التماس‌ها و بعد دستورات خواهرم برای اینکه فورا نزد او برگردم، نمی‌کنم.

وقتی به پادگان گارد سیاه بازمی‌گردم، بلافاصله به خاطر دودی که کمد ملافه‌ها را پر کرده، سرفه می‌کنم.

شعله‌های آتش در جلوی پادگان غرش می‌کنند. از چند خیابان آن‌طرف‌تر، صدای فریادهای کارکان‌های غارتگر خیابان‌ها را پر کرده. هنوز به اینجا نرسیده‌اند، ولی به زودی خواهند رسید.

در حالی‌که پتک جنگی‌ام را بیرون کشیده‌ام، دستمالی را دور صورتم می‌پیچم و و برای فرار از دود قوز می‌کنم. وقتی از اتاق بیرون می‌روم، کم مانده روی حوضچه‌های خونی که همه جا را گرفته، لیز بخورم.

جنازه‌های مردان خاندان آکوئیلا که قسم خورده بودند از مارکوس محافظت کنند، روی زمین افتاده؛ هرچند معلوم است تعداد زیادی از افراد فرمانده را با خود برده‌اند. جسد فرمانده وسط این کشت و کشتار نیست. ولی خب، می‌دانستم نخواهد بود. کریس ویتوریا هرگز به چنین شکل تحقیرآمیزی نخواهد مرد.

جسدهای دیگری لابه‌لای مرده‌ها است – مارینی‌ها. قبل از اینکه بتوانم بفهمم آن‌ها اینجا چه می‌کنند، صدایی به گوشم می‌رسد.

«س..سنگ‌چشم.»

صدا آن‌قدر آهسته است که ابتدا نمی‌فهمم از کجا می‌آید. ولی لابه‌لای دودها را جست‌وجو می‌کنم و سرانجام مارکوس فرار، ایمپراتور اینویکتوس[1] و خداوندگار قلمرو را می‌بینم که با شمشیر خودش به دیوار میخکوب شده و قادر به حرکت نیست و دارد در خون خودش غرق می‌شود. دست‌هایش را با بی‌حالی روی زخم شکمش گذاشته. هنوز چند ساعت تا مرگ فاصله دارد. فرمانده این کار را از قصد کرده.

به سمتش می‌روم. شعله‌ها راه‌پله‌ی چوبی را در خود فرو برده‌اند و صدای ترق بلندی از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسد– سقوط یک تیرک. باید از پنجره‌ای فرار کنم. باید اجازه دهم این هیولا بسوزد.

چه مدت منتظر این لحظه بودم؟ چه مدت دلم می‌خواست بمیرد؟ با این حال وقتی او را می‌بینم که مانند حیوانی که برای تفریح کشته شده اینجا به دیوار میخکوب است، فقط احساس ترحم می‌کنم.

و یک چیز دیگر. حس اجبار. نیاز. تمایل به درمان کردنش. نه. اوه، نه.

«کریس تالار سوابق رو منتقل کرد، سنگ‌چشم.» با خونسردی ولی آهسته حرف می‌زند، نفسش را حفظ می‌کند تا آنچه را که باید، بازگو کند. «خزانه رو منتقل کرد.»

با آسودگی خاطر آه می‌کشم. «پس حتی اگه آنتیوم رو از دست بدیم، امپراتوری سرپا می‌مونه.»

«این کارو چند هفته‌ی پیش کرد. اون *می‌خواست* شهر سقوط کنه، سنگ‌چشم. می‌دونست کارکان‌ها با خودشون ارواح رو میارن. می‌دونست پیروز می‌شن.»

چندین قطعه‌ی ناهماهنگ پازل با صدای تیلیکی در جایشان قرار می‌گیرند.

«ارباب‌های ایلاسترین...»

مارکوس می‌گوید: «چند روز پیش عازم سرا شدن. فرمانده راهیشون کرد.»

و ارباب خزانه‌داری با وجود اینکه فرمانده قاتل پسرش بود، با او ملاقات کرد. حتما فرمانده او را در جریان اتفاقات آینده گذاشته بود. حتما به او قول داده بود اگر ثروت امپراتوری را جابه‌جا کند، در ازایش خانواده‌ی او را از شهر خارج خواهد کرد.

---

۱. در لاتین به معنی امپراتور یا فرمانده‌ی شکست‌ناپذیر است. م

وتالار سوابق.

متصدی‌های آرشیو سوابق داشتن برای جابه‌جایی آماده می‌شدن. هارپر وقتی درباره‌ی فرمانده اطلاعات جمع می‌کرد، این را به من گفت. فقط معنی‌اش را نفهمیده بودیم.

کریس می‌دانست شهر سقوط خواهد کرد. داشت دقیقا جلوی چشم‌هایم برنامه‌اش را می‌چید.

خدای من، باید می‌کشتمش. چه پلبی‌ها از من متنفر می‌شدند یا نمی‌شدند، چه مارکوس از تخت سلطنت پایین کشیده می‌شد یا نمی‌شد، باید آن دیو را می‌کشتم.

می‌گویم: «لژیون‌های سیلاس و استیوم...»

«نمیان. فرمانده در پیام‌ها اختلال ایجاد کرد.»

حتما نباید این جوری می‌شد، سنگ‌چشم خونی. حرف‌های کریس دست از سرم برنمی‌دارند. *قبل از پایان اینو به‌خاطر بیار.*

مارکوس نمی‌گوید این تقصیر من است؛ مجبور نیست بگوید. آهسته ادامه می‌دهد: «آنتیوم سقوط می‌کنه. ولی امپراتوری جون سالم به در می‌بره. کریس ترتیبش رو داده، هرچند می‌خواد مطمئن شه پسرم همراه امپراتوری جون سالم به در نمی‌بره. جلوشو بگیر، سنگ‌چشم خونی. ترتیبی بده پسرم بر تخت سلطنت بشینه.» دستم را می‌گیرد. دست خودش هنوز آن‌قدر قوی است که انگشت‌هایش در پوستم فرو می‌روند و خون می‌آید. «قسم خونی بخور که ترتیب این کارو می‌دی.»

می‌گویم: «قسم می‌خورم. با خون و استخونم.» حس اضطرار برای درمان‌کردنش دوباره وجودم را فرا می‌گیرد. با آن می‌جنگم، ولی بعد مارکوس به حرف می‌آید. می‌گوید: «سنگ‌چشم، یه دستور نهایی برات دارم.»

درمانم کن. می‌دانم قصد دارد این را بگوید. جادو، آماده، در درونم سر برمی‌دارد، حتی با اینکه خودم از این فکر عقب می‌کشم، از آن منزجرم، چندشم می‌شود. چطور می‌توانم او را درمان کنم، دیوی که پدرم را کشت، که دستور شکنجه‌ام را داد، که خواهرم را کتک زد؟

شعله‌های آتش نزدیک‌تر می‌آیند. *اینجا رو ترک کن، سنگ‌چشم! فرار کن!*

مارکوس دستم را رها می‌کند و با دستپاچگی خنجری از غلاف پهلویش بیرون می‌کشد و در دستم می‌گذارد. «رحم کن، سنگ‌چشم خونی. دستورم اینه. لیاقتشو ندارم. حتی آرزوشو ندارم. ولی تو در هر صورت اینو بهم می‌دی. چون خوبی.» این کلمه را، انگار دشنام باشد، به بیرون تف می‌کند. «برای همین برادرم عاشقت بود.»

امپراتور چشم در چشمم می‌دوزد. چشم‌هایش مثل همیشه پر از خشم و نفرت‌اند. ولی زیر آن چیزی است که در پانزده سالی که مارکوس فرار را می‌شناسم، هرگز ندیده بودم: تسلیم.

زمزمه می‌کند: «این کارو بکن، سنگ‌چشم. منتظرمه.»

یاد زاکاریاس کوچک و معصومیت نگاهش می‌افتم. مارکوس هم حتما زمانی این شکلی بود. شاید این چیزی بود که وقتی زک، برادر دوقلویش به او نگاه می‌کرد، می‌دید: نه هیولایی که به آن تبدیل شده بود، بلکه برادری که زمانی بود.

یاد مردن پدرم می‌افتم. مادرم و خواهرم. صورتم خیس است. وقتی مارکوس به حرف می‌آید، به زحمت می‌توانم کلمات را بشنوم.

«خواهش می‌کنم، سنگ‌چشم.»

«امپراتور مرده.» صدایم می‌لرزد، ولی قدرتم را در ماسکی که به صورت دارم پیدا می‌کنم و وقتی دوباره به حرف می‌آیم، صدایم عاری از احساس است. «زنده باد امپراتور.» بعد خنجر را در قلبش فرو می‌کنم و تا زمانی که نور چشم‌هایش خاموش نشده، نگاهم را نمی‌دزدم.



انگشترناپدیدنمی‌شود.

تا زمانی که از پادگان گارد سیاه خارج نشده‌ام، در شاه‌نشینی نزدیک اصطبل پناه نگرفته‌ام و حسابی از امپراتور مارکوس دور نشده‌ام، به خودم اجازه نمی‌دهم به آن نگاه کنم. نوزاد قوی و حال خواهر سنگ‌چشم خونی خوب است. زمزمه‌کنان به او گفتم خودش را تمیز نگه دارد و از خودش مراقبت کند تا زخمش عفونت نکند. ولی وقتی مارکوس وارد شد، صورتم را دید. فهمید.

زمزمه کرد: «برو. حوله‌ها رو بردار، انگار می‌خوای عوضشون کنی.»

کاری را که گفت کردم. فقط یک لحظه زمان برد تا همزمان انگشترها را هم بردارم. هیچ‌کس حتی به سمتم نگاه نکرد.

هر دو انگشتر را برداشتم، چون نمی‌دانستم کدام انگشتر سنگ‌چشم بود و کدام انگشتر خانواده‌اش. اکنون در آشوب و هیاهوی خیابان‌های آنتیوم ایستاده‌ام و به آن‌ها زل زده‌ام. امیدوارم.

تنها روح می‌تواند در برابر یورش بایستد. اگر وارث ماده‌شیر غرور قصاب را به چنگ آورد، (آن چیز) ناپدید خواهد شد، و خون هفت نسل باید از زمین دفع شود تا پادشاه بتواند دوباره انتقام بگیرد.

انگشتر باید تا الان ناپدید می‌شد. چرا این اتفاق نیفتاده؟ آن را به انگشت می‌کنم، درمی‌آورم. ولی مشکل دارد. حس بازوبندم را ندارد. حس یک تکه فلز عادی را دارد. به ذهنم فشار می‌آورم و سعی می‌کنم به‌خاطر بیاورم آیا چیزی را در پیشگویی از قلم

انداخته‌ام یا نه. شاید باید کاری با آن بکنم. بسوزانمش یا با فولاد سریک بشکنمش. اطرافم دنبال سلاحی می‌گردم – چیزی که ممکن است از دست سربازی افتاده باشد.

و همان لحظه است که گردنم به زق‌زق می‌افتد و بلافلاصله می‌فهمم کسی تماشایم می‌کند. این حسی است که در چند ماه گذشته به نحو اضطراب‌آوری برایم آشنا شده.

ولی این بار، خودش را نشان می‌دهد. «منو ببخش، لایا، اهل سرا.» شب‌آور آهسته سخن می‌گوید، ولی خشونت نهفته در صدایش همچنان در صفیر پرتابه‌هایی که به پرواز درمی‌آیند و فریاد مردانی که با درد و رنج می‌میرند، نفوذ می‌کند. «دلم می‌خواست وقتی می‌فهمی همه‌ی تلاش‌هات، همه‌ی امیدهات به‌خاطر هیچ‌وپوچ بود، قیافه‌تو ببینم.»

می‌گویم: «به‌خاطر هیچ‌وپوچ نیست.» *نمی‌تونه باشه.*

«بود.» با گام‌های بلند به سمتم می‌آید. «چون چیزی که دستته ستاره نیست.»

«دروغ می‌گی.»

«واقعا؟» فاصله‌ی بینمان را طی می‌کند و انگشترها را از دستم می‌قاپد. فریاد می‌زنم، ولی دستش را مشت می‌کند و جلوی چشم‌هایم انگشترها را پودر می‌کند. نه. غیرممکنه.

کنجکاوی‌ای که از او ساطع می‌شود یک جورهایی از لاف‌زدنش بدتر است.

می‌گوید: «چه حسی داره، لایا، اهل سرا، که بدونی هر کاری هم بکنی، چیزی جلودار جنگی که قریب‌الوقوعه، نیست؟ جنگی که مردمت رو نابود می‌کنه.»

دارد با من بازی می‌کند. با عصبانیت به او می‌گویم: «چرا وقتی اون انفجار اتفاق افتاد، نجاتم دادی؟»

برای یک لحظه کاملا بی‌حرکت است. بعد شانه‌هایش موج برمی‌دارند، مثل گربه‌ی بزرگی که خودش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «بدو برو پیش برادرت، لایا، اهل سرا. یه کشتی پیدا کن که از اینجا دورت کنه. مطمئنم دوست نداری شاهد اتفاقاتی که قراره بیفته باشه.»

«تو می‌دونی نابودی کامل یه نسل چه حسی داره. وقتی خودت ازش جون سالم به در بردی، چطور می‌تونی دنبال همچین چیزی باشی؟»

«دانشمندها حقشونه نابود شن.»

فریاد می‌زنم: «تو تا همین جاش هم نابودمون کردی.» با خود می‌جنگم تا کتکش نزنم– نه به این خاطر که از او می‌ترسم، به این خاطر که می‌دانم فایده‌ای نخواهد داشت. «ببین دانشمندها به چه روزی افتاده‌ان. ببین کارمون به کجا کشیده. ما هیچی نیستیم. گردوغباریم. نگاه کن...» صدایم اکنون درهم شکسته است. «... ببین با من چیکار کردی. ببین چطور بهم خیانت کردی. این کافی نیست؟»

«هیچ‌وقت کافی نیست.» اکنون عصبانی است، کلماتم مانند نیشتر به چیز حساسی ضربه زده که او مایل نیست کسی به آن دست بزند. «کاری رو که می‌گم بکن، لایا، اهل سرا. فرار کن. تو پیشگویی شیوا رو شنیدی. کتابخونه سوخت. مرده‌ها فرار کردن و غارت کردن. *کودک در خون غسل داده خواهد شد، ولی زنده.* فکر کنم تو، تو این کار دست داشتی. *مروارید ترک خواهد خورد، سرما وارد خواهد شد.*» دست‌هایش را بالا می‌برد و به هیاهوی اطرافمان اشاره می‌کند.

البته. آنتیوم مروارید امپراتوری لقب گرفته است.

می‌گوید: «پیشگویی جن‌ها حقیقت داره. من برادرانم رو آزاد خواهم کرد. و ما انتقاممون رو می‌گیریم.»

یک قدم از او فاصله می‌گیرم. می‌گویم: «من جلوتو می‌گیرم. یه راهی پیدا می‌کنم...»

«تو شکست خوردی.» دست سوزانی را که رگ‌هایش مانند شعله‌های آتش است به صورتم می‌کشد و با اینکه تنها چیزی که از او پیداست، آن خورشیدهای سوزان زیر کلاهش است، می‌دانم لبخند بر لب دارد. «حالا برو، بچه.» صورتم را به عقب هل می‌دهد. «فرار کن.»



LIII: الایس

من و معاث در گروه‌های ده و پنجاه و صد نفری ارواح را شکار و راهی می‌کنیم. جیغ‌های مارشال‌های در حال مرگ دورتر و غرش آتشی که شهر را دربر گرفته خفه‌تر می‌شود، فریادهای غیرنظامی‌ها و بچه‌هایی که رنج می‌کشند و می‌میرند با هر روحی که به او رسیدگی می‌کنم، اهمیت کمتری به خود می‌گیرند.

بعد از اینکه ارواح فراری را جمع می‌کنم، به سراغ آن‌هایی می‌روم که اسیر کارکان‌ها شده‌اند. جادوی مورداستفاده برای احضار و کنترلشان باستانی است، ولی ته‌مایه‌ی آشنایی دارد - شب‌آور یا خویشانش این جادو را به کارکان‌ها یاد دادند. ارواح به یک دوجین جادوگر یا بیشتر زنجیر شده‌اند— نوچه‌های رهبر کارکان‌ها. اگر جادوگرها را بکشم، ارواح آزاد خواهند شد.

اهمیتی به کشتنشان نمی‌دهم. حتی از سلاح‌های خودم استفاده نمی‌کنم، گرچه آن‌ها را به پشتم بسته‌ام. جادوی معاث وجودم را اشباع کرده و آن‌قدر با سهولت آن را فرا می‌خوانم که انگار مهارت‌های خودم در به‌کارگیری شمشیر را فرا می‌خوانم. جادوگرها را دوره می‌کنیم و آن‌ها را یکی یکی خفه می‌کنیم، تا اینکه سرانجام، درحالی‌که روز به پایان می‌رسد و طبل‌ها جیغ‌زنان اعلام می‌کنند که کدام بخش‌های شهر سقوط کرده، خود را نزدیک یک ساختمان عظیم می‌بینم که به خوبی با آن آشنایم: پادگان گارد سیاه.

حضور ارواح بیشتری را حس می‌کنم و چیزی نمی‌یابم. ولی وقتی خود را برای رفتن آماده می‌کنم، برقی از پوست قهوه‌ای و موهای سیاه را می‌بینم.

لایا.

بلافاصله به سمتش می‌روم؛ بخش کوچکی از ذهنم که هنوز حس انسانی دارد، مثل همیشه مرا به سمت او می‌کشاند. در حالی‌که نزدیک می‌شوم، انتظار دارم معاث مرا بکشد یا اختیار جسمم را در دست بگیرد، کاری که هنگام ملاقاتم با سنگ‌چشم انجام داد. ولی با اینکه حضور او را در ذهنم حس می‌کنم و هنوز بخشی از من است، کاری نمی‌کند.

لایا مرا دیده. «الایس!» به سمتم می‌دود و تقریبا هق‌هق‌کنان خود را در بازوانم می‌اندازد. بازوهایم به میل خود دور او حلقه می‌زنند، انگار این کاری است که بارها انجام داده‌ام. حس عجیبی دارم. نه، عجیب نه.

هیچ حسی ندارم.

لایا می‌گوید: «انگشتر نبود. نمی‌دونم آخرین تکه‌ی ستاره چیه، ولی شاید هنوز وقت باشه پیداش کنم. کمکم می‌کنی؟»

دلم می‌خواهد بگویم، *آره.*

«نه.» چیزی است که از دهانم بیرون می‌آید.

چشم‌هایش پر از حیرت می‌شوند. و بعد، درست مثل چند هفته‌ی پیش در روستای مارینی‌ها، کاملا بی‌حرکت می‌ایستد. همه چیز از حرکت بازمی‌ایستد.

الایس.

صدای درون ذهنم صدای من نیست، همین‌طور صدای جن‌ها.

«منومی‌شناسی؟»

«من...نمی‌شناسم.»

مدت‌ها منتظر این روز بودم، منتظر روزی که آخرین ذراتی رو که تو رو به دنیای زنده‌ها پیوند می‌ده، رها کنی.

«معاث؟»

خودمم، الایس. نگاه کن.

جسمم، که در زمان میخکوب شده، جلوی لایا باقی می‌ماند. ولی ذهنم به مکانی

آشنا سفر می‌کند. این آسمان زرد مایل به خاکستری را می‌شناسم. این دریای سیاه را که با موجوداتی ناشناختنی زیر سطحش موج برمی‌دارد، می‌شناسم. قبلا یک بار اینجا را دیده بودم، وقتی شیوا مرا از حمله بیرون کشید.

هیبت تاری جلو می‌آید و مثل من دقیقا بالای سطح آب شناور می‌شود. بدون اینکه خودش چیزی بگوید، می‌شناسمش. معاث است.

به بُعد من خوش اومدی، الایس ویتوریس.

به دریا اشاره می‌کنم و با صدای لرزانی می‌گویم: «اونا دیگه چه کوفتی‌ان؟»

معاث می‌گوید، *خودتو درگیرشون نکن. اونا موضوع بحث یه روز دیگه‌ان. نگاه کن.*

دستش را تکان می‌دهد و فرشینه‌ای از طرح‌ها جلویم باز می‌شود.

تصاویر با جنگ دانشمندها علیه جن‌ها شروع می‌شود و از آنجا از هم می‌پاشد، تارهایی از تاریکی که مانند جوهر ریخته‌شده شکل می‌گیرند و هر چه را که با آن تماس دارند، سیاه می‌کنند. می‌بینم که جنایت‌های پادشاه دانشمندها چطور از هر آنچه او تصور کرده بود، فراتر می‌رود.

حقیقت را می‌بینم: اینکه بدون جن‌ها در این جهان تعادلی وجود ندارد. آن‌ها دربان‌های مقدر بین دنیاهای زنده‌ها و مرده‌ها بودند و هیچ‌کس، هر چقدر هم ماهر، نمی‌تواند جایگزین کل یک تمدن شود.

آن‌ها باید بازگردند— حتی اگر این به مفهوم جنگ باشد. حتی اگر به مفهوم نابودی باشد. چون بدون آن‌ها، تجمع ارواح همچنان ادامه خواهد یافت و آن‌ها، پنج یا پنجاه یا پانصد سال دیگر، دوباره فرار خواهند کرد. و وقتی این اتفاق بیفتد، دنیا نابود خواهد شد.

«چرا خودت جن‌ها رو آزاد نمی‌کنی؟ یه کاری نمی‌کنی... اتفاقی رو که افتاد فراموش کنن؟»

من به یه رابط احتیاج دارم— موجودی از دنیای شما که قدرتم رو به کار بگیره. میزان قدرت لازم برای احیای یه تمدن هر رابطی رو که من انتخاب کردم، انسان یا شبح، جن یا عفریت، نابود می‌کنه.

آن وقت است که می‌فهمم فقط یک مسیر رو به جلو وجود دارد: آزادی برای جن‌ها. ولی این آزادی بهایی خواهد داشت.

زمزمه می‌کنم: «لایا. سنگ‌چشم خونی. اونا... اونا زجر می‌کشن. ولی...»

معاث با ملایمت از من می‌پرسد، *تو جرئت می‌کنی کسایی رو که دوست داری به کل انسانیت ارجحیت بدی، بچه؟ جرئت می‌کنی ان‌قدر خودخواه باشی؟*

«چرا لایا و سنگ‌چشم باید تاوان چیزی رو بدن که یه هیولای دانشمند هزاران سال پیش انجام داد؟»

طمع و خشونت بهایی داره. ما همیشه نمی‌دونیم چه کسی این بها رو می‌پردازه. ولی چه خوب و چه بد، این بها پرداخته می‌شه.

من نمی‌توانم جلوی اتفاقی را که قرار است بیفتد بگیرم. نمی‌توانم تغییرش دهم. به جهنم‌های خونین قسم.

تو نمی‌تونی به کسایی که زمانی دوست داشتی، دنیایی عاری از روح بدی. می‌تونی وظیفه‌تو انجام بدی. می‌تونی شانسی برای زنده‌موندن از حمله‌ای که باید اتفاق بیفته، بهشون بدی. می‌تونی یه روز شانسی برای پیروزی بهشون بدی.

«ولی امروز نه.»

امروز نه. تو پیوندت با غریبه‌ها، دوستان، خانواده و عشق واقعیت رو رها کرده‌ای. حالا تسلیم من شو. چون این سرنوشتته. این معنای اسمت، دلیل وجود داشتنته. وقتش رسیده.

وقتش رسیده است.

لحظه‌ای که همه چیز تغییر می‌کند را می‌فهمم. لحظه‌ای که معاث آن‌قدر کامل به من می‌پیوندد که نمی‌توانم بگویم من کجا تمام می‌شوم و جادو آغاز می‌شود. به جسمم در آنتیوم برگشته و مقابل لایا ایستاده‌ام. انگار از وقتی به من درخواست کمک داد و من درخواستش را رد کردم، هیچ زمانی سپری نشده.

وقتی به آن چهره‌ی زیبا نگاه می‌کنم، دیگر دختری که دوستش داشتم را نمی‌بینم. شخص کم‌اهمیت‌تری را می‌بینم. کسی که دارد پیر می‌شود، مثل همه‌ی انسان‌ها

آهسته می‌میرد. یک فناپذیر را می‌بینم.

«ا... الایس؟»

دخترک - لایا- سخن می‌گوید و من به سمتش می‌چرخم.

«جن‌ها یه نقشی توی این دنیا دارن و باید آزاد بشن.» با ملایمت حرف می‌زنم، چون او یک فناپذیر است و شنیدن این خبر برایش گران تمام خواهد شد. «دنیا قبل از اینکه از نو ساخته بشه، باید تخریب بشه. وگرنه تعادل هرگز برقرار نمی‌شه.»

می‌گوید: «نه. الایس، نه. داریم درباره‌ی جن‌ها حرف می‌زنیم. اگه آزاد شن...»

«من نمی‌تونم به تنهایی تعادل رو حفظ کنم.» نامنصفانه است که انتظار داشته باشم لایا درک کند. هرچه باشد فقط یک فناپذیر است. می‌گویم: «دنیا خواهد سوخت. ولی از خاکسترش دوباره متولد خواهد شد.»

می‌گوید: «الایس، چطور می‌تونی این حرفو بزنی؟»

می‌گویم: «تو باید بری. مایل نیستم در مکان انتظار بهت خوشامد بگم -فعلا نه. باشد که آسمان‌ها نگهدارت باشند.»

فریاد می‌زند: «اون مکان لعنتی چه بلایی سرت آورده؟ من به کمکت احتیاج دارم، الایس. مردم بهت احتیاج دارن. هزاران دانشمند اینجان. اگه نمی‌تونم به ستاره برسم، حداقل می‌تونم اونا رو خارج کنم. تو می‌تونی...»

می‌گویم: «من باید به مکان انتظار برگردم. خداحافظ، لایا، اهل سرا.»

لایا صورتم را می‌گیرد و به چشم‌هایم خیره می‌شود. تاریکی در درونش سر برمی‌دارد -چیزی که فِی است، ولی نیست. بیشتر از فی است. مربوط به نیاکانمان است. جوهره‌ی خودِ جادو. و سر به عصیان گذاشته.

«باهاش چیکار کردی؟» با معاث حرف می‌زند، انگار می‌داند او به من پیوسته. انگار می‌تواند ببیندش. «پسش بده!»

صدایم وقتی می‌آید، غرشی غیرزمینی است که مال خودم نیست. احساس می‌کنم در ذهن خودم کنار زده می‌شوم و سر پایین بردنم را تماشا می‌کنم. معاث از طریق من می‌گوید: «منو ببخش، عزیز. این تنها راهه.»

از او عقب می‌کشم و به سمت شرق می‌چرخم، به سمت جنگل شفق. چند لحظه‌ی بعد از وسط دسته‌های کارگان‌هایی که شهر را ویران می‌کنند می‌گذرم و آن‌ها را پشت سر می‌گذارم و درحالی‌که سرانجام با معاث یکی شده‌ام، با عجله از دشت‌ها عبور می‌کنم.

ولی با اینکه می‌دانم اکنون به سمت وظیفه‌ام می‌روم، بخشی قدیمی از وجودم درد می‌کشد، دست‌هایش را به سمت آنچه از دست داده‌ام دراز می‌کند. حس عجیبی دارد.

این درد چیزیه که تو رها کردی. ولی سپری می‌شه، بانوال-معاث. تو در مدت زمان کوتاهی چیزهای زیادی رو تحمل کردی، در مدت زمان کوتاهی چیزهای زیادی یاد گرفتی. نمی‌تونی انتظار داشته باشی یک شبه آماده باشی.

«این...» دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گردم. «درد داره.»

تسلیم همیشه درد داره. ولی تا ابد درد نمی‌کشی.

می‌پرسم: «چرا من؟ چرا ما باید عوض شیم و نه تو؟ چرا به جای اینکه تو انسان‌تر شی، ما باید از انسانیتمون کم کنیم؟»

موج‌های اقیانوس غرش‌کنان تاب می‌خورن و این انسانه که باید وسطشون شنا کنه. باد می‌وزه، سرد و سوزناک، و این انسانه که باید از خودش در برابر این باد محافظت کنه. زمین می‌لرزه و ترک برمی‌داره، می‌بلعه و نابود می‌کنه، ولی این انسانه که باید روش گام برداره. مرگ هم همینه. من نمی‌تونم تسلیم شم، الایس. تو باید بشی.

«دیگه حس نمی‌کنم خودمم.»

چون خودت نیستی. تو منی. من توام. و به این طریق ارواح رو راهی می‌کنیم تا دنیای تو بتونه از چپاولگری‌هاشون در امان بمونه.

در حالی‌که آنتیوم را پشت سر می‌گذاریم، ساکت می‌شود. خیلی زود مبارزات را فراموش می‌کنم. چهره‌ی دختری که دوست داشتم را فراموش می‌کنم. فقط به وظیفه‌ی پیش رویم فکر می‌کنم.

همه چیز همان‌طوری است که باید باشد.



LIV :ЦU

چند لحظه بعد از ناپدیدشدن الایس، آشپز مرا کنار اصطبل‌ها پیدا می‌کند. با ناباوری به جای خالی‌اش زل زده‌ام. او الایسی نیست که من حتی دو هفته‌ی پیش ترکش کردم. الایسی که مرا از جهنم شب‌آور بازگرداند. به من گفت که راهی پیدا خواهیم کرد.

ولی بعد یاد حرفی که زد می‌افتم: *اگه فرق کردم، یادت باشه که دوستت دارم. مهم نیست چه اتفاقی برام میفته.*

چه اتفاقی برایش افتاده؟ چه چیزی در درونم بود که به او پرخاش کرد؟ یاد حرفی می‌افتم که شب‌آور در آدیسا به من زد: *تو از تاریکی‌ای که در قلب خودت زندگی می‌کنه، خبر نداری.*

بعدا به الایس فکر کن، لایا. ذهنم به قهقرا رفته. شهر سقوط کرده. من شکست خورده‌ام. و برده‌های دانشمند – آن‌ها اینجا گیر افتاده‌اند. آنتیوم از سه طرف محاصره شده. فقط سمت شمال که دوشادوش کوهستان ویدنز ساخته شده مغلوب کارکان‌ها نشده.

من و آشپز از همان طرف وارد شهر شدیم و از همان طرف فرار خواهیم کرد. از همان طرف به دانشمندها کمک خواهیم کرد فرار کنند.

چون من این حسی را که سرتاپایم را فرا گرفته به خوبی می‌شناسم، حس اینکه همه‌ی تلاش‌هایم، همه‌ی زحماتم هیچ مفهومی ندارد. که همه چیز و همه کس یک دروغ است. که همه چیز بی‌رحمانه و ظالمانه است و عدالتی وجود ندارد.

قبلا از این حس جان سالم به در برده‌ام و باز هم جان سالم به در خواهم برد.

عدالت در این جهنم‌دره‌ی سوزان، در این آشوبکده‌ی خون و دیوانگی، تنها برای کسانی وجود دارد که آن را به دست می‌آورند. لعنت به من اگر یکی از آن‌ها نباشم.

«دختر.» سروکله‌ی آشپز از خیابان پیدا می‌شود. «چی شده؟»

در حالی‌که از سروصدای درگیری‌ها فاصله می‌گیریم، از او می‌پرسم: «سفارتخونه‌ی مارینی‌ها هنوز بازه؟ کارکان‌ها اون منطقه رو تصرف کردن یا می‌تونیم از اون طرف فرار کنیم؟»

«می‌تونیم فرار کنیم.»

می‌گویم: «خوبه. هر چندتا دانشمند رو که بتونیم، می‌بریم بیرون... فهمیدی؟ می‌فرستمشون پیش تو در سفارتخونه. ازت می‌خوام بهشون بگی کجا باید برن.»

«کارکان‌ها به طبقه‌ی دوم شهر نفوذ کرده‌ان. تا چند ساعت دیگه به سفارتخونه می‌رسن، اون‌وقت چیکار می‌کنی؟ همین الان همراهم فرار کن. دانشمندها خودشون راه خروج رو پیدا می‌کنن.»

می‌گویم: «پیدا نمی‌کنن. چون راه خروجی وجود نداره. از سه طرف محاصره شدیم. اونا نمی‌دونن که مسیر فراری هست.»

«بذار یه نفر دیگه این کارو بکنه.»

«کس دیگه‌ای نیست! فقط ما موندیم.»

آشپز می‌گوید: «این ایده‌ی احمقانه‌ایه که جفتمون رو به کشتن می‌ده.»

«من هیچ‌وقت ازت چیزی نخواستم.» دست‌هایش را می‌گیرم و او چهره درهم می‌کشد، ولی محکم نگهش می‌دارم. «هیچ‌وقت فرصتش رو نداشتم. الان ازت می‌خوام این کارو به‌خاطر من بکنی. خواهش می‌کنم. می‌فرستمشون پیشت در سفارتخونه. تو به بیرون هدایتشون کن.»

منتظر جوابش نمی‌مانم. می‌چرخم و می‌دوم، با علم به اینکه مخالفت نخواهد کرد – نه بعد از حرف‌هایی که همین الان به او زدم.

محله‌ی دانشمندها در وحشت فرو رفته؛ مردم وسایلشان را جمع می‌کنند و دنبال قوم‌وخویش‌هایشان می‌گردند و سعی دارند بهفمند چطوری باید از شهر فرار کنند.

یکی از دخترهایی را که دارد دوان‌دوان عرض میدان اصلی را طی می‌کند، در جایش نگه می‌دارم. چند سالی از من کوچک‌تر به نظر می‌رسد.

از او می‌پرسم: «همه دارن کجا می‌رن؟»

فریاد می‌زند: «کسی نمی‌دونه کجا باید رفت! نمی‌تونم مادرمو پیدا کنم و همه‌ی مارشال‌ها رفته‌ان... حتما تخلیه‌ی شهر رو شروع کرده‌ان، ولی هیچ‌کس به ما نگفت.»

می‌گویم: «اسم من لایا، اهل سراست. کارکان‌ها به شهر نفوذ کرده‌ان. به زودی می‌رسن اینجا، ولی من کمکتون می‌کنم برین. می‌دونی سفارتخونه‌ی مارینی‌ها کجاست؟»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و من با آسودگی‌خاطر آه می‌کشم. «به همه، هر دانشمندی که می‌بینی، بگو به سفارتخونه‌ی مارینی‌ها بره. یه زن صورت‌زخمی اونجاست که از شهر می‌بردتون بیرون. بهشون بگو فورا برن. وسایلشونو بذارن و فرار کنن.»

دخترک با عجله سر تکان می‌دهد و دوان‌دوان دور می‌شود. دانشمند دیگری، مردی همسن‌وسال دارین، را می‌گیرم و همان پیغام را به او می‌دهم. هرکسی که بایستد، هر کسی که گوش کند، به آن‌ها می‌گویم که به سفارتخانه بروند. که زن صورت‌زخمی را پیدا کنند. وقتی اسمم را می‌گویم، آشنایی را در چشم‌های برخی از آن‌ها می‌بینم، ولی سروصدای مبارزه نزدیک‌تر می‌شود و هیچ‌کس آن‌قدر احمق نیست که سؤال بپرسد. پیغام پخش می‌شود و طولی نمی‌کشد که دانشمندها دسته‌جمعی در حال فرار از میدان‌اند.

خداخدا می‌کنم تمام ساکنان این منطقه پیغام را دریافت کنند و بعد وارد شهر می‌شوم. حق با دخترک بود– تنها مارشال‌هایی که می‌بینم سربازند که همگی به سمت درگیری‌ها می‌دوند. یاد صف واگن‌هایی می‌افتم که وقتی من و آشپز به آئتیوم نزدیک می‌شدیم، شاهد رفتنشان بودم. ثروتمندترین مارشال‌ها چند هفته‌ی پیش اینجا را ترک کرده‌اند. بی‌خیال پایتختشان شدند و سربازها و پلبی‌ها و دانشمندها را رها کردند تا بمیرند.

گروهی از دانشمندها را می‌بینم که تحت راهنمایی دو مارشال که حواسشان به آن‌ها نیست -چون به پیغام‌های طبل‌ها گوش می‌دهند- در حال برداشتن آوار هستند. مارشال‌ها با صدایی آهسته و مضرب درباره‌ی پیغام‌ها صحبت می‌کنند و مثل من حواسشان به سروصدای درگیری‌های آن نزدیکی است. از حواس‌پرتی مارشال‌ها استفاده می‌کنم تا یواشکی به دانشمندها نزدیک شوم.

«ما که نمی‌تونیم همین‌جوری فرار کنیم.» زنی با وحشت به مارشال‌ها نگاه می‌کند. «میان دنبالمون.»

می‌گویم: «باید برین. اگه الان از دست اینا فرار نکنین، مجبور می‌شین بعدا از دست کارکان‌ها فرار کنین و تا اون‌وقت جای برای رفتن نخواهید داشت.»

زن دیگری در گروهشان این را می‌شنود، کلنگش را رها می‌کند و از بقیه جدا می‌شود و این تنها چیزی است که دانشمندها نیاز دارند. هر شصت نفرشان پراکنده می‌شوند. بزرگ‌ترها بچه‌هایی را که آن اطرافند زیر بغل می‌زنند و، قبل از اینکه مارشال‌ها حتی بفهمند چه اتفاقی افتاده، همگی در ده‌ها سمت مختلف ناپدید می‌شوند.

دانشمندها را تشویق می‌کنم به راهشان ادامه دهند و می‌ایستم تا به هرکس دیگری که می‌بینم هشدار دهم و از آن‌ها می‌خواهم که پیغام را دست به دست کنند. تا زمانی که به محله‌ی خارجی‌ها می‌رسم، صدها دانشمند در حال حرکت به سمت سفارتخانه‌اند.

کمی جلوتر، درگیری‌ای به داخل خیابان‌ها کشیده می‌شود. گروهی از آکس‌های مارشال با سپاه بسیار بزرگ‌تری از کارکان‌ها می‌جنگند. با اینکه فولاد بربرها در برخورد با شمشیرهای آکس‌ها می‌شکند، مارشال‌ها در تنگنا قرار دارند و مغلوب تعداد فراوان آن‌ها هستند.

اگر این اتفاق دارد در سرتاسر شهر می‌افتد، پس بربرها تا شب کنترل آئتیوم را در دست خواهند گرفت.

محل درگیری را دور می‌زنم و وقتی به سفارتخانه می‌رسم، دانشمندها از درها بیرون ریخته‌اند. صدای بداخلاق و گرفته‌ی آشپز که به همه دستور می‌دهد از پله‌ها پایین

بروند و وارد تونل‌ها شوند، بلافاصله قابل شناختن است.

آشپز با دیدنم می‌گوید: «دیگه وقتش بود! بیا پایین ببینم. چند نفر از این برده‌ها راه خروج رو بلدن. دنبالشون...» آشپز صورتم را می‌بیند و وقتی متوجه می‌شود قصد رفتن ندارم -حداقل تا زمانی که همه نرفته‌اند- ناله می‌کند.

حتی در حالی‌که حرف می‌زند، دانشمندهای بیشتری از راه می‌رسند. اکنون چند مارشال هم می‌بینم که با توجه به لباسشان اکثرا پلبی‌اند. با دیدن سیل جمعیت جذب اینجا شده‌اند و به درستی تصور کرده‌اند دلیل دارد که این همه دانشمند اینجا جمع شده‌اند.

آشپز می‌گوید: «به آسمان‌های خونین قسم، دختر. می‌بینی چیکار کردی؟»

با حرکت دست به مارشال‌ها می‌گویم وارد شوند. با تشر می‌گویم: «خیال ندارم به مادری که بچه‌اش داره گریه می‌کنه بگم نمی‌تونه از اینجا فرار کنه. برام مهم نیست مارشاله یا نه. تو می‌گی؟»

آشپز با عصبانیت می‌غرد. «لعنت به تو، دختر. دقیقا مثل پ... پ... پدرت...» دهانش را می‌بندد و با کلافگی از من رو برمی‌گرداند. خشمش را روی دانشمندهای نزدیک به خودش خالی می‌کند. «تکون بخورین، تنبلای کوفتی! صدها نفر پشت سرتونن که به اندازه‌ی شماها دلشون می‌خواد زنده بمونن!»

دانشمندها زیر سیل تهدیدهای آشپز آهسته راهی به داخل تونل‌ها پیدا می‌کنند و سفارتخانه کم‌کم خالی می‌شود -ولی نه با سرعت کافی. کارکان‌ها دارند نزدیک می‌شوند، به داخل خیابان‌ها می‌ریزند. مارشال‌ها مغلوب شده‌اند.

در حالی‌که تماشا می‌کنم، جوخه‌ای از آکس‌ها را می‌بینم که از پا درمی‌آیند و خون دل و روده‌شان به هوا می‌پاشد و آن را سرخ می‌کند. و با وجود اینکه شخصا طعم شرارت‌های امپراتوری را چشیده‌ام، چشم‌هایم داغ می‌شوند. هرگز وحشیگری جنگ را درک نخواهم کرد، حتی وقتی این دشمنانم هستند که دارند نابود می‌شوند.

«وقت رفتنه، دختر.» آشپز پشت سرم پیدایش می‌شود و مرا از پله‌های منتهی به زیرزمین به پایین هل می‌دهد. اعتراضی نمی‌کنم. بدون شک هنوز دانشمندهایی در

شهر باقی مانده‌اند. ولی من آنچه از دستم برمی‌آمد انجام داده‌ام.

«کمک کن اینو درست کنم.» با دست‌هایی که لرزشی ندارند، میله‌ی پشت در زیرزمین را می‌اندازد. از بالا صدای شکستن شیشه و بعد صدای خرناس‌های خشن کارکان‌ها به گوش می‌رسد.

آشپز با چیزی روی در ور می‌رود و سرانجام چیزی را بیرون می‌کشد که شبیه یک فتیله‌ی شمع بسیار دراز است. لحظه‌ای بعد فتیله شروع می‌کند به جرقه‌زدن.

«پناه بگیر!» به سمت دری می‌دویم که به تونل منتهی می‌شود و دقیقا لحظه‌ای که آن را پشت سرمان می‌بندیم، زمین شروع می‌کند به لرزیدن. تونل‌ها قیژقیژ می‌کنند و برای لحظات طولانی نگران اینم که سنگ‌های بالای سرمان سقوط کنند. ولی وقتی گرد و خاک فرو می‌نشیند، دالان سرجایش قرار دارد و من به سمت آشپز می‌چرخم.

«مواد منفجره؟ چه جوری؟»

آشپز می‌گوید: «مارینی‌ها یه عالمه داشتن. دوستای کوچولوی موسی بهم نشون دادن. خب، دختر، تموم شد. تونل مهروموم شده. حالا چی؟»

می‌گویم: «حالا از این شهر کوفتی می‌ریم بیرون.»



LV: سنگ چشم خونی

کارکان‌ها به داخل آنتیوم سرازیر می‌شوند و دروازه‌ها را یکی‌یکی پشت سر می‌گذارند و صدای جیغ‌های جنگجوهایشان تا مغز استخوانم را می‌لرزاند. مبارزان تسخیرشده‌شان رفته‌اند، شاید به لطف الایس.

ولی آسیب وارد شده. آن‌ها نیروهای ما را نابود کردند. حق با مارکوس بود. پایتخت امپراتوری از دست رفته.

خشمم شعله‌ای سوزان و مطلق است که باعث می‌شود هر کارکانی را که می‌بینم تکه‌پاره کنم. و وقتی در دوردست هیکل موبلوند آشنایی را می‌بینم که همراه یک مشت سرباز در پشت سرش از شهر عبور می‌کند، خشمم اوج می‌گیرد.

«عوضی خائن!»

وقتی صدایم را می‌شنود می‌ایستد، ولی بدون کوچک‌ترین عجله‌ای به سمتم می‌چرخد.

«چطور تونستی؟» صدایم می‌گیرد. «مردم خودت؟ فقط به‌خاطر تاج و تخت؟ امپراتوریست بودن چه فایده‌ای داره وقتی هیچ علاقه‌ای به کسایی که حاکمشونی نداری؟ وقت کسی برات نمونده که براش حکمرانی کنی؟»

«امپراتوریس؟» سرش را کج می‌کند. «امپراتوریس شدن کمترین آرزومه، دختر. چه دلیلی داره به امپراتوریست بودن بسنده کنم؟ چرا، وقتی شب‌آور سلطه بر قبیله‌ها، دانشمندها، مارینی‌ها، کارکان‌ها... کل دنیای انسان‌ها رو بهم پیشنهاد داده؟»

نه... اوه، به جهنم‌های خونین قسم، نه.

به سمتش خیز برمی‌دارم، چون دیگر چیزی برای ازدست‌دادن ندارم، نه ارباب خاندانی که بخواهم نازش را بکشم، نه دستوری که بخواهم از آن پیروی کنم، فقط صاعقه‌ای از خشم که مانند یک روح اهریمنی وجودم را تسخیر می‌کند.

فرمانده به راحتی جاخالی می‌دهد و چند لحظه‌ی بعد افرادش که همگی ماسک‌اند، مرا بی‌حرکت در جایم نگه‌می‌دارند. چاقویی در دستش برق می‌زند و آن را با ملایمت به صورتم می‌کشد و خط پیشانی و گونه‌هایم را دنبال می‌کند.

زمزمه می‌کند: «برام سؤاله که درد داره یا نه.»

بعد رو برمی‌گرداند، روی اسبش می‌پرد و به تاخت دور می‌شود. افرادش آن‌قدر نگهم می‌دارند که او حسابی دور شود و بعد مرا مانند یک تکه آشغال به کنار جاده پرت می‌کنند.

دنبالشان نمی‌روم. حتی نگاهشان نمی‌کنم. فرمانده می‌توانست مرا بکشد. به جای آن مرا زنده گذاشت. فقط خدا می‌داند چرا، ولی این فرصت را هدر نخواهم داد. به صدای طبل‌ها گوش می‌دهم و طولی نمی‌کشد که با عجله به سمت افراد گارد سیاهی می‌روم که هنوز زنده‌اند و همراه چند صد سرباز اندک، موجی از مهاجمین را از میدانی در یک محله‌ی مرکاتور عقب می‌رانند. چهره‌ها را در جست‌وجوی دکس می‌گردم، با این امید که هنوز زنده باشد و وقتی او پیدایم می‌کند، کم مانده دنده‌هایش را خرد کنم.

به‌خاطر سروصداها فریاد می‌زنم: «افرادمون کدوم گوری‌ان، دکس؟ امکان نداره فقط همین چند تا مونده باشن!»

دکس سرش را تکان می‌دهد. از ده‌ها زخمش خون بیرون می‌زند. «همینه.»

«تخلیه؟»

«هزاران نفر دارن به سمت غارهای اوگرها میرن. هزاران نفر دیگه هنوز توی تونل‌هان. ورودی‌ها تخریب شده بودن. اونایی که تونستن عبور کنن...»

دستم را بالا می‌برم. نزدیک‌ترین برج طبل پیغامی را مخابره می‌کند. تقریبا در سروصداها گم می‌شود، ولی بخش انتهایی‌اش را می‌شنوم: سپاه کارکان‌ها به گذرگاه

زائرین نزدیک می‌شود.

می‌گویم: «هارپر قراره مردممون رو از اون سر گذرگاه رد کنه.» ذهنم جیغ می‌کشد، *لیویا*. بچه! «حتما کارکان‌ها اون بالا دیده‌بان گذاشته بودن. اگه اون حرومزاده‌ها از گذرگاه بگذرن، هر کسی رو که هارپر خارج کرده، سلاخی می‌کنن.»

دکس می‌گوید: «چرا باید تعقیبمون کنن؟ چرا، وقتی می‌دونن شهر تو مُشتشونه؟»

می‌گویم: «چون گریمار می‌دونه بهش اجازه نمی‌دیم آنتیوم رو نگه داره. و می‌خواد مطمئن شه تا زمانی که بُرد با افرادشه، هر چند تا از ما رو که می‌تونن بکشن تا نتونیم بعدا باهاشون بجنگیم.» می‌دانم باید این را بگویم و خود را مجبور به اعتراف می‌کنم. «شهر از دست رفته. حالا دیگه به گریمار تعلق داره.» خداوند به بیچاره‌هایی که اینجا زیر دست آن هیولا باقی می‌مانند، رحم کند. آن‌ها را فراموش نخواهم کرد. ولی در حال حاضر نمی‌توانم نجاتشان دهم— نه اگر بخواهم کسانی را نجات دهم که شانس فرار دارند. «این دستور رو مخابره کن: تک‌تک سربازهایی که داریم باید بلافاصله عازم گذرگاه بشن. اونجا آخرین جبهه‌ی مقاومتمونه. اگه قرار باشه جلوشونو بگیریم، اونجا این کارو می‌کنیم.»

***

تا زمانی که من، دکس و افرادم به گذرگاه، دقیقا آن‌سوی مرز شمالی شهر، می‌رسیم، سپاه کارکان‌ها با هدف نابودکردنمان در حال پیشروی است.

در حال تماشای آن‌ها که از دروازه‌ی شمالی آنتیوم بیرون می‌ریزند و از جاده‌ی زائرین بالا می‌روند، می‌دانم ما برنده‌ی این نبرد نخواهیم بود. من با خودم چیزی بیشتر از هزار نیرو ندارم. دشمن بیش از ده هزار نفر دارد— و ده‌ها هزار نفر بیشتر که آن‌ها می‌توانند در صورت لزوم از شهر فرا بخوانند. حتی با شمشیرهای برترمان نمی‌توانیم شکستشان دهیم.

گذرگاه زائرین یک ورودی ده‌فوتی بین دو صخره‌ی صاف است که بالای دره‌ی وسیعی قرار دارند. جاده‌ی زائرین در امتداد این دره پیچ می‌خورد، از گذرگاه عبور می‌کند و به سمت غارهای اوگرها می‌رود.

از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم و نگاهم را از کارکان‌ها می‌گیرم. امیدوار بودم وقتی می‌رسم، جاده‌ی زائرین خالی باشد، که تخلیه‌کننده‌ها از آن عبور کرده باشند. ولی صدها مارشال -و متوجه می‌شوم دانشمند- در جاده‌اند و صدها نفر دیگر از ورودی‌های تونل بیرون می‌آیند تا به سمت غارهای اوگرها بروند.

به دکس می‌گویم: «یه پیغام برای هارپر بفرست. خودت ببرش. دود سفید وقتی نفر آخر عبور کرد. بعدش باید ورودی غارها رو خراب کنه. نباید منتظر بمونه. تو هم همین‌طور.»

«سنگ‌چشم...»

«این یه دستوره، ستوان آتریوس. از خواهرم محافظت کن. از خواهرزاده‌ام محافظت کن. ترتیبی بده روی تخت سلطنت بشینه.» دوستم به من زل می‌زند. می‌داند چه می‌گویم: که نمی‌خواهم برگردد اینجا. که امروز من همراه مردمم خواهم مرد و او نه.

«اول وظیفه...» سلام نظامی می‌دهد. «... تا زمان مرگ.»

به سمت افرادم می‌چرخم – ماسک‌ها، آکس‌ها، لژیونرها. همگی از حملات پی‌درپی جان سالم به در برده‌اند. خسته‌اند. درهم شکسته‌اند.

وقتی سرباز بودم، سخنرانی‌های زیبایی شنیده‌ام. اکنون هیچ‌کدامشان را به‌خاطر ندارم. پس در نهایت کلماتی را به‌خاطر می‌آورم که کریس مدت‌ها پیش به من داد– و خداخدا می‌کنم این کلمات بازگردند و خواب را از چشم‌هایش بربایند.

می‌گویم: «موفقیت داریم و شکست. فضای بینشون مختص کساییه که برای زنده‌موندن زیادی ضعیفن. اول وظیفه، تا زمان مرگ.»

این را غرش‌کنان در پاسخم تکرار می‌کنند و آرایش نظامی به خود می‌گیریم، ردیف‌به‌ردیف سپرها و نیزه‌ها و شمشیرها. کماندارهایمان تیرهای زیادی ندارند، ولی آنچه راکه دارند آماده می‌کنند. غرش داخل دره بلندتر می‌شود و کارکان‌ها از شیب آن بالا و به سوی ما می‌آیند. اکنون خونم به جوش آمده و پتک جنگی‌ام را بیرون می‌کشم و فریاد سر می‌دهم.

«یالا، حرومزاده‌ها. بیاین سراغم!»

و ناگهان کارکان‌ها دیگر غرشی در دوردست نیستند، بلکه یک گله‌ی عصیان‌زده‌ی پرسروصدای چندهزار نفری‌اند که فکر و ذکرشان نابودکردن تمام چیزی است که از ما باقی مانده. در گذرگاه پشت سرمان، مردم فریاد می‌کشند.

باخود فکر می‌کنم، *خب، حالا ببینیم مارشال‌ها چندمرده حلاج‌ان.*

***

پس از یک ساعت، کارکان‌ها نیمه‌ی جلویی سپاهمان را تکه‌پاره کرده‌اند. همه جان خون است و درد و خشونت. با این حال می‌جنگم و افرادم کنارم می‌جنگند، در حالی‌که پشت سرمان کسانی که از شهر فرار کرده‌اند، همچنان از جاده بالا می‌روند.

در ذهنم خطاب به آن‌ها می‌گویم، *سریع‌تر. به‌خاطر خدا، سریع‌تر برین.* در حالی‌که کارکان‌ها موج‌موج می‌آیند، منتظر دود سفید می‌مانیم. سپاهمان از پانصد نفر به چهارصد نفر تقلیل پیدا می‌کند. به دویست نفر. به پنجاه نفر. اثری از دود نیست.

گذرگاه آن‌قدر عریض است که بیشتر از این نمی‌توانیم حفظش کنیم. پر از تل اجساد شده، ولی کارکان‌ها فقط از این تل‌ها بالا می‌روند و پایین می‌آیند، انگار تپه از سنگ درست شده و نه جسد هموطنانشان.

از داخل شهر صدایی جهنمی بلند می‌شود. این صدا از سکوت بلک‌کلیف پس از آزمون سوم بدتر است، از ناله‌های شکنجه‌شده‌ی زندانی‌های کاف بدتر است. جیغ کسانی است که من پشت سر جا گذاشتم و اکنون با خشونت کارکان‌ها مواجه شده‌اند. گرگ‌ها اکنون در بین مردمم هستند.

نمی‌توانیم تزلزل کنیم. هنوز صدها نفر در جاده‌ی زائرین هستند و ده‌ها نفر از تونل‌ها بیرون می‌آیند. *یه کم وقت بیشتر. فقط یه کم بیشتر.*

ولی وقت بیشتری نداریم، چون در سمت چپم دو نفر از افرادم می‌افتند و با تیر کارکان‌ها از پا درمی‌آیند. پتکم کف دستم می‌لغزد و خیسِ خونی است که اینچ به اینچ پوستم را پوشانده. ولی کارکان‌های بیشتری می‌آیند — خیلی زیادند. نمی‌توانم با همه‌شان بجنگم. فریادزنان کمک می‌خواهم. تنها پاسخم فریادهای جنگی کارکان‌هاست.

و آن‌وقت است که سرانجام متوجه می‌شوم تنهایم. کسی باقی نمانده که پشت سرم بجنگد. همه‌ی افرادم مرده‌اند.

و با این حال کارکان‌های بیشتری از دیوار اجساد عبور می‌کنند. خدای من، آیا تمامی ندارند؟ آیا ممکن است تسلیم شوند؟

متوجه می‌شوم تسلیم نخواهند شد و این باعث می‌شود هوس کنم جیغ بکشم و فریاد سر دهم و بکُشم. آن‌ها از این گذرگاه عبور خواهند کرد. مانند شغال‌هایی که روی خرگوش‌های زخمی می‌افتند، بر سر تخلیه‌کننده‌ها آوار خواهند شد.

در آسمان دنبال دود سفید می‌گردم –*خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم*. و بعد درد شدیدی در شانه‌ام می‌پیچد. بهت‌زده پایین را نگاه می‌کنم و تیری را می‌بینم که از آن بیرون زده. تیر بعدی را که به سمتم می‌آید دفع می‌کنم، ولی کماندارهای بیشتری می‌آیند. خیلی زیادند.

این اتفاق نباید بیفتد. امکان ندارد. خواهر من همراه امید امپراتوری در بازوانش جایی آن بالاست. ممکن است هنوز به غارها نرسیده باشد.

با فکرکردن به او، به زاکاریاس کوچک، به دو دختر کوچکی که می‌گفتند با کارکان‌ها خواهند جنگید، از ذره‌ذره‌ی اندک قدرتی که برایم باقی مانده استفاده می‌کنم. من بخشی از کابوس‌های بربرها هستم، یک دیو جهنمی صورت‌نقره‌ای غرق در خون. و به آن‌ها اجازه‌ی عبور نخواهم داد.

می‌کشم و می‌کشم و می‌کشم. ولی من یک موجود ماورای طبیعی نیستم. از پوست و گوشت و خون ساخته شده‌ام و دارم از پا درمی‌آیم.

خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. وقت بیشتر. فقط وقت بیشتری احتیاج دارم.

ولی وقتی برایم نمانده. تمام شده.

یک روز در آینده‌ی نزدیک آزموده می‌شی، فرزندم. همه‌ی چیزهایی که برات عزیزن می‌سوزن. اون روز نه دوستی خواهی داشت، نه متحدی، نه هم‌رزمی. اون روز اعتمادت به من تنها سلاحت خواهد بود.

به زانو روی زمین می‌افتم. هق‌هق‌کنان می‌گویم: «کمکم کن. خواهش می‌کنم...

خواهش می‌کنم کمکم کن. خواهش می‌کنم...» ولی وقتی صدایم را نمی‌شنود، چطور می‌تواند کمکم کند؟ وقتی اینجا نیست، چطور می‌تواند کمک کند؟

«سنگ‌چشم‌خونی.»

در جایم می‌چرخم و شب‌آور را می‌بینم که دقیقا پشت سرم ایستاده. دستش بالا می‌رود و تکان می‌خورد و کارکان‌ها با قدرت بی‌پایان جن در جایشان متوقف می‌شوند. شب‌آور با بی‌تفاوتی کشت‌وکشتار را از نظر می‌گذراند. بعد به سمت من می‌چرخد، ولی چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: «هر چی ازم می‌خوای، بگیر. فقط نجاتشون بده... خواهش می‌کنم...»

«من یه تیکه از روحتو می‌خوام، سنگ‌چشم.»

«تو...» سرم را تکان می‌دهم. سر درنمی‌آورم. می‌گویم: «جونمو بگیر. اگه این بهاشه...»

«من یه تیکه از روحت رو می‌خوام.»

با ناامیدی به ذهنم فشار می‌آورم. «من... نمی...»

آنوقت است که خاطره‌ای به یادم می‌آید، شبحی که از تاریکی بیرون می‌آید: صدای کوئین، چند هفته‌ی پیش، وقتی ماسک الایس را به او دادم.

می‌دونی، اینا بخشی از وجودمون می‌شن. فقط وقتی باهامون پیوند می‌خورن، به خودِ واقعی‌مون تبدیل می‌شیم. پدرم همیشه می‌گفت بعد از این پیوند، ماسک حامل هویت یه سربازه— و بدون اون یه تکه از روحش کنده می‌شه و هرگز برنمی‌گرده. یه تیکه از روحش...

می‌گویم: «این فقط یه ماسکه. این...»

شب‌آور می‌گوید: «اوگرها شخصا آخرین تکه‌ی یه سلاح گمشده رو در ماسک تو گذاشتن. از اون روزی که ماسک رو بهت دادن، اینو می‌دونستم. تمام چیزی که هستی، تمام شکلی که بهت بخشیده شده، تمام چیزی که بهش تبدیل شدی... همه‌اش به‌خاطر این روز بود، سنگ‌چشم خونی.»

«سر درنمیارم.»

«عشق تو به مردمت ریشه‌داره. در تمام سال‌هایی که در بلک‌کلیف گذروندی، پرورش داده شد. وقتی درد و رنج مردم ناویوم رو دیدی و بچه‌های داخل بهداری رو درمان کردی، عمیق‌تر شد. وقتی خواهرت رو درمان کردی و عشقی رو که به کشورت داری در وجود خواهرزاده‌ات نهادینه کردی، عمیق‌تر شد. وقتی قدرت هموطنانت رو موقعی که خودشونو برای محاصره آماده می‌کردن دیدی، باز هم عمیق‌تر شد. وقتی به‌خاطر اونا بالای دیوارهای آنتیوم جنگیدی، با روحت عجین شد. و حالا با ازخودگذشتگیت برای اونا به اوج خودش می‌رسه.»

هق‌هق‌کنان می‌گویم: «پس سرمو از تنم جدا کن، چون من نمی‌تونم درش بیارم. بخشی از منه، یه بخش زنده از بدنم. توی پوستم فرو رفته!»

شب‌آور می‌گوید: «این بهای منه. ازت نمی‌گیرمش. تهدیدت نمی‌کنم، مجبورت نمی‌کنم. ماسک باید با عشقی که در قلبت داری، پیشکش بشه.»

از بالای شانه به جاده‌ی زائرین نگاه می‌کنم. صدها نفر دارند از آن بالا می‌آیند و می‌دانم هزاران نفر دیگر در غارها هستند. تا همین‌جا تلفات زیادی داشته‌ایم. نمی‌توانیم بیشتر از این تلفات داشته باشیم.

توتنها چیزی هستی که تاریکی روعقب می‌رونه.

به‌خاطر امپراتوری. به‌خاطر مادرها و پدرها. به‌خاطر خواهرها و برادرها. به‌خاطر معشوقین.

به‌خاطر امپراتوری، هلین آکوئیلا. به‌خاطر مردمت.

صورتم را می‌گیرم و پاره می‌کنم. جیغ‌زنان، ناله‌کنان، به پوستم چنگ می‌کشم و به ماسک التماس می‌کنم رهایم کند.

دیگه نمی‌خوامت، فقط می‌خوام مردمم در امان باشن. ولم کن، خواهش می‌کنم، ولم کن. به‌خاطر امپراتوری، ولم کن. به‌خاطر مردمم، ولم کن. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...

صورتم می‌سوزد. خون از جاهایی که به ماسک چنگ کشیده‌ام، بیرون می‌زند. در درونم، بخشی حیاتی از وجودم به‌خاطر بی‌پروایی‌ای که با آن پاره‌پاره‌اش می‌کنم، فریاد

سر می‌دهد.

ماسک حامل هویت یه سربازه...

ولی هویتم برایم مهم نیست. حتی سرباز بودنم دیگر برایم مهم نیست. فقط می‌خواهم مردمم زنده بمانند، جان سالم به در ببرند تا یک روز دیگر بجنگند.

ماسک رهایم می‌کند: خون روی گردنم، گونه‌هایم و داخل چشم‌های می‌ریزد. نمی‌توانم ببینم. به سختی می‌توانم حرکت کنم. از شدت دردِ سوزانش عق می‌زنم.

«بگیرش.» صدایم مانند صدای آشپز گرفته. «بگیرش و نجاتشون بده.»

«چرا داری به من پیشکشش می‌کنی، سنگ‌چشم؟ بگو.»

«چون اونا مردم منن!» ماسک را به سمتش می‌گیرم و وقتی آن را از دستم نمی‌گیرد، به زور در دستش می‌چپانمش. «چون دوستشون دارم. چون حقشون نیست به‌خاطر اینکه من ناامیدشون کردم، بمیرن!»

شب‌آور سرش را پایین می‌برد، حرکتی حاکی از احترام عمیق، و من بی‌حال روی زمین می‌افتم. منتظر می‌مانم تا او دستش را تکان دهد و آشوب به پا کند. به جای آن می‌چرخد و دور می‌شود و مانند برگی به هوا بلند می‌شود.

«نه!» چرا با کارکان‌ها نمی‌جنگد؟ «صبر کن، من بهت اعتماد کردم! خواهش می‌کنم... تو گفتی... باید کمکم کنی!»

از بالای شانه به چیزی پشت سرم، دورتر از من، نگاه می‌کند. «کردم، سنگ‌چشم خونی.»

این را می‌گوید و می‌رود، ابری تیره که به دست باد دور می‌شود. قدرتی که کارکان‌ها را عقب نگه داشته بود فروکش می‌کند و آن‌ها به سمتم هجوم می‌آورند، بیشتر از آنچه بتوانم بشمارم. بیشتر از آنچه بتوانم بجنگم.

«برگرد.» صدایی ندارم. اگر داشتم هم اهمیتی نداشت. شب‌آور رفته. خدای من، پتک جنگی‌ام کجاست، شمشیرم، هر چیزی...

ولی سلاحی ندارم. توانی در تنم باقی نمانده.

هیچ چیز ندارم.



وقتی از تونل‌ها بیرون می‌آیم و زیر آفتاب درخشان قدم می‌گذارم، از بوی گند خون چهره درهم می‌کشم. تل بلندی از اجساد صد یارد آن‌طرف‌تر، پایین شکاف باریکی قرار دارد. از پشت آن می‌توانم بخشی از شهر آنتیوم را ببینم.

و کنار اجساد سنگ‌چشم خونی را می‌بینم که زانوزده و شب‌آور شنل‌سیاه مقابلش ایستاده.

نمی‌دانم شب‌آور به سنگ‌چشم خونی چه می‌گوید. فقط می‌دانم وقتی سنگ‌چشم فریاد می‌کشد، صدایش شبیه مامان‌بزرگ است، وقتی خبر مرگ مادرم را شنید. مثل من، وقتی فهمیدم آن هیولای جن چطور به من خیانت کرده.

فریادی حاکی از تنهایی است. حاکی از خیانت. حاکی از استیصال. جن می‌چرخد. به سمت من نگاه می‌کند. بعد سوار بر باد ناپدید می‌شود.

«دختر.» آشپز با عجله پشت سرم می‌آید. همراهم تونل‌ها را بررسی کرده بود تا مطمئن شود کسی جا نمانده. مدت زیادی از رفتن آخرین دانشمند می‌گذرد. اکنون فقط ما مانده‌ایم. «بیا بریم! دارن میان!»

در حالی‌که کارکان‌های بیشتری از گذرگاه عبور می‌کنند، سنگ‌چشم به سمت پتک جنگی‌اش می‌خزد و سعی می‌کند بایستد. در جایش می‌چرخد تا به آسمان در پشت سرش نگاه کند...

... جایی که ستونی از دود سفید چرخ‌زنان در هوا بالا می‌رود.

سنگ‌چشم به هق‌هق می‌افتد و به زانو روی زمین می‌نشیند، پتکش را می‌اندازد و

سرش را خم می‌کند. آن‌وقت است که می‌فهمم آماده‌ی مردن است.

و این را می‌فهمم که نمی‌توانم به او اجازه دهم بمیرد.

راه افتاده‌ام.. از آشپز فاصله می‌گیرم، از مسیر امنیت فاصله می‌گیرم و به سمت سنگ‌چشم خونی می‌روم. خودم را روی کارکانی که به او حمله می‌کند می‌اندازم و وقتی مرد سعی می‌کند با دندان‌هایش گلویم را گاز بگیرد، خنجرم را در شکمش فرو می‌کنم و او را به عقب هل می‌دهم. سر بزنگاه موفق می‌شوم خنجر را به موقع بیرون بکشم تا در گلوی کارکان دیگری فرو ببرم. کارکان سومی از پشت سرم حمله می‌کند و من تلوتلو می‌خورم و غلت‌زنان از سر راهش کنار می‌روم و همان لحظه تیری در سر مرد فرو می‌رود.

با دهان باز آشپز را تماشا می‌کنم که تیرها را یکی‌یکی به پرواز درمی‌آورد و با دقت یک ماسک کارکان‌ها را می‌کشد. مکث می‌کند تا تیردانی پر از تیر را از پشت کارکان مرده‌ای بقاپد.

«سنگ‌چشم رو بگیر!» آشپز بازویش را زیر شانه‌ی چپ سنگ‌چشم خونی می‌گذارد و من زیر شانه‌ی راستش را می‌گیرم. تلوتلوخوران با نهایت سرعت ممکن از جاده‌ی زائرین بالا می‌رویم، ولی سنگ‌چشم به زحمت می‌تواند راه برود و پیشرفتمان کُند است.

«اونجا.» آشپز با سر به دسته‌ای تخته‌سنگ اشاره می‌کند. پشت آن پناه می‌گیریم و سنگ‌چشم را زمین می‌گذاریم. ده‌ها کارکان از گذرگاه بالا می‌آیند. به زودی صدها نفر خواهند شد. فقط چند دقیقه وقت داریم— بلکه هم کمتر.

زمزمه‌کنان به آشپز می‌گویم: «چطوری باید از اینجا فرار کنیم؟ نمی‌تونیم همین‌جوری ولش کنیم اینجا.»

«می‌دونی چرا فرمانده هیچ‌وقت شکست نمی‌خوره، دختر؟» آشپز ظاهرا انتظار جوابی برای این سوال عجیبش ندارد، چون به حرف‌زدن ادامه می‌دهد. «چون هیچ‌کس داستانش رو نمی‌دونه. داستانشو یاد بگیر تا نقطه‌ضعف‌هاشو یاد بگیری. نقطه‌ضعف‌هاشو یاد بگیر تا بتونی نابودش کنی. درباره‌اش با موسی حرف بزن. اون کمکت می‌کنه.»

«چرا الان داری اینا رو بهم می‌گی؟»

می‌گوید: «چون تو قراره از طرف من از اون ملکه‌ی وحشی اهریمن‌ها انتقام بگیری. و لازمه که بدونی. بلند شو. سنگ‌چشم رو از این کوه ببر بالا. مارشال‌ها به زودی ورودی اون غارها رو مهروموم می‌کنن – اگه تا الان نکرده باشن. باید بجنبی.»

گروهی از کارکان‌ها با عجله در جاده‌ی زائرین بالا و به سمت ما می‌آیند و آشپز از جا بلند می‌شود و یک دوجین تیر را شلیک می‌کند. بربرها می‌افتند. ولی تعداد بیشتری از سمت گذرگاه می‌آیند.

آشپز می‌گوید: «من پنجاه تا تیر دیگه دارم، دختر. تیرهام که ته بکشه، کارم تمومه. می‌تونیم حداکثر با سه یا چهار تا از اون حرومزاده‌ها بجنگیم – نه صدها نفر. نه هزاران نفر. یکی از ما باید اونا رو معطل کنه.»

اوه. اوه، نه. حالا منظورش را می‌فهمم. سرانجام می‌فهمم چه می‌گوید. «اصلا حرفشم... نه. من اینجا ولت نمی‌کنم که بمیر...»

«برو!» مادرم مرا به سمت سنگ‌چشم هل می‌دهد و با اینکه دندان‌هایش را به نمایش گذاشته، چشم‌هایش پر از اشک‌اند. «تو نباید منو نجات بدی! من ارزششو ندارم. برو!»

«من هرگز...»

«می‌دونی من در زندان کاف چیکار کردم، دختر؟» در حالی‌که این را می‌گوید، چشم‌هایش پر از نفرت است. قبل از اینکه هویتش را بفهمم، تصور می‌کردم مخاطب این نفرتش من هستم. حالا می‌فهمم که من هرگز مخاطبش نبودم. خودش بود. «اگه می‌دونستی، فرار می‌کردی...»

«می‌دونم چیکار کردی.» الان وقت شریف‌بودن نیست. بازویش را می‌گیرم و سعی می‌کنم او را به سمت سنگ‌چشم بکشم. از جایش تکان نمی‌خورد. «این کارو کردی که من و دارین رو نجات بدی. چون پدر و لیس به اندازه‌ی تو قوی نبودن و می‌دونستی در نهایت جامونو لو می‌دن و بعد همه‌مون می‌میریم. به محض اینکه ماجرا رو فهمیدم، اینو فهمیدم، مادر. به محض اینکه فهمیدمش، بخشیدمت. ولی باید همراه من بیای. می‌تونیم فرار کنیم...»

«لعنت به تو، دختر.» آشپز چانه‌ام را می‌گیرد. «گوش کن چی می‌گم. یه روز خودت بچه‌دار می‌شی. و می‌فهمی ترجیح می‌دی هزار بار زجر بکشی، ولی اجازه ندی یه مو از سرشون کم بشه. این هدیه رو بهم بده. بذار ازت محافظت کنم، همون‌طوری که باید از ل... ل... لیس محافظت می‌کردم.» اسم خواهرم مانند انفجاری از دهانش بیرون می‌زند. «همون‌طور که باید از پ... پ... پدرت...»

ناتوانی‌اش در حرف‌زدن باعث می‌شود با عصبانیت فریاد بکشد. در جایش می‌چرخد، تیر در کمانش می‌گذارد و اجازه می‌دهد تیرها یکی یکی به پرواز درآیند.

روح از پا درخواهد آمد، جسمش تباه خواهد شد.

روح هرگز من نبودم. او بود. میرا، اهل سراکه از مرگ برخاسته.

ولی اگر این‌طور است، با این یک خط از پیشگویی خواهم جنگید.

مادر در جایش می‌چرخد، سنگ‌چشم را می‌گیرد و او را از جا بلند می‌کند. چشم‌های سنگ‌چشم پلک‌زنان باز می‌شوند و او وزنش را به سنگینی روی مادرم می‌اندازد که بعد سنگ‌چشم را به سمت من هل می‌دهد.

چاره‌ای ندارم جز اینکه او را بگیرم و کم مانده زانوهایم زیر این وزن ناگهانی تا شوند. ولی سنگ‌چشم قامت راست می‌کند و سعی می‌کند در جایش سرپا بماند و از من به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کند.

«دوستت دارم، ل... ل... لایا.» نامم بر لب‌های مادرم چیزی است که طاقت شنیدنش را ندارم. سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم وسط هق‌هق‌هایم به او بگویم *نه. دوباره نه. دوباره نه.*

می‌گوید: «همه چی رو به برادرت بگو، البته اگه تا الان نمی‌دونه. بهش بگو من بهش افتخار می‌کنم. بهش بگو که متأسفم.»

از پشت تخته‌سنگ‌ها بیرون می‌آید و با شتاب دور می‌شود و در حالی‌که تیرهای بیشتری را در تن کارکان‌ها فرو می‌کند، باران تیرهای آن‌ها را به سمت خود منحرف می‌کند.

جیغ می‌کشم: «نه!» ولی دارد این کار را می‌کند و اگر من تکان نخورم، برای هیچ‌وپوچ خواهد بود. یک لحظه‌ی دیگر به او نگاه می‌کنم و می‌دانم که هرگز فراموش نخواهم

کرد که چطور موهای سفیدش مانند پرچم پیروزی تاب می‌خورد و چشم‌های آبی‌اش چطور با خشم و عزم راسخ برق می‌زد. او سرانجام ماده‌شیر است، زنی که من در بچگی می‌شناختم... و به نحوی، چیزی بیشتر.

«سنگ‌چشم خونی!» در حالی‌که در جاده‌ی زائرین بالا می‌رویم، صدایش می زنم.

«بیدار شو... خواهش می‌کنم...»

«کی...» سعی می‌کند مرا ببیند، ولی چهره‌ی پاره‌پاره‌اش خیس خون است.

می‌گویم: «منم، لایا. باید راه بری، می‌فهمی؟ باید.»

«دود سفید دیدم.»

«راه برو، سنگ‌چشم... راه برو!»

قدم‌به‌قدم از جاده‌ی زائرین بالا می‌رویم، تا جایی که به اندازه‌ی کافی بالا هستیم که بتوانیم از بالای تل اجساد، سپاه کارکان‌ها را ببینیم؛ از تعدادشان کاسته شده، ولی همچنان عظیم است. به اندازه‌ی کافی بالا هستیم تا مادرم را تماشا کنیم که یکی‌یکی آن‌ها را از پا درمی‌آورد، تیرهایی را که کارکان‌ها بر سرش فرود می‌آورند می‌قاپد و تا حد ممکن برایمان زمان می‌خرد.

و بعد دیگر به عقب نگاه نمی‌کنم. فقط راه می‌روم و در حالی‌که سنگ‌چشم را تا نیمه با خود می‌کشم، تشویقش می‌کنم به راهش ادامه دهد. ولی هنوز فاصله‌ی زیادی داریم و سنگ‌چشم خیلی مجروح است، لباس‌هایش غرق در خون‌اند، بدنش از شدت درد سنگین شده.

زه زمه می‌کند: «متا... متأسفم. بدون من... برو...»

«سنگ‌چشم خونی!» این صدا از کمی بالاتر می‌آید و من برقی نقره‌ای را می‌بینم. این چهره را می‌شناسم. ماسکی است که در کاف کمکم کرد. ماسکی که ماه‌ها پیش آزادم کرد. آویتاس هارپر.

«خدا رو شکر...»

«این طرفشو بسپر به من، لایا.» هارپر بازوی آزاد سنگ‌چشم را روی شانه‌اش می‌اندازد و با هم او را از جاده بالا می‌کشیم و بعد از گودال کم‌عمقی پایین می‌رویم

و به غاری می‌رسیم که ماسکی خوش‌قیافه با پوست تیره آنجا انتظارمان را می‌کشد. دکس آتریوس.

سنگ‌چشم با بی‌حالی زمزمه می‌کند: «هارپ... هارپر. بهت گفتم... تونل‌ها رو خراب کن. از دستور سرپیچی کردی.»

هارپر می‌گوید: «با احترام می‌گم، سنگ‌چشم، دستور مزخرف و احمقانه‌ای بود. دیگه حرف نزن.»

در حالی‌که وارد غار می‌شویم، سرم را می‌چرخانم. از این ارتفاع می‌توانم پایین تپه و گذرگاه را ببینم.

کارکان‌هایی را ببینم که همچنان از جاده بالا می‌آیند و کسی دیگر سد راهشان نیست.

زمزمه می‌کنم: «نه. نه... نه... نه...» ولی حالا وارد غار شده‌ایم و دکس با عجله ما را به جلو هدایت می‌کند.

آویتاس می‌گوید: «منفجرش کن. لایا، بجنب. پشت سرمونن.»

دلم می‌خواهم جیغ بزنم، *نمی‌خوام تنهاش بذارم. نمی‌خوام تنهایی بمیره. نمی‌خوام دوباره از دستش بدم.*

وقتی به انتهای راهروی طویلی که مشعل‌های شعله‌آبی دو طرفش آویزان‌اند می‌رسیم، صدای غرش گوشخراشی به گوش می‌رسد و بعد صدای آشنای فروریختن هزاران پوند سنگ.

و بعد سکوت.

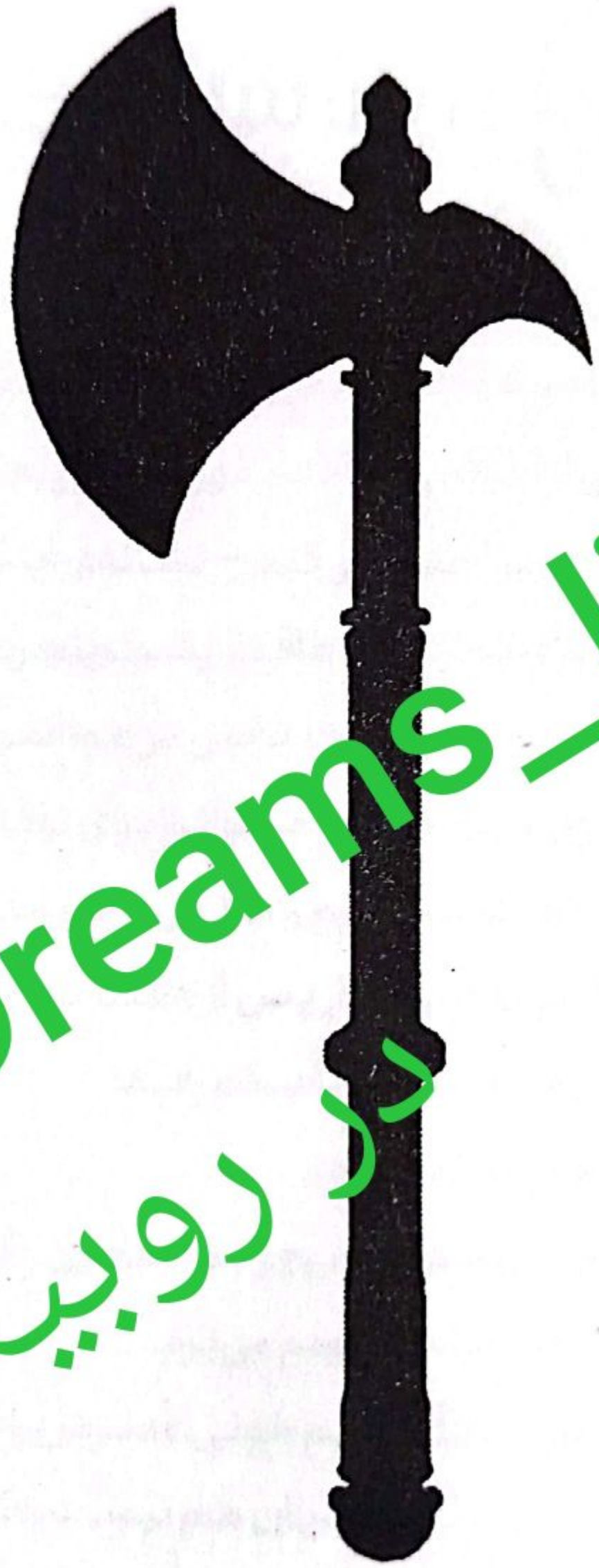
روی زمین کنار سنگ‌چشم ولو می‌شوم. نمی‌تواند مرا ببیند، ولی دستش را دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد.

زمزمه می‌کند: «تو... می‌شناختیش؟ آشپزرو؟»

زمان زیادی طول می‌کشد تا جوابش را بدهم. تا زمانی که می‌دهم، سنگ‌چشم از هوش رفته.

می‌گویم: «اسمش میرا، اهل سرا بود.» گرچه کسی صدایم را نمی‌شنود. «و بله. می‌شناختمش.»

V



محبوبه

@Dreams_library
در روبیکا



LVII: سنگ‌چشم خونی

لایا، اهل سرا کوچکترین استعدادی در آواز خواندن ندارد. ولی زمزمه‌ی آهنگش شیرین و سبک‌بال و به‌نحو عجیبی آرامش‌بخش است. در حالی‌که او دور اتاق راه می‌رود، سعی می‌کنم درکی از اطرافم پیدا کنم. نور چراغ از پنجره‌ی بزرگی به داخل نفوذ می‌کند و من سوز سرما را در هوا حس می‌کنم – نشانه‌ی اینکه تابستان در شمال روز به پایان است. ساختمان‌های کم‌ارتفاع و طاقدار پشت پنجره و میدان بزرگ مشرف به آن را می‌شناسم. در دلفینیوم هستیم. وزن خاصی در هوا است. یک جور سنگینی. در دوردست، صاعقه بالای نونیز برق می‌زند. می‌توانم بوی توفان را حس کنم.

صورتم حس عجیبی دارد. دست‌هایم را بالا می‌برم. *ماسک. جن. فکر می‌کردم کابوس بود.* ولی در حالی‌که برای اولین بار پس از هفت سال به پوست خودم دست می‌کشم، متوجه می‌شوم خواب نبود. ماسکم رفته.

و همراهش تکه‌ای از روحم را با خود برده.

لایا صدای حرکت‌کردنم را می‌شنود و می‌چرخد. خنجری را که به کمر دارد می‌بینم و از روی غریزه دستم را به سمت خنجر خودم می‌برم.

«نیازی به این کار نیست، سنگ‌چشم خونی.» سرش را کج می‌کند. قیافه‌اش... نمی‌توان گفت دوستانه است، ولی نامهربان هم نیست. «کشون‌کشون از چندصد مایل غار ردت نکردیم که اولین کارت بعد از به هوش اومدن، خنجرزدن به من باشه.»

فریادی از آن نزدیکی به گوش می‌رسد و من با چشم‌های از حدقه درآمده به زور در جایم می‌نشینم. لایا پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید: «امپراتور همیشه گشنه‌اس.

و وقتی غذا گیرش نمیاد... خدا به همه‌مون رحم کنه.»

«لیوی... اونا...»

«جاشون امنه.» غمی از چهره‌ی دختر دانشمند عبور می‌کند، ولی با عجله پنهانش می‌کند. «آره. خونواده‌ات جاشون امنه.»

خش‌خش حرکتی را از سمت در می‌شنوم و آویتاس را می‌بینم. لایا بلافاصله عذرخواهی می‌کند تا برود. دلیل لبخند سریعش را می‌فهمم و سرخ می‌شوم.

برای یک لحظه حالت چهره‌ی هارپر را می‌بینم. نه بی‌تفاوتی بادقت کنترل‌شده‌ای که ماسک‌ها همیشه به خود می‌گیرند، بلکه آسودگی خاطر عمیق یک دوست.

هرچند، اگر قرار باشد صادق باشم، حالت کسی نیست که به من فقط به چشم یک دوست نگاه می‌کند. خودم تجربه‌اش را داشته‌ام.

دلم می‌خواهد چیزی بگویم. اومدی دنبالم. *تو و لایا منو کشون کشون از آرواره‌های مرگ درآوردین. خوبی پدرت بیشتر از اون چیزی که خودت قبول داری، در وجودته.*

به جای آن سینه صاف می‌کنم و پاهایم را که از شدت ضعف می‌لرزند، از لبه‌ی تخت پایین می‌لغزانم.

«گزارش بده، سروان هارپر.»

ابروهای نقره‌ای‌اش لحظه‌ای بالا می‌روند و من فکر می‌کنم کلافگی را در چشم‌هایش می‌بینم. آن را سرکوب می‌کند. کاری که من هم اگر بودم می‌کردم. تا الان دیگر مرا می‌شناسد. می‌داند به چه چیزی احتیاج دارم.

می‌گوید: «هفت هزار و پونصد و بیست مارشال داریم که از آنتیوم فرار کرده‌ان. و یک‌هزار و ششصد و سی و چهار دانشمند. معتقدیم حداقل ده هزار نفر دیگه– ایلاسترین و مرکاتور- قبل از حمله شهر رو ترک کرده‌ان یا توسط فرمانده خارج شدن.»

«و بقیه؟»

«نصفشون در جریان محاصره مردن. نصف دیگه اسیر کارکان‌هان. بربرها اونا رو به اسارت گرفته‌ان.»

حدس می‌زدیم این‌طور شود. می‌گویم: «پس باید آزادشون کنیم. کریس چی؟»

«به سرا عقب‌نشینی کرده و اونجا رو کرده پایتخت.» آویتاس مکث می‌کند. سعی می‌کند خشمش را کنترل کند. «ارباب‌های ایلاسترین اون رو امپراتوریس نامیده‌ان... و امپراتوری ازش استقبال کرده. سقوط آئتیوم رو انداختن گردن مارکوس و...»

«و گردن من.» هر چه باشد رهبری دفاع از شهر با من بود. شکست خوردم.

هارپر می‌گوید: «کوئین ویتوریس به امپراتور زاکاریوس و خاندان آکوئیلا سوگند وفاداری خورده. خاندان‌های ایلاسترینِ دلفینیوم هم همین‌طور. فرمانده خواهرزاده‌تو دشمن امپراتوری نامیده. از این به بعد هرکسی که از اون یا ادعاش حمایت کنه، سرکوب می‌شه.»

هیچ‌کدام اینها متعجبم نمی‌کند— دیگر نه. همه‌ی نقشه‌کشیدن‌ها و توطئه‌هایم به خاطر هیچ‌وپوچ بود. اگر می‌دانستم جنگ داخلی غیرقابل اجتناب است، بدون هیچ تردیدی کریس را می‌کشتم، عواقبش هر چه که می‌خواست باشد. حداقل آنتیوم به دست گریمار نمی‌افتاد.

توفان نزدیک‌تر می‌شود و قطرات ریز باران روی سنگفرش بیرون پنجره فرود می‌آیند. هارپر آشکارا به من زل می‌زند و من سرم را می‌چرخانم و برایم سؤال است که صورتم چه شکلی شده. اونیفورم سیاه تنم است، ولی بدون ماسکم حس عجیبی دارم. احساس برهنگی می‌کنم.

یاد حرفی می‌افتم که فرمانده قبل از فرار از آئیتوم زد. *برام سواله که درد داره یا نه.* او می‌دانست. برای همین مرا زنده گذاشت. حتما دستور شب‌آور بود.

هارپر یک دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد و یک طرف صورتم و بعد طرف دیگر را با انگشت‌هایش دنبال می‌کند. می‌گوید: «خودتو ندیدی.»

«دلم نمی‌خواست ببینم.»

می‌گوید: «زخم داری. دوتا، مثل شمشیرهای دوقلو.»

«من...» کلماتم زمزمه‌ای بیش نیست. با عجله سینه صاف می‌کنم. «خیلی بدن؟»

«زیبان.» چشم‌های سبزرنگش متفکرند. «صورتت چیزی جز زیبا نمی‌تونه باشه، سنگ‌چشم خونی. با یا بدون ماسک.»

صورتم گُر می‌گیرد، ولی این بار ماسکی ندارم که پنهانش کند. نمی‌دانم باید با دست‌هایم چه کار کنم. حتما موهایم حسابی آشفته است. حتما خودم حسابی آشفته‌ام. *مهم نیست. فقط هارپره.*

ولی دیگر هارپر فقط نیست، هست؟

اون به فرمانده وفادار بود. به دستور مارکوس شکنجه‌ات داد.

ولی هرگز حقیقتا به کریس وفادار نبود. درباره‌ی بازجویی هم، من چطور می‌توانم به این خاطر قضاوتش کنم، وقتی خودم به دکس دستور دادم این کار را با میمی بکند؟ با قبیله‌ی سیف؟

اون برادر الایسه.

افکارم ملغمه‌ای درهم و برهم از سردرگمی‌اند. نمی‌توانم از آن‌ها سردربیاورم. آویتاس دست‌هایم را می‌گیرد و با دقت فراوان بررسی‌شان می‌کند. با نوک انگشتش خطی تا آرنجم می‌کشد، از یک کک‌ومک تا کک‌ومک بعدی. با این تماس که به سبکی پر است، تک‌تک عصب‌های بدنم بیدار می‌شوند. نفس لرزانی می‌کشم. عطرش، مثلث پوست گلویش برایم شکنجه است. آویتاس به جلو خم می‌شود. قوس لب پایینی‌اش تنها نقطه‌ی نرم صورتی است که به نظر می‌رسد از سنگ تراشیده شده. برایم سؤال است، آیا طعم لب‌هایش همان‌طوری است که فکر می‌کنم باید باشد، مثل چای عسل و دارچین در یک شب سرد؟

وقتی نگاهم را به نگاهش گره می‌زنم، هیچ چیز را پنهان نمی‌کند. سرانجام، سرانجام پرده از اشتیاقش برمی‌دارد. قدرتش سرگیجه‌آور است و وقتی مرا به سمت خود می‌کشد، اعتراضی نمی‌کنم. وقتی به اندازه‌ی یک مو از لب‌هایم فاصله دارد مکث می‌کند، محتاط است، همیشه خیلی محتاط است. در آن لحظه‌ی انتظار خودش را آشکارا نمایان می‌کند. *فقط اگه خودت می‌خوایش.* فاصله‌ی بینمان را طی می‌کنم و نیاز خودم با شدتی که باعث لرزشم می‌شود، وجودم را فرا می‌گیرد.

انتظار بی‌صبری خودم را داشتم. ولی نه بی‌صبری او را. به عنوان کسی که همیشه به نحو اعصاب‌خردکنی خونسرد است، مثل مردی می‌بوسد که هرگز عطشش فروکش

نخواهد کرد.

باید بلند شوم، در را قفل کنم...

نیروی مدهوش‌کننده‌ی این اشتیاق است که باعث می‌شود بدنم یخ کند، باعث می‌شود افکارم به دو بخش آشکار تقسیم شوند.

می‌خوامش.

ولی نمی‌تونم داشته باشمش.

خود را عقب می‌کشم. چشم‌های سبزش تیره شده‌اند، ولی وقتی حالت چهره‌ام را می‌بیند، نفس تندی می‌کشد.

«به من نگاه کن.» قصد دارد نامم را بگوید— نام قلبم را- همان‌طور که در ذهنش گفت.. وقتی با آوازم درمانش کردم. و اگر به او اجازه دهم، از هم خواهم پاشید. «به من نگاه کن هلـ...»

«سنگ‌چشم خونی، سروان هارپر.» آموزشم را به کار می‌گیرم و سردترین نگاهم را به او می‌اندازم. *اون مایه‌ی حواس‌پرتیه. فقط امپراتوری مهمه. فقط مردمت مهمن.* مارشال‌ها در چنان خطر بزرگی هستند که هیچ‌کداممان نمی‌توانیم اجازه‌ی هیچ‌گونه حواس‌پرتی‌ای را بدهیم. دست‌هایم را به تندی از دست‌های او بیرون می‌کشم. «من سنگ‌چشم خونی‌ام. بهتره اینو یادت باشه.»

برای یک لحظه خشکش می‌زند و درد آشکارا بر چهره‌اش می‌نشیند. بعد می‌ایستد و سلام نظامی می‌دهد؛ بار دیگر ماسکی تمام‌عیار می‌شود. «البته، سنگ‌چشم خونی، قربان. اجازه می‌خوام به وظایفم برگردم.»

«اجازه داری.»

بعد از رفتن هارپر احساس خلأ می‌کنم. احساس تنهایی. صداهایی از آن نزدیکی بلند می‌شوند و من به زور از جا برمی‌خیزم و در راهرو پیش می‌روم. رعد می‌غرد، آن‌قدر نزدیک که صدای پاهایم را، در حالی‌که به در باز اتاقی که باید اتاق لیویا باشد نزدیک می‌شوم، پنهان می‌کند.

«... مردم شما رو از دست کارکان‌ها نجات دادن، حتی با اینکه این کار خطر زیادی

براشون داشت. ازتون خواهش می‌کنم، امپراتوریس، فرمانروایی پسرتونو با اقدامی درخور یه امپراتوری واقعی شروع کنین. برده‌های دانشمندو آزاد کنین.»

«به این سادگی نیست.» صدای غرش مانند فاریس را می‌شناسم.

«نیست؟» شفافیت و قدرت صدای خواهرم باعث می‌شود شق‌ورق‌تر بایستم. او همیشه مثل مادرمان از برده‌داری متنفر بود. ولی برخلاف مادر، کاملا آشکار است که قصد دارد کاری در این باره انجام دهد. «لایا، اهل سرا دروغ نمی‌گه. گروهی از دانشمندها ما رو از دست کارکان‌هایی که به تونل‌ها نفوذ کرده بودن، نجات دادن. وقتی ان‌قدر ضعیف بودم که نمی‌تونستم راه برم، کولم کردن. و یه دانشمند بود که وقتی بیهوش بودم، به امپراتور زاکاریوس شیر داد.»

«ما خزه‌هایی رو که مردمتون دارن ازش تغذیه می‌کنن توی تونل‌ها پیدا کردیم.» صدای لایا کنایه‌آمیز است و من اخم می‌کنم. «اگه به‌خاطر ما نبود، همه‌تون از گشنگی می‌مردین.»

«تو دفاع خوبی از مردمت کردی.» صدای لیویا آن‌قدر آرام است که تنش‌ها بلافاصله فروکش می‌کنند. «من به عنوان نماینده‌ی امپراتور حکم می‌کنم که هر دانشمندی که از تونل‌ها فرار کرده، آزاده. ستوان فاریس، این خبرو به گوش ارباب‌های دلفینیوم برسون. سروان دکس، مطمئن شو واکنش مارشال‌ها خیلی... احساسی نباشه.»

آن‌وقت است که به داخل اتاق قدم می‌گذارم. لیویا یک قدم به سمتم برمی‌دارد و با دیدن چشم‌غره‌ی هشداردهنده‌ام در جایش می‌ایستد. حواسم را متوجه نوزاد قنداق‌پیچ موسیاه روی تخت می‌کنم که تازه غذا خورده و در خواب ناز فرو رفته.

باتعجب می‌گویم: «بزرگ‌تر شده.»

«از این کارا می‌کنن.» لایا لبخند می‌زند. «نباید به این زودی از جات بلند می‌شدی، سنگ‌چشم خونی.»

با حرکت دست اعتراضش را رد می‌کنم، ولی به اصرار خواهرم می‌نشینم.

«الایس رو دیدی، لایا؟ باهاش... حرف زدی؟»

چیزی در چهره‌اش تغییر می‌کند. دردی گذرا که به خوبی با آن آشنایم. پس با او

حرف زده. دیده که الایس به چه چیزی تبدیل شده. «به جنگل برگشته. سعی نکردم پیداش کنم. می‌خواستم قبلش مطمئن شم حال تو خوبه. و...»

می‌گویم: «و سرت شلوغ بوده. حالا که مردمت تو رو به عنوان رهبر انتخاب کرده‌ان.»

بی‌میلی‌اش از قیافه‌اش کاملا آشکار است. ولی به جای آن شانه بالا می‌اندازد. «شاید فعلا.»

«و شب‌آور؟»

می‌گوید: «شب‌آور از بعد از محاصره دیده نشده. بیشتر از یه هفته گذشته. انتظار داشتم تا الان برادرانش رو آزاد کرده باشه. ولی...» متوجه حالت چهره‌ام می‌شود. باران اکنون شدت گرفته، تازیانه‌ای بی‌وقفه به پنجره‌ها. «ولی تو هم حسش می‌کنی، مگه نه؟ یه اتفاقی تو راهه.»

تایید می‌کنم. «یه اتفاقی تو راهه. اون می‌خواد دانشمندها رو نابود کنه... و قصد داره برای این کار از مارشال‌ها استفاده کنه.»

حالت چهره‌ی لایا ناخوانا است. «و تو اجازه می‌دی از مردمت استفاده بشه؟»

انتظار این سؤال را نداشتم. ولی لیویا ظاهرا تعجبی نکرده و حسی به من می‌گوید او و لایا قبلا در این باره صحبت کرده‌اند.

لایا می‌گوید: «اگه خیال داری تاج‌وتخت خواهرزاده‌ات رو پس بگیری، برای مبارزه با فرمانده به متحد احتیاج داری... متحدهای قوی. افراد کافی نداری که تنهایی از پسش بربیای.»

در جوابش به تندی می‌گویم: «و تو هم اگه نمی‌خوای مردمت به دست جن‌ها و ارتش مارشال‌ها تارومار شن، به متحد احتیاج داری. مخصوصا متحدهایی که مارشال‌ها رو خوب بشناسن.»

مانند دو سگ محتاط به یکدیگر زل می‌زنیم.

سرانجام پیشنهاد می‌دهم: «اوگر چند هفته‌ی پیش یه چیزی درباره‌ی شب‌آور بهم گفت. قبل از محاصره‌ی آنتیوم. حقیقت همه‌ی موجودات، انسان یا جن، در اسمشون نهفته‌اس.»

برقی از علاقه در صورت لایا می‌بینم. می‌گوید: «آشپز هم یه چیزی شبیه این بهم گفت. گفت فهمیدن داستان فرمانده به نابودکردنش کمک می‌کنه. و من یه نفرو با مهارت‌های منحصربه‌فرد می‌شناسم که می‌تونه کمکمون کنه.»

«کمکمون؟»

«به مردم من کمک کن، سنگ‌چشم خونی.» می‌ببینم که این درخواست از من چقدر برای لایا گران تمام می‌شود. «و من... و متحدانم... به تو کمک می‌کنیم تاج و تخت خواهرزاده‌تو پس بگیری. ولی...»

سرش را کج می‌کند و در حالی‌که من سعی دارم از حالت چهره‌اش سردربیاورم، به سرعت خنجری را از لای کمربندش بیرون می‌کشد و به سمت من پرت می‌کند.

«چه غلطی می‌کنی...» در فاصله‌ی دو پلک زدن از روی غریزه خنجر را در هوا می‌قاپم و به سمت او می‌چرخانم. «چطور جرئت می‌کنی؟»

لایا با خونسردی کامل می‌گوید: «اگه قراره فولاد سریک حمل کنم، دوست دارم طرز استفاده‌اش رو یاد بگیرم. و اگه قراره متحد یه مارشال باشم، دلم می‌خواد مثل یه مارشال بجنگم.»

با دهان باز به او نگاه می‌کنم و در پس ذهنم متوجه لبخند آهسته‌ی لیویا می‌شوم. لایا به زاکاریاس نگاه می‌کند و بعد از پنجره به بیرون چشم می‌دوزد و سایه‌ی غم دوباره از صورتش عبور می‌کند. «هرچند برام سواله... یادم می‌دی چطور از کمان استفاده کنم، سنگ‌چشم خونی؟»

از تاروپود تاریک هفته‌ی گذشته خاطره‌ای سر برمی‌دارد: دست‌های قوی آشپز که تیرها را پشت سر هم به سمت کارکان‌ها شلیک می‌کرد. گفته بود، *دوستت دارم، لایا.* صورت لایا وقتی آشپز سرش داد زد که مرا به غار اوگرها برساند. و خاطرات قدیمی‌تر: شور و حرارت آشپز وقتی به من گفت اگر آسیبی به لایا بزنم، می‌کشدم. اینکه وقتی آن پیرزن را درمان می‌کردم، موسیقی ضعیفی در درونش مرا یاد دخترک دانشمند انداخت.

وناگهان می‌فهمم. *مادر.*

یاد چهره‌ی مادرم خودم می‌افتم، در حالی‌که به سوی مرگش می‌رفت. گفته بود، *قوی باش، دخترم.*

لعنت به این دنیا، به‌خاطر کاری که با مادرها می‌کند، به‌خاطر کاری که با دخترها می‌کند. لعنت به این دنیا که ما را از طریق فقدان و درد قوی می‌کند، بارها و بارها قلبمان را از سینه بیرون می‌کشد. لعنت به این دنیا که ما را مجبور به تحمل می‌کند.

وقتی نگاهم به نگاه خیره‌ی دخترک دانشمند گره می‌خورد، متوجه می‌شوم تماشایم می‌کرده. حرفی نمی‌زنیم. ولی در این لحظه، او با مکنونات قلبی من آشناست. و من با مکنونات قلبی او.

«خب؟» لایا، اهل سرا دستش را دراز می‌کند.

آن را می‌گیرم.



LVIII: رودگیر

چندین روز طول می‌کشد تا روح درباره‌ی دردش حرف بزند. گوش‌دادن به آن باعث می‌شود خونم یخ کند. با هر خاطره رنج می‌کشد، هجوم خشونت و خودخواهی و بی‌رحمی‌ای که او احتمالا برای اولین بار با تمام وحشتش حس می‌کند.

اکثر روح‌ها به سرعت راهی شده‌اند. ولی گاهی گناهانشان آن‌قدر عظیم است که معاش به آن‌ها اجازه‌ی رفتن نمی‌دهد. نه تا وقتی رنج آنچه را که تحمیل کرده‌اند، نکشیده‌اند.

این درباره‌ی روح مارکوس فرار هم صدق می‌کند.

برادرش تمام مدت ساکت و صبور کنارش است. زک که نُه ماه گذشته به بدن جسمانی قُل‌اش متصل بوده، وقت زیادی داشته تا رنج آنچه را که بود، بکشد. اکنون منتظر برادرش است.

روزی که معاش سرانجام از درد و رنج مارکوس راضی می‌شود، فرا می‌رسد. دوقلوها، هرکدام یک طرفم، آهسته دوشادوشم می‌آیند. از خشم و درد و تنهایی خالی شده‌اند. آماده‌اند راهی شوند.

به رودخانه نزدیک می‌شویم و من به سمت برادرها می‌چرخم. با بی‌تفاوتی ذهنشان را جستجو می‌کنم و خاطره‌ای می‌یابم که شاد است -در این مورد، روزی که با هم بر پشت‌بام‌های سیلاس گذراندند -قبل از اینکه به بلک‌کلیف برده شوند. پدرشان یک بادبادک برایشان خرید. بادها نسبتا شدید بودند و آن‌ها بادبادک را در ارتفاعات به پرواز درآوردند.

این خاطره را به برادرها می‌دهم تا بدون اینکه بیشتر از این به من زحمت دهند، وارد رودخانه شوند. تاریکی‌شان را می‌گیرم — تاریکی‌ای که بلک‌کلیف در وجودشان پیدا کرد و پرورش داد- و معاث آن را می‌بلعد. نمی‌دانم کجا می‌رود. ولی حدس می‌زنم ربطی به آن دریای خروشانی که موقع حرف‌زدن با معاث دیدم و موجودانی که زیر سطحش پنهان‌اند، داشته باشد.

وقتی دوباره به دوقلوها نگاه می‌کنم، بار دیگر پسربچه‌هایی‌اند که دنیا وجودشان را لکه‌دار نکرده. و وقتی وارد رودخانه می‌شوند، این کار را با هم و در حالی‌که دست‌های کوچکشان را درهم گره زده‌اند، می‌کنند.

روزها اکنون به سرعت سپری می‌شوند. حالا که معاث کاملا با من پیوند خورده، لابه‌لای روح‌ها می‌چرخم و توجهم را همزمان بین تعداد زیادی از آن‌ها تقسیم می‌کنم، با چنان سهولتی که انگار از آب ساخته شده‌ام، نه گوشت و استخوان. جن‌ها از قدرت معاث عصبانی‌اند، ولی با اینکه همچنان برایم فش‌فش می‌کنند و زمزمه می‌کنند، معمولا می‌توانم با یک فکر خاموششان کنم و دیگر مزاحمتی برایم ایجاد نمی‌کنند. حداقل فعلا.

وقتی بیش از یک هفته از بازگشتم به مکان انتظار نگذشته که ناگهان حضور یک غریبه را در شمال حس می‌کنم، نزدیک دلفینیوم. تنها یک لحظه طول می‌کشد تا بفهمم کیست.

معاث در سرم می‌گوید، *ولش کن. می‌دونی که هیچ شادی‌ای برات به همرا نمیاره.*

«دلم می‌خواد بهش بگم چرا رفتم.» باید رهایش کنم. ولی گاهی اوقات تصاویر قدیمی به ساحل ذهنم کوبیده می‌شوند و مرا بی‌قرار می‌کنند. «شاید اگه این کارو بکنم، فکرش دست از سرم برداره.»

حس می‌کنم معاث آه می‌کشد، ولی چیز دیگری نمی‌گوید. نیم ساعت بعد او را از لابه‌لای درخت‌ها می‌بینم که به جلو و عقب گام برمی‌دارد. تنهاست.

«لایا.»

به سمتم برمی‌گردد و با دیدنش چیزی درونم تاب می‌خورد. خاطره‌ای قدیمی. یک

بوسه. یک رویا. موهایش مانند ابریشم بین انگشت‌هایم.

پشت سرم ارواح زمزمه می‌کنند و در خیزاب اقیانوسی آوازشان، خاطره‌ی لایا آهسته رنگ می‌بازد. خاطره‌ی دیگری را بیرون می‌کشم – خاطره‌ی مردی که زمانی ماسکی نقره‌ای می‌زد و بعد دیگر چیزی حس نمی‌کرد. در ذهنم دوباره ماسک را به صورت می‌زنم.

می‌گویم: «هنوز وقتت فرا نرسیده، لایا، اهل سرا. حضورتو در اینجا خوشامد نمی‌گم.»

«فکر می‌کردم...» به خود می‌لرزد. «حالت خوبه؟ همین جوری رفتی.»

«تو باید بری.»

لایا زمزمه می‌کند: «چه بلایی سرت اومده؟ تو گفتی ما با هم می‌مونیم. گفتی یه راهی پیدا می‌کنیم. ولی بعد...» سرش را تکان می‌دهد. «چرا؟»

«هزاران نفر در سراسر امپراتوری نه به‌خاطر کارکان‌ها، بلکه به‌خاطر ارواح مردند. چون ارواح دستشون به هر کی می‌رسید تسخیرش می‌کردند و اونا رو مجبور کردند کارهای وحشتناکی بکنن. می‌دونی چطور فرار کردن؟»

«نکنه...معاث...»

«من نتونستم مرزها رو حفظ کنم. نتونستم به وظیفه‌ام در قبال مکان انتظار عمل کنم. چیزهای دیگه رو در اولویت قرار دادم... غریبه‌ها، دوست‌ها، خانواده، تو. به‌خاطر همین مرزها فروپاشیدن.»

«تو نمی‌دونستی. کسی نبود یادت بده.» در حالی‌که دست‌هایش را به هم فشرده، نفس عمیقی می‌کشد. «این کارو نکن، الایس. منو تنها نذار. می‌دونم تو یه جایی اون تویی. خواهش می‌کنم... برگرد پیشم. بهت احتیاج دارم. سنگ‌چشم خونی بهت احتیاج داره. قبیله‌ها بهت احتیاج دارن.»

به سمتش می‌روم، دست‌هایش را می‌گیرم، به صورتش نگاه می‌کنم. هرچه که دوست دارم احساس کنم اکنون به واسطه‌ی حضور پایدار و آرامش‌بخش معاث و زمزمه‌های ارواح در مکان انتظار تضعیف شده.

«چشم‌هات.» یک انگشتش را به خط ابروهایم می‌کشد. «مثل اونن.»

می‌گویم: «مثل شیوا.» همان‌طور که باید باشند.

لایا می‌گوید: «نه. مثل فرمانده.»

این کلمات آزارم می‌دهند. ولی این هم سپری خواهد شد. با گذشت زمان.

می‌گویم: «الایس کسیه که من قبلا بودم. روح‌گیر -بانو ال-معاث- منتخب مرگ – چیزیه که الان هستم. ولی ناامید نشو. همه‌ی ما فقط مهمان‌هایی در زندگی یکدیگریم. تو به زودی سرزدنم رو فراموش خواهی کرد.» خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. «به سلامت، لایا، اهل سرا.»

وقتی از او رو برمی‌گردانم، هق‌هق می‌کند، فریادی حاکی از رنج خیانت که از اعماق روحش بیرون می‌زند.

«اینو بگیر.» صدایش گرفته و صورتش غرق در اشک است. بازوبندی را از بازویش باز می‌کند و به زور در دستم می‌گذارد. «نمی‌خوامش.» آن‌وقت از من رو برمی‌گرداند و به سمت اسبش که آن نزدیکی منتظر است می‌رود. چند لحظه‌ی بعد تنها می‌مانم.

چوب هنوز گرمای بدن او را دارد. وقتی به آن دست می‌زنم، بخشی از وجودم از پشت دری بسته فریاد عصبانیت سر می‌دهد و دستور می‌دهد آزادش کنم. ولی لحظه‌ای بعد سرم را تکان می‌دهم. این حس فروکش می‌کند. به این فکر می‌کنم که بازوبند را داخل علف‌ها بیندازم. احتیاجی به آن ندارم. این دختر هم همین‌طور.

ولی چیزی باعث می‌شود آن را در جیبم بگذارم. سعی می‌کنم به سمت ارواح و کارم برگردم. ولی پریشانم و در نهایت خودم را پایین درختی در نزدیکی چشمه‌ای می‌یابم که فاصله‌ی چندانی از بقایای ویران کلبه‌ی شیوا ندارد. به آب خیره می‌شوم. خاطره‌ای در ذهنم جان می‌گیرد.

به زودی بهای سوگندت رو می‌فهمی، برادرم. امیدوارم زیاد ازم دلخور نشی.

آیا حس درونی‌ام این است؟ عصبانیت از شیوا؟

معاث با ملایمت می‌گوید، *این عصبانیت نیست، فرزندم. تو فقط داری میرا بودنت روحس می‌کنی. ولی دیگه میرا نیستی. تا وقتی بتونی خدمت کنی، زنده می‌مونی.*

می‌گویم: «این حسی که دارم میرایی نیست. هرچند مختص میراهاست.»

غم؟

می‌گویم: «یه جور غم که بهش می‌گن تنهایی.»

سکوتی طولانی برقرار می‌شود، آن‌قدر طولانی که فکر می‌کنم ترکم کرده. بعد جابه‌جایی زمین اطرافم را حس می‌کنم. ریشه‌های درختان می‌غرند، تاب برمی‌دارند و نرم می‌شوند، تا زمانی که دورتادورم به شکل چیزی شبیه صندلی درمی‌آیند. پیچک‌ها رشد می‌کنند و گل‌ها از آن‌ها بیرون می‌زنند.

توتنهانیستی، بانوال-معاث. من اینجا پیشتم.

روحی به من نزدیک می‌شود و با اضطراب این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. جست‌جو می‌کند. همیشه در حال جست‌وجو است. او را می‌شناسم. ویسپ.

«سلام، جوون.» دستش را به صورتم می‌کشد. «عزیزکم رو ندیدی؟»

می‌گویم: «ندیدم.» ولی این بار همه‌ی حواسم را متوجه او می‌کنم. «می‌تونی اسمشو بهم بگی؟»

«عزیزک.»

سر تکان می‌دهم و هیچ اثری از بی‌صبری‌ای که قبلا حس می‌کردم، نیست. می‌گویم: «عزیزک؟ تو چی؟ اسم تو چیه؟»

زمزمه می‌کند: «اسم من. اسم من؟ اون منو *آما*[1] صدا می‌کرد. ولی یه اسم دیگه داشتم.» اضطرابش را حس می‌کنم و سعی می‌کنم آرامش کنم. راهی به درون خاطراتش می‌جویم، ولی پیدا نمی‌کنم. یک دیوار دور خودش ساخته. وقتی سرش را کج می‌کند، لحظه‌ای نیم‌رخش را می‌بینم. انحناهای صورتش زنگی عمیق و فطری را به صدا درمی‌آورند. لحظه‌ای حس می‌کنم کسی را می‌بینم که همیشه می‌شناخته‌ام. کنارم می‌نشیند. «کارینا[2]. اسمم این بود. قبل از اینکه آما باشم، کارینا بودم.»

کارینا. این اسم برایم آشناست، گرچه لحظه‌ای طول می‌کشد تا دلیلش را بفهمم. کارینا اسم مادربزرگم بود. همسر کویین.

---

1. Ama
2. Karinna

ولی امکان ندارد...

دهانم را باز می‌کنم تا سوالات بیشتری بپرسم، ولی ناگهان، انگار چیزی شنیده باشد، سرش را می‌چرخاند. بلافاصله دوباره به هوا بلند می‌شود و لابه‌لای درخت‌ها ناپدید می‌شود. یک چیزی او را ترسانده.

ذهنم را به سمت مرزهای جنگل سوق می‌دهم. دیوار قوی است. هیچ روحی نزدیکش کمین نکرده.

بعد حسش می‌کنم. برای دومین بار در طول آن‌روز یک نفر از دنیای بیرون وارد مکان انتظار می‌شود. ولی این‌بار یک مزاحم نیست.

این‌بار کسی است که به خانه بازمی‌گردد.



LIX: شب‌آور

در سایه‌های عمیق مکان انتظار، ارواح آواز پشیمانی‌شان را به جای جار زدن، زمزمه می‌کنند. ارواح سرکوب شده‌اند؛ بانو ال-معاث سرانجام یادگرفته منتخب مرگ‌بودن چه مفهومی دارد.

سایه‌هایی از پشت سرم بیرون می‌آیند، چهارده‌تا. آن‌ها را می‌شناسم و از آن‌ها متنفرم، چون سرچشمه‌ی غم و اندوهم هستند.

اوگرها.

آیا هنوز جیغ‌های بچه‌های جن را که با فولاد سرد و باران تابستانی سلاخی شدند، می‌شنوند؟ آیا به‌خاطر دارند مردم من حتی در حالی‌که در درختستان جن‌ها زندانی می‌شدند، چطور برای ذره‌ای رحم و شفقت التماس می‌کردند؟

به‌اوگرها می‌گویم: «شما نمی‌تونین جلومو بگیرین. انتقام من مکتوبه.»

کین به سخن درمی‌آید. «ما به عنوان شاهد اینجاییم.» فرق زیادی با پادشاه دانشمندهای تشنه‌ی قدرت یک هزار سال پیش دارد. عجیب است که فکر کنی این موجود فرتوت‌شده همان مردی است که به جن‌ها خیانت کرد، در حالی‌که نقشه‌ی نابودی را می‌ریخت، وعده‌ی صلح داد. می‌گوید: «کسانی که آتش برافروختند، باید عذاب خشمش را بکشند.»

می‌پرسم: «فکر می‌کنین وقتی جادویی که از مردمم دزدیدین بهشون برگردونده می‌شه، چه بلایی سرتون میاد؟ جادویی که تمام این سال‌ها شما رو در این شکل و شمایل رقت‌انگیزتون حفظ کرده؟»

«می‌میریم.»

«از خداتونه که بمیرین. وزن جاودانگی دردناک‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردی، مگه نه، مار؟» جادویم را به شکل یک زنجیر کلفت و رنگین‌کمانی درمی‌آورم و اوگرها را به خودم می‌بندم. با آن نمی‌جنگند. نمی‌توانند، چون من به خانه بازگشته‌ام و جادویم اینجا، میان درختان محل تولدم، در قوی‌ترین شکل ممکن قرار دارد. «دیگه نترس، سرورم. می‌میری. دردت به پایان می‌رسه. ولی قبلش تماشا می‌کنی که من چطور همه‌ی چیزهایی که امیدوار به نجاتشون بودی نابود می‌کنم تا بفهمی طمع و خشونتت چی به بار آورده.»

کین فقط لبخند می‌زند، ته‌رنگی از نخوت قدیمی‌اش.

می‌گوید: «جن‌ها آزاد می‌شن. تعادل بین دنیاها برقرار می‌شه. ولی انسان‌ها خودشونو برات آماده کرده‌ان، شب‌آور. اونا کامیاب می‌شن.»

«احمق بیچاره.» او را می‌گیرم و وقتی قدرتش را برای دفع من به کار می‌گیرد، هوا لحظه‌ای برق می‌زند. بعد من مثل انسانی که پشه‌ای را از خود دور می‌کند، حمله‌اش را دفع می‌کنم.

زمزمه می‌کنم: «به چشم‌هام نگاه کن، بدبخت مفلوک. تیره‌ترین لحظه‌های آینده‌تو ببین. شاهد ویرانی‌ای باش که من به‌پا می‌کنم.»

وقتی کین نگاهم می‌کند، وقتی در چشم‌هایم دشت‌های پر از جسد را می‌بیند، بدنش منقبض می‌شود. روستاها، شهرک‌ها، شهرهای آتش‌زده. مردمش، دانشمندهای عزیزش که به دست برادرانم نابود می‌شوند، طوری تارومار می‌شوند که حتی نامشان هم دیگر در خاطره‌ها نمی‌ماند. مارینی‌ها، قبیله‌نشین‌ها، مارشال‌ها، همگی تحت حکومت خونین و ظالمانه‌ی کریس ویتوریا.

و قهرمان‌هایش، آن سه شعله‌ای که او همه‌ی امیدش را به وجودشان گره زده— لایا، اهل سرا، هلین آکوئیلا و الایس ویتوریس- آن شعله‌ها را خفه می‌کنم. چون من روح سنگ چشم را گرفته‌ام. مکان انتظار انسانیت روح‌گیر را گرفته. و من قلب لایا، اهل سرا را له خواهم کرد.

اوگر سعی می‌کند از این تصاویر کابوس‌مانند رو برگرداند. اجازه نمی‌دهم.

می‌گویم: «هنوز خیلی مغروری. مطمئنی می‌دونستی چی به صلاح همه بود. پیشگویی‌هات راهی جلوی پات گذاشت که خودتو آزاد و جن‌ها رو رها کنی و در عین حال از بشر محافظت کنی. ولی تو هیچ‌وقت جادو رو درک نکردی. جادو بیش از هر چیزی قابل‌تغییره. رویاهای تو درباره‌ی آینده فقط در صورتی شکوفه می‌دن که دست محکمی بهشون حیات ببخشه و پرورششون بده. در غیر این صورت قبل از ریشه دووندن پژمرده می‌شن.»

به سمت درختستان جن‌ها می‌چرخم و اوگرها را تقلاکنان دنبال خود می‌کشم. با جادوی دزدی‌شان به من فشار می‌آورند؛ حالا که می‌دانند چه اتفاقی خواهد افتاد، ناامیدانه سعی دارند فرار کنند. آن‌ها را محکم‌تر می‌بندم. به زودی آزاد خواهند شد.

وقتی به وسط درخت‌های تسخیرشده می‌رسم، درد و رنج برادرانم وجودم را فرا می‌گیرد. دلم می‌خواهد جیغ بکشم.

ستاره را در زمین فرو می‌کنم. حالا که کامل شده، اثری از ترک‌هایش نیست و هم‌قد من است، یک لوزی چهارضلعی شبیه علامت بلک‌کلیف. اوگرها این شکل را انتخاب کردند تا یاد گناهانشان بیفتند. یک باور انسانی رقت‌انگیز – که با غرق‌شدن در عذاب وجدان و پشیمانی، آدم می‌تواند هر جنایتی را، هر چقدر هم نفرت‌انگیز، جبران کند.

وقتی دست‌هایم را روی ستاره می‌گذارم، زمین ساکن می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. هزار سال تنهایی. هزار سال فریبکاری. هزار سال توطئه‌چیدن و نقشه‌کشیدن و کفاره‌دادن. همه برای این لحظه.

ده‌ها صورت به ذهنم هجوم می‌آورند، همه‌ی کسانی که صاحب ستاره بودند. همه‌ی کسانی که دوست داشتم. پدر، مادر، برادر، دختر، دوست، معشوق.

جن‌ها رو آزاد کن. ستاره در پاسخ به فرمانم قیژقیژ می‌کند و جادوی درون فلزش دور خودم می‌پیچد، می‌چرخد، به درونم می‌ریزد و همزمان از درونم تغذیه می‌کند، هر دو همزمان با هم. زنده است، ادراکش ساده، ولی سرشار از قدرت است. این قدرت را می‌گیرم و از آنِ خودم می‌کنم.

اوگرها می‌لرزند و من آن‌ها را محکم‌تر می‌بندم -همه به جز کین. با جادویم سپری

می‌سازم و از او در برابر آنچه قرار است اتفاق بیفتد، محافظت می‌کنم.

هرچند به این خاطر از من تشکر نخواهد کرد.

جن‌ها رو آزاد کن. درخت‌ها ناله‌کنان بیدار می‌شوند و ستاره با من می‌جنگد، جادوی باستانی‌اش خواب‌آلود است و تمایلی به تسلیم‌شدن ندارد. *به اندازه‌ی کافی اسیرشون کردی. آزادشون کن.*

صدای ترقی در درختستان طنین می‌اندازد، صدایی به بلندی رعد تابستانی. وقتی یکی از درخت‌ها شکاف برمی‌دارد و بعد درختی دیگر، زمزمه‌های ارواح در اعماق مکان انتظار به جیغ تبدیل می‌شود. شعله‌ها از آن شکاف‌های عظیم بیرون می‌زنند و طوری فواره می‌کشند که انگار دروازه‌های جهنم‌ها باز شده‌اند. شعله‌های من. خانواده‌ام. جن‌هایم.

درخت‌ها منفجر می‌شوند، تکه‌تکه می‌شوند و درخششان گنبد آسمان را به رنگ سرخ جهنمی درمی‌آورد. خزه‌ها و بوته‌ها مچاله می‌شوند و خاکستر و دایره‌ای سیاه به وسعت چندین هکتار را به جا می‌گذارند. زمین می‌لرزد، لرزشی که شیشه‌ها را از مارین گرفته تا ناویوم، خرد خواهد کرد.

طعم ترس را در هوا می‌چشم: ترس اوگرها و ارواح، ترس انسان‌هایی که این دنیا را آلوده کرده‌اند. تصاویری در ذهنم برق می‌زنند: یک سرباز زخمی فریاد می‌کشد، دستش را به سمت خنجرهایی می‌برد که کمکش نخواهند کرد. یک نوزاد تازه متولدشده جیغ‌زنان بیدار می‌شود. دختری که زمانی دوستش داشتم نفسش را در سینه حبس می‌کند، سر اسبش را برمی‌گرداند تا با چشم‌های طلایی به آسمان سرخ‌رنگ جنگل شفق نگاه کند.

برای یک لحظه، تک‌تک انسان‌ها تا شعاع هزار فرسخی اینجا در این لحظه‌ی وحشت وصف‌ناشدنی با هم یکی می‌شوند. آن‌ها می‌دانند. امیدهایشان، عشق‌هایشان، شادی‌هایشان... همه به زودی چیزی جز خاکستر نخواهند بود.

مردمم تلوتلوخوران به سمتم می‌آیند و شعله‌هایشان به بازوها، پاها و چهره‌ها تبدیل می‌شود. ابتدا یک دوجین، بعد بیست نفر، بعد صدها نفر. یکی یکی از زندان‌هایشان بیرون می‌آیند و نزدیک من جمع می‌شوند.

در حاشیه‌ی محوطه، سیزده تا از چهارده اوگر در سکوت به شکل توده‌هایی از خاکستر متلاشی می‌شوند. قدرتی که آن‌ها از جن‌ها ستانده بودند به مالکان برحقشان بازگردانده می‌شود. ستاره فرو می‌پاشد و بقایای غبارآلودش با بی‌قراری می‌چرخند و بعد به دست باد تندی ناپدید می‌شوند.

به سمت خانواده‌ام می‌چرخم. می‌گویم: «*بیشام.*» *فرزندانم.*

شعله‌ها را به سمت خود می‌کشم، صدها شعله. گرمایشان مرهمی برای روحی است که فکر می‌کردم مدت‌ها پیش از دست داده‌ام. از آن‌ها خواهش می‌کنم: «منو ببخشین. منو ببخشین که ناامیدتون کردم.»

دورم را می‌گیرند، به صورتم دست می‌کشند، شنلم را کنار می‌زنند و من را به شکل واقعی‌ام، به شکل شعله‌ای چندین دهه سرکوبش کرده بودم، آزاد می‌کنند.

زمزمه می‌کنند: «تو آزادمون کردی. پادشاه ما. پدر ما. مِهریای ما. تو فراموشمون نکردی.»

انسان‌ها اشتباه می‌کردند. من زمانی نامی داشتم. یک نام زیبا. نامی که تاریکی وسیعی که قبل از هر چیز دیگری آمد، آن را بر زبان راند. نامی که معنایش مرا به وجود آورد و تمام چیزهایی را که قرار بود باشم، تعریف کرد.

ملکه‌ام نامم را مدت‌ها پیش بر زبان آورد. حالا مردمم آن را زمزمه می‌کنند.

«*مِهریا.*»

شعله‌های سرکوب‌شده‌شان درخشان‌تر از قبل می‌سوزند. از رنگ سرخ به رنگ سفید رنگین‌کمانی درمی‌آیند، آن‌قدر درخشان که برای چشم انسانی آزاردهنده‌اند، ولی به چشم من باشکوه. جادو و قدرتشان را می‌بینم، درد و خشمشان را.

نیازشان به انتقام را که تا عمق روحشان می‌دود، می‌بینم. مکافات خونینی را که در راه است، می‌بینم.

«*مهریا.*» بچه‌هایم دوباره صدایم می‌زنند و این صدا مرا به زانو درمی‌آورد. «*مهریا.*» محبوبم.

@Dreams_library

پایان

از همین نویسنده، از همین مترجم



اخگری در خاکستر

@Dreams_library
در روبیکا



مشعلی در برابر شب



مرگ پشت دروازه‌ها



آسمان پس از طوفان

امیدوارم از خوندن بهترین کتاب زندگیم
نهایت لذت رو برده باشید😉💘



@Dreams_library